

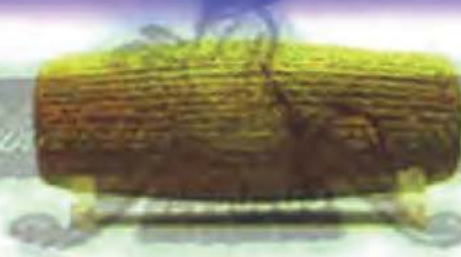
زندگی کوروش

و

داریوش

بزرگ

علی محمد فرہوسی



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پیشکش "راد" بہ تیرستان

www.tabarestan.info

پیشکش "راد" بہ تیرستان
www.tabarestan.info

زندگی کورش و داریوش بزرگ

پیشکش "تیرستان"
تیرستان
www.tabarestan.info

(باستان نامه)

نگارش

علی محمد فرہ وشی

سرشناسنامه: فره وشی ، علی محمد، ۱۲۵۴-۱۳۴۷
عنوان و پدیدآور: زندگی کوروش و داریوش بزرگ (باستان نامه) نگارش فره وشی (مترجم همایون)،
ویرایش جدید: مجید عبدالهی
مشخصات نشر: تهران به آفرین ۱۳۸۵ .
مشخصات ظاهری: ۵۲۸ص .
شابک: ۹۶۴-۶۷۶۰-۷۸-۳-۳
یادداشت: فیبا

پیشکش "راد" په تیرستان
www.tabarestan.info

موضوع: کورش هخامنشی، شاه ایران، ۵۱۹ ق.م - داستان
موضوع: داریوش هخامنشی اول، شاه ایران، ۵۵۰ - ۴۸۵ ق.م - داستان
موضوع: داستانهای تاریخی.
موضوع: داستانهای فارسی - قرن ۱۴ .
شناسه افزوده: عبدالهی، مجید، ۱۳۵۶ - ویراستار .
رده بندی کنگره: ۹ ز ۴ / ف / ۲۳۷ DSR
رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۱۵
شماره کتابخانه ملی: ۲۲۶۶۶۹-۸۵ م



نام کتاب: زندگی کوروش و داریوش بزرگ

نگارش: علی محمد فره وشی

ناشر: مؤسسه انتشارات به آفرین

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

نوبت چاپ: دوم ۱۳۸۷

شابک: ۹۶۴-۶۷۶۰-۷۸-۳-۳

قیمت: ۲۲۵۰ تومان

کلیه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ می باشد

خیابان دانشگاه - کوچه آشتیانی - پلاک ۲۲ طبقه همکف تلفن: ۶۶۴۶۰۱۰۳ - ۶۶۴۹۳۷۲۷

پیشکش "راد" بہ تہستان
www.tabarestan.info

زندگی کورش و داریوش بزرگ

پیشکش "راد" پہ تیرستان
www.tabarestan.info

مقدمه ویرایشگر

کتابی که هم اکنون در پیش نظر شماست یکی از برجسته‌ترین و نایاب‌ترین کتابهایی است که در رابطه با زندگی کورش کبیر و داریوش بزرگ نوشته شده است و با توجه به نثر زیبا و شیوا و بسیار روان این کتاب که مرهون زحمات استاد همایون فره‌وشی می‌باشد تقدیم حضورتان می‌گردد و با توجه به حالت زمان بودن این کتاب امید است که مورد استفاده و جلب نظر شما خوانندگان کتابهای تاریخی قرار گرفته باشد و با استعانت به خداوند متعال انشاءالله در آینده‌ای نه چندان دور بتوانم در زمینه تاریخ این سرزمین کهن کتابهای جالبی را برای شما خوانندگان گرامی عرضه بداریم.

از آنجائیکه این انتشارات همواره بر آن بوده که نشریاتی سودمند در دسترس شما علاقه‌مندان به کتاب قرار دهد تصمیم به چاپ این کتاب گرفته شده که شامل داستانهای شیرینی است که آمیخته به تاریخ میهن ارجمند و عزیزمان ایران می‌باشد که امید است با خواندن این کتاب عرق میهن‌پرستی و ایرانی بودن در شما تقویت شده و از اینکه یک ایرانی هستید به خود ببالید.

امید است با تشویقات و حمایت شما خوانندگان گرامی و همچنین طبقه روشن فکر میهن عزیزمان و همچنین استقبال جوانان که واقعاً سرمایه‌های ملی و میهنی این کشور می‌باشند این انتشارات بتواند کتابهایی در همین زمینه منتشر نموده و بیش از پیش در جهت خدمات فرهنگی و اعتلای معلومات مردم عزیزمان کوشا باشیم.

با تشکر مجید عبدالمهی

تابستان ۱۳۸۵

پیشکش "راد" بہ تیرستان
www.tabarestan.info

مقدمه مؤلف

پیشکش "راه" ایرستان
www.barestan.info

در مدت اقامت اصفهان روزی یکی از فرزندانم از من تقاضا کرد کتاب رمانی را از فرانسه بفارسی برای او ترجمه کنم در پاسخش گفتم من زمانهای اروپائی را نمی‌پسندم اگرچه شاید برای اصلاح اخلاق اروپائیان مفید باشد ولی در ایران ما ترجمه‌هایی که از آنها شده و در دسترس جوانان است تا اندازه‌ای می‌توان گفت که موجب فساد اخلاق آنان گردیده است من از دیرگاهی در این اندیشه بوده‌ام که اگر فراغتی دست دهد تاریخ ایران را طوری بنویسم که آمیخته با افسانه‌ها باشد و جوانان بخوانند آن راغب شوند و در ضمن چون قصه مانند است شاید بیشتر مطالب تاریخی در خاطرشان بماند. گفت پس چرا اقدام نمی‌کنید گفتم محض خاطر تو امسال تعطیل تابستان را صرف این کار خواهم کرد و چون می‌بایست بقولی که داده بودم وفا کنم در تیرماه ۱۳۲۲ که آغاز تعطیل شدن آموزشگاه‌ها بود دست بکار زدم و تا پایان تعطیلات فصلی چند نگاشتم و در نظر دارم باز هم در اوقات تعطیل و فراغت دنباله مطلب را گرفته هر قدر ممکن است این افسانه تاریخی را ادامه دهم و بدینوسیله جوانان ایرانی را به اخلاق و احوال و رفتار نیاکان باستانی خود آشنا سازم.

اساس این کتاب بر روایات مورخین غربی است و اگرچه این روایات در غالب جاها بیشتر به افسانه شباهت دارد معه‌ذا در قسمت‌های تاریخی با سنگ نبشته‌هایی که در ایران باقی مانده و به الواحی که اخیراً از حفاریات در شوش و بابل و تخت جمشید بدست آمده تطابق کامل دارد و می‌توان قبول کرد که نوشته‌ها آن مورخین راجع بزمانهای باستانی بیشتر مقرون بحقیقت است.

در این کتاب فقط قسمت‌های برجسته تاریخی نقل و از جزئیات و تفصیل صرف نظر شده و حتی الامکان سعی کرده‌ام که مطالب بواسطه فصولی داستان مانند بهم مربوط باشند و آنچه را هم که خود بطور افسانه نگاشته‌ام تا اندازه‌ای با آداب و رسوم ایرانیان باستان مطابقت دارد.

برای اینکه قسمت‌های تاریخی از افسانه‌های فکریم متمایز باشند هر جا قسمتی از هرودوت یا گزنفون و سایر مورخین نقل شده در پرانتز قرار گرفته و در حاشیه نیز بدان اشاره شده است.

بدیهی است دانشمندان اگر بخطائی برخوردند با نظر گذشت در آن نگریسته و ایرادات خود را تذکار می‌دهند که در چاپهای بعدی باصلاح آنها پرداخته شود.

اصفهان فره‌وشی (مترجم همایون سابق)

| صفحہ | عنوان |
|------|--|
| ۱۵ | فصل اول - جشن |
| ۲۴ | فصل دوم - فرمان مسافرت کامبیز |
| ۲۷ | فصل سوم - ملاقات و حرکت |
| ۳۶ | فصل چہارم - میران و پرستاشب |
| ۴۲ | فصل پنجم - شاہ در اندرون |
| ۴۷ | فصل ششم - مسافرت کامبیز |
| ۵۳ | فصل ہفتم - خواب دیدن ماندان |
| ۶۰ | فصل ہشتم - تعبیر خواب ماندان |
| ۶۶ | فصل نہم - پیرمرراض |
| ۷۹ | فصل دہم - عروسی ماندان |
| ۸۸ | فصل یازدہم - احضار ماندان و تولد کورش |
| ۹۳ | فصل دوازدهم - حرکت اردو بہ پارس |
| ۱۰۰ | فصل سیزدہم - ورود کورش بہ پارس |
| ۱۰۶ | فصل چہاردہم - مہرداد چوپان |
| ۱۱۵ | فصل پانزدہم - احضار ماندان و کورش بدریار ماد |
| ۱۲۶ | فصل شانزدہم - کورش در دربار ماد |

- فصل هفدهم - کارهای کامبیز در پارس ۱۳۹
- فصل هجدهم - کورش در پارس ۱۴۴
- فصل نوزدهم - تبلیغ مذهب زردشت ۱۵۹
- فصل بیستم - خواستگاری و تهیه جنگ ۱۶۵
- فصل بیست و یکم - رسیدن نامه کورش به کاساندان ۱۶۹
- فصل بیست و دوم - جنگ کورش بالیدی ۱۷۸
- فصل بیست و سوم - بازگشت کورش به ایران ۱۸۶
- فصل بیست و چهارم - ورود کورش به ماد ۱۹۲
- فصل بیست و پنجم - حمله کورش به ارمنستان ۱۹۹
- فصل بیست و ششم - بازگشت کورش به ماد ۲۱۲
- فصل بیست و هفتم - حمله کورش به کشور آسور و لیدی و بابل ۲۲۰
- فصل بیست و هشتم - نقشه کشیدن کورش برای جنگ تازه ۲۲۸
- فصل بیست و نهم - آمدن کورش به ماد ۲۳۷
- فصل سی ام - لشگرکشی به بابل ۲۴۴
- فصل سی و یکم - بازگشت کورش به ایران و عروسی او با کاساندان ۲۵۶
- خلاصه ای از جلد نخستین ۲۷۷
- فصل سی و دوم - ناپدید شدن کورش در شکارگاه ۲۷۹
- فصل سی و سوم - درگذشت چیش پیش و آزیدهاک ۲۹۶
- فصل سی و چهارم - مراسم دفن چیش پیش ۳۰۲
- فصل سی و پنجم - مقدمات حمله به بابل ۳۱۳
- فصل سی و ششم - رفتن و پشتاسب به آشور ۳۱۵
- فصل سی و هفتم - تسخیر بابل ۳۲۴
- فصل سی و هشتم - بازگشت ماندان به پارس ۳۳۵

- ۳۴۴ فصل سی ونهم - تاج‌گذاری کورش و عروسی ویشتاسب
- ۳۶۴ فصل چهلم - بازگشت ماندان به پارس و عروسی گرگین پسر شاهین
- ۳۸۱ فصل چهل ویکم - کارهای کورش
- ۳۸۶ فصل چهل و دوم - در پارس چه خبر است؟ پیشکش "راد" به تیزستان
- ۳۹۷ فصل چهل و سوم - آخرین سفر کورش به پارس
- ۴۲۸ فصل چهل و چهارم - پادشاهی کبوجیه و لشگرکشی او به مصر
- ۴۴۶ فصل چهل و پنجم - رفتن آتس سا، دختر کورش به شکار و ملاقات او با داریوش
- ۴۶۹ فصل چهل و ششم - درگذشت کبوجیه
- ۴۷۴ فصل چهل و هفتم - نامزدی آتس سا و داریوش
- ۴۸۵ فصل چهل و هشتم - چگونه داریوش به پادشاهی رسید
- ۴۹۴ فصل چهل و نهم - داریوش به شورشها خاتمه می دهد
- ۵۰۱ فصل پنجاهم - بازگشت داریوش و عروسی او با آتس سا
- ۵۱۰ فصل پنجاه و یکم - رفتن داریوش به شکار و دنباله فتوحات او

پیشکش "راد" بہ تیرستان
www.tabarestan.info

فصل اول

پیشکش "راد" به تیرستان
www.tabarestan.in جشن

تقریباً در ششصد سال قبل از میلاد مسیح در روز مهرایزد از ماه اردیبهشت در بیرون شهر اکباتان پایتخت کشور ماد برای روز تولد پادشاه آنزمان که موسوم به آزی دهاک بود جشن بسیار باشکوهی برسم آن عصر ترتیب داده بودند. در این جشن پادشاه و شاهزادگان و امرا و ارکان دولت همه باید حضور داشته باشند به عموم ملت ماد هم اجازه داده شده بود که هرکس خواستار است می تواند از برای تماشا بدانجا بیاید. آگاهی این جشن بزرگ یک ماه قبل از موعد بتوسط پیکهای مخصوص شاهی به تمام ایالات و ولایات ماد منتشر شده بود بدین مضمون که در روز مهرایزد از ماه اردیبهشت در دره شمالی اکباتان جشن باشکوهی برپا خواهد شد و عموم ملت ماد از زن و مرد کوچک و بزرگ مجاز هستند که در این روز فرخنده حضور بهم رسانیده از تماشای جشن شاهانه بهره ور شوند و چون بازیهای مختلفه در آنروز در حضور شاه بعمل می آید از قبیل کشتی گیری و اسب دوانی و غیره هرکس هنری در فنون مذکوره دارد و داوطلب حضور در بازیها می باشد می تواند تا یک هفته قبل از روز جشن به دربار آمده نام خود را در دفاتر مخصوص شاهی ثبت و در روز معهود هنر خود را به نمایش بگذارد و چون جنگ حیوانات نیز به میان خواهد آمد هرکس گاو زورمند و قوچ خوب دارد همراه بیاورد زیرا که فاتحین در آنروز به جوایز و انعامات شاهانه سرافراز خواهند گردید.

پس از انتشار این اعلان مادیها با کمال بی صبری انتظار روز موعود و جشن معهود را می کشیدند و تقریباً از یک هفته قبل مردم از هر طرف کشور شروع به آمدن به اکباتان نمودند و تا یکروز قبل از جشن از هر سوی کشور شروع به آمدن به اکباتان نمودند و تا یک روز قبل از جشن از هر سوی پایتخت دسته دسته زن و مرد و بچه و بزرگ با نهایت شوق و سرور می رسیدند و چادرهای پشمی خود را در دامنه کوه در جای شایسته ای که برای آنها قبل از وقت معین شده بود بر پا می نمودند در طرف مقابل آنها به فاصله زیاد، خدام و فراشان سرگرم بر پا داشتن سراپرده های شاهزادگان و وزراء و امنای کشور بودند. فراهم آوردن لوازم جشن تقریباً ده روز طول کشید و در ظرف این مدت هیاهوی غریبی در میان این دره بر پا بود تا بالاخره روز موعود رسید. طرف صبح از سمت افق جنوبی گردوغبار زیادی نمایان شد و چیزی نگذشت که از میان گردوغبار مردم توانستند مرکب شاهی را تماشا کنند که باشکوه و جلال تمام وارد شد. شاه در پیشاپیش در روی گردونه ای نشسته که چندین اسب آن را می کشید و سایبان زرینی بر سر او گرفته بودند و در پشت سر شاه اندرون شاهی و شاهزادگان و درباریان سوار بر اسب می آمدند. در پیشاپیش شاه دو صف از شاطرهای مخصوص با لباسهای زراندود پیاده در حرکت بودند. در پشت سر این جمع سپاهیان زیادی سوار بر اسب و چهار به چهار به فرمان افسران با نظم و آرامش طی مسافت می کردند چون نزدیک به میدان رسیدند شاه پیاده شده بطرف سراپرده خود رهسپار گردید و بر کرسی طلائی جلوس نمود. مردم همه شاه را می دیدند که بر کرسی نشسته و در طرفین او شاهزادگان و بزرگان کشور دست به سینه ایستاده اند.

در پهلوی این سراپرده چادر سرخ رنگی است که در آن بانوان حرم شاهی قرار گرفته اند و کنیزان با چوب پرهای مخصوصی که از پر بوقلمون و طاوس و دراج درست شده مشغول زدودن گردوغبار از لباسهای آنان می باشند.

در این چادر یک کرسی طلائی از همه جلوتر گذارده شده و در روی آن دختر

ماه سیمائی به سن هیجده سال قرار گرفته و در پشت سرش کنیزکان نگاهبان چتر زرینی هستند که در بالای سر او گشوده‌اند. همه می‌دانند که این دختر شاه و نامش ماندان است. این دختر مه پیکر از هر طرف چشمها را به چهره تابان خود که مانند ماه تمام درخشان بود متوجه نموده و مایه نشاط و سرور دل‌های پیر و جوان است، تاج زرینی بر سر دارد که به انواع جواهرات آراسته است و پارچه زرینتی ارغوانی رنگ روی سر انداخته که پشت و شانه‌های او را پوشیده است و طوق‌های متعدد و سینه‌ریز به گردن و یاره‌های زرین بر دست دارد در سمت راست و چپ این دو سرپرده چادرهای زیادی دیده می‌شود اما تمام نظرها بسوی این دو سرپرده وسط متوجه است گاهی مشغول نظاره شاه و گاهی متوجه حسن و جمال دختر شاه می‌باشند که در زیبایی و وجاهت بحد کمال است و از دور دیده می‌شود که در سرپرده شاه میوه‌های گوناگون و انواع شیرینی به طرز مخصوصی چیده شده و غلام بچه‌ها از تنگهای طلا و نقره و صراحیهای کاشی، باده در جامهای زرین ریخته به شاه و بعد به امر شاه به سایرین که در دو طرف او ایستاده‌اند می‌دهند و آن‌ها با فرود آوردن سر به سلامتی شاه‌نوش می‌نمایند. این پادشاه در جوانی قانع و کمتر گرد عیش و نوش می‌گردید و بیشتر اوقات را صرف اداره امور کشور می‌نمود ولی چند سالی است که بکلی طرز زندگانی را عوض کرده و پیوسته مست و مشغول عیش و عشرت است. کمتر اتفاق می‌افتد که به عرایض مردم رسیدگی کند و زمام کشور را در کف بی‌کفایت نخست‌وزیر خود میران گذارده و او هم نهایت ظلم و تعدی را درباره رعایا بعمل می‌آورد و بیم آن است که از شدت جور و ظلم او و کسان او انقلابی در کشور روی دهد. شاه ابداً نمی‌داند در کشور چه روی می‌دهد زیرا که نخست‌وزیر اسباب سرگرمی او را کاملاً فراهم نموده است. گاه به شکار تفریح می‌کند و گاهی به جشن و بازیها وقت می‌گذراند و بیشتر اوقات را در اندرون سرگرم باده ناب و به عیش و طرب مشغول است.

خلاصه بعد از نیم ساعت از تپ‌های که در بالای سرپرده‌های شاهی بود صدای

شیبوری بلند شد و متعاقب آن نقاره و کرنای و سرنا و طبل و دهل یکدفعه به صدا درآمدند آغاز جشن اعلام گردید. در وسط دره محوطه وسیعی را مسطح نموده و خاکهای نرم در آن زمین هموار ریخته‌اند تا هنرمندان کمتر آسیب ببینند. در اطراف این محوطه دایره‌وار دیواری مشبک از چوب و تخته کشیده شده و هنرمندان در پشت آن ایستاده‌اند دهقانانی دیده می‌شوند که شاخ گاوهای زورمندی را با دست گرفته و منتظر وقت کارند. چوپانها در یک سمت محوطه ایستاده و قوچهای چنگی را دور از هم نگاه داشته‌اند شیربانان شاهی در گوشه‌ای ایستاده و قلاده‌های شیران را در دست گرفته‌اند در پشت سر آنها صفوفی از چابک‌سواران ایستاده و به انتظار موقع اسب‌دوانی وقت می‌گذرانند. در دو سمت شمال و جنوب محوطه دو دسته از پهلوانان ایستاده و دست بر سینه دارند. اولین بازی که به فرمان شاه شروع شد، کشتی‌گیری بود. به اشاره شاه یک نفر از دسته پهلوانان سمت شمال جدا شده آمد وسط میدان ایستاد و در مقابل شاه طوری سر فرود آورد که سرش به خاک سود. این پهلوان قوی هیکل سینه‌گشاده و بازوهای کلفت و بالائی متوسط دارد و چون حرکت می‌کند تمام عضلات او مرتعش است پس از فراغت از تعظیم و جبهه به خاک سودن روی خود را به طرف پهلوانان سمت جنوبی محوطه نموده دست راست را بلند کرد و این نشانه طلبیدن مبارز بود. همانند از دسته جنوب پهلوان تنومندی خارج شده دست به پیشانی به طرف این پهلوان در آنزمان مابین خود معمول می‌داشته‌اند، خلاصه همینطور آمد تا رسید به چند قدمی پهلوان اول و در وسط میدان چرخ می‌زد دست چپ را بدست پهلوان داده و دست راست را بر سینه گذارده بطرف سر پرده شاه رو آورد و جبین به خاک سود و بلند شد بعد دست چپ را رها نموده و مجدداً دو پهلوان دست راست به یکدیگر داده به کشتی درآمدند و مدت یکساعت تمام سرگرم کشاکش بودند گاهی این یک سرسینه دیگری گذارده با فشار او را تا آخر محوطه می‌راند و گاهی دیگری آنرا به زانو می‌انداخت و در هر حرکتی که یکی از آنها قدری غالب می‌شد دسته پهلوانان طرفدار

او صداها را بشکل مخصوصی بلند نموده با داد و فریادهای درهم او را تشجیع می نمودند، عاقبت پهلوان سمت شمالی حریف را غافل گیر کرده سر را در میان دو پای او فرو برده از زمینش بکند و در برابر شاه نگاهداشت و می خواست او را بزمین بزند که فوراً هیاهو از هر طرف بلند شد و به فرمان شاه شیطاری دیده بدره زری از برای پهلوان غالب آورد پهلوان حریف مغلوب را رها نموده پیشانی وی را بوسید و آن دیگری نیز با نهایت احترام کتف او را بوسید پهلوان غالب بدره زر را بر سر گرفته هر دو پس از کرنش جدیدی از میدان خارج شدند و بلافاصله پهلوانان دیگری به میدان آمده کشتی گرفتند و به بخشش های شاه سرفراز گردیدند. بعد به امر شاه اسب دوانی شروع شد و دو نفر چابک سوار که یکی امیرزاده پارسی موسوم به کامبیز و دیگری پرستاشب پسر میران نخست وزیر بود به میدان وارد و هر دو از اسب به زیر آمده در برابر شاه تعظیم کردند و مجدداً سوار شدند و به طرف دسته سوار خود رفتند. امیرزاده پارسی سرکرده سواران پارسی بود که به امر آزی دهاک به پایتخت احضار و مانند گروگانی از طرف بزرگان پارس در اینجا متوقف بود و پرستاشب پسر نخست وزیر رئیس سواران مخصوص شاهی بود که همیشه باید در موقع حرکت شاه در رکاب باشند. امیرزاده پارسی بسیار متین و موقر و زندگانی ساده و بی آلاچی داشت برعکس پرستاشب که بواسطه سوء اخلاق تمام درباریان را از خود متنفر کرده بود موقعی که این دو جوان در مقابل سرپرده شاهی آمدند و تعظیم کردند اگر کسی ملتفت بود مشاهده می نمود که به محض ورود کامبیز ماندان دختر شاه نگاه مخصوصی به او کرد و تبسمی در لبان ظریفش آشکار شد. امیرزاده پارسی هم به چالاکی به طوریکه کسی ملتفت نشد دست بر سر گذارد و در واقع مراسم سپاسگزاری را به جا آورد. تنها کسی که ملتفت این حرکات بود پرستاشب است که با منتهای خشم و غضب شاهد واقعه است. باری به فرمان امیر آخورشاهی تمام چابک سواران در یک صف به طور منظم ایستادند و طنابی در مقابل آنها حایل گردید و چون کسی در پهلوی این صف سواران می ایستاد و مقابل

را نگاه می‌کرد بخوبی می‌دید که پرچمهای رنگارنگ زیادی در نیم فرسخی نصب شده و این سواران می‌بایستی در موقع مراجعه هر یک یکی از آن پرچمها را برداشته همراه بیاورد و هر سواری که زودتر برابر شاه آمد، بدرهٔ اول را او خواهد گرفت و بعد از آن تا ده نفر متوالیاً به انعامی سرافراز می‌گردیدند. چون شاه با دست فرمان حرکت داد یک دفعه طناب را رها کردند و سواران به جولان درآمدند و انظار تمام تماشاچیان را بدنبال خود متوجه ساخته و بطوری هوا را از گردوغبار آلوده نمودند که تشخیص آنها غیرممکن بود.

نیم ساعت بعد مجدداً سواران پدیدار شدند که هر یک پرچمی در دست و با منتهای شتاب اسب می‌تاختند از همه جلوتر کامبیز امیرزاده پارسی بود که به فاصله صد قدم از سواران دیگر جلو افتاده و آمد در مقابل سرپرده شاه ایستاد و پرچم خود را به علامت ظفر بلند نمود این بلند کردن پرچم در هر نظری معنی مخصوصی داشت. در نظر شاه معنی ظفر می‌بخشید و در نظر دختر شاه دو ظفر نشان می‌داد، یکی در اسب دوانی و دیگری غلبه بر رقیب که پرستاشب باشد و هیچکس جز ماندان ملتفت این نکته نشد که در میان سواران پرستاشب برنگشت. خلاصه به فرمان شاه بدره زری که مخصوص فاتح در سواری بود، میراخور شاهی آورده از طرف شاه به امیرزاده پارسی و نه نفر دیگر داد و سواران با هلهله شادی حضار از وسط میدان به کنار رفته در جاهای خود ایستادند.

بعد از آن پهلوانی شاخهای گاو زورمندی را گرفته از یک طرف به میدان کشید از طرفی هم شیر بان شاهی شیر قوی هیکلی را آورد و روبروی گاو نگاهداشت این دو حیوان مدتی بهم خیره نگریسته گاو پی در پی صدا می‌کرد و شیر نعره می‌کشید، که ناگاه شیربان قلاده را از سر شیر برداشت و پهلوان هم شاخ گاو را رها کرد. این دو حیوان زورمند سرگرم نبرد شدند و پی در پی نعره و غرش می‌کشیدند گاهی گاو با شاخ شیر را به خاک می‌مالید و گاهی شیر کوس بسته برگرده کاو می‌نشست که با دندانه‌های پولادین

کوهان آن را در هم شکند. سرانجام گاو بر شیر غالب آمده به خاکش انداخت و می‌خواست با شاخ شکمش را پاره کند که به امر شاه پهلوانان دویده شاخهای آنرا گرفته و از میدان به کنارش کشیدند. هماندم شیربان نیز قلاده بر سر شیر زد و از میدانش بدر برد. شاه پس از دادن انعامی امر فرمود که شاخهای گاو را طلا بگیرند.

پس از آن شیر دیگری را با گاوی قوی هیکل به جنگ انداختند این دفعه شیر بر گاو غالب آمد شاه فرمود گاو را بکشند و طعمه شیر قرار دهند. بعد از آن جنگ قوچها شروع شد. هر دفعه دو قوچ را مقابل هم می‌آوردند و بعد از مدتی رها می‌کردند این حیوانات مدتی به هم حمله می‌کردند و با شاخ به کله یکدیگر می‌کوفتند تا سرانجام یکی از آنها مغلوب شده از میدان می‌گریخت و موجب هیاهوی تماشاچیان می‌شد صاحبان قوچهای غالب نیز هر یک به گرفتن چند گوسفند سرافراز می‌گردیدند.

پس از آن نشانه زدن شروع شد چندین تنه درخت را بریده هر یک را به بلندی آدمی به فاصله‌های مختلف قرار داده بودند و برای نشانه زدن آن‌ها جوائزی معین شده بود تیراندازان با کمانها در بازو بمیدان وارد شده هر یک به نوبه تیری می‌انداختند و هیچ یک موفق به زدن دورترین تیر نشد مگر امیرزاده پارسی که تیرش به هدف خورد و جایزه بزرگ را برد. در این هنگام هم اگر کسی ملتفت بود می‌دید که چگونه علامت شادی و سرور در چهره تابان ماندان دختر شاه آشکار است.

این بازیهای گوناگون دوام داشت تا یک ساعت به غروب آفتاب که شاه از جای برخاست و جشن پایان یافت در این ساعت دوباره نقاره‌ها و کرناها و طبل و دهل به صدا درآمدند شاه برگردونه مخصوص خود نشست و ماندان را هم در پهلوی خود جای داد و به طرف شهر حرکت کرد و امر کرد امیرزاده پارسی با سوارانش همراه او باشند، زیرا با اینکه شاه محبتی به کامبیز امیرزاده پارسی داشت امروز طور دیگر در نظرش جلوه کرد و شجاعت‌هایی که از خود بروز داد بر قدر و منزلتش در نظر شاه افزود.

عموم مردم هم به هم ریخته مشغول جمع کردن چادرها و گردآوردن خویشان و فرزندان و کوچیدن هستند چه هر خانواده از ولایات و مراتع و کوهستانهای دوردست بدین جا آمده و همه می‌بایستی به فوریت حرکت کنند و به منازل خود بروند. همه و هیاهوی غریبی در میان دره بعد از رفتن شاه بر پا شد. بعضی خویشان و دوستان را صدا می‌کنند و برخی در تجسس فرزندان فریادها می‌کشند و جمعی فرزندان و بستگان خود را گم کرده مضطرب و بلا تکلیف مانده‌اند. امیرزاده پارسی نیز با دسته سواران خود در رکاب شاه می‌رود و گاه‌گاه شاه با او صحبت می‌کند و اظهار مرحمت می‌نماید ولی امیرزاده خیلی گرفته و نگران است و نمی‌داند شاه در پس این اظهار مرحمت با او راجع به واقعه پرستاشب چگونه معامله خواهد کرد. اما همینکه نزدیک گردونه شاهی می‌شود و نظرش به چهره تابان و لبخندهای خفیف ماندان می‌افتد بی‌اختیار همه چیز از یادش می‌رود.

باری موکب شاهی به شهر رسید و شاه برای آخرین دفعه کامبیز را خواسته فرمود کامبیز من می‌روم به اندرون تو هم سواران را مرخص کن و تنها در دربار باش که پس از استراحت مختصری تو را احضار خواهم کرد. کامبیز دست بر سر و چشم گذارده که هم نشانه اطاعت امر شاه و علامت وداع با ماندان باشد و پس از آن سواران را مرخص کرد و خود وارد حیاط دربار شد و قدم می‌زد و در اندیشه کار خود بود. موقعیکه به آخر حیاط رسید و خواست برگردد ناگاه زنی از دهلیز روبرو پوست لوله شده‌ای در دست او گذارده و فوراً بدون پرسش و پاسخی رفت. امیرزاده قدم‌زنان دست خود را گشوده دید لوله کوچکی است که در پارچه زریفت پیچیده است، چون پارچه را باز کرد پوست ظریفی بود که در روی آن این مختصر خوانده می‌شد.

«مهر بزرگ را سپاسگزارم که امروز تو و من بختیار شدیم. از سوئی هم نگرانم و نمی‌دانم با پرستاشب چه سودائی کردی که دیگر باره از میدان برنگشت شب در باغ زیر کوشک هستم که بیائی و چگونگی را بازگوئی (م)»

پس از خواندن این نامه ارتعاشی در تمام اعضای کامبیز پدیدار گشت صورتش برافروخته و قلبش به شدت می زد و از شدت سرور و نشاط چنان زمام عقل و هوش را از دست داده بود که ملتفت نشد مدتی است غلام بچه جام شربتی در دست و در دنبال او در حرکت است.

پیشکش "راد" به تبرستان
www.tabarestan.info

فصل دوم

پیشکش "راد" به تهرستان

www.tabarestan.info

فرمان مسافرت کامبیز

مدت یک ساعت کامبیز دیوانه وار در حیاط دربار قدم می زد و اندیشه های گوناگون بیم و امید نشاط و نگرانی پیاپی خاطرش را مشغول می داشت، که ناگاه خواجه ای در مقابلش نمودار و به او سرفرود آورده، گفت: امر شاه است که به همراه من بیایید. کامبیز روانه شد و وارد یکی از باغهای اندرون گردید و شاه را دید که در خیابانی قدم می زد. چون نزدیک رسید سر فرود آورد شاه با تبسم مخصوصی فرمود: کامبیز من می دانستم که پارسیان خیلی شجاعند. ولی امروز تو شجاعت آنها را بر من ثابت نمودی، هنر نمائی امروز تو سزاوار، آفرین است.

کامبیز - از مراحم شاهنشاه بی نهایت سپاسگزارم ولی هر چه فکر می کنم کاری نکرده ام که شایسته این مراحم باشم. بسی آرزو مندم که روزی بتوانم این جان ناچیز خود را به مقدم مبارک نثار نمایم.

شاه - علاوه بر هنر و شجاعت می بینم که از فصاحت بیان هم بی نصیب نیستی، راستی پارسیان در سخن گوئی و سخن پروری بی مانند هستند.

کامبیز - شاهنشاه پارسیان همه میهن پرست و آرزو دارند، خدمات پسندیده ای به شاهنشاه بزرگ و کشور خود نموده باشند.

شاه - من از پارسیان نهایت خوشدلی را دارم و می دانم مردان کارآزموده و بی آلاچی هستند. اکنون مطلبی که می خواهم با تو محرمانه بگویم این است: مدتی

است درباریان من اخلاقشان کاملا فاسد شده، بویژه نخست وزیر من میران که هیچ در فکر کشورداری نیست و سرگرم پرکردن کیسه خود و کسان خود می باشد. از امروز تصمیم گرفته ام که زمام امور را به شخصه بدست گیرم و تو را در کارها کمک و یار خود قرار دهم. شنیده ام که اهالی ایالت ری از جور و ظلم میران و گماشتگان او به تنگ آمده و شوریده اند و چند نفر از کارکنان دولتی را کشته اند. غیر از تو کسی را سراغ ندارم که برای امنیت آن سامان بفرستم. لازم است تا این قضیه اهمیت چندانی به خود نگرفته، خیلی زود بدون درنگ همین امشب بطرف ری حرکت کنی و با تدابیری که داری به زودی آتش این شورش و فتنه را خاموش کنی و همه را به مراجع ما امیدوار سازی و نگذاری دامنه این شورش بالاتر برود و اسباب زحمت ما را فراهم کند.

کامبیز - شاهنشاهی من خانه زادی هستم فرمان بردار و آرزومندم که بتوانم خدمت شایسته ای به آستان مبارک تقدیم کرده باشم. فقط استدعا دارم فرمان همایون به سرافرازی چاکر صادر گردد تا به فوریت حرکت کنم.

شاه یکی از خواجه سرایان را خواسته امر کرد تا هارپاژ لشگرنویس را احضار کند و تا آمدن او در باغ قدم می زد و کامبیز هم دست بر سینه او را تعاقب می کرد و پیوسته دستورات شاه را می شنید. شاه از میران نخست وزیر شکایات زیادی می کرد و می گفت: نه، نه اوضاع خوب نیست. باید به خدمت او پایان دهم و خودم به شخصه به کارها رسیدگی کنم. در این وقت خواجه آمد و آمدن هارپاژ را خبر داد. شاه فرمود بگو زودتر بیاید هارپاژ وارد شد و به خاک افتاد.

شاه - هارپاژ برو زیر آندرخت بنشین و به فوریت فرمانی بنویس، که کامبیز مأمور است به ایالت ری رفته شورش را برطرف نماید و هر طور می داند به امورات آنجا سروسامان درستی بدهد و عموم مردم را به مراجع ما امیدوار سازد و به آنها نوید دهد که روزگار جور و تعدی سپری شد و از این به بعد به شخصه خودم به امورات پرداخته دادگری خواهم کرد. هارپاژ سر فرود آورده رفت و بعد از یک ربع ساعت فرمانی که

نوشته بود، آورد برای شاه خواند. شاه آن را با مهر خود مزین کرده، داد به کامبیز و گفت خیلی زود همین امشب منتظرم تا یک ساعت دیگر حرکت کنی و نتیجه کارها را بوسیله برج بانان^۱ با کبوتران زودتر اطلاع دهی.

کامبیز فرمان را گرفته بوسید و سر فرود آورده دست روی چشم گذارد. شاه - خیلی زود خیلی زود آتش فتنه را خاموش کن و نتیجه را اطلاع بده. کامبیز باز دست بر سر و چشم گذارده تعظیم کرد و رفت.

۱. برج بانان کسانی بودند که در برجها کبوتران قاصد تربیت می کردند.

ملاقات و حرکت

امیرزاده پارسى چنانچه دیدیم از دربار خارج شد و مورد مراجع بی پایان شاه واقع گشت، ولی در راه گاهی بشاشت و سرور بی اندازه به او دست می داد که مورد مهرشاه واقع شده و مصدر خدمتی بزرگ گشته است و زمانی به خیال پرستاشب می افتاد که آیا زنده است یا مرده و در هر دو صورت تکلیف او چیست؟ چه اگر مرده باشد و مکشوف گردد که قاتل کیست؟ آتیه وی خطرناک است و اگر زنده باشد، ناچار در صدد تلافی برخواهد آمد و این مسئله نیز خالی از اشکال نیست چه کامبیز از نژاد ملت پارس است و اکنون دولت و ملت پارس ضعیف و تابع دولت بزرگ ماد می باشند و خراج گذار دربار اکباتان. آن دو دولت ماد امروزه یکی از مقتدرترین دولت های روی زمین و آزی دهاک نیز بزرگترین پادشاهان این زمان است و میران هم که نخست وزیر و دارای قدرت بی اندازه ایست و البته شاه پس از فهمیدن واقعه از جانب میران که نخست وزیر است فرو نخواهد گذارد و او را بر یک امیرزاده پارسى ترجیح خواهد داد و اگر محض خاطر میران هم نباشد این قضیه را حمل بر تهور و جسارت یکی از امیرزادگان پارسى نموده و حتی الامکان در صدد گوشمالی چنین جسورى برخواهد آمد، تا در آتیه برای سایر ملل عبرت باشد. به هر حال لازم است که فوراً به منزل برود و تهیه سفر ببیند و زودترکاری کند که مورد پسند شاه واقع شود. در حال عبور از کوچه ها می دید که مردم دسته دسته از زن و مرد در سرگذرگاه ها و درب خانه ها نشسته و گفتگو از جشن و بازیها به میان است.

به ویژه از امیرزاده پارسی و مظفریت او در بازیها سخن‌ها به زبان می‌آورند و بیش از اندازه وی را می‌ستایند. البته امیرزاده هم اگر اندیشه پرستاشب در مغزش دور نمی‌زد، بی‌میل به شنیدن این گفتگوها نبود و چه باشد که زمانی نزد هر دسته مختصر توفقی می‌کرد تا بداند که مردم درباره او چه می‌گویند. ولی او در دریای خیال غوطه‌ور بود تا رسید به منزل و به رئیس سواران خود دستور داد که تهیه سفر را ببیند که فوراً حرکت کند. نوکران مبهوت شده‌اند که در این موقع شب و بدون رفع خستگی این چه پیش‌آمدی است. ولی کامبیز به آنها فرصت نداده، گفت: خیلی زود ساز و برگ سفر را آماده کنید که تا نیم‌ساعت دیگر باید از شهر خارج شویم و رفت به طرف خوابگاه خود و به روی تخت دراز کشید. ناگاه به یادش آمد که شب باید به دیدار ماندان شتابد. ضربان مخصوصی در قلب خود احساس کرد از طرفی هم بخاطر آورد که دستور حرکت فوری داده است، سرانجام فکرش به این‌جا رسید که خود به تنهایی برای ملاقات حرکت کند و جایی را در بیرون شهر معین نماید که سواران در آنجا منتظر او باشند تا برسد. پس به شتاب لباس سفر پوشیده شمشیری به کمر بست و ترکش را به پهلوی آویخت و کمان را به بازو انداخت و با نوکران میعادگاهی قرارداد حرکت کرد. بهت و حیرت نوکران زیادتر گردید که در این وقت شب تنها کجا می‌رود ولی جرأت حرف زدن نداشتند و مجبور به اطاعت بودند.

خلاصه کامبیز از خانه بیرون آمد و صلاح بر آن دید که از طرف رودخانه برود. چرا که یک طرف باغ میعادگاه، که در زیر کوشک سلطنتی واقع است به طرف جنوب رودخانه منتهی می‌شود. پس با شتاب تمام به طرف رودخانه رهسپار گردید این رودخانه در وسط دره کم‌عمقی جاری است. در طرفین آن به طول دو فرسنگ و عرض نیم فرسنگ باغات و بیشه‌های طبیعی واقع شده که همه قسم اشجار میوه‌دار و بدون میوه در آن یافت می‌شود. اما آن قسمتی که در زیر کاخ پادشاهی واقع است اشجارش به سپیدار و چنار انحصار دارد که جنگل مخصوصی تشکیل می‌دهند و از بالا به طوری

سر بهم آورده که در روز مانع از رسیدن آفتاب به زمین می شوند و در واقع آن قسمتی از زمین که در زیر این درختان واقع شده به کلی محروم از دیدار اشعه زرین آفتاب است، ولی تماشای این جنگل و لذت آن دل هر بیننده‌ای را می برد که بخواهد از کاخ سلطنتی بدان نظاره کند چرا که کاخ در بالا واقع شده و مشرف به رودخانه است و از آنجا، این جنگل منتهای زیبایی را نمایش می دهد.

باری امیرزاده آمد تا رسید در پیرامون کاخ در این وقت شعاع ماهتاب به درختان تابیده، بالای آنها را با اشعه سیمین خود روشن کرده است ولی نظر به اینکه این درختان نزدیک به هم و جنگل انبوهی تشکیل می دهد، در زیر آنها تاریکی کامل حکم فرماست و ابداً شعاع ماهتاب نمی تواند از خلال آنها نفوذ نموده زمین را روشن نماید. کامبیز در این خیال است که چگونه خود را به در باغ زیر کوشک رساند و این کار به نظر او خالی از خطر نیست چرا که اطراف کاخ شاهی را همیشه قراولان گرفته و شبها به نوبه کشیک می دهند و اگر کسی را هنگام شب در آنجا بدست بیاورند، فردای آن در هنگام روز از لباس حیات عاری خواهند ساخت. فقط چیزیکه مایه تسلی خاطر کامبیز است صدای شرشر آب می باشد که از تخته سنگهای بزرگ ریخته و نمی گذارد صدای پائی شنیده شود. چون نزدیک باغ رسید متحیر ماند که چگونه بدانجا راه یابد و با خود می اندیشید که شاید هنوز زود باشد یا آنکه دیر آمده باشد. در این هنگام دستی به شانه او خورد نگاه کرد و در تاریکی شناخت که سیمین کنیز محرم ماندان است که او را به باغ راهنمایی کرد. کنیزک در را بسته و گفت قدری توقف کنید تا ماندان را آگاه سازم. نمی دانید امشب برخلاف سایر شبها چقدر حال بانو دگرگون است، با اینکه هر کسی که به تماشاگاه رفته بواسطه خستگی اقلأ شب را باید خوب بخوابد، اما ماندان امشب هیچ قرار و آرام ندارد و پیوسته در باغ قدم می زند گمان می کنم جز من و ماندان کسی در کاخ شاهی بیدار نباشد. کنیزک رفت و کامبیز در خیابان باغ قدم می زد و خود را مهبای پذیرایی معشوقه می نمود که ناگاه صدای پائی از پشت سر شنید چون برگشت دید

ماندان است، پس با کمال ادب ایستاده در مقابل او تعظیمی نمود و با آهنگی که آثار اضطراب درونی از آن پدیدار بود گفت: آرزو مندم که شب بر ملکه جهان خوش باشد. ماندان در عوض این شب بخیر پاسخی به معشوق نداده، اندکی در روشنائی ماهتاب به دقت به صورت او نگریسته و لبخندی زد و شروع به خرامیدن نمود چون چند قدمی رفت به عقب نگریسته دید کامبیز همانطور به پای ادب ایستاده منتظر فرمان است. پس به اشاره دست فرمان آمدن به او داد کامبیز که مست حرارت عشق است و سر از پا نمی شناسد در دنبال معشوقه که راستی رب النوع حسن و جمال است روان شد و قد و بالای او را تماشا می کند ولی هر دو سکوت اختیار کرده سخنی به زبان نمی آورند. بعد از طی مسافت کمی ماندان نگاهی به کامبیز کرده تبسمی کرد و دست راست او را در دست چپ خود گرفته به راه افتاد. کامبیز از این اظهار ملاحظت به اندازه ای ضریان قلبش شدید شد که نزدیک بود قلبش از حرکت بایستد. و بسی میل داشت که قدری روی زمین بنشیند تا آرامشی در قلبش پدید آید. اما ناچار چون آهنی که مجذوب مغناطیس شده باشد متعاقب بانو روان است. بانو نیز در اثر شدت ضریان عروق دست کامبیز به آشفته گی حال و اضطراب درونی او پی برده باطناً خود نیز گرفتار این حالت بود ولی سخنی به لب نمی آورد بالاخره رسیدند به نزدیکی دریاچه وسط باغ. این دریاچه در این وقت شب منظره بسیار قشنگی را نمایش می دهد که چشم انسان بسی آرزوی دیدن آن را دارد. اشعه ماهتاب سطح آن را مانند صفحه ای از سیماب نموده است و عکس اشجار در این آینه طبیعی به خوبی نمایان است. در بالا دست این دریاچه آبشاری است که صدای ریزش آن بر سنگ نواقص این منظره را تکمیل می نماید. این آبشار شعبه ایست از رودخانه که بواسطه سدی از بالا دست جدا گردیده، داخل کاخهای باشکوه شاهی می گردد و پس از مشروب نمودن باغها به دریاچه می ریزد و از دریاچه بوسیله نهری دوباره از باغ خارج گردیده بعد از طی چندین آبشار مجدداً به رودخانه می پیوندد. در کنار دریاچه درخت کاج کوچکی است که

ماندان آن را بسیار دوست می‌دارد و همیشه در هنگام گردش در باغ در کنار این درخت زیبا رفع خستگی می‌نماید. پرواضح است که هیچوقت مانند این لحظه تماشای این درخت که از سر تا پا مستور از شاخ و برگ مخروط مانند است به این اندازه برای ماندان لذت بخش نبوده زیرا همیشه تنها چند دقیقه را در کنار این درخت می‌گذراند ولی حالا تنها نیست، با کسی است که مایه امیدواری و معیادت آتیه اوست و بسی آرزوها دارد که انجامش را بدست او می‌سپارد.

باری بانو در کنار این درخت در روی نیمکتی نشست و پاها را صلیب آساروی هم انداخت و کامبیز نیز به اشاره او در پهلویش قرار گرفت. باز هم چند دقیقه این دو وجود که به منزله یک روح در دو بدن هستند، بدون تکلم ظاهری خاموش نشسته، گاهی به صورت یکدیگر می‌نگرند و به تکلمات باطنی مشغول راز و نیازند، این جاست که صحبت با دلهاست نه به زبان و یاران دلداده را یارای سخن گفتن نیست، بلکه مانند اشراقیون به نگاهی مافی الضمیر یکدیگر را درمی‌یابند و فقط علاقه قلبی دلباختگان را بهم مربوط می‌سازد. پس از چند دقیقه ماندان دست کامبیز را رها نموده از شاخه گل سرخی که در حاشیه دریاچه بود غنچه نورسیده‌ای چیده به کامبیز داد. او نیز بلند شده با دو دست ادب دست ماندان را گرفته بوسید و گل نوشکفته را از میان انگشتان او بدر آورد. یعنی گل را از ملکه گلها گرفت و بوئید. آن‌گاه ماندان مهر خاموشی را شکسته پس از آه عمیقی با کلمات بریده گفت کامبیز راستی تو خیلی زبردستی و در هنرمندی نظیر نداری. امروز به یک تیر دو نشان زدی و در یک جنگ دو پیروزی نمایش دادی. اکنون بازگو با این پرستاشب نانجیب‌زاده چه سودا کردی که دیگر باره از میدان اسب‌دوانی برنگشت. کامبیز از تمجید ماندان با شدتی سرخی در عارضش، آشکار شد که چهره‌اش مانند گلی گشت که در دست داشت و چون ناچار باید به پرسش ماندان پاسخ دهد لب به سخن گشود و گفت: ای بانوی جهان و ملکه خوبان، شراره آتش مه‌رت به طوری خرمن هستی‌ام را سوخته که ابداً یارای سخن گفتن در من نیست و همی خواهم

که این جان ناقابل را نثار قدمت نمایم اگرچه دارای آن شایستگی نیست که به خاک راهت تقدیم گردد.

ضربان قلب ماندان از این گفتار بر شدتش افزوده، اما خودداری نمود و دست برد غنچه دیگری را که نزدیک بود چیده در گیسوی خود قرار داد و با دست راست شب را از مقابل روز یعنی گیسوان پریشان را از جلو چهره تابان خود به کنار زد و دوباره گفت: من از تو سرگذشت اسب دوانی را پرسیدم، اما تو صحبت دیگری به میان می‌آوری. راستی هیچ قومی در سخن پردازی مانند شما پارسیان نیستند. شهد گفتار را با رفتار مهرآور آمیخته، از آنها کلمات و جملاتی می‌سازند که قلب انسان را تحت تأثیر قرار می‌دهند. خوب بگو ببینم پرستاشب چه شد؟

کامبیز - ای ملکه جهان و آرام دل و جان از پرستاشب پرسیدند می‌دانید که من ابداً سوء قصدی نسبت به او نداشتم و جز اندیشه بردن گرو، و برداشتن پرچم چیزی از خاطر نمی‌گذشت. چون دست دراز کردم که پرچم را از زمین بکنم ضربت دردناکی بر شانه راست من فرود آمد چون به عقب نگرستم پرستاشب را دیدم که شمشیر در دست و مترصد حمله دومی است و چون کار را بر خود تنگ دیدم ناچار به چالاکی با گریزی که همراه داشتم بر سر او کوفتم که در دم دست به پیشانی گذارد و از اسب به زمین افتاد پس از آن دیگر متوجه او نشده، پرچم را برداشتم به تاخت آمدم که از دیگران عقب نمانم اینست خلاصه واقعه. دیگر از چگونگی احوال او آگاه نیستم اما این را هم بگویم که اگر من در زیر لباس زره نپوشیده بودم همان ضربت اول کارم را ساخته بود.

ماندان سراپاگوش بود، اما همینکه جمله آخری را شنید که اگر زره بر تن نداشتم کارم ساخته شده بود تکان سختی خورده بر خود لرزید ولی باز به خود آمده گفت: اما تا وقتی که من در آنجا بودم هر چه بسوی بیابان نگرستم او را ندیدم خدا کند که مرده باشد و جمعی از شرش خلاص شوند. تو نمی‌دانی که این شخص چقدر ناصال است و

فساد اخلاق دارد. هیچ یک از درباریان میل ندارند به صورت او نگاه کنند. شاه هم به سوء اخلاق او پی برده است و شگفت آنکه با اینهمه پستی سرشت، در این اندیشه است که با خانواده شاهی پیوند نماید. از این جمله کامبیز تکان سختی خورد که ماندان خوب ملتفت شد ولی به روی خود نیاورده به سیخن خود ادامه داد و گفت اگر احیاناً این نااصل زنده باشد کار تو سخت خواهد شد زیرا میران لاگرچه در نظر شاه آن قرب و منزلت قدیمی را ندارد ولی باز اقتدار و نفوذی دارد و باید از دشمنی او اندیشه نمائی. کامبیز - من خود بدین نکته پی برده ام ولی به مهر بزرگ سوگند که گناه از من نیست او قصد آزار مرا داشت و من فقط در مقام دفاع از خود برآمدم.

ماندان - همینقدر می دانم که سر شب چندین بار شاه میران را احضار کرده و او را نیافته اند گمان می کنم که به جستجوی پسرش پرداخته است. کامبیز - فقط یک چیز اسباب تسلی است.

ماندان - چه چیز؟

کامبیز - و آن اینست که هر قدر میران قدرت و نفوذ داشته باشد گویا باندازه...

ماندان - به اندازه پدرت؟

کامبیز - نه به اندازه بانوی بانوان و سرخیل خوبان جهان

ماندان - مانند کسی که در فکر عمیقی فرو رفته باشد سر را بزیر انداخته بعد از

لحظه ای گفت اما او چه می تواند بکند چه اگر شاه رابطه او را با تو...

کامبیز - بلی راست است که شاه نباید رابطه میان ما را که مادرم فراهم نموده است

بداند. اما می دانم که بانو آنچه از دستش برمی آید درباره این چاکر همیشگی خودش

دریغ نخواهد داشت.

بانو - کلمه همیشگی چه معنی دارد؟

کامبیز - امیدوارم که همیشه سعادت ملازمت شما را داشته باشم و پیمانی که با

مادرم بسته اید بر جا باشد.

بانو - گمان نمی‌کنم پدرم به این امر رضایت دهد.

کامبیز - کارها به دست دیگری است و امیدوارم این پیوند سعادت ما هیچ وقت گسیخته نگشته و مادام‌العمر از لذت هم‌صحبتی ملکه خوبان کامیاب باشم. اگرچه خوب می‌دانم که قلب پرمهرت به این پیوند جاویدانی راضی است ولی میل داشتم که از زبان شیرین بیانت نیز این اظهار خوشنودی را بشنوم.

بانو - سرریز انداخته غرق غرق گشت و چیزی به زبان نیاورد. تنها کاری که کرد این بود که دست کامبیز را گرفته فشار داد و یکی از انگشتری‌ها که در دست داشت بیرون آورده به کامبیز داد و بدین نشانه به مواصلت دائمی کامبیز پیمان بست.

کامبیز دست او را چندین بار بوسه زده بر روی قلب گذارد.

بانو شدت ضربان قلب وی را بخوبی حس کرده همینقدر گفت آسوده و شکیبا باش و منتظر پیش آمد.

در این وقت سیمین کنیز محرم ماندان از دور دیده شد. ماندان بلند شده رفت و پرسید چه خبر است سیمین گفت شاه امشب دو ساعت بیشتر نخوابیده و مشغول گردش در باغ است. مبادا به خوابگاه بانو سرکشی نماید آمدم تا شما را آگاهی دهم. ماندان برگشته به کامبیز گفت شاه در گردش است به امید دیدار. ولی بدان که من بی فکر نبوده‌ام چون واقعه پرستاشب پیش آمد صلاح بر آن دیدم که چندی در شهر نباشی و این مسافرت را من سبب شدم زیرا که در موقع مراجعت از میدان دیدی که در پهلوی پدرم در گردونه نشستم و از او پرسیدم بنظر همایونی این جشن پسندیده آمد؟ پاسخ داد که بسیار جشن خوبی بود اگر خبر شورش ایالت ری حواس مرا پریشان نکرده بود. من چگونگی را پرسیدم و او شرح داد من پیشنهاد کردم که امروز اعتماد بدرستی هیچکس نیست مگر پارسیان، که در دربار هستند و بدرستی آنها می‌توان امیدوار شد اگر فرمان مأموریت آنها صادر شود. می‌روند و بزودی آتش فتنه را خاموش می‌سازند. شاه یکدفعه بخود آمده گفت: بنابر این بهتر از کامبیز کسی را سراغ ندارم. این بود،

اسباب مسافرت تو، که امید است بخیر و خوشی برگذار شود. برو و البته از پیش آمدها آگاہت خواهم کرد.

کامبیز دوباره دست بانو را بوسیده و گفت با این پیمانی که امشب میان ما بسته شد من دیگر هیچ ترسی ندارم و امیدوار شدم که کنارها بر وفق مرادم است می روم و حتی الامکان کاری می کنم که شاه از من خوشنود گردد. من رفتم و این فرشته آسمانی یعنی شخص شما را به خداوند می سپارم. بانو، پیمان، درست است اگر روزگار با ما مساعد باشد و پیش آمدها این رشته را پنبه نسازد. برو امید است آتیه خوشی داشته باشیم. برو و بوسیله سرایدار پیر محرم تو و سیمین کنیز محرم من از یکدیگر بی اطلاع نخواهیم بود.

کامبیز مجدداً سر فرود آورده شب خوش گفت و با سیمین به راه افتاده از در باغ بیرون رفت.

فصل چهارم

میران و پرستاشب

پیشکش "راد" به تیرستان
www.tabarestan.info

چنانچه در پیش دیدیم در این جشن بزرگ همه گونه اسباب طرب و بساط تفریح فراهم بود و میران در این روز در اندیشه اینکه خوب، ترتیب سرگرمی شاه را فراهم نموده به باده گساری مشغول شد و بقدری زیاده روی کرد که مست و مدهوش گردیده در چادر خود افتاد و بخواب رفت و چون جشن پایان رسید و موقع حرکت شد نوکران او قدری توقف کردند تا شاه و سایرین بروند و کسی میران را بدین حال مشاهده نکند و چون تاریک شد او را بیدار کرده بر اسب نشانند و به شهر برگشتند چون میران وارد منزل شد یکسره به خوابگاه خود رفت. در آنموقع زنش به بالین او آمده پرسید پس پرستاشب چه شد؟ چرا او نیامده است؟ میران گفت: ممکن است آمده در دربار باشد. کسی فرستادند که از دربار خبر آورد. برگشت و گفت هیچکس از او خبر ندارد. میران، ناظر خود را خواسته از حال پرستاشب جويا شد پاسخ شنید که تا موقع اسب دوانی او را دیده ولی از آن به بعد دیگر ندیده است. پس به جاهائی که گمان می رفت باشد یعنی منزل دوستان و آشنایان همه را جويا شدند و خبری از او نیافتند. بنابراین تمام سردسته های سواران را خواسته جويا شد. همه گفتند که در موقع رفتن در اسب دوانی بود ولی در بازگشت کسی او را ندیده است. میران گفت حتماً در اسب دوانی آسیبی به او رسیده و از اسب به زمین خورده است. باید فوراً به تفحص او شتافت. پس بلادرنگ با عده ای از سواران به راه افتاد و به طرف میدان اسب دوانی شتافتند و به روشنائی ماه

همه جا را کاوش کردند اثری نیافتند تا رسیدند به محلی که پرچم‌ها نصب شده بود. اسب‌ها شیحه کشیدند زیرا از دور اسب بی سواری به تاخت می‌آمد و شیحه‌ها می‌کشید چون نزدیک شد سواران شناختند که اسب پرستاشب است. میران بهت‌زده ایستاده و نمی‌دانست چه باید کرد و به‌مراهان گفت: *الته آسیبی بدو رسیده که اسب بی صاحب مانده است.* سواران را به اطراف فرستاد تا در خط‌شیر رفت و آمد جستجو کنند. به ناگاه یکی از سواران از دور فریاد برآورد که بیائید همه به تاخت رفتند و دیدند که آن سوار در پناه تخته‌سنگ بزرگی نشسته و سر پرستاشب را روی زانو گرفته است. میران نزدیک شد و دست روی قلب او گذارد، فهمید که هنوز رمقی باقی است. بلافاصله آب خواست و مقداری در دهان او ریخت. همراهان بمدد سنگ و چخماغ آتشی روشن کردند و دیدند که پرستاشب از سر تا پا غرق خون است و زخم مهلکی بر سر دارد. باز هم قدری آب بدهان او ریخته. آبی روی خاک ریختند و گل را به بینی او نزدیک کردند، هماندم ناله ضعیفی کرد. میران او را بنام خوانده پی‌درپی می‌گفت: *پرستاشب پرستاشب عزیزم من هستم، پدرت هستم.* بعد از یک ساعت کم‌کم احساس حرکتی در او پدیدار شده چشم بگشود و خیره در چشمان پدر و سایرین نگریست و با کلمات بریده گفت: *افسوس پدر وقتی بر بالین من آمدی که کارم ساخته شده و چاره درمان از دست رفته اینک به شما و گیتی بدرود دائمی می‌گویم.*

میران اگرچه پریشان و آشفته حال بود به شنیدن این گفتار پریشان‌تر گردیده پرسید: *فرزند چه شده است و کی این زخم را به تو وارد آورده؟* پرستاشب با حالت ضعف و زبانی که دیگر یارای تقریر نداشت چند کلمه بطور ناقص ادا نمود: *پدر... اسب... نامه...* و همان دم دفعه دیگری چشم را باز کرده و دوباره بر هم گذارد و گوئی آخرین دفعه ایست که از زحمت باز کردن چشم آسوده گشت.

معلوم است که در این هنگام میران را چه حالی دست می‌دهد سراز پا نمی‌شناسد و سراسر غرق دهشت و وحشت است. چند دفعه دیگر پسر را به نام خواند ولی

پاسخی نشنید و هر چه دارو بصورت او زد و آب به دهان او ریخت فایده‌ای نبخشید. پس مایوسانه سر فرزند را بر زمین گذارده و با پارچه‌های سنگ پیاپی بسر خود می‌زد. یکی از نوکران محرمش که در نظر میران قریبی داشت جلو آمده دست‌های او را بگرفت و گفت قربان گذشته گذشته است. پرستاشب کشته شد، شما نیز بدست خودتان خود را می‌کشید نه، این کار خوب نیست. چه انتقام پسر را پدر باید بکشد، باید قاتل را پیدا کرد و به سزای خود رسانید. میران قدری بخود آمده سنگها را بدو رساند. نوکران با زحمت او را بلند کرده بر اسب نشانند و نعش پرستاشب را هم در جلو یکی از سواران گذارده براه افتادند و میران شیون‌کنان از دنبال نعش می‌آمد و می‌گفت افسوس که پسرم کشته شد و کشته او را نشناختم. بعد یک دفعه به خیال افتاد که پرستاشب در آخرین لحظه گفت اسب نامه. بنابراین توقف کرد و گفت اسب را بیاورید در این هنگام طلوعه صبح دمیده و قدری روشن بود. اسب را آوردند و کاوش کردند. در پهلو زین اسب شکافی دیدند که معلوم بود تازه شکافته از آنجا لوله کوچکی از پوست بدر آوردند که با خون در روی آن نوشته شده بود:

«پدر من میران بداند که من در روز اسب‌دوانی کشته شده‌ام و قاتل من هم کامبیز پارسی است که امروز بکام دل رسید. روان من نگران است که چگونه پدرم از او انتقام مرا خواهد کشید.»

میران نامه را به انتها رسانید و فهمید که قاتل پسرش کامبیز پارسی است. ولی علت دشمنی او را با پسرش نمی‌دانست. بهر حال دوباره به راه افتاد و با خود می‌اندیشید که چگونه باید انتقام کشید و چه باید به عرض شاه برسد و افکاری در مغز خود می‌پروراند تا رسیدند به شهر و مصلحت در آن دید که به همین‌طور نعش پرستاشب را بدیوان خانه برد و بنظر شاه برساند و درخواست انتقام نماید. پس با همراهان از میان کوچه و بازار عبور نموده به طرف دربار رهسپار شدند و مردم بدیدن نعش و حالت پریشان نخست‌وزیر متعجب شده متعاقب آنها می‌رفتند و از یکدیگر از

چگونگی واقعه می پرسیدند، ولی کسی نمی توانست پاسخ درستی بدهد و هر کس می رسید به این جمعیت ملحق می شد. ازدحام غریبی بود چون بدربار رسیدند، فراشان و خدام شاهی و شاطران مردم را به عقب راندند و فقط میران با سواران داخل دربار شدند. درباریان را از بزرگ و کوچک بدیدن این هیئت حالت تحیر دست داده و انتظار فهمیدن واقعه را داشتند ولی میران بهمراهان سپرده بود که کسی چیزی در این باب نگوید و از قاتل سخنی بر زبان نیاورد چرا که می ترسید مبادا خبر به کامبیز رسیده فرار اختیار نماید. این حال تقریباً تا دو ساعت به ظهر مانده امتداد یافت. در این وقت خواجه‌ها از حرمخانه پادشاهی بیرون دویده، خروج شاه را اعلان کردند / طولی نکشید که شاه در باغ مابین دیوانخانه و حرمخانه پدیدار گشت. وزرا و درباریان صف کشیده و چون شاه وارد شد همه یکباره سر فرود آوردند. شاه بطرف طالار مخصوص رهسپار گردید. این طالار مخصوص بار عام بود که سابقاً شاه، همه روزه دو سه ساعت برسیدگی شکایات مردم می پرداخت و فعلاً چندین سال است که این شیوه را متروک داشته و کارها را به میران واگذار کرده است. وی امروز مجدداً بار عام می دهد و این خود اسباب شگفتی درباریان شده است. این طالار تماماً از سنگ بنا شده و با فرشهای قیمتی مفروش است. در بالای آن تخت طلائی دیده می شود که محل جلوس شاه است. سقف و دیوار آن پر است از نقوش و حجاریهای ممتاز که از جنگها و شکار پادشاه حکایت می نماید و دیده می شود که شاه حیوانات درنده را با تیر و کمان یا شمشیر و زوبین به خاک انداخته. ستونهای این طالار از چوب سدر است که با زر و سیم آرایش یافته است.^۱ شاه وارد طالار شده بر تخت نشست و روی خود را به درباریان کرده فرمود از امروز تصمیم گرفته ایم که خود به شخصه به کارها رسیدگی نموده داوری کنیم. به عامه مردم اعلان کنید، که همه روز می توانند آزادانه ما را به بینند و مطالب را بعرض برسانند. درباریان همه سر فرود آوردند در این وقت میران از در طالار وارد و سر

۱. پلینیوس یونانی کاخ شاهی اکباتان را اینطور وصف کرده است.

فرود آورد. در حالتی که قطرات اشک از چشمانش می‌ریخت. شاه بدون آنکه ملتفت حال او گردد با آهنگ مخصوص گفت میران دیشب چرا از حضور سرپیچیدی چرا؟ باید چاکران ما در اجرای اوامر ما سستی نمایند؟ چندین بار دیشب تو را احضار کردیم و حالا تو را در حضور می‌بینیم نتیجه محبت و بنده‌نوازی ما همین است که بالاخره مغرور شده به اوامر ما اهمیت نمی‌دهید؟

میران مجدداً سر فرود آورده عرض کرد: شاهنشاه آنچه به سر من و فرزند کشته شده‌ام آمده جز این نیست که همیشه در پیروی فرمایشات شاهانه بیخود بوده‌ام.

شاه - سخن از کشته شدن به میان می‌آوری؟

میران - آری شاهنشاه همین است که به خاک پای همایونی عرضه داشتم پرستاشب آمده است تا آخرین دفعه سجده به آستان مبارک نماید.

شاه - صدا را بلند کرده گفت میران چه می‌گوئی پسرت را کی کشته است؟

میران - شاهنشاه دیروز در اسب‌دوانی کشته شده و کشته او نیز آشکار است.

شاه - کشنده او کیست و برای چه او را کشته است؟

میران - شاهنشاه سواران من گفتند پرستاشب در برداشتن پرچم پیشی جسته و کامبیز پارسی بواسطه رشک سرشتی وی را کشته است. اکنون از آستان همایونی خواستارم که در این باره دادگری نموده، دست ستمکاران را از سر چاکران و فرمان‌برداران کوتاه فرمائید.

شاه - میران چگونه ممکن است در زمان فرمانروائی ما کسی گرد این گونه کارها بگردد و چنین گناه بزرگی از او سر بزنند؟ کجاست پسرت و از جای بلند شد.

میران در مدخل یکی از درهای طالار ایستاده با انگشت بطرف حیاط اشاره کرد چون شاه نزدیک شد دید نعشی در روی زمین گذارده است. پس به میران گفت آنچه لازمه دادگستری است بعمل خواهم آورد. برو و آسوده باش که کوتاهی نخواهد شد و دوباره به درباریان گفت: فراموش نکنید آنچه گفتم در شهر جار بکشید و به توسط

پیک‌ها فرمان ما را به سراسر کشور برسانید. همه یکدفعه سر فرود آوردند شاه رو، به طرف اندرون آورد و خواجه‌ها و غلامان در دنبال او به راه افتادند.

پس از رفتن شاه میران نعش پسر را به خانه برده و یک شبانه روز در خانه بود و زنان شیون‌کنان در اطراف آن به گریه و زاری مشغول بودند. روز دوم میران امر کرد، مراسم تدفین را بعمل آورند. بنابراین مغ بزرگ با جمعی معهای زیردست آمده به آداب دفن مشغول شدند^۱ و دعاهائی می خواندند و با دسته تزک‌های گز که موسوم است به برسوم به بدن مرده می‌زدند و موم زیادی داغ کرده با دست تمام بدن مرده را اندود کردند که با خاک آلوده نشود پس از آن در کفنی پیچیده در تابوت سنگی گذاردند و به طرف گورستان که در آن زمان دادگاه می‌گفتند و در بالای کوه در دو فرسخی واقع بود نقل کردند و تابوت را در دخمه بزرگی در میان قلعه دادگاه گذاردند و روغنی که عبارت بود از مقداری شیر و عسل به زمین ریختند و باخواندن سرود دسته جمعی، بازگشت نموده به مراسم قربانی پرداختند. چند گوسفند را آرایش نموده گل و ریحان بر سر و سینه آنها زده بودند. مغ بزرگ تیاری بر سر گذارده با شاخه‌های درخت مورد آن را زینت داده بود و امر کرد حیوانات را به جای پاکی در بالای کوه ببرند. ابتدا دعائی خواند بعد گوسفندان را قربانی کرده، بدن آنها را قطعه قطعه نمود و گوشت آن را روی گیاههای نرم و شیدر گذارد. پس از آن باز سرودهای دسته جمعی که راجع به پیدایش خدایان بود شروع شد و بعد از ادای این مراسم امر کرد که گوشت را به خانه‌ها برده به مصرف رسانند بدین طریق مراسم تدفین پایان یافت.

۱. این شرح تدفین و مراسم را مورخین یونانی از مادها در کتب خود نقل کرده‌اند.

بطوری که دیدیم شاه به میران وعده قصاص داده، به طرف اندرون رهسپار گردید. خواجه‌ها قبلاً ورود او را اعلان کردند. چون به اندرون ورود نمود تمام بانوان حرم و کنیزان به ترتیب مخصوص با صفهای منظم به استقبال شتافتند و فقط ماندان در طالار ناهارخوری مانده و در انتظار ورود شاه است. اندرون شاهی مرکب است از باغات و عمارات متعدد که هر کدام به وضع مخصوصی ساخته شده، شاه برای سرگرمی وارد باغ وحش شد. این باغ خیلی بزرگ و مساحت آن تقریباً چند هزار گز مربع می‌شود. در اطراف این باغ اطاقهای کوچک و بزرگ ساخته شده که جایگاه وحوش و طیور است. یک نهر آبی در تمام این اطاقها جریان دارد و هر اطاقی مخصوص یک نوع حیوان است. از هر قبیل وحوش و طیور از کشورهای مختلف آورده و هر نوعی را در اطاقی جای داده‌اند. برای وحوش و حیوانات سبع اطاقهایی از سنگ ساخته‌اند. حیوانات بی‌آزار مانند گوزن و غزال و مارال را آزادانه در باغ رها کرده‌اند. در وسط باغ عمارتی است دو طبقه، که از سنگهای الوان تراشیده، بنا شده و هر نوع سنگی با رنگ مخصوص در قسمتی از بنا بکار رفته و از دور منظره زیبایی را نمایش می‌دهد و دارای اطاقهای زیاد و چندین طالار بزرگ است. شاه در جشن‌های بزرگ مانند جشن نوروز و جشن مهرگان و جشن آبریزان و جشن سده و غیره در این عمارت باشکوه بسلام می‌نشیند. از این عمارت به اطراف باغ خیابانهای عدیده ممتد شده و در طرفین هر

خیابان نهر بزرگی جاری است. در وسط این خیابانها جابه جا حوضهای سنگی مدور و مربعی ساخته شده، که آب همیشه از فوارهها فوران می نماید و به توسط مجرای باریکی از حوض وارد نهرهای اطراف خیابان می گردد. سطح این خیابانها همه با سنگ ریزه های رنگارنگ فرش شده، به طوریکه انسان در هر قدم نظرش به نقش و نگارهای تازه می افتد. در طرفین هر خیابان در کنار نهرها همه نوع درختی سربه آسمان کشیده، مانند چنار و سپیدار و بیدهای مجنون. عمارت و بسط بشکل مکعبی است که اطراف آن را دریاچه ای احاطه نموده و جابه جا به توسط پلهای چوبی می توان به درون آن داخل شد باری شاه وارد باغ شده در اطراف آن گردش می کند و به هر یک از اطاقها که می رسد قدری توقف کرده به تماشای حیوانات می پردازد و به پرستاران و پاسبانان دستورها می دهد و چون به اطاق شیران رسید، بیشتر توقف کرده با عصای مرصع خود از شبکه های سنگی با شیران بازی می کند. گاهی با عصا به طرف آنها حمله می کند و گاهی سر عصا را از شبکه ها بدرون داخل می کند و شیر نراز ته اطاق کوس بسته خود را به شبکه می زند و این بازی شاه را بی اندازه سرگرم کرده بالاخره از این اطاقها گذشته، به اطاق های پلنگان و ببرها و خرسها و سایر وحوش و طیور هم با دقت بررسی کاملی نمود و چون به گوزنها و مارالها و غزالان می رسد که در پناه درختان و یا تپه ها و یا کوهستانهای مصنوعی خوابیده اند. صغیری می زند و آنها فرار می کنند و شاه می خندد و تفریح می کند بالاخره از این کار هم خسته شده در یکی از خیابانهای طی مسافت نمود و به باغ حرمخانه وارد گردید. در تمام این مدت خواجه ها در دنبال شاه هستند. ولی در این باغ بانوان و کنیزان دیگری نیز بر این عده اضافه شدند. بدین ترتیب شاه وارد طالار سفره خانه گردید که یک دفعه صدای سازها و سایر آلات طرب بلند شد. ماندان چند قدمی به استقبال آمده سر فرود آورد. شاه دست او را گرفته به آرایش خوان که با کمال مهارت و منتهای سلیقه پرداخته شده بود به ماندان آفرین گفت و آمد بر سر خوان نشست و ماندان را هم در پهلوی خود امر به نشستن کرد. سایر بانوان در یک صف

تمام، دست به سینه ایستاده و در پشت سر آنها کنیزان ایستاده‌اند و به نظاره خوان قناعت می‌کنند زیرا که رسم این است که چون شاه از سر خوان برخاست، اول بانوان مشغول خوردن غذا می‌شوند و پس از آنها خواجه‌ها و کنیزان. در این موقع شاه به هیچ یک از حاضرین اذن جلوس نمی‌دهد جز به دختر خود ماندان که یگانه است و در نزد پدر قرب و منزلت تمامی دارد. در طرف دیگر طالار در مقابل صف بانوان یک دسته از زنان جوان آراسته به لباسهای الوان مشغول خواندن سرودها و نواختن چنگ و رباب و سایر آلات طرب هستند و این وضع باید تا رفتن شاه دوام داشته باشد باری شاه مشغول غذا خوردن شده و بماندان هم اجازه داد تا مشغول گردد. در این خوان بزرگ همه نوع خوراکی که معمول آن زمان بود یافت می‌شود. ولی گوشت آن منحصر است به طیور خانگی و صحرائی مخصوصاً آنهایی که شاه با دست خود شکار کرده است و آنها را طبّاخان با کمال مهارت طبخ کرده و کنیزان در ظروف زرین و سیمین در مقابل شاه می‌آورند. انواع میوه‌ها و اقسام مرکبات و شیرین هم در این خوان وجود دارد. شاه از هر یک مقداری می‌خورد و در پیش ماندان هم می‌گذارد و گاهی هم با او صحبت می‌کند و از هر دری سخن می‌گوید از جمله از دختر خود پرسید: ماندان بگو به بینم جشن دیروز به نظر تو چگونه آمد؟ گمان می‌کنم به تو بد نگذشته باشد؟ چنین نیست؟ ماندان - شاهنشاه، هرگز جشن به این آراستگی و قشنگی و سرگرم کننده ندیده بودم، بسیار جشن خوبی بود.

شاه - آری فرزند، بسیار خوب بود. اما افسوس که یک چیز مرا افسرده کرده زیرا دیدم پسر میران در این جشن کشته شده و چنین کاری در جشن‌ها سابقه نداشته است. ماندان - آیا بر پدر تاجدارم معلوم شده است چگونه کشته شده و قاتل او کیست؟ شاه - مطلب هنوز درست معلوم نشده، اما از قراری که میران می‌گوید کامبیز قاتل است ولی من گمان نمی‌کنم که کامبیز جرأت چنین جسارتی را داشته باشد. به علاوه کامبیز جوانی است آراسته به صفات و اخلاق نیک. راستی تا دیروز من او را تا این

درجه زبردست و هنرمند نمی دانستم. به هر حال اگر این قضیه راست باشد و کامبیز مرتکب چنین کاری شده باید فوراً جزای عملش را به بیند، تا عموم پارسیان بدانند و آگاه شوند که نتیجه تهور و جسارت در دربار ما چیست.

ماندان - شاهنشاهی با آن فروتنی و زبردستی و فرمانبرداری که پارسیان نسبت به دربار با عظمت ما دارند گمان نمی کنم جرأت اینگونه جسارت‌ها و گستاخی‌ها را داشته باشند. اینها مردمانی هستند که همیشه خدمتگذار بوده و جز جانفشانی و فداکاری نسبت به تخت و تاج از آنها چیزی دیده نشده است.

شاه - همینطور است که می گوئی، در درستی و شاه دوستی و صداقت آنها تردیدی ندارم و به همین جهت بود که من شب گذشته کامبیز را مأمور خاموش کردن شورش ری نمودم و یقین قطعی دارم که موفق خواهد شد. زیرا که او جوانی است با تدبیر و کارآمد، اما میران چنین می گوید البته باید رسیدگی کامل کرد و قاتل را هر که باشد به سزای خود رسانید، مخصوصاً در این موقع که تصمیم گرفته‌ام از این پس خود به شخصه به تمام امور کشور رسیدگی نمایم.

در این گفتگو اگر کسی ملتفت بود به خوبی مشاهده می کرد که در چهره مانندان انقلاب و تغییررنگی روی داده و حالش دگرگون شده است، معهذا خودداری کرده و شاه را مشغول داشت تا از سر خوان برخاست و به طرف خوابگاه رهسپار گردید، تا قدری بیاساید. مانندان نیز از طرف دیگر تالار متفکرانه از پله‌های سنگی رود آمده داخل باغ شد و به طرف باغ خود روی آورد. در حین رفتن با صدای نسبتاً بلندی که اگر کسی در نزدیکی او بود خوب می شنید با خود می گفت چه خوب است، که این نااصل کشته شد والا خطر خیلی زیادتر بود، اما باید دانست که میران از چه راهی این مطلب را دریافته که کشنده پسرش کامبیز است و یکدفعه ملتفت شد که بدون اراده بلندحرف می زند و حشتی او را گرفت و به اطراف نگاه کرد و بسیار خوشوقت گردید که کسی همراه او نیست. پس با شتاب آمد به باغی که متعلق به خودش بود و از آنجا نیز گذشته

وارد باغ زیر کوشک شد و متفکرانه قدم می‌زد تا رسید بکنار دریاچه پهلوی درخت سرو عزیز خود روی نیمکت نشست و شب گذشته را بیاد آورد که با کامبیز چگونه راز و نیازی داشت و اکنون او را در خطر بزرگی می‌بیند که خلاصی از آن خالی از اشکال نیست و بهتر آن دانست که شرح واقعه را برای کامبیز بنویسد تا آگاه باشد و ضمناً توصیه کند که باین زودی‌ها از مسافرت مراجعت ننماید، بنابراین برخاسته به اطاق خوابگاه خود رفت و مشغول نوشتن نامه شد بدین مضمون:

«آگاه باش که پرستاشب کشته شده و میران لاشه او را به دربار آورده از شاه خواستار دادگر است و گفته است که کشنده او کامبیز پاریسی است. شاه نیز بر آن است که کشنده را هر که هست به سزای کار ناهنجارش برساند. پس بهتر آن می‌دانم که چندی از پایتخت دور باشی و بازگشت نکنی تا به بینم چه پیش می‌آید و با اینکه می‌دانم گناهی نداری شاید روزگار بدی رخ نماید و شاه بر تو خشم گیرد با اینهمه به تو اندرز می‌دهم که شکیباشی و اندوهی به دل راه ندهی و امیدوار باشی، چنانچه خود گفتمی کارها بدست دیگری است. فزون آرزومندم که هر هفته از گزارش روزگارت مرا بی‌اگاهانی و اگر جز این کنی بر نگرانی و افسردگی من خواهی افزود. ترا به مهر بزرگ می‌سپارم.»

اگرچه ماندان خون‌سرد و قلبی قوی دارد ولی در هنگام نوشتن نامه نتوانست خودداری کند و بی‌اختیار قطرات اشکی ژاله‌وار بر روی نامه نشست محض احتیاط نه عنوانی در سر نامه قرار داد و نه پایان آن را امضاء کرد، که اگر احیاناً بدست کسی افتد نداند نویسنده کیست و به چه کسی نوشته شده. پس از اتمام، قدری کندر و دو سه برگ گل سرخ و دانه میخکی در آن گذارده لوله کرد و در پارچه حریری دوخته سیمین را صدا زد و به او گفت این امانتی است که باید به کامبیز برسد، زود بده به سرایدار پیر او و سفارش کن که جوف نامه‌های پدر کامبیز گذارده هر چه زودتر با پیک مخصوصی بفرستد.

فصل ششم

پیشکش "راد" به تهرستان
مسافرت کامبیز
www.tabarestan.info

چنانکه دیدیم کامبیز با قلبی مملو از نشاط و سرور ماندن را بدرود گفته، از باغ خارج شد و پس از طی مسافتی از رودخانه بیرون آمده بطرف شاهراه رفت. اکنون تا اندازه‌ای در قلبش آرامش راه یافته و بسی مسرور است که شاهزاده خانمی مانند بانو با او پیمان همسری بسته و با اطمینانی که به درستی قول او دارد یقین کرده است که هیچ وقت این پیمان را نخواهد شکست و چه بسا با تدابیری که دارد، قضیه پرستاشب را حل کند و نگذارد آسیبی به او وارد آید و بالاخره اسبابی فراهم آورد که به خوشبختی او منتهی گردد و از همه بالاتر آنکه روزی را فکر می‌کرد که با او همسر و شریک زندگانی خواهد شد. در این خیالات بود که به محل معهود رسید و بسواران خود پیوست که در آنجا با بی‌صبری انتظار ورود او را داشتند. بلادرنگ سوار شده فرمان حرکت داد و با آن حالت خوشی که به او دست داده بود، اسب را می‌تاخت و گاهگاهی با رئیس سواران صحبت‌های فرح‌آمیزی می‌کرد تا چند فرسخی از پایتخت دور شدند. هوا رفته‌رفته رو به روشنائی گذارد و کم‌کم گوشه افق شرقی رنگهای لاجوردی و ارغوانی را نمایش داده، ناگاه خورشید مانند گوی زرینی از پشت تپه به بالای افق نمودار گردید و با اشعه طلائئی رنگ خود به نيزه‌بازی پرداخت در این وقت به دهکده‌ای رسیده بودند که اطراف آن تماماً پراز محصولات سبز و خرم و طراوت و صفای خاصی داشت.

در کنار نهر آبی توقف کردند، زیرا که کامبیز از بامداد روز پیش تاکنون غذائی

نخورده، روز را در جشن و قسمتی از شب را هم در حضور شاه و ماندن و طی کردن راه به سر رسانیده بود. بنابراین غذائی خواست، رئیس سوارانش سفره‌ای در پیش او گسترد که مقداری نان با مغز گردو در آن بود قدری هم پونه از کنار جویبار چیده، برای او آورد. کامبیز مختصر غذائی خورد و از آب گوارای نهر آشامید^۱ و بسواران امر کرد به نوبت کشیک داشته و به نوبت بخوابند و خود نیز در کنار نهر در سایه درختی دراز کشیده، به خواب رفت. در خواب دید که یک دسته از نیزه‌دازان به منزل او آمده او را کت بسته کشان‌کشان به دربار می‌برند و تهدید به قتل می‌نمایند که کشنده پرستاشب تو هستی. سراسیمه از خواب پریده، خود را در کنار نهر خوابیده یافت و بی‌اندازه مسرور و شادمان گردید که خواب دیده و خبری نیست و با اینکه دو ساعت بیشتر خوابش طول نکشیده بود از جای خود بلند شد و دست و صورت را شسته، رئیس سواران را بیدار کرد و فرمان حرکت داد و تمام روز را به طی مسافت پرداخت تا هنگام غروب آفتاب که به دهکده دیگری رسید. در بیرون آن دهکده در کنار چشمه‌ای فرود آمد و چند ساعتی استراحت کرد و غذائی خورد و دوباره به راه افتاد و به همین ترتیب شبانه‌روز طی مسافت می‌نمود تا پس از پنج روز طرف صبح رسید به دو منزلی شهر ری از دور سواد قلعه‌ای را دید که سواران زیادی در اطراف آن پراکنده‌اند و هر قدر نزدیکتر می‌شدند، عده سواران زیادتر به نظر می‌آمد. دهقانی در کنار راه با گاووان مشغول شخم‌زدن زمین بود کامبیز او را خواسته، پرسید اینجا چه خبر است و این سواران کیستند؟ دهقان گفت چندی است که اهالی شهرستان ری به فرماندار و کارکنان دولتی شوریده و از سران مازندران کمک خواسته‌اند، آنها نیز آمده و مابین فرماندار و اینان جنگی روی داده و چندین نفر از طرفین کشته شده‌اند و بالاخره ملت فاتح و فرماندار گریخته است و می‌گویند در این قلعه پناهنده شد، و از خود دفاع می‌کند.

۱. مسافرت پارسیان چندان اشکالی ندارد زیرا که آنها عادت بخوردن غذاهای لذیذ ندارند بلکه غذاهای آنها ساده و منحصر است به نان و سبزی فقط گاهی هم لبنیات مصرف می‌کنند و اگر هم نانی نباشد با میوه‌های تر یا خشک سد جوع می‌نمایند بنابراین احتیاجی به غذاهای گوناگون و توقف کردن در راه ندارند و مواقع کمی فرصت سواره غذا می‌خورند و راه طی می‌کنند. «اقتباس از گزنفون»

مازندرانها هم او را دنبال کرده و اکنون دوزخ است که این قلعه در محاصره قرار گرفته و به جز ما کشاورزان کسی را نمی گذارند به آنجا وارد یا از آنجا خارج شود و در صدد دستگیری فرماندار و کشتن او هستند، کامبیز پرسید سران این سواران در کجا هستند، دهقان با دست اشاره به دامنه کوه کرده گفت آن چادرها که نمایان است جایگاه آنها می باشد. کامبیز چون مختصری از واقعه آگاهی یافت، به سواران خود امر کرد در همانجا بمانند و با دو نفر از سردسته های آنها به طرف چادرها تاخت و همین که نزدیک رسید از اسب بزیر آمده، عنان آن را به همراهان داد و گفت شما در اینجا بمانید، تا من به چادرها رفته و برگردم و پیاده رفت تا رسید به چادرها دید چند نفر در یکی از چادرها نشسته، متوجه او هستند. در آن میان یکی لباسهای فاخر در بر و کلاه خودی بر سر دارد که دو شاخ گاو در بالای آن نصب شده و مابقی هم در روی لباس پوست گاو پوشیده اند که دو شاخ آن بر بالای سر آنها قرار دارد. همه قوی هیکل و هیولاهای عجیب و غریبی دارند، به محض ورود درودی فرستاد و نشست. حاضرین از وضع لباس ساده و طرز آمدن این جوان متعجب شده، مدتی به یکدیگر نگاه می کردند. کامبیز با تبسمی گفت: سرداران بزرگوار می دانم از ورود من متعجب شده اید، بهتر آن است که من خود را زودتر به شما به شناسانم. نام من کامبیز و فرزند چیش پش پرسی فرمانفرمای ایالت پارس هستم که مدتی است به اکباتان آمده است در سلک ملازمان شاهی می باشم. شاه از قضیه شهرستان ری آگاه شده و مرا مأمور کرده است که آمده، قضایا را رسیدگی کنم و اهالی را به مراجع شاهانه امیدوار سازم و مژده به دهم که شاه از این پس تصمیم گرفته است که خود به شخصه به امور کشور رسیدگی نماید و دادگری و احقاق حق کند و دست به بغل برده فرمان شاه را بیرون آورده بوسید و در پیش آن مردی گذارد که کلاه خود بر سر داشت.

از این بیانات حاضرین تکانی خورده و به دیدن فرمان شاهی همه از جا بلند شدند و دوباره نشستند. آن مرد پس از خواندن فرمان به کامبیز خیرمقدم گفت و اضافه کرد که

چون شما خود را شناسانید، لازم است ما هم خود را به شما به شناسانیم. نام من کاوند و از اسپهبدان مازندران هستم و اینان نیز دوستان من و همه از سران و بزرگان مازندران می‌باشند. بسی شگفت‌آور است که شاه به فکر کشورداری افتاده و شخصی مانند شما را مأمور رسیدگی کرده است، تاکنون هیچ ندیده و نشنیده بودیم که شاه به شخصه در کارها دخالت کند بلکه فرمان‌ها همه از طرف نخست‌وزیر صادر می‌شد، این نخست‌وزیر یعنی میران هم که حالش معلوم. فرمانداران و اساتذارانی که به ایالات و ولایات می‌فرستد همه از بستگان خودش هستند، پولهای زیادی از آنها می‌گیرد و فرمان ستمگری و بیدادگری و غارتگری یعنی فرماندار را به آنها می‌دهد و در واقع ایالت یا ولایتی را مطابق این سند به هر یک می‌فروشد. اینها هم به محض ورود برای پر کردن کیسه خود از روا داشتن هرگونه جور و ستم و بیدادگری و چپاول خودداری نکرده، شروع به ویران ساختن آبادیها می‌کنند و عجب آنکه اشتهای آنها هم حدی ندارد و هر قدر مردم را غارت کنند، باز سیر نمی‌شوند. مگر این مردم بدبخت زحمت‌کش چه گناهی دارند که باید دستخوش هوسهای این ظالمان واقع گردند؟ مگر نه اینها هم آفریده همان پروردگاری هستند که آنان را آفریده؟ و آیا با این جان‌کندن و رنج کشیدن حق حیات هم در این دنیا نباید داشته باشند؟ شرح قضیه این است که این فرماندار علاوه بر اینکه از هیچ‌گونه جور و تعدی و ستمگری و غارت فروگذار نکرده، اخیراً بدتر از همه کارهایش دست تعدی بناموس مردم دراز کرده و دختری را بعنف و جبر از خانه پدری بیرون کشیده به سرای فرمانداری برده است. مردم شهرستان ری هم نتوانسته‌اند این ننگ را بر خود هموار نمایند. خبر به ما رسید آمدیم و بازجویی کردیم، فهمیدیم قضیه درست است و شکایات آنها خالی از حقیقت نیست. خواستیم او را به سزای اعمالش برسانیم، ولی او مانند روباه با جنگ و گریز فرار اختیار کرد و اکنون در این قلعه پناهنده است و ما تا او را از لباس حیات عاری نکنیم، ممکن نیست دست از او برداریم.

کامبیز گفت: ای بزرگواران نباید اصراری داشته باشید که کار به جاهای بد بکشد. البته اگر فرماندار مرتکب چنین عمل زشتی شده زهی نامردی و زهی پست فطرتی مسلم است که چنین کسی را آدم نمی‌توان گفت و کمترین جزای او قتل است. ولی به عقیده من بهتر آن است که قتل او در پایتخت و به امر شاه اجرا گردد که مایه عبرت سایر فرمانداران هم به شود. من می‌توانم به شما اطمینان کامل دهم که شاه از این پس به شخصه رسیدگی به امور کشوری خواهد کرد و دور نیست تا به حال نخست ویرا هم از کار برکنار کرده باشد. چه بسا که تا اندازه‌ای پستی فطرت و عملیات زشت او را فهمیده است. بهتر آنکه شکایات خود را کتباً به شاه عرض کنید و من متعهد می‌شوم که به عرض رسانیده، جواب رضایت بخشی برای شما بگیرم.

کاوند گفت: محال است که او را زنده بگذاریم از اینجا برود و شما هم باید بدانید که نه تنها ایالت ری از شدت جور و ستم این نوع غارتگران شوریده است بلکه عنقریب دامنه این آتش به دیگر ایالات هم سرایت خواهد کرد و آنها هم به نوبه خود خواهند شورید. نیت ما این است که پس از کشتن این فرماندار تا بتوانیم بر نیروی خود افزوده به طرف پایتخت حرکت کنیم و از هیچ پیش آمدی روگردان نیستیم مگر اینکه آزی دهاک دست این نخست وزیر و کارکنان و بستگانش را به کلی از سر مردم کوتاه کند و هیئتی از کارمندان را روی کار آورد که همه دادگر و مردم پرور باشند.

کامبیز گفت: من به شما اطمینان می‌دهم که موافق دلخواهتان رفتار شود. خوب است محض آزمایش عرایض خود را همانطور که پیشنهاد کردم کتباً بنویسید تا من به وسیله سواران خود به فوریت برای شاه به فرستم و اخذ جواب نمایم.

کاوند گفت: بسیار خوب اما این کار بعد از کشته شدن این فرماندار باید بشود. کامبیز در پاسخ گفت: چون بنای ما بر اصلاح کارها می‌باشد، بهتر این است که محض خاطر شاه و من فعلاً از کشتن او درگذرید و سزای اعمالش را به شخص شاه واگذارید. من می‌توانم او را بند نموده، با سواران خود به پایتخت بفرستم و آنچه لازم

است به عرض شاه برسانم و اطمینان می‌دهم که به سزای اعمال ناشایسته خود خواهد رسید و البته این طریق بهترین راه است زیرا که شما به شاه یاغی نیستید و علت ندارد که مقاصد نیک خود را طوری کنید که آلوده به غرض باشد و یاغی قلمداد شوید و در آن صورت عاقبت کار وخیم شود، زیرا که شاهنشاه مقتدر است و ممکن است به زبان شما تمام شود. سران دیگر که بالنسبه سالمندتر از کاوند بودند، این رأی را پسندیدند و تن در دادند که مطابق پیشنهاد کامبیز رفتار شود و کامبیز علاوه کرد که تا آمدن پاسخ شاه من خود در نزد شما می‌مانم. هرگاه پاسخی مساعد و رضایت‌بخش آمد که نگرانی رفع شده است و الا می‌توانید کار را از نو شروع کنید و من هم به شما قول شرف می‌دهم که در آن صورت با شما مساعدت نمایم و نیروی زیادی از پارس برای شما به خواهم. چون صحبت کامبیز به اینجا رسید همه حاضر شدند که با رأی او هم داستان گردند. پس کامبیز گفت: بهتر آن است که بسواران خود امر کنید مانع نشوند تا من بتوانم بقلعه رفته فرماندار را به دست آورم و به پای تخت اعزام دارم.

سران مازندرانی به خواهش او تن در دادند و روز بعد کامبیز به قلعه رفته فرماندار را با کسانش یافته، با عده‌ای از سواران خود تحت الحفظ به اکباتان فرستاد و گزارش مشروحی هم به شاه عرضه داشت که وقایع از چه قرار بوده و چگونه به آرامش موفق گردیده است و شرایط قرارداد مابین او و اسپهبدان چگونه است و استدعا کرده بود که به عرایض آنها رسیدگی شود و جوابهای رضایت‌بخشی صادر گردد و خود در نزد آنها ماند تا جواب برسد و با آنها به شکار و سیاحت نواحی ری وقت می‌گذرانید. اما خلاصه وقایع را توسط برج‌بانان با کبوتران قاصد برای شاه فرستاده بود.

فصل هفتم

پیشکش "راد" به تهرستان

www.tabarestan.info

خواب دیدن ماندان

ماندان را عادت این بود که همه روزه قبل از سر زدن آفتاب از خواب بیدار شده، به حمام می‌رفت و پس از شست و شوی بدن و آرایش سر و صورت و پوشیدن لباس نوینی مدتی در باغ قدم می‌زد و همین که آفتاب طلوع می‌کرد به کاخ ملکه مادر خود می‌رفت و غذای صبحانه را در نزد او صرف می‌کرد. یک روز برخلاف معمول، ملکه دید وقت گذشت و ماندان نیامد. یکی از کنیزان را فرستاد تا خبری از حال او بیاورد و علت تأخیر را بفهمد کنیز آمد به عمارت ماندان دید سیمین آشفته و پریشان در اطاق خوابگاه ماندان ایستاده و چون نزدیک شد، ماندان را گریان یافت از سیمین جهت پرسید، پاسخ شنید که نمی‌دانم چه عارضه‌ای به او رویداده که از گریه خودداری نمی‌کند. من هر چه کوشش کردم، نتوانستم او را آرام کنم. خوب است به ملکه خبر دهی شاید او بیاید و بتواند چیزی بفهمد و ساکتش نماید. همان دم کنیز به شتاب رفت و این حال را به ملکه خبر داد، ملکه وحشت‌زده بلادرنگ حرکت کرد و چون رسید همانطور که شنیده بود، او را پریشان حال و گریان دید. پرسید تو را چه شده است، جز گریه پاسخی نشنید. پس پهلوی او نشست، نوازش کرد و با دستمال قطرات اشک را از عارضش پاک نمود و دوباره پرسید، ماندان عزیزم تو را چه شده است؟ ماندان با حالتی که گریه گلویش را گرفته بود با کلمات بریده‌ای گفت مادر جان خواب وحشت‌آوری دیدم و سراسیمه از خواب پریدم و شدت وحشت آن هنوز از من زایل

نشده است. ملکه پرسید چه خوابی دیدی؟ پاسخ داد در خواب دیدم که شاه دست مرا گرفته، در کنار دریاچه با هم قدیم می‌زدیم. به ناگاه با هر دو دست مرا گرفته بلند کرد و به سختی در دریاچه انداخت. پس از آنکه غوطه‌ای چند خوردم و در شرف هلاکت بودم، دیدم شاه از حرکت خود پشیمان گردیده، خود را به دریاچه انداخت و در صدد استخلاص من است و هر قدر تلاش می‌کند، موفق به گرفتن من نمی‌شود. ولی من قوای خود را جمع کرده، دست و پائی زدم و به شاخه درختی که در دریاچه خم شده بود رسیده آن را دست‌آویز خود قرار دادم و خود را به آن آویختم. همان دم، شاه رسید و مرا از خطر غرق شدن نجات داد در همین حال وحشت بود که از خواب بیدار شدم و نتوانستم از هول و هراس و گریه‌ای که به من دست داده بود، خودداری کنم. ملکه گفت، عزیزم، گریه بس است. اندوه به خود راه مده. امید است، خوابت بخیر باشد و با مهربانی و نوازش بسیار او را از خوابگاه بلند کرده، به شست‌وشوی صورتش پرداخت. پس از آن دستش را گرفته، به عمارت خود برد. اما ماندان از شدت تأثر نتوانست چیزی بخورد و فقط با اصرار زیاد مادر کمی شیر گرم صرف کرد و دوباره در تختخواب ملکه افتاد. در این موقع شاه که به عادت همیشگی بامدادان به تمام عمارات اندرون سرکشی می‌کرد، رسید و دید در اطاق ملکه سروصدائیست و جمعی از بانوان و کنیزان در آنجا هستند. پرسید، چه خبر است گفتند، ماندان را کسالتی روی داده. شاه از شنیدن کسالت ماندان تکانی خورده، یک سر به طرف اطاق ملکه رفت. تمام بانوان به دیدن او سر فرود آوردند. شاه، ماندان را دید که با چهره برافروخته و پریشان روی تختخواب افتاده، اما همین که چشمش به شاه افتاد با آن حالت ناتوان از تخت به زیر آمده، به شاه کرنش کرد. شاه او را با نوازش و مهربانی زیاد امر به استراحت نمود و از ملکه پرسید، او را چه شده است. ملکه شرح خواب دیدن او را برای شاه حکایت کرد. شاه به فکر عمیقی فرو رفت و پس از لحظه‌ای چند سر برآورده گفت، عجب خواب هولناکی بوده است. فوراً به رئیس خواجه‌ها فرمان داد که به زودی پزشک مخصوص خودش را

بیاورد و تا پزشک برسد، دختر خود را نوازش می‌کرد. دست بر سر و رویش می‌کشید و با بیانات مهرآمیز او را تسلی می‌داد. پزشک رسید و داروها به او خورانید و گلابی بصورتش زد. کم‌کم آثار بهبودی در او هویدا گردید و به شاه تبسمی کرد. شاه گفت، این خواب غریبی است، البته تعبیری دارد، باید مغان را خواست تا آن را تعبیر کنند. پس از آن به ملکه گفت، من امروز به شکار خواهم رفت، تو هم ماندان را با خود به شکارگاه بیاور که قدری هواخوری کند و بهبودی حاصل نماید. این را گفت و به طرف دربار رفت. خواجه‌ها و غلامان ورود شاه را اعلان کردند. شاه یکسره به طالار بار عام رفت، هارپاژ لشگرنویس را احضار کرد. هارپاژ از دفترخانه به حضور شتافت.

شاه گفت: هارپاژ درست گوش کن دی‌شب، ماندان خواب غریبی دیده که بسیار هولناک بوده است. من امروز پس از رسیدگی به شکایات به شکار خواهم رفت. اما تو مغان را بخواه و جلسه‌ای تشکیل داده، شرح خواب را همین طور که من می‌گویم، برای آنها بگو و تعبیر آن را بخواه. هارپاژ سر فرود آورده و دست بالای چشم گذارد. دو ساعت بعد وسایل حرکت آماده بود، شاه سوار شد و به شکارگاه رفت. اتفاقاً امروز شکار زیادی به شاه برخورد، زیرا که مدتی بود به شکارگاه نرفته و حیوانات بدون وحشت در شکارگاه مخصوص شاهی جمع شده بودند. شاه دامنه کوهستان الوند و چندین دره را طی کرد و حیوانات زیادی را به خاک انداخت و مقارن ظهر به سراپرده خود بازگشت و از حال ماندان پرسید، گفتند حالش خوب و با ملکه در چادر مجاور است. شاه مادر و دختر را به سراپرده خود احضار کرد و امر فرمود شکارها را برای تماشای ماندان بیاورند. ماندان با ملکه وارد سراپرده شاهی شدند و هر دو سر فرود آوردند. شاه، ماندان را در پهلوی خود جای داد و از حالتش پرسید. در آن موقع شکارها را آوردند، اینها عبارت بودند از دو آهو و یک پلنگ و طیور زیادی در میان طیور یک غاز وحشی خوش پر و بال قشنگی دیده شد که تیر به بالش خورده و هنوز زنده بود. ماندان او را خواسته در بغل گرفت و پیوسته دست به پشتش می‌کشید و بر سرش بوسه

می زد و نوازش می داد و به شاه گفت، من این مرغ را دوست دارم، استدعا می کنم، امر فرمائید آن را نکشند و در دریاچه باغ من رها کنند. میل دارم همه روزه آن را به بینم شاه درخواستش را پذیرفته به میرشکار امر کرد که این غاز را درمان نمایند و بالهایش را کوتاه کرده، در دریاچه کاخ ماندان اندازند، میرشکار تعظیمی کرده، غاز را از ماندان گرفت و با سایر شکارها برد. همان دم، خوان سالار تعظیمی کرده به شاه عرض کرد، ناهار حاضر است. شاه دست ماندان را گرفته، هر دو به راه افتادند و به ملکه هم فرمود، تو هم اجازه داری که امروز غذا را با ما صرف کنی و هر سه رفتند در چادر سفری که مخصوص سفره خانه بود. در اینجا هم عده از کنیزان ماهروی رامشگر بودند که به محض ورود شاه به تغنی پرداختند و بنواختن چنگ و رباب مشغول شدند.

شاه، ماندان را در کنار خود جای داد و به ملکه هم امر فرمود در سرخوان بنشیند. ملکه هم بسیار شاد و مسرور است که امروز شاه با نظر مرحمت به او نگرسته. شاه مشغول خوردن غذا شد و از هر خوراکی که می پسندید، قدری هم پیش ماندان می گذارد و گاهی هم به ملکه امر به خوردن می نمود، در بین غذا به ماندان گفت: ها ماندان حالت خوب شد امروز به تو خوش گذشت یا نه!

ماندان - بسیار روز خوشی است امیدوارم به پدر تاجدارم نیز خوش گذشته باشد. شاه - من مایل به شکار نیستم، از بس اخبار موحش از هر جا می رسد و باید به شخصه به تمام امور کشور رسیدگی کنم، فکرم خسته شده بود. بنابراین محض رفع خستگی گفتم، امروز اسباب شکار را فراهم کنند که قدری سرگرم شوم.

ماندان - در مقابل رأی متین و عزم آهین شاهنشاه این پیش آمدها چیزی نیست و امیدوارم به زودی رفع نگرانی از خاطر همایون به شود.

شاه - این مرد پست فطرت خودخواه و پول پرست کاری کرده است که به کلی شیرازه امور کشور از هم گسیخته است.

ماندان - البته میران را می فرمائید.

شاه - آری هرچه فکر می‌کنم، چاره‌ای جز این نیست که او و کسانش را به کلی از کار برکنار دارم و خود به شخصه به کارها رسیدگی نمایم. در روز جشن به تو گفتم که ایالت ری شوریده است و کامبیز را فرستادم تا غائله را رفع کند. اگرچه گزارش مفصلی از او نرسیده، ولی کبوتر قاصد به طور اختصاصی خبر رفع شورش را آورده است. آتش تپه‌ها هم چند شبی است خاموش است و این خود دلیلی است بر آرامش اما به طوریکه معلوم می‌شود، تنها شهرستان ری نیست، سایر جاها هم در صدد شورش هستند و خوب می‌دانم که این شورشها را میران و بستگانش بواسطه طمع و سوء سلوک با رعایا فراهم کرده‌اند. نمی‌دانم کامبیز چرا در آمدن تأخیر کرد آیا مشغول کار است یا تفریح و شکار؟

ماندان به شنیدن نام کامبیز، مختصر سرخی در گونه‌هایش پیدا شده و بلافاصله گفت: البته خاطر همایونی مسبوق است که پارسیان چندان مایل به تفریح نیستند و اگر هم به شکار می‌پردازند، برای ورزش و تمرین جنگاوری است اما راجع به میران هر طور رأی ملوکانه باشد، اجرا خواهید فرمود.

شاه - آری اگرچه چندی است کار مهمی به او رجوع نکرده‌ام، اما نام نخست‌وزیری را هنوز دارد و باید به زودی این نام را هم از روی او بردارم تا قاطبه رعایا بدانند که شاه هشیار و از قضا یا آگاه است.

ماندان البته، با اراده متین ملوکانه کارها خیلی زود رو به اصلاح خواهد رفت و این وقایع جزئی پایان خواهد یافت.

شاه از سر خوان برخاسته و گفت، ماندان تو محتاج باستراحت هستی، برو به خواب. به شرط اینکه دیگر خواب هولناک نبینی. من هم قدری استراحت می‌کنم و زودتر بشهر بازمی‌گردم که کارهای فوری در پیش است.

۱. در قدیم که وسیله تلگراف نداشتند، در روی تپه‌های بلند که هنوز در بعضی جاها آثار آنها باقی است، آتش روشن می‌کردند و بوسیله آن آتش‌ها اخبار فوری را به یکدیگر می‌رسانیدند.

ماندان و ملکه هر دو سر فرود آورده، رفتند به چادر خود. شاه هم به آسایشگاه خود رفت و طرف عصر همه در شهر بودند. شاه از شکارگاه یک سره به دربار رفت و هارپاژ را احضار نمود و به او گفت، به میران بنویس که اراده ما بر این است که یک چندی در امورات کشور دخالت نکنی و از این به بعد از خدمت معاف هستی.

هارپاژ رفت و پس از ربع ساعتی فرمان را آورد و چنین خواند:
«میران بداند که رأی همایون ما بر این است که از این ساعت به بعد در امور کشور دخالت نکند و با اجازه ما از خدمت معاف و یک چندی استراحت نماید.»

شاه فرمان عزل میران را مهر کرده، به هارپاژ گفت: بگیر و زودتر برای او بفرست و فهرستی از دفاتر شاهی، از اسامی کسانی که میران به استانداری یا فرمانداری یا کار دیگر گماشته است، ترتیب ده و به زودی فرمان عزل تمام آنها را صادر کن و به فرست تا مهر و امضاء کنیم و نوشت افزاری هم برای ما بیاور.

میران فوراً وسایل تحریر را آورد و خود برای اجرای اوامر شاه دست به سینه ایستاد.

شاه قلم برداشت و با دست خود نوشت:

«ما شاهنشاه کشورهای ماد نظر به خدمت و صداقت و درستی هارپاژ که همیشه منظور نظر ما بوده، از این تاریخ وی را به سمت نخست وزیری منصوب نمودیم تا بر وفق اراده ما به امور کشور رسیدگی نماید و کارها را با مشورت و اجازه ما انجام دهد آزیدهاک.»

فرمان را مهر کرده داد به هارپاژ و از کرسی برخاست، هارپاژ سر فرود آورد و شاه به طرف اندرون رهسپار شد. هارپاژ در حالی که دست به سینه، دنبال شاه می رفت، نظری به نوشته انداخت و فهمید که فرمان نخست وزیری خود اوست. یک دفعه حال اغما و بهتی به او دست داد، ولی به خود آمده و دوید. در پیش پای شاه به خاک افتاد و بلند شد، فرمان را بوسید و بر سر گذارد. شاه گفت: برو هارپاژ جز درستی و امانت و

بی طمعی و رعیت داری چیزی از تو انتظار نداریم.

پس از رفتن شاه، هارپاژ دوباره فرمان را خواند و از شدت شادی در پوست نمی گنجید و بی اختیار دست به چشم می کشید، که مبادا در خواب باشد و چون یقین کرد که قضیه واقعیت دارد، به راه افتاد که زودتر بستگان و دوستان خود را از این عطیه ملوکانه باخبر سازد و آنها را شریک شادی و سرور خود نماید. اما همین که از دربار خارج شد، به یادش آمد که باید فرمانهای عزل کسان میران را صادر نماید. پس دوباره برگشت و به طرف دفترخانه رفت و با مستوفیان و دبیران مشغول نوشتن فرمانها شد.

تعبیر خواب ماندان

تعبیر خواب ماندان: دیدن ماندان در خواب نشانه نیکبختی و خوشبختی است. ماندان در خواب به معنی کسی است که در راه راست قدم نهاده و در کارهای خود موفق شده است. ماندان در خواب به معنی کسی است که در راه راست قدم نهاده و در کارهای خود موفق شده است. ماندان در خواب به معنی کسی است که در راه راست قدم نهاده و در کارهای خود موفق شده است.

ماندان وزیر با جسارت و شجاعت در برابر شاه ایستاد و خواست شاه را نپذیرفت. ماندان در خواب به معنی کسی است که در راه راست قدم نهاده و در کارهای خود موفق شده است. ماندان در خواب به معنی کسی است که در راه راست قدم نهاده و در کارهای خود موفق شده است.

ماندان در خواب به معنی کسی است که در راه راست قدم نهاده و در کارهای خود موفق شده است. ماندان در خواب به معنی کسی است که در راه راست قدم نهاده و در کارهای خود موفق شده است. ماندان در خواب به معنی کسی است که در راه راست قدم نهاده و در کارهای خود موفق شده است.

ماندان در خواب به معنی کسی است که در راه راست قدم نهاده و در کارهای خود موفق شده است. ماندان در خواب به معنی کسی است که در راه راست قدم نهاده و در کارهای خود موفق شده است. ماندان در خواب به معنی کسی است که در راه راست قدم نهاده و در کارهای خود موفق شده است.

کامبیز فرماندار ری را آورده و عرایضی هم دارند. شاه فرمود فرماندار را تحت الحفظ نگاهدارند و سردسته گماشتگان کامبیز عرایض را به حضور بیاورد. بلافاصله سردسته گرد آلوده وارد و پس از کرنش نامه‌ها را دودستی در روی میز گذارد. شاه نخست عریضه کامبیز را گشود و شروع به خواندن کرد و پشایی سر تکان می‌داد. کامبیز شرح شورش را مفصلاً نوشته و تصدیق کرده بود که حق با اهالی شهرستان ری و گناه از فرماندار است و در پایان استدعا کرده بود که به عرایض اسپهبدان رسیدگی فرموده، آنها را به مراحم ملوکانه امیدوار و سرافراز فرماید.

پس از فراغت از خواندن نامه کامبیز، شاه نامه اسپهبدان را گشود که خلاصه آن این بود: البته بر خاطر خطیر همایونی پوشیده نیست که ما همه در شاه‌پرستی و میهن‌دوستی شهره آفاقیم. پدران و نیاکان ما همیشه در کشورگشائیها سهم بوده و در راه عظمت دولت جانفشانی‌ها کرده‌اند. آیا سزاوار است که گرگین خواهرزاده میران که فرماندار شهرستان ری بود، غارتگری و ستمگری را بدین پایه برساند که اهالی ری از روی ناچاری به شورش پردازند. به ویژه بی‌ناموسی که از او سرزده گناهی است بسیار بزرگ، که امیدواریم در آستان شاهنشاه عظیم‌الشان بخشش ناپذیر باشد. ما همه به مراحم ملوکانه امیدوار هستیم که زودتر وسایل آسایش خاطر چاکران قدیمی و اهالی فراهم شده میران و گرگین خواهرزاده او به سزای اعمال خود برسند و لازم است که به عرض برسائیم که کامبیز امیرزاده پارسی، جوانی است شایسته و کارآمد در دولت خواهی و صداقت منحصر به فرد است. ما عموماً از رفتار او خوشنودیم و استدعا می‌کنیم که شاهنشاه این نجیب‌زاده پارسی را به سرپرستی و استانداری ری و مازندران منصوب فرمایند تا تمام اهالی آسوده شده، با فراغت خاطر به دعای بقای شاهنشاه دادگر مشغول گردند. شاه پس از خواندن نامه بلادرنگ هارپاژ را طلبیده فرمود: هارپاژ نخستین کاری که می‌کنی این است که فرماندار ری را به زندان می‌سپاری و تمام دارائیش را توقیف کرده، تحویل خزانه می‌دهی تا بعد به سزای اعمال

خائنانه اش برسد.

دوم این که به فوریت فرمانی به کامبیز صادر می‌کنی و او را از خدماتی که به روز داده به مراجع ما امیدوار می‌سازی. سوم اینکه در پاسخ اسپهبدان می‌نویسی که به عرایض شما به دقت رسیدگی کردیم، عنقریب کارها اصلاح خواهد شد. میران معزول و هارپاژ به جای او منصوب گردید و فرمانداری هم اکنون در زندان است تا به سزای رفتار خود برسد. عجالة چند نفر از میان سران لشکر انتخاب نمائید که جلسه تشکیل داده، با مشورت کامبیز به امورات رسیدگی کنند تا فرمان ثانوی صادر شود و عموم رعایا را به مراجع ما امیدوار سازید. اما قبل از فرستادن فرامین خیلی زود، خلاصه آنچه گفتیم با کبوتران قاصد به فرست که بدانند خواهشهای آنها انجام یافته است.

هارپاژ سر فرود آورده، به عرض رسانید که حسب الامر ملوکانه دیروز مغها را به دربار احضار و شرح خواب دیدن شاهنشاه زاده، ماندان را برای آنها نقل کردم. قرار بر این شد که یک روز مهلت به آنها داده شود تا به کتابها و علوم باطنیه مراجعه کرده، عملیات لازمه را بجا آورند و نتیجه را امروز به عرض برسانند و هم اکنون مغ بزرگ با همراهان خود در طالار مجاور حاضر و منتظر اجازه شرفیابی است. شاه فرمود بیایند. هارپاژ رفت و بلافاصله چهل نفر از مغان که در پیشاپیش آنان مغ بزرگ می‌آمد، وارد طالار شدند و همه صف کشیده، تعظیم کردند. این مغان همه لباسهای بلند سفید در بر و کمربند پهنی از پارچه سیاه بر کمر و نشانهایی بر سینه و کلاه داشتند و هر یک دسته ترکه گزی که موسوم است، به برسوم در دست دارند. اما مغ بزرگ تیماری هم بر سر دارد و جلوتر از همه ایستاده، شاه را درود گفت و به قدر ده دقیقه با صدای بلند و با آهنگهای موزون دعائی خواند و به اطراف طالار دمید. سپس عود و صندل در مجمر ریخته، با دست دود آن را به طرف شاه می‌فرستد و چیزی هم می‌خواند و بالاخره اسپند زیادی بر روی آتش ریخته با خواندن دعا به دور شاه گردید و آمد در جای اول خود ایستاد و این علامت تمام شدن تشریفات بود.

شاه رئیس مغان را امر به نشستن نمود و سایر مغان دایره وار در مقابل تخت شاهی ایستادند.

شاه پس از احوالپرسی و نوازش مغ بزرگ، به او گفت: امید است خواب ماندان بخیر باشد. آیا تعبیر آن را به درستی یافته‌اید؟

مغ - تعبیر این خواب چندان اشکالی نداشت و خیلی ساده بود.

شاه - باز گوئید آیا زیان بخش یا سود بخش بوده است؟

مغ - شاهنشاهها چون به کتابهای رمز و علوم باطنی مراجعه کردیم، کشف شد که یکی از شاهزادگان کشورهای بیگانه شاهنشاهزاده را خواستگاری کرده و گویا شاهنشاه هم بی میل نبوده است که این وصلت سرگیرد و اگر این کار صورت می‌گرفت، بانوی بانوان در دریای اندوه و حزن غرق می‌شد.

شاه - درست کشف کرده‌اید، چند روز قبل نامه‌ای از پادشاه بابل رسید، با هدایایی چند و در ضمن اشاره‌ای به مواصت با خاندان ما داشت و نیت باطنی ما هم این بود که با این پیوند تن در دهیم، ولی نیت خودمان را تاکنون با کسی بازگوئی نکرده‌ایم. اکنون بگوئید تکلیف چیست؟ و چه باید کرد؟

مغ - شاهنشاهها قسمت دوم خواب تکلیف را به درستی روشن کرده است و احتیاج به فکر زیاد ندارد.

شاه - چطور؟

مغ - چون خود دست و پا زده و بالاخره با مساعدت شاهنشاه از دریاچه بیرون آمده، پر آشکار است که باید او را در اختیار همسر آزاد گذارد و هیچگونه دخالتی در کار او نکرد، تا خود هر کس را مایل است، به همسری انتخاب نماید و شاهنشاه هم در این انتخاب مساعد باشند.

شاه - چگونه ممکن است تاکنون چنین امری سابقه نداشته و گمان نمی‌کنم خالی از اشکال باشد.

مغ - تصور می‌کنم اشکالی در میان نباشد، در اینگونه موارد می‌توان از روی عادات و رسوم دیگران کار کرد.

شاه - آن عادات و رسوم چیست؟

مغ - آداب و رسوم یک قسمت از قبایل باختری این است که چون دوشیزه‌ای به سن زناشوئی رسید، تمام جوانان خواستگار را در میدان حاضر می‌کنند و آنها در اطراف میدان دایره‌وار می‌ایستند. پس از آن دوشیزه، سیب یا گلی را به دست گرفته، در اطراف میدان حرکت می‌کند و به صورت و هیكل جوانان به دقت نگاه می‌کند و هر که را پسندید، آن سیب یا گلی که در دست دارد به سینه او می‌زند و کار تمام است و چه بسا می‌شود که این کار در یک دور زدن انجام نمی‌گیرد و ممکن است دوشیزه دو یا سه بار دور بزند و مابین چند نفر که در وهله اول نظر او را فی‌الجمله جلب کرده باشند، یکی را انتخاب کند. ما هم می‌توانیم در اینجا همین کار را بکنیم.

شاه - این بد رسمی نیست تا اندازه‌ای هم تفریحی است. البته ما هم می‌توانیم درباره‌ی ماندان این رسم را اجراء نمائیم.

مغ - بهترین راه همین است. زیرا که خواب ماندان دلیل است که باید شاهنشاه زاده به میل خود شوی اختیار نماید.

شاه - شما البته در خاطر دارید که چندی قبل در خواب دیدیم که از ماندان چندان آب رفت که دریائی تشکیل شد و اکباتان و تمام آسیا در آن دریا غرق شد. از شما تعبیر خواستیم، ما را بقدری از آتیه ترساندید که جرأت نکردیم دختر خود را به یکی از بزرگ‌زادگان ماد بدهیم، مبادا مدعی بزرگی برای تاج و تخت پیدا شود.^۱

مغ - آری شرط احتیاط هم همین بود، اما اکنون جای نگرانی نیست و باید زودتر امر پیوند صورت گیرد. مبادا دختر شاه پریان در میان افتد و ما محتاج به سحر و جادو شویم.

۱. این خواب از پدهاک را مورخین یونانی در کتب خود نقل کرده‌اند.

شاه - آیا اینکار مقدماتی هم لازم دارد؟

مغ - آری قبل از هر کار لازم است قربانی زیادی به عمل آید تا مهر بزرگ خوشنود گردد و از عملیات پریان جلوگیری نماید.

شاه - آنچه گاو و گوسفند برای قربانی لازم است از خوانسالار بگیرید و از فردا مشغول مراسم قربانی شوید که تأخیر جایز نیست.

مغ - شاهنشاه امر زناشوئی هم باید خیلی زود انجام پذیرد.

شاه - تا چه مدت می توان امر را انجام داد؟

مغ - تا مدت یکماه الی ۴۰ روز.

شاه - آیا لازم است ماندان هم از این تصمیم آگاه شود؟

مغ - شرط اساسی همین است باید او را فوراً آگاه کرد تا بداند که در اختیار همسر آزاد است و خود را برای آنروز آماده نماید.

شاه - بنابراین لازم است همین امروز آگاه شود و از تخت به زیر آمد و مغ بزرگ هم دعائی خواند و سپندی در آتش ریخت و به دور شاه گردید و با اجازه او با همراهان از طالار بیرون رفتند.

شاه هم به اندرون رفته بلافاصله ملکه مادر ماندان را احضار کرد و قضایا را به او گفت و توصیه کرد که باید ماندان را هم زودتر آگاه کنی که تا یک ماه دیگر عروسی او بدین صورت انجام خواهد یافت. باید خود را برای اجرای تصمیم ما آماده نماید.

فصل نهم

پیشکش "راد" به تیرستان
www.tabarestan.info

پیر مرتاض

بطوری که دیدیم کامبیز، فرمانداری را تحت الحفظ به اکباتان فرستاد و خود با اسپهبدان به انتظار پاسخ نامه‌ها از طرف شاه در همانجا ماند. پس از دوروز نامه ماندان بوسیله یکی از سواران مخصوصش با او رسید، نامه را خواند و چندین بار بوسید و مکرر خواند و بسی شاد و مسرور گردید که طرف مهر ماندان واقع شده است و تا اندازه‌ای امیدوار شد که شاید سرانجام به مقصود خود برسد. پس بلادرنگ پاسخی مشتاقانه به نامه نوشت و آنچه لازمه دلباختگان است در آن درج کرد و برای اینکه کسی نداند نویسنده و طرف خطاب کیست عنوانی نوشت و جملاتی سرود مانند، چنین نگاشت.

فرخنده پیکی رسید و نامه‌ای سراپا آمیخته به مهری آورد.
من آنرا چندین بار خواندم و دمبدم بر دل و دیده نهادم.
از فزونی شادی اندامم یکسره لرزان است.

خوب می‌دانی که من تو را می‌پرستم و به امید دیدارت زنده هستم، ای فرشته آسمانی من خوب می‌دانم که مهر بزرگ تو را برای دلداری و نگاهداری من آفریده است.

ای کاش بختم یار می‌شد و این پیوندی که خدایان بر درخت خوشبختی من زده‌اند شاخی برومند می‌گردید.

ای مهر بزرگ مرا آن توانائی ده که آنچه بر دل دارم بر نامه بنگارم. تو باید در آئینه ویژه‌ای نگری و از آن چه من می‌خواهم بدانی آگاه گردی.

همانا آن آئینه دل تو است که رازهای درونی مرا آشکارا نمایش می‌دهد. دل مرا رها کرده و مانند کبوتر آشیان گم کرده‌ای در آسمان پهناور پر و بال می‌زند و آستان تو را می‌جوید.

آنی نمی‌گذرد که آن چهره زیبا و بالای رسا از دیدگانم برکنار باشد. هر دمی که می‌گذرد اندوه جدائیت فزون‌تر و بار دلم را سنگین‌تر می‌کند. نه روز آرامشی دارم و نه شب آسایشی.

شکوه‌های من هم از روزگار است که بسی با من ناسازگار است. ای مهر بزرگ مگر نه من از ناچیزترین آفریدگان تو هستم؟

چرا تا این اندازه می‌پسندی که من در شکنجه و سوز و گداز باشم.

شگفتا من کیستم؟ و چه می‌گویم؟

این دل‌داده آواره را چه پایه که از مهر چون تو شاهنشاه‌زاده آزاده‌ای برخوردار باشد؟

بسی باید بر خود بیالم که شاید در گوشه‌اندل نازنین جایی داشته باشم؟ آیا شدنی است که روزی بیاید و من بتوانم سر به آستانت سوده و خاک راحت را بر دیده‌رنج کشیده بکشم؟

یا اینکه پیش آمده‌های ناگوار مرا با آرزوهایم به گورستان خواهد برد؟

نه چنین نیست و من نیک می‌دانم که تو زیر دست‌نوازی و پیمانی که بسته‌ای فراموش نخواهی کرد.

آنچه در درون نامه بود بر آن غنچه و انگشتی که آخرین شب دیدار به من دادی و همیشه در سینه‌ام جای دارند افزوده شد.

آسوده باش که سر به فرمان دارم و تا آگاهی ندهی بازگشت نخواهم کرد و با

جدائیت می سوزم و می سازم.

پس از آن نامه را به سواری داد و تأکید کرد که این نامه ایست محرمانه که باید هر چه زودتر به سرایدار من برسانی و رفت در چادر اسپهبدان، در اینوقت به رجبانی رسید و نامه‌ای برای کامبیز آورد. کامبیز آن را گشود و دید مهر و امضای نخست وزیر هارپاژ را دارد بی اختیار فریاد برآورد که چه خوب شد که میران از میان رفت حاضرین پرسیدند قضیه چیست؟ کامبیز نامه را که خلاصه‌ای از اوامر شاه بود برای آنها خواند و همه شاد شدند که میران از کار برکنار و هارپاژ نخست وزیر شده است. به شادمانی این کار جشنی گرفته و سرگرم بازی و تفریح شدند. کامبیز گفت اینها خلاصه‌ای است، باید صبر کرد تا فرامین و دستورات مفصل برسد و تکلیف معین گردد. کاوند جواب داد که البته چند روزی طول خواهد کشید. بنابراین من به شما پیشنهاد می‌کنم که خوب است سایرین در اینجا بمانند و من و شما مسافرت چند روزه‌ای به مازندران بکنیم، زیرا که من در آنجا کارهای لازمی دارم که باید انجام دهم و البته شما هم این دعوت را خواهید پذیرفت. دیدن مازندران برای شما لازم است چه استان ما بواسطه لطف و صفای طبیعی و کوهساران بلند و جنگلها و رودخانه‌ها شهره آفاق است و اگر بخواهم درست وصف کنم باید بگویم که بهشت روی زمین است. تصور نمی‌کنم در روی زمین جایی به این خرمی و طراوت و صفا و نظارت یافت شود شکارگاههای خوب داریم. در دره‌ها کبک دری، بسیار و در جنگلها تذرو بشمار است. شما هم که بسیار عاشق شکار هستید، بد نیست چند روزی سرگرم خواهید بود. کامبیز هم نظر به اینکه در اینجا بیکار مانده و از طرفی هم ماندان به او دستور داده است که حرکت خود را به پایتخت به تعویق اندازد، دعوت او را پذیرفت و ده نفر از سواران خود را برداشت و کاوند نیز چند سواری انتخاب کرده این اردوی کوچک به طرف مازندران رهسپار شد، تا رسیدند به مازندران. کامبیز از صفا و طراوت این نواحی مبهوت مانده بود چرا که تاکنون چنین جنگل‌هایی که تمام کوهساران و دره‌ها را مستور از درخت نموده و چنین رودخانه‌ها که

مانند سیماب در قعر دره‌ها روان باشند ندیده بود. نخستین روز پس از ورود کاوند او را به شکار برده شکارگاهها را به او نشان داد. ولی روزهای دیگر کاوند به سامان دادن کارهای خود مشغول گردید و کامبیز با چند نفری از سواران خود و کسان کاوند به سیر و سیاحت این نواحی و شکار می پرداخت. روزی خرس بزرگی را دید به تعاقب او اسب به تاخت. خرس او را به دره‌های پیچ اندر پیچ کشانید و در جنگل فرار می کرد و کامبیز هم از تعاقب آن دست بر نمی داشت و تا نزدیکی غروب آفتاب آن را دنبال کرد. عاقبت خرس خسته شده و کامبیز به کشتن آن موفق گردید. اما در این وقت به قدری سرگرم بود که نمی دانست از همراهان دور افتاده و تنها مانده است پس برای رفع خستگی در کنار چشمه‌ای فرود آمد و عنان اسب را به درختی بسته، مقداری علف و برگ درخت در پیش آن ریخت و خود قدری از آب چشمه نوشید. دست و صورت را شست و به آفتاب نگاه کرد که در شرف زوال و به تدریج از قلّه کوه سرازیر می گردید تا ممکن بود، به تماشای آخرین اشعه آن پرداخت که قسمت غربی آسمان را با رنگهای طلائی آمیخته با لاجورد و شنجرف نقاشی می کرد و آنرا با پرده‌های بس زیبا نمایش می داد و سرانجام در پشت کوه ناپدید گردید و متدرجاً دره را ظلمت فراگرفت چون شب بود و حرکت غیرممکن بود، کامبیز تصمیم گرفت که شب را در کنار همین چشمه به پایان رساند. پس به درختی تکیه داد و خیالات گوناگون از خاطرش عبور می نمود. گاهی به خیال ماندان و بیانات شیرین او می افتاد و چهره زیبای او را در خاطر مجسم می نمود و از این خوشبختی که نصیبش شده به خود می بالید و گاهی به فکر پدر و مادر فرو می رفت که مدتی بود از آنها خبری نداشت و زمانی در اندیشه واقعه پرستاشب و عاقبت کار خود فرو می رفت سرانجام خواب آمد و به تمام این افکار گوناگون خاتمه داد. سپیده دم بود که به صدای شیخه اسب بیدار شد، هوا روشن اما اسب مضطرب و پیوسته گوشها را تیز کرده به طرف دامنه کوه متوجه و دست و پا به زمین می کوبید و پی در پی شیخه می کشید. کامبیز به دانسوی متوجه گردید دید ببر قوی هیکلی با چند بچه

خود از کوه به طرف پائین می آید دانست که چون صبح شده حیوانات برای آب بسر چشمه می آیند پس بجالاکی تیر و کمان را برداشته بالای درختی رفت بیر هم یکسره بطرف اسب شتافت و چون نزدیک آن رسید خمیازه طولانی کشید و درصدد حمله بود که ناگاه اسب به قوت عنان را گسیخته پا به فرار نهاد و بیر آن را دنبال کرد. کامبیز تیری در چله کمان گذارده به طرف بیر پرتاب کرد که نعره ای زده به زمین خورد و تیر دیگری هم به سر او زد و کمی صبر کرد تا بیجان گردید اما بچه هایش از وحشت فرار اختیار کردند.

کامبیز از درخت فرود آمده مدتی به تماشای هیکل آن پرداخت پس از آن به فکر اسب افتاد و هر چه در اطراف جستجو کرد آن را نیافت. بنابراین دامنه کوه را گرفته بالا رفت شاید در بلندی بتواند آن را ببیند چون نزدیکی قله کوه رسید غاری نمایان شد که در بیرون آن ظرف سفالینی بود. قدری به اطراف نگریست اما از اسب اثری نیافت. در این حال صدای ضعیفی از غار شنید، مثل کسی که سرگرم خواندن اوراد و اذکاری است خوب متوجه شد، یقین کرد که صدای انسان است پس با صدای بلند آواز برآورد: ای کسی که در درون هستی آیا اجازه می دهی که گم گشته ای داخل شده راه را بپرسی؟ پاسخی شنید که فرزند داخل شو کامبیز وارد غار شد، دید آتشی در وسط آن روشن و پیری در مقابل آن ایستاده و دو دست را دراز کرده، مشغول خواندن چیزی است و بدون اینکه متوجه تازه وارد گردد به کار خود ادامه می دهد. کامبیز در کناری ایستاده متوجه پیر گردید که ریش سفید و بلندی داشت و موهای سرش نیز مانند رشته های پنبه به پشت سرش ریخته و ابروها روی چشمان او را گرفته است. بدنش عریان و فقط جامه سفیدی تا کمر به خود پیچیده است و از شدت لاغری تمام استخوان هایش نمایان است. این حال تقریباً نیم ساعت طول کشید، اگرچه آتش و خواندن او را در نظر کامبیز غرابتی نداشت زیرا مغها را دیده بود که در مقابل آفتاب و آتش می ایستند و اورادی می خوانند تنها تفاوتی که هست مغها لباس بر تن دارند و بر

سومی در دست و این پیر تا کمر برهنه است مغها فربه و قوی هیکل اند اما این پیر از شدت لاغری بکلی با آدمهای معمولی فرق دارد فقط پوستی روی استخوان او کشیده شده بعد از نیم ساعت شعله آتش رو به خاموشی نهاد. پیر دست از کار کشیده مقداری چوب‌های خوش‌بو روی آن ریخت و خود نیز ضلایب آسا در مقابل آتش نشست و متوجه کامبیز شده به اشاره، امر به نشستن کرد.

کامبیز به رسم معمول درودی گفت و نشست. پیر اندکی در سیمای او نگریسته گفت: فرزند، می‌بینم که تو از مردم این سامان نیستی، بازگو چه حادثه‌ای روی داده که تو را به اینجا کشانیده.

کامبیز - پدر به شکار سرگرم بودم و راه را گم کردم همانطور که فرمودید من غریب این سامان و از مردم پارس هستم.

پیر - پارسی را به مازندران چکار؟ چه اتفاقی روی داده که تو به اینجا آمده‌ای؟ کامبیز - پدرجان سرگذشت من طولانی است.

پیر - سرگذشت خود را بازگو و از من بیمی در دل راه مده، اگر از دستم کاری برآید درباره تو کوتاهی نخواهم کرد.

کامبیز - وقایع گذشته و علت مسافرت خود را برای پیر شرح داد.

پیر - سری تکان داده و گفت فرزند شکیبا باش و اندوه به خود راه مده، روزگار پستی و بلندی بسیار دارد. انسان باید قوی دل باشد و از پیش آمدها نهراسد و خرد خدا داده را در هر حال راهنمای خود قرار دهد. اکنون اگر شتاب در رفتن داری می‌توانم راه را به تو نشان دهم و اگر شتاب نداری، ممکن است چند ساعتی در اینجا بمانی شاید رهگذری پیدا شود و با تو همراه گردد، چیزی که هست در اینجا غذایی یافت نمی‌شود که سدجوع نمائی، زیرا که من نیازمند غذاهای معمولی نیستم که آماده داشته باشم. غذای من منحصر است به برگ درختان و ریشه نباتات این کوهستان و مقداری آب گوارا آن هم نه همه روز.

کامبیز - پدرجان ما پارسیان هم قانعیم و با غذاهای ساده به سر می‌بریم. خوراک ما منحصر است به کمی نان و آب گوارا. نان هم به اندازه احتیاج همیشه همراه داریم. فقط از سرگردانی خود نگرانم و نمی‌دانم سرانجام کارم به کجا خواهد کشید. با این گزارشی که از اوضاع خود دادم بازگشت من هم به دربار خالی از اشکال نیست.

پیر - فرزند چنانکه گفتم نگران مباش، می‌دانم که از نژاد بزرگان هستی و افکار بلندی در سر داری. به ویژه که آرزومندی با خانواده شاهی پیوند نمائی. اما اگر چند دقیقه هم به نصایح من گوش دهی، زیانی نخواهی دید و شاید در آینده گفتار من برای تو سودمند باشد.

کامبیز - سخنان پدر بزرگوار را با جان و دل گوش خواهم داد.

پیر - ای فرزند باید بدانی که انسان هر قدر در دنیا به مقامات بلند برسد به پستی میل کرده است و هر قدر خود را عزیزتر شمارد برآستی ذلیل تر است چرا که اشخاص هر قدر در دنیا به ظاهر ترقی کنند سختی و بدبختی آنها زیادتر است و از برای همه درجاتی است که از اعلی تا ادنی هر کدام به فراخور خود سختیها و بدبختی‌هایی دارند و چه بدبخت مردمی که از بدبختی خود هم خبر ندارند بزرگترین مردم به حسب ظاهر شاه است. به ببینم این شخص چه لذتی در دنیا می‌برد و کدام خوشبختی موجب سرور و شادمانی وجدانی او خواهد شد. شکی نیست که از تمام زیردستان خود محروم تر از خوشی‌های دنیوی است و از همه چیز بی‌بهره است. زیرا او را چاپلوسان و خوش آمدگویان به طوری احاطه کرده‌اند که آن بیچاره از خود بی‌خبر و ابداً دارای رأی شخصی نیست. هر آئی وی را به حالی درآورند و هر دقیقه تغییر حالی دیگر دهند و نمی‌گذارند دمی به فکر خود کار کنند. چه بسا که اگر او را به خیال خود واگذارند گاهی کارهای بهتری از او سرزند و به وظیفه خویش عمل نماید و جایگاه خود را بشناسد و بداند که هیچ فرقی با مردم دیگر ندارد، جز اینکه دارای تکالیف بزرگی است که دیگر مردم آن تکالیف را ندارند. شاه به منزله چوپانی است که آئی نباید از پرستاری و

محافظت گله خود غفلت ورزد و همیشه باید مواظب باشد که مبادا گرگی در این گله افتد و به آنها آزار رساند اما افسوس که آن بدبخت را به حال خود نمی گذارند و همیشه اطراف او را گرفته تمجیدهای بی جا و تملقات خالی از معنی و ستایش های بی مورد از او می کنند تا بر او مشتبه کنند که انسان عادی نیست. آن بیچاره هم از این ستایشهای پوچ مغرور گشته خیال می کند خداوند آسمان و زمین است و هیچ قدرتی در مقابل او تاب مقاومت ندارد و اطرافیان هم او را آلت دست برای اجرای مقاصد فاسد خود قرار داده، بنام او آنچه می خواهند درباره دیگران بعمل می آورند. بیچاره شاه، بدبخت شاه، تصور نکنی که بدبخت تر از شاه کسی در گیتی باشد.

کامبیز - پدرجان آیا ممکن است که شاهی پیدا شده، گوش به حرف دیگران نکند و با عقل و تدبیر خود به اداره امور کشور پردازد؟

پیر - هیچ شاهی را مطلقاً نمی توان عاقل دانست. ممکن است در آغاز کار عزم متین داشته باشد و به نیروی عقل و تدبیر خود به پادشاهی رسد. اما همین که قدم در این مرحله گذارد و حامل نام شاهی گردید. عقل و شعور و هوش و فراست فطری خود را اجباراً از دست می دهد و پیرو آراء اطرافیان می گردد. دیگر نام انسان بر او صدق نمی کند و بدبخت ترین مردم می شود. زیرا که خوشبختی فرع عقل و دانش است تا بتواند به سود و زیان خود پی برد، اما شاه را غیرممکن است، بگذارند، آئی به حال خود باشد و سود و زیان کارها را بفهمد. فکرش همیشه خسته و وجدانش از میان رفته و عقل و هوش به کلی او را ترک کرده اند.

پس از این گفتار پیر چوبی را برداشته و چند دایره در روی زمین رسم کرد و در کنار آن دو ایر اشکال هندسی مخصوصی ساخت و در میان آن اشکال خانه بندیها کرد و در هر خانه حرفی با عددی نوشت و سرگرم کشف رموز گردید و گاهی در وسط دایره درونی حرفی با چوب می نگاشت و بعد از یک ساعت سر برداشته به کامبیز گفت؛ فرزندی، مختصری از اوضاع آینده ات کشف گردید، بیا پیش و بخوان. کامبیز پیش رفته،

حروفی چند در میان دایره دید. به دقت آنها را ترکیب کرده چنین خواند:
 «صاحب این حروف به فرمانروائی خواهد رسید و فرزندی از او به وجود خواهد
 آمد که پادشاه بزرگی خواهد شد.»

کامبیز از خواندن این دو جمله به قدری شاد و مسرور گردید که بی اختیار در مقابل
 پیرزانو زده، خواست، دست او را ببوسد، پیر دست خود را به عقب برده، گفت فرزند،
 این عادت سیار زشت است و هیچ معنی ندارد. از این پس، این عادت ناپسند را
 متروک دار و باز چند دقیقه به سخنان من گوش دار که در آینده تو و فرزندت را به کار آید.
 اینک که دانستی تو به فرمانروائی خواهی رسید و فرزندت پادشاه بزرگی
 خواهد شد، لازم است به تو بگویم که فرمانروائی و پادشاهی چنان که پیش می‌گفتم
 مقامی است، بس خطیر و خالی از اشکال نیست. اگر به این مقام رسیدی و از حال خود
 باخبر بودی و گذشته‌ات را فراموش نکردی، می‌توان امیدوار شد که دارای بزرگی
 حقیقی شده‌ای راست است که گاهی مجبور به آزار رساندن می‌شوی و اگر نرسانی
 خطا کرده‌ای و آن موقعی است که شریری، بی‌آزاری را رنج رساند، یا زورمندی ناتوانی
 را پایمال نماید و حقوقش را بریاید، البته بر تو واجب است که ستمگر را مجازات
 نمائی و دیگران را با این عمل متنبه‌سازی، اما بدان که شناختن ظالم از مظلوم بسی
 مشکل است و اینجا است که باید نهایت دقت را به عمل آوری و پا از دایره تحقیق و
 درستی بیرون نگذاری، تا در نتیجه دریابی که شخصی را که ظالم و متعدی به قلم
 داده‌اند، راستی ظالم است یا نه. چه بسا اتفاق می‌افتد که چاپلوسان و درباریان متملق
 اشخاص زیادی را متهم به تقصیر می‌کنند و هر قدر بیچاره فریاد می‌کند که من تقصیری
 ندارم به فریادش نمی‌رسند و شاید مانند حیوان سرش را ببرند و به خواری و خفت از
 لباس حیاتش عاری سازند. آری فرزند، تصور نکن که مقام بزرگ خوب است و هر کس
 بر این مسند نشیند، در انظار راستان و پاکان و نکته‌سنجان عالم بزرگ باشد. نه، نه،
 چنین نیست. زهی بی‌خردی و بی‌دانشی. به خاطر داشته باش که تو به منزله پدری

هستی که در خانواده ریاست داری و پیوسته باید پرستار فرزندان و کسان خود باشی. نباید آنی حرکات هیچ یک را از نظر دور داری و از حال و رفتار آنها غافل باشی، بلکه باید مراقبت نمائی که همه افراد آن خانواده به راستی و درستی پرورش یابند. اگر کسی بخواهد به آنها آزار رساند، در مقام مدافعه برآئی:

گاهی از اوقات ممکن است مجبور به جنگ شوی و آن وقتی است که شاه ظالمی بخواهد، طوق بندگی و اسارت برگردن رعایا که فرزندان تو هستند بگذارد و آنان را وسیله سیر کردن هوسها و شهوات خود قرار دهد. در این حال نیز لازم است، با نهایت احتیاط عمل کنی و تا بتوانی از در صلح و مسالمت درآئی و به او بفهمانی نقشه‌ای که در پیش خود ترسیم نموده، غلط است و چون مست شرارت و ستمگری باشد و به نصایحت و قعی نگذارد، ناچار باید در دفع او بکوشی. اما به تو وصیت می‌کنم که هیچ وقت نباید در جنگ پیش دستی کنی. همیشه منتظر باش تا حریف حمله کند و به دفاع پرداز. نکته مهم دیگر این است که از مهربانی و عدالت با زیردستان نباید غفلت کنی، با آنها طوری رفتار کن که همیشه تو را در قلب خود جای دهند.

دیگر اینکه دانشمندان و کارمندانی که به درستی مشهورند، جستجو کن و رشته امور کشور را به دست آنها بسپار و پیوسته در کارها با آنها مشورت کن. اما بدان که خوبان پاک‌رفتار و دانایان نیک کردار، هرگز به پای خود پیش تو نخواهند آمد. آنها را مناعت طبع، مانع است که خود را در دربار بزرگان و شاهان معرفی کنند کسانی که در اطراف جمع می‌شوند و تملقت می‌گویند، همه پست فطرت و رذل و شیریند. به گفته آنها اعتماد مکن. باید با زحمت و رنج بسیار به تجسس نیکان پردازی و با انواع مهربانی‌ها نوازششان کنی و بر سر کار آوری و در امور کشور دخالت دهی و بدون مشورت آنها کاری انجام ندهی. مجلس مشاوره بزرگی از آنان تشکیل ده و پیش آمدها و قضایای مهمه را در آن مجلس مطرح نما و هر چه این دانشمندان و کاردانان رأی دادند به موقع اجرا گذار.

بهرتر آنست که صورتی از دانشمندان و اشخاص کاردان همیشه داشته باشی تا در موقع لزوم آنها را حاضر کنی و اختیار انتخاب نفرات چنین مجلسی را به عهده آنها واگذاری، تا افرادی را که در دانش و کاردانی بر همه برتری دارند، از میان خود برگزینند و رشته امور کشور را به دست گیرند و اینکار همیشه به صرفه و نفع تو خواهد بود. زیرا که در آن صورت فارغ‌البال هستی و آنها خود کارها را اداره خواهند کرد و فقط تو ناظر هستی و اگر چیزی به نظرت آمد، به آنها پیشنهاد می‌کنی که در رد و قبول آن مختار باشند.

باز هم لازم است بگویم که چون این‌گونه اشخاص دانشمند و خیرخواه را به روی کار آوری. ممکن است وقتی از آنها رنجشی حاصل نمائی، چه آنها زبان چاپلوسی و تملق‌گوئی ندارند، خوب را خوب و بد را بد می‌دانند و شاید بدرفتاریها و زشتیهای اعمال را شفاهاً در مقابلت بگویند. حتی، ممکن است از رفتار ناستوده سرزنشت نمایند. در این حال نظر به مقامی که داری، نمی‌توانی تحمل گفتار و رفتار آنها را بنمائی، البته از آنها رنجش پیدا می‌کنی. زینهار که در چنین مواقع خود را فراموش نکنی و درست گوش فرادهی و ببینی چه می‌گویند و در صورتی که، حق بگویند، اغماض نکنی و آنها را از آگاه کردن به خطایت تمجید کنی. و از کارهای ناشایسته که از تو سرزده است، پوزش خواهی.

پس آگاه باش و ببین چه آینده خطرناکی را در پیش داری و چه مراحل هولناکی را باید طی کنی. بنابراین سعی کن که عمر خود را به نیکی به پایان رسانی و اماناتی که به دست تو سپرده شده، درست محفوظ نگاهداری و بدون عیب و نقص به بازماندگان خود بازپس دهی، هرگاه به اندرزهای من گوش دادی و آنها را به کار بستی، البته مهر تو در دل رعایا و زیردستان جای خواهد گرفت و همه تو را خواهند پرستید و در حفظ مقامت خواهند کوشید و در موقع احتیاج از بذل مال و جان در مساعدت و محافظت تو هیچ‌گونه مضایقت نخواهند کرد و در این وقت است که هول و هراس در دل

دشمنانت، جای خواهد گرفت و هیچ وقت در مقام معارضه‌ای با تو برنخواهند آمد. چه می‌دانند اگر با تو از در ستیز درآیند، تمام زیردستان که به منزله فرزندان تو هستند، همه یکباره به جنبش خواهند آمد و در رفع ظالم با جان و دل می‌کوشند و نمی‌گذارند ذره‌ای خلال بر ارکان بزرگیت وارد آید و به مقام بلندت نقصانی وارد شود. باری این است بزرگی حقیقی و سالاری واقعی و مردم‌داری. هرگاه درست گوش فراداشتی و سخنانم را به خاطر سپردی و در موقع به کار بستی، تو را بدین مقام تبریک می‌گویم و سربلندیت را آرزو می‌کنم.

نکته مهم دیگر این است که ملت را باید دین‌دار پرورش دهی و در پیروی کیش و آئین تشویق کنی، زیرا که ملت بی ایمان و نادان که پای بند کیش و آئین نباشد، خطرناک است. باید کوشش کنی که از بت پرستی و خدایان متعدد دست بکشند و خدای یگانه را بپرستند. کیش بهی که پاک و بی‌آلایش و به امر اهورامزدا بوسیله زرتشت اسپنتان آشکار شده، بپذیر و از بت پرستی و ستاره پرستی و خرافات و موهومات پرهیز کن و تا بتوانی در ترویج این آئین بهی، کوشش نما. زیرا که اساس این آئین بر اصلاح اوضاع و احوال مردم است. تندرستی آنها را تأمین می‌کند و دست آنها را از آسمان و افلاک و ستاره پرستی کوتاه کرده، متوجه زمینشان می‌نماید که باید با کار و کوشش، در آبادانی آن کوشا باشند و از نعمات بی پایان آن بهره‌ور گردند.

اکنون بس است، اگرچه مطالب گفتنی زیاد است، ولی بیش از این با تو سخن نمی‌گویم برو و اندرزه‌های مرا تا آخرین لحظه حیات در گنجینه خاطر به یادگار نگاهدار و از به کار انداختن آنها بهره‌های سودمند بگیر، تا راه رفتنی را خوب بیمائی و به مقصود خویش نائل گردی. مخصوصاً لازم است، به فرزندی که از تو به وجود می‌آید و صاحب اختیار تام روی زمین می‌گردد، این اندرزه‌ها را کاملاً تعلیم نمائی و مراقبت کنی که همیشه آنها را به کار بندد.

مادامیکه پیر، این نصایح پدرانه و اندرزه‌های مشفقانه را به زبان می‌آورد، کامبیز

سراپا گوش و مانند مجسمه‌ای بی حرکت نشسته بود. پیر مرتاض پس از اتمام سخن بلند شده، در غار قدم می‌زد و کامبیز همان‌طور مبهوت در جای خود مانده بود. پیر باز متوجه او شده، گفت فرزند بلند شو. تو را اجازه دادم که از نزد من بروی. از دامنه این کوه بالا می‌روی و چون به قله رسیدی آبادی را خواهی دید. سرازیر شو و به نزد میزبان خود شتاب که سراپا غرق وحشت و در جستجوی تو خواب و آرام ندارد.

کامبیز بلند شده، به پای پیر افتاد و همی پاهای او را می‌بوسید. پیر او را بلند کرده گفت جای بسی شگفتی است که باز هم از عادات جاهلانه دست نکشیده‌ای برو و به آنچه گفتم، عمل نما تا خوشبخت گردی.

کامبیز سر فرود آورده، از غار بیرون آمد و از دامنه کوه بالا رفت.

فصل دهم

پیشکش "راد" به تهرستان
www.tabarestan.ir
عروسی ماندان

چنانکه دیدیم شاه پس از مشورت با مغها به اندرون رفت و ملکه مادر ماندان را احضار و اظهارات مغها را به او گفت و فرمود ماندان را هم از این قضایا آگاه کن که خود را برای زناشویی حاضر نماید، زیرا دستور داده‌ام هر چه زودتر وسایل جشن را فراهم نمایند. ملکه نیز به عمارت ماندان رفته، او را از چگونگی آگاه ساخت و گفت در روز جشن تمام جوانان امیرزاده و بزرگ‌زاده کشور بنا به امر شاه از تمام استان‌ها و شهرستانها به پایتخت احضار خواهند شد و تو در انتخاب همسر در میان آنها هر که را که مورد پسندت واقع شود، مختاری و غیر از این هم چاره‌ای نیست. زیرا که تعبیر خواب تو این و دستور مغها چنین است. پدرت هم ناچار است که به دستور آنها رفتار نماید، اکنون مغها در کوه الوند برای خوشنودی مهر بزرگ و جلوگیری از عملیات دختر شاه پریان مشغول مراسم قربانی هستند و شاه هم دستور فراهم کردن جشن و احضار امیرزاده‌گان را داده و کار تمام است. بسی آرزومندم که همسر خوب و شایسته‌ای انتخاب کنی و در تمام عمر سعادت مند باشی. بنا به امر شاه مأمور بودم که تو را از این پیش‌آمد آگاه سازم. ماندان از گفتار ملکه مبهوت و متعجب و سربه‌زیر در فکر عمیقی فرو رفته است و معلوم است که فکرش راجع به کامبیز است که چندی است از او به کلی بی‌خبر مانده. ملکه باز شروع به سخن کرده، گفت: فرزند عزیزم فکر لازم نیست، بالاخره تو باید همسری اختیار کنی و از این بهتر چیست که اختیار آن را به خودت واگذار کرده‌اند و

مجبور نیستی به امر شاه همسر اختیار کنی. جای فکر نیست، شاد باش که هنگام شادمانی است، نه اندوه و فکر درست، دقت کن. آیا این بهتر است که اختیار همسر را به خودت واگذار کنند و یا آنکه شاه برای پیشرفت سیاست دولت با تو تجارت کند و دست تو را در دست کسی بگذارد که تو نپسندی و مادام‌العمر در اندوه و حزن به سربری. باز هم به تو می‌گویم، شاد باش که تو خوشبخت‌ترین شاهزاده خانم‌ها هستی و با کسی پیوند می‌کنی که او را دوست داشته باشی. تنها نصیحت من به تو این است که در انتخاب دقت کنی که از آن پس پشیمانی سودی نخواهد داشت. اگرچه پدر تو شاهنشاه روی زمین است و کسی را یارای آن نیست که به تو آزاری رساند و همیشه احترامت محفوظ است. اما رضایت خاطر و مهر و محبت قلبی چیز دیگری است که آن را با هیچ چیز نمی‌توان برابر کرد.

آنچه لازم است من برایت فراهم کرده و خواهم کرد و اگر خودت هم نواقصی از حیث لباس و جواهر و غیره در نظر داری، توسط سیمین به من اطلاع ده تا زودتر تهیه کنم. در اینجا ملکه به گفتار خود پایان داده، برخاست و به عمارت خود رفت. ماندان همان‌طور متفکر بود که سیمین به او گفت: به بانوی بانوان، شاد باش می‌گویم. همان‌طور که ملکه فرمودند، جای هیچ‌گونه فکر و اندوه نیست و هنگام شادمانی است.

ماندان سر را بلند کرده، به دقت به صورت سیمین نگریست و گفت با اینکه تو محرم من هستی و از اسرار درونیم به‌خوبی آگاهی، تعجب می‌کنم که به چنین پیش‌آمدی چرا شادی می‌کنی؟

سیمین - چرا شاد نباشم که اختیار همسر را به خودتان واگذار کرده‌اند. ماندان - اما همسر کجا است؟ تو می‌دانی که مدتی است از کامبیز آگاهی ندارم و نمی‌دانم چه به سراو آمده است و آیا می‌تواند با آن پیش‌آمدها به اکباتان بیاید؟ چه بسا ممکن است او را دعوت نکنند و هنوز هم شاه قتل پرستاشب را در سر داشته باشد،

این اندیشه‌ها است که در سر من دور می‌زند و مرا گیج کرده است.

سیمین - خاطر آسوده دارید چه تا روز جشن یک ماه وقت در پیش داریم و دیگر این که گمان نمی‌کنم، شاه دیگر نظری نسبت به کامبیز داشته باشد.

ماندان - از کجا فهمیده‌ای که شاه نظری به او ندارد؟

سیمین - از سرایدار او شنیدم که شاه اظهار مرحمت مخصوصی به او کرده است. ماندان - شنیده‌ام که پدرش هم از پارس به پایتخت آمده. نمی‌دانم شاه با او چگونه رفتار کرده است. زیرا که از این رفتار می‌توان تا اندازه‌ای به خیالات شاه پی برد.

سیمین - آری پیش پش از فارس آمده و شاه هم چندین بار او را احضار و مورد مهر و نوازش قرار داده، حتی روزی هم او را با خود به شکار برده.

ماندان - تو این وقایع را از کجا دانستی؟

سیمین - از سرایدار کامبیز شنیدم. از این بابت نگرانی به خاطر راه ندهید که پیش پش و کامبیز کاملاً طرف مهر شاه واقع شده‌اند.

ماندان - معلوم است تو در کنجکاو خیلی زبردستی.

سیمین - اینها وظیفه من است. کمتر روزی می‌شود که سرایدار کامبیز را نبینم و از او پرسش‌هایی نکنم.

ماندان - نفهمیدم عاقبت کار میران به کجا انجامید. شنیدم بیمار شده است.

سیمین - البته خاطر بانو آگاه است که میران از نخست‌وزیری افتاد و جای او را شاه به هارپاژ داد و به طوری که دی‌شب شنیدم، سگته کرده و درگذشته است.

ماندان - سگته چرا؟ مگر غیر از عزل، کار دیگری هم نسبت به او کرده‌اند؟

سیمین - آری تمام دارائی او به امر شاه ضبط خزانه شد.

ماندان - بدبخت میران...

سیمین - چه بدبختی، شما خودتان بهتر می‌دانید که او چه کارهای زشتی کرده و

اگر عقل و درایت شاهی نبود، شاید اکنون تخت و تاج هم در خطر بود.

ماندان - آری چنین است، این مرد چنان مغرور شده بود که به حرف شاه هم چندان اعتنائی نداشت.

سیمین - به طوری که شنیدم از ترس شاه برای حمل جنازه او تشریفاتی هم فراهم نکرده‌اند.

ماندان - پس از این قرار تا اندازه‌ای رفع نگرانیها شده، اما نمی‌دانم کامبیز کجا است؟

سیمین - من امروز سرایدار او را می‌بینم و اگر خبر تازه‌ای از او داشته باشد به اطلاع شما می‌رسانم.

در این موقع ماندان بلند شده و متفکرانه در باغ به قدم زدن مشغول شد و سیمین هم رفت اما طولی نکشید، برگشته و نامه کامبیز را به او داد. ماندان نامه را گرفته به اطاق رفت و مهر آن را برداشت و مکرر خواند و تبسمی در لبانش هویدا گردید. بعد سر را بلند کرده، از سیمین پرسید. دیگر چه خبر. سیمین گفت، دیگر خبری نیست. همین قدر می‌دانم، که چندی است، در مازندران به شکار وقت می‌گذرانند. ماندان گفت بهر حال نباید از او بی‌خبر ماند.

مدتی گذشت و همه روزه سیمین سرایدار را می‌دید و از حال کامبیز می‌پرسید، ولی خبری از او نرسیده بود، تا یک روز که سیمین باز به سراغ سرایدار رفت او را محزون و اندوهناک دید. سبب پرسید، سرایدار گفت مطلب محرمانه باشد تا ببینم چه خواهد شد. همین قدر می‌دانم که کامبیز روزی به شکار رفته و شب بازنگشته است. فردای آن روز اسبش را در جنگل پیدا کرده، ولی از خودش اثری نیافته‌اند و معلوم نیست چه حادثه‌ای برای او روی داده و من تاکنون این قضیه را به کسی نگفته‌ام. حتی پدرش هم از این پیش‌آمد اطلاعی ندارد. اما من به نیرو و زور و بازوی او اطمینان کامل دارم و امیدوارم به زودی از او خبر خوشی برسد.

سیمین، اندوهگین برگشت و نمی‌خواست این خبر را به ماندان بدهد، ولی ماندان

نظر به اینکه از بی خبری از کامبیز مضطرب بود، همه روزه از سیمین می پرسید که آیا خبر تازه ای از او رسیده است یا نه. امروز هم به عادت همه روزه سیمین را احضار کرد و از کامبیز جو یا شد. سیمین با چهره ای گرفته گفت: خبر تازه ای نرسیده. ماندان سبب گرفتگی اش را پرسید، سیمین جوابی نداد. ماندان بر اصرار افزود. بالاخره سیمین گفت تاکنون از من دروغ نشنیده اید و چون اصرار دارید ناچارم آنچه شنیده ام، بگویم و قضیه را گفت، ماندان تکان سختی خورده، به طوری که تمام اعضایش می لرزید و سراسیمه گفت سیمین چه می گوئی؟ سیمین گفت جای نگرانی نیست، چه بسا همان روز که این اتفاق افتاده، خبرسان حرکت کرده است. شاید روز بعد کامبیز آمده باشد. بی اختیار قطرات اشک بر عارض ماندان فرو ریخت. سیمین گفت: اندیشه بد به خاطر راه ندهید. کامبیز جوانی است، رشید و دلور. ممکن نیست، آسیبی به او وارد آید. هیچ حیوان درنده یا دشمنی نمی تواند چشم زخمی به او وارد آورد. به طوری که سرایدار او می گفت، تاکنون چه مخاطرات سهمناکی در شکار برای او پیش آمده و همه را به زور بازو و عزم و تدبیر رفع کرده و تا او را به چنگ نیاورده، بازگشت نکرده است و این نخستین بار نیست که این پیش آمد برای او روی داده. اما روزها گذشت و از کامبیز خبری نرسید و ماندان هم در پنهانی شب و روز گریه می کرد و کسالت و ضعف فوق العاده در مزاجش راه یافت و بالاخره روز جشن فرارسید. تمام بزرگان و امرا و شاهزادگان با خانواده های خود از بامداد شروع به رفتن نمودند و در همان میدان که عموماً جشن ها برگزار می شد، در چادرهای مخصوص خود جای می گرفتند. تنها تفاوتی که هست، امروز تماشای عمومی ممنوع است و فقط خاصان و مقربان سلطنتی باید با خانواده های خود در این جشن حضور داشته باشند. از چند روز قبل هارپاژ به شخصه در این میدان حضور داشت و دستورها برای آرایش میدان می داد و راستی هم این دفعه منظره میدان از هر حیث، از سایر جشن ها ممتاز و دارای زیبایی خاصی بود. خانواده شاهی هم سه ساعت به ظهر مانده حرکت کرد. گردونه ماندان را به زر و زیور و

جواهرات درخشان زینت داده بودند و در بالای آن هم پرچم‌های الوانی موج می‌زد. ماندان هم ناچار به امر شاه حرکت کرد و در سراپرده مخصوص خود که به انواع گلها و ریاحین آراسته بود، جای گرفت. در مقابل سراپرده‌ها، به فاصله زیادی دوستانه نفر از جوانان که همه آراسته به لباسهای فاخر بودند، دایره وار صف کشیده و دست بر سینه ایستاده بودند. این‌ها همه از بزرگ‌زادگان و امیرزادگان و شاهزادگان هستند که از پایتخت و سایر استان‌ها احضار شده‌اند. در این موقع شاه، ماندان را به سراپرده خود احضار کرد. ماندان با حالتی پریشان و چهره‌ای اندوهناک رفت نزد شاه و تعظیمی کرد. شاه دست او را گرفت و دید که از شدت تب می‌سوزد، پرسید تو را چه می‌شود؟ ماندان پاسخ داد که چند روزی است کسالت پیدا کرده‌ام و اکنون سرم به شدت درد می‌کند. شاه فرمود، فرزند هر طور هست، جشن امروز باید برگزار شود، بعد استراحت می‌کنی و پزشکان به درمان خواهند پرداخت. بنا به دستور مغها نباید کار به تأخیر افتد. در این وقت هارپاژ آمده، تعظیمی به شاه کرد و به عرض رسانید که تشریفات تمام است. هر وقت اراده همایونی تعلق گیرد، شاهنشاه‌زاده آزاده، شروع به انتخاب نمایند. شاه دسته گلی را از گلدان مقابل خود که روی میز بود، برداشت و به ماندان داد و گفت فرزند برو و از مقابل این جوانان بگذر و هر کس را که پسندیدی، این دسته گل را به سینه او بزن و برگرد. ماندان با چهره‌ای گرفته، ناچار به وسط میدان خرامید. در پیشاپیش او ۲۰ نفر از دوشیزگان بزرگ‌زاده با لباسهای فاخر و غرق در جواهر تا جهاتی از گل بر سر و دوبه‌دو دست بهم داده حرکت می‌کردند دو نفر از دوشیزگان هم‌قد ماندان هم تاج بزرگی از گل در بالای سر او گرفته بودند و در طرفین او راه می‌رفتند در عقب او هم ۴۰ نفر از دوشیزگان دوبه‌دو با تاج‌های گل حرکت می‌کردند. این منظره شکوه و جلوه مخصوصی داشت. ماندان را بدین ترتیب حرکت دادند ولی او قصدش این بود که کسالت را بهانه کرده کسی را انتخاب نکند و کاری کند که جشن را برای روز دیگر تجدید کنند، شاید تا آن روز کامبیز برسد. حالا دیگر سکوت کامل حکم فرما

است و همه بزرگان با بانوانشان به رفتار ماندان متوجه شده‌اند که آیا چه کسی را انتخاب خواهد کرد. ماندان با بی‌اعتنائی تمام خرامان، خرامان، از مقابل جوانان می‌گذشت و هر قدر جلوتر می‌رفت عده‌ای از پدران و مادران ابرو در هم می‌کشیدند که چرا فرزندان آنها انتخاب نشد و دیگران به انتظار انتخاب فرزندان خود با نظر او را تعقیب می‌کردند. شاه و ملکه هم متوجه او هستند و از اینکه نزدیک است دایره تمام شود و هنوز ماندان کسی را انتخاب نکرده نگرانند. هنوز دو سه نفری مانده بود که باید ماندان از مقابل آنها هم بگذرد، دیده شد که سواری رسید و گردآورده در آخر صف ایستاد. ماندان قدری توقف کرده، به دقت در سیمای او نگریست و شناخت که کامبیز، کامبیز است. پس با گمانهای اندک تندتری آمد و چون به کامبیز رسید با تبسم شیرینی که از قلب او حکایت‌ها می‌کرد او را نگریست و دسته گل را بسینه او زد و به طرف سراپرده خود رهسپار گردید. هیاهو و هلله غریبی بلند شد. حضار همه با فریادهای بلند شادباش می‌گفتند. ولی هنوز کسی نمی‌دانست که این جوان تازه‌وارد و انتخاب شده کیست، مگر چیش پیش که او را شناخت و تبسمی کرد.

شاه جوان تازه‌وارد را احضار کرد، کامبیز با لباس سفری گردآلوده آمده سر فرود آورد. شاه به دقت در چهره‌اش نگریست و فرمود کامبیز تو هستی. کامبیز مجدداً سر فرود آورد. شاه پرسید چرا دیرآمدی؟ مگر از تو دعوت نشده بود، کامبیز گفت نمی‌دانم، همینقدر می‌دانم که پیروز نامه‌ای با کبوتر قاصد از هارپاژ نخست‌وزیر رسید که برای کار لازمی باید برسید. این نامه به فاصله دو روز در پایتخت حاضر باشی، محض اطاعت چاپاری آمده و امروز صبح وارد دربار شدم و تفصیل جشن را شنیدم و به آستان‌بوسی موفق گردیدم.

شاه رو به هارپاژ کرده، پرسید مگر از کامبیز دعوت نکرده بودی؟ هارپاژ سر فرود آورده، به عرض رسانید که مستوفیان غفلت کرده بودند و من چون آگاه شدم به عجله او را احضار کردم. شاه فرمود تقدیر چنین بوده است و بلافاصله ماندان را احضار کرد و

با کامبیز در پهلوی خود نشانید و رو به ماندان کرد، گفت: فرزند خوش سلیقه هستی، انتخاب خوبی کردی. من انتخاب تو را پسندیدم و بلافاصله امر کرد، شراب و شیرینی بیاورند. غلام بچه‌ها با سینی‌های زرین و سیمین پر از شراب و شیرین حاضر شدند. شاه جامی نوشیده و امر کرد بعروس و داماد هم بدهند. هر دو از نوشیدن امتناع کردند، محض اطاعت امر شاه جام‌ها را بوسیده در سینی گذارند. شاه گفت می‌دانم کامبیز شراب نمی‌خورد، اما تو ماندان خیلی ضعیف شده‌ای بیاشام که برای نیروی مزاجیت سودمند است. ماندان جام را گرفته به سر کشید و کامبیز به خوردن شیرینی کمی اکتفا کرد. پس از آن به امر شاه رامش‌گران نزدیک سراپرده شاهی آمده، به نواختن چنگ و رباب و سرودهای شادباش مشغول شدند و در تمام چادرها به امر شاه باده‌گساری و خوردن شیرینی شروع شد و این حال تا دو ساعت دوام داشت. در این موقع شاه بلند شد و پدر کامبیز را احضار کرد. چیش‌پش^۱ آمده تعظیم کرد. شاه دست ماندان را گرفت و با کامبیز و پدرش در گردونه ماندان نشسته و رو به شهر آوردند. اهالی شهر از زن و مرد و کوچک و بزرگ چون از تماشای میدان ممنوع بودند، در دو طرف جاده از میدان تا شهر صف کشیده و چون موکب شاهی می‌رسید همه کف می‌زدند و با صداهای بلند شادباش می‌گفتند.

در بین راه شاه، هارپاژ را احضار و امر کرد که یکی از کاخ‌های نو بنیاد حصار دوم را برای ماندان اختصاص دهند.^۲ و فردا شب مغان بیایند و مراسم و تشریفات زناشویی را انجام دهند و پدر کامبیز هم در همان کاخ منزل نماید. هارپاژ سر اطاعت فرود آورد و به طوری که شاه، دستور داده بود، مراسم ازدواج صورت گرفت و تا یک هفته تمام شهر آئین بسته و چراغان بود و در سر هر گذر و در میان هر برزن نوازندگان مردم را سرگرم

۱. تمام مورخین نام پدر کامبیز را چیش‌پش نوشته‌اند به علاوه در حجاری‌ها هم کورش جد خود را همین طور می‌نامد.
 ۲. هرودوت گوید قصر پادشاهی اکباتان مرکب از هفت قلعه بود و دیوار هر یک از قلعه‌های درونی بر دیوار بیرونی از حیث بلندی برتری داشت. کاخ پادشاهی و خزانه دولتی در آخرین قلعه درونی بود و هفت دیوار این کاخها هر یک به رنگ مخصوصی زینت یافته، دیوار اول بیرونی سفید و دومی سیاه و سومی سرخ تند و چهارمی آبی و پنجمی سرخ روشن و ششمی نقره‌مانند و هفتمی زرین رنگ بود. این هفت رنگ را به تقلید بابلی‌ها به علامت هفت سیاره انتخاب کرده بودند.

می نمودند و چون یک هفته گذشت پدر کامبیز به شاه گفت: چون من و تمام اهالی پارس مشمول مراسم ملوکانه گشته ایم، استدعا دارم اجازه فرمائید، برای مدت کمی عروس و الامقام با داماد به پارس مسافرت نمایند تا مردم آنجا هم مشمول عواطف خسروانه گردیده، به نوبه خود از دیدار شاهنشاه زاده آزاده برخوردار و در این شادمانی شریک باشند.

آزیدهاک رضایت داده، امر فرمود اردوی باشکوهی فراهم نموده وسایل حرکت آنها را آماده نمایند و چند روز بعد، اردوی بزرگی در شاهراه پارس مشغول طی مراحل بود. پارسیان هم چون از این واقعه آگاهی یافته بودند تا چند منزل به استقبال شتافته، همه جاگاو و گوسفندها بود که در راه قربانی می شد و چون به پارس رسیدند، در آنجا هم یک هفته بساط عیش و سرور در تمام نواحی پارس برپا بود.

کامبیز و ماندان در پارس زندگانی خوشی داشتند و اغلب روزها با هم به شکار و گردش در کوهها وقت می‌گذرانیدند و قسمتی از اوقات خود را هم به طرح‌ریزی و ساختمان باغ و عمارتی در پاسارگارد صرف می‌کردند و نقشه‌هایی برای زندگانی می‌کشیدند. ماندان دستور داده بود که کاخی شبیه به کاخ خودش که در اکباتان داشت بسازند و کامبیز هم دستور داده بود که مطابق دلخواه او رفتار نمایند. با این تفاوت که یک پرورشگاه بزرگی هم در جنب کاخ بسازند، زیرا که ماندان میل داشت اطفال فقیر پارس را در آنجا گرد آورده به تربیت آنها پردازد. چیش‌پش هم این خیال ماندان را ستوده و خود به شخصه در ساختمان پرورشگاه دستی داشت و همه روزه به آنجا رفته، دستورات لازم می‌داد. چون چند ماهی بدین ترتیب گذشت، برخلاف انتظار، آزیدها، ماندان را به پایتخت احضار کرد.

توضیح آنکه^۱ «شبی آزیدها، خواب دید که درخت تاکی از شکم دخترش ماندان روئید و شاخ و برگهای آن تمام کشورهای آسیا را پوشانید. صبح همان شب مغان را خواست که خواب او را تعبیر کنند، پس از مطالعه و مراجعه به کتب سری، به شاه گفتند تعبیر خواب این است که از ماندان طفلی به وجود خواهد آمد که بر تمام کشورهای آسیا فرمانروائی خواهد کرد. آزیدها، وحشت کرده، دختر خود ماندان را که

۱. این داستان را هرودوت مورخ یونانی نقل کرده است.

آبستن بود، به اکباتان احضار کرد و پس از چندی ماندان پسری بزاد. شاه مخفیانه و به طوری که ماندان نفهمد، شبی کودک را ربود و بلافاصله هارپاژ را که هم نخست وزیر و هم از خویشاوندان خودش بود، احضار نمود و کودک نوزاد را به او داد، امر کرد که باید هر چه زودتر او را بکشی. هارپاژ هم به ناچار کودک را گرفته بخانه بازگشت و تفصیل را با زن خود در میان گذارد. زن گفت، جای بسی افسوس است که کودک به این قشنگی و زیبایی کشته شود. وزیر گفت من هرگز چنین جفایتی را مرتکب نخواهم شد. زیرا که این طفل اولاً با من قرابت دارد و ثانیاً شاه اولاد زیادی ندارد و ممکن است روزی ماندان جانشین وی گردد. در این صورت موقعیت من نزد ملکه‌ای که فرزندش را کشته‌ام چه خواهد بود. بهتر آنست که اجرای امر شاه را به کسان خود او واگذار نمایم. بنابراین یکی از چوپانهای شاهی را که مهرداد نام داشت، طلبید و کودک را به او داد گفت: امر اکید شاه است که این کودک را بکشی، در جنگل اندازی تا طعمه وحوش گردد. چوپان هم با تنفیری که از این کار داشت، به ناچار کودک را برداشته، به دهستان خود بازگشت و تفصیل را با زن خویش بازگفت. زن گفت در غیبت تو از من کودک مرده‌ای دنیا آمده. آیا بهتر آن نیست که من این کودک را به فرزندی اختیار کنم و شیر دهم و به پرورشش پردازم.

چوپان گفت: اگر از کشتنش دست باز داریم به بدترین شکنجه‌ها گرفتار خواهیم شد. زن تضرع بسیاری کرد و به شوهر گفت چاره کار اینست که جسد کودک مرده خودمان را به جنگل اندازی و همین که طعمه وحوش شد، بقایای جسد او را به بازرسان هارپاژ نشان می‌دهی و قضیه خاتمه پیدا می‌کند. در این صورت چه کسی می‌تواند بفهمد که آن کودک نیست. دل قوی دار و پیشنهاد مرا بپذیر که هم از خطر نجات یافته‌ایم و هم دارای کودکی هستیم. چوپان رأی زن را پسندیده به گفته او عمل کرد و دو سه روز بعد نزد هارپاژ رفته، گفت امر شاه و شما را اجرا کردم. کس بفرست تا جسد کودک را بازرسی کند. هارپاژ چند تن از نوکران خود را برای بازرسی فرستاد و امر

کرد باقیمانده جسد او را آورده در مقبره شاه‌ی دفن کنند و به ماندان هم خبر دادند که طفل تو مریض شد و پس از یک شبانه‌روز درگذشت. ماندان از این پیش‌آمد، بسیار متألم و افسرده گردید و پس از مدت کمی از پدر اجازه گرفته به پارس مراجعه کرد.

این کودک که نام او را چوپان کورش نهاده بود، پس از چند سال طفل برومندی شد و چون به سن دهسالگی رسید روزی چنین اتفاق افتاد که اطفال امیرزادگان که برای گردش به آن دهکده رفته بودند، کورش را به بازی دعوت کردند و همه رأی دادند که باید بازی شاه‌وزیری کرد و کورش را به شاهی انتخاب کردند. کورش هم رفقای خود را به دسته‌هایی تقسیم کرد. چند تن را اسلحه‌دار خواند و عده‌ای را برای ساختن قصری معین کرد. یکی را چشم شاه نامید، دیگری را سمت بازرسی داد و مشغول بازی شدند. در حین بازی یکی از اطفال که پسر آرتمبارس مادی بود، نخواست حکم او را اجرا کند. کورش امر کرد آن پسر را به سختی مجازات کردند. او هم همین که خلاصی یافت به شهر رفته، از پسر چوپان به پدر خود شکایت کرد. آرتمبارس که از بزرگان ماد و در نزد شاه منزلتی داشت، پسر خود را نزد شاه برد و پشت او را نشان داده گفت: شاهنشاهی ببینید پسر چوپانی با پسر من چگونه رفتار کرده است. شاه چوپان و پسرش را احضار کرد و چون حاضر شدند. به پسر چوپان گفت تو چگونه جرأت کردی که با پسر شخص اول کشور چنین معامله‌ای بکنی؟ کورش پاسخ داد: شاهنشاهی حق با من بود، زیرا که کودکان مرا به شاهی انتخاب کردند و همه می‌بایستی اوامر شاه را اطاعت کنند ولی او از فرمان من سرپیچی کرد. آیا اگر کسی به فرمان شاهنشاهی مانند شما اطاعت نکند، جز این جزائی خواهد داشت؟ اینک اگر مستحق مجازات هستم اختیار با شاهنشاهی است.

چون شاه سخنان پسر چوپان را شنید، به کلی در بهت و تعجب فرو رفت و از جلادت و حسن بیانش متحیر ماند. از طرفی هم دید شباهتی با خودش دارد، پس به فکر عمیقی فرو رفت و مدتی را که از واقعه به کوه انداختن طفل ماندان گذشته بود، یاد

آورد و دانست که این مدت با سن پسر چوپان موافقت کامل دارد، بنابراین به آرتیمبارس گفت من چنان کنم که نه تو از من شکایتی داشته باشی و نه پسرت، فعلاً مرخصی تا نتیجه را ببینی. آرتیمبارس رفت و شاه امر کرد پسر چوپان را به اندرون بردند. بعد از چوپان پرسید این پسر کیست؟ و از کجا به دست تو افتاده است؟ چوپان گفت این پسر خود من است و مادرش هم هنوز زنده است. شاه گفت چنین نیست و البته تو میل داری که با شکنجه راستی را بگوئی و امر کرد او را با آزار به اقرار آوردند، چوپان پس از شکنجه بسیاری طاقت نیاورده، حقیقت را بروز داد و با تضرع از شاه درخواست بخشش نمود.

بعد، شاه هارپاژ را احضار نموده، گفت طفل ماندان را که به تو دادم چگونه کشتی؟ هارپاژ چون چشمش به چوپان افتاد، عین واقعه را نقل کرد و علاوه کرد که چون خواستم هم امر شاهنشاه اجرا شده باشد و هم به دست خود قاتل طفل نباشم او را به این چوپان سپردم و بعد هم بازرس فرستادم، نعش طفل را معاینه کرده و آنچه باقیمانده بود در دخمه شاهی دفن کردم.

آزیدهاک نسبت به هارپاژ نخست غضبناک گردید ولی صلاح ندید فعلاً خشم خود را بروز دهد، بلکه برعکس گفت: وجدان من همیشه از این کاری که کرده بودم، سخت ناراحت بود و همواره به دیدن ماندان، یک عذاب وجدانی مرا آزار می داد. چقدر خوشوقتم که طفل زنده مانده، باید به شکرانه زنده ماندن او جشنی برپا کرد، برو دستور بده که تهیه جشن را ببینند و پسر خودت را به فوریت بفرست که با این طفل همبازی شود. هارپاژ به خاک افتاد، تشکر کرد و به خانه برگشته، واقعه را برای زن خود نقل کرد و طفل سیزده ساله اش را که یگانه پسر او بود، به اندرون شاهی فرستاد. همین که مقدمات جشن فراهم گردید، شاه مخفیانه امر کرد، پسر هارپاژ را کشتند و از گوشت آن غذایی تهیه کردند و در شب جشن همین غذا را به هارپاژ خورانید و پس از صرف غذا به او گفت: هارپاژ غذای امشب را چگونه یافتی؟ هارپاژ پاسخ داد شاهنشاه

تاکنون غذایی به این خوبی نخورده بودم. شاه امر کرد، زنبیلی را آورده در مقابل هارپاژ گذاردند و به او گفت همین گوشت است که خورده‌ای هر چه خواهی، از آن بردار. هارپاژ روپوش را از زنبیل برداشت و با کمال نفرت سرودست طفل خود را در آن دید، ولی بنابر مصلحت به روی خود نیاورد. باز شاه رسید: هارپاژ آیا می‌دانی گوشت چه کسی را خورده‌ای؟ وزیر پاسخ داد، آنچه شاهنشاه بکند، خوب است و بعد اجازه مرخصی خواسته، باقیمانده بدن پسر خود را برداشته به خانه برد که دفن کند.

فصل دوازدهم

پیشکش "راد" به تیرستان حرکت اردو به پارس

www.tabarestan.in

آزیدهاک در این اواخر رفتارش به کلی تغییر کرده و حرکاتش آمیخته به جنون بود و روزی نمی‌گذشت که یکی دو نفر از سران لشگر و درباریان و بزرگان ماد را با کوچکترین سوءظن نکشد و به دیار عدم نفرستد و عجب تر آن که از این بیرحمی و شقاوت لذت می‌برد. در شب جشن هم دیدیم که چگونه فرزند هارپاژ نخست وزیر خود را امر به کشتن داد و به این هم اکتفا نکرد، بلکه خوشنودی خاطر خود را در این دید که از گوشت این قربانی بی‌گناه غذایی پخته و به پدرش بخوراند و تصمیم قطعی گرفت که کورش را هم محرمانه و بدون آن که کسی آگاه شود، نابود سازد و این دفعه در زیر نظر خود با دست دژخیمان به زندگانی این کودک خاتمه دهد و اطمینان پیدا کند که دیگر از وجود او اثری نیست. شب را با همین اندیشه به خوابگاه خود رفت، به محض این که پلکهای چشمهایش روی هم قرار گرفت. کودک هارپاژ را دید که به لباس حریر سفیدی آراسته و تاجی از گل بر سر در مقابل او آمد و با آهنگی غم‌انگیز و حزن‌آور به او خطاب کرده چنین گفت:

ای کسی که خود را شبان گله قرار داده‌ای، بدان که تو جز گرگ خونخواری نیستی، ای کسی که خود را پدر رعیت می‌دانی، تو دژخیم سفاکی هستی که به دست خود فرزندان را به دیار نیستی می‌فرستی.

آیا من که می‌خواستم، تازه قدم به عرصه زندگانی بگذارم، من که تازه پروبال

درآورده و می خواستم از آشیانه پرواز کنم، من که بسی آرزوها در دل داشتم و پیوسته مایل بودم که در سیر زندگانی به آنها برسم، چه کرده بودم که با چنگال بی رحمی استخوانم را در هم فشردی و با تیغ بیداد سرم را از تن جدا کردی؟

من غنچه نورسیده‌ای بودم که شکفتنم نزدیک و باغبانم با خون دل پرورانده بود. اما تو سنگدل، تو بیرحم، تو سفاک بی باک با آن دست ناپاک مرا از گلین چیدی و رشته حیاتم را با مقرض شقاوت بریدی و با سرپنجه جور و ستم پزمزده کردی و در گلوی باغبان فرو بردی. آیا با این همه، آتش آزت خاموش نگشت! آیا دیگ شهوت آدم کشیت از جوش فرو نشست که باز هم می خواهی دستت را به خون کودک بی گناهی، مانند کورش که هم سال من و مجسمه زیبایی و شجاعت است آلوده سازی! زهی پست فطرتی، و زهی نامردی! تو در خواب دیدی که فرزند ماندان به شاهی می رسد، شدت رشک و حسادت و پستی فطرت تو را بر آن داشت که آن کودک نوزاد را نابود سازی. اکنون که معنی آن خواب پوچ را فهمیدی و پادشاهی او را دیدی، به جای اینکه احساسات و عاطفه پدری را نسبت به او بروز دهی، چرا اندیشه کشتن او را در سر داری! بس است، بس است. دستت را از آرایش خون بی گناهان برکنار دار. رعیت کشی و آزدن قلب پراز احساسات مادران حدی دارد، پس از این گفتار از دو پهلو پردرآورد و مانند فرشتگان به سوی آسمان پرواز کرد.

آزیدهاک، سراسیمه از خواب پرید و وحشت بی اندازه‌ای به او دست داد از خوابگاه بلند شد و بلااراده مانند دیوانگان در اطاق راه می رفت و جملات بی معنی مانند اشخاص تب دار برزباننش جاری می شد. پس از مدتی به خوابگاه دیگری رفت. طولی نکشید که در میان خواب و بیداری هیولای وحشت آوری را دید که همچون پهلوئان تن خویش را با اسلحه چنگی آراسته و گرز آهنین در دست دارد. دلیرانه پیش آمد و با صدای بلندی به او نهیب زد که ای عفریت بیرحم و ای دیو سنگدل، اگر از این خیال شومی که در سرت افتاده دست نکشی با همین گرز آهنین مغزت را پراکنده و

جزای اعمال را در کنار تو خواهم گذارد. آیا بس نبود، که دل فرشته پاک سرشتی چون ماندان، فرزند عزیزت را داغ دار کردی و جگرگوشه اش را از او ربودی که هنوز هم که سالها می گذرد از نابود شدنش پیوسته اشک حسرت به دامن می ریزد و از ته دل ناله های سوزناک می کشد و اکنون که مهر بزرگ از روی رافت می خواهد به او تسکین قلبی بدهد و جوجه ای که تازه پر و بال درآورده به مادرش ببخشد، می خواهی با همان سرسختی و سنگدلی او را از دیدار فرزندش محروم سازی؟ آیا این خنجه نوشکفته که گناهش جز این نیست که فرزند ماندان و از نژاد تو بیرحم است، چه کرده که به جای اینکه سایه بر سرش اندازی و با عاطفه پدرانه نوازشش کنی، می خواهی نابودش سازی. آگاه باش که اگر این اندیشه را از سر به در نکنی، با این گرز رشته حیاتت را خواهم گسیخت و گرز را بالای سر برد.

آزیدهاک با هول و هراس بی اندازه از خوابگاه پرید و از اطاق خوابگاه بیرون آمد و وارد باغ شد. پاسبانان هراسان به دور او جمع شدند. آزیدهاک به دیدن آنها قدری تسکین یافت و کمی بعد به فکرش رسید که نباید در کشتن کودک شتاب کرد. بهتر آن است که مطلب را با مغان در میان گذارد و با مشورت آنها تصمیمی بگیرد. بهر حال شب را با بی خوابی و اضطراب به پایان رسانید و به محض این که روشنائی بامدادی دمید، به رئیس خواجه ها فرمان داد تا فوراً مغ بزرگ را به حضور بیاورد و برخلاف عادت همه روزه بدون این که چیزی بخورد یا بیاشامد به دربار رفت و در حیاط قدم می زد. طولی نکشید که مغ بزرگ رسید و پس از مراسم معموله شاه دست او را گرفت و با خود به طالار دادرسی برد و بر تخت نشست و مغ را نیز در مقابل خود امر به نشستن نمود و بلافاصله گفت: این که شما را به خدمت احضار کردم، بدین جهت بود که شب گذشته بر من خیلی بد گذشت و در تمام عمر یاد ندارم که این اندازه رنج دیده باشم و تفصیل زنده ماندن فرزند ماندان و خوابهای هولناکی که شب دیده بود، برای او مشروحاً نقل کرد. مغ پس از شنیدن این تفصیل در فکر عمیقی فرو رفته، ناگهان شروع

کرد به دیدن کف دست خود چین‌ها و رگهای آن را بدقت می‌نگریست. گاهی هم به پشت دست نگاه می‌کرد و پس از چند دقیقه متوجه شاه شده گفت: «تصور می‌کنم که نگرانی بی‌مورد باشد زیرا همان‌طور که شیخ خیالی که من او را هاتف غیبی می‌دانم در خواب گفته، تعبیر خواب شاهنشاه به وقوع پیوسته و طفل در دهکده به شاهی رسیده است و خطر به کلی برطرف گردیده و جای هیچ نوع نگرانی نیست.»^۱

شاه - لازم است در این باب بیشتر دقت کنی و آنچه صلاح است بگوئی.

مغ - این قضیه برای ما اهمیت فوق‌العاده دارد و سود ما در این است که پیوسته در حفظ شاهنشاه بکوشیم و اگر چیزی می‌دانیم بگوئیم.

شاه - البته چنین است و آنچه تاکنون گفته‌اید به سود ما بوده است.

مغ - خاطر آسوده دارید و ابداً تشویش نکنید، زیرا که در آن زمان خواب شاهنشاه می‌رساند که این کودک روزی شاه خواهد شد و چون این امر واقع گردیده باید اندیشه خطر را به کلی از سر بدر کرد.

شاه - عجب این است که این کودک با این صغر سن بسیار باهوش و رفتار و گفتارش مانند اشخاص بزرگ و مجرب و آزموده است و دروجاهت و زیبایی اندام نقصی ندارد و درست کودکی ماندان را بخاطر من می‌آورد.

مغ - البته باید چنین باشد زیرا که بزرگ‌زاده است و خون شاهی در عروقش جاری است.

شاه - چیزی که هست، آموزش و پرورشی ندیده و در دهستان بزرگ شده است.

مغ - فکری کرده گفت چاره این کار آسان است، باید او را به پارس فرستاد تا در زیر نظر پدر و مادر تربیت لازم را فراگیرد. چه به طوری که مشهور است، قوانین پارس در پرورش اطفال بسیار نیکوست و چون این کودک از هوش و فراست بهره‌کاملی دارد، به زودی آداب و رسوم و هنرهای لازم را فرا خواهد گرفت.

شاه - مرا تا اندازه‌ای از خیالات آسوده کردید.

مغ - خاطر آسوده دارید که هیچ‌گونه نگرانی در کار نیست، فقط امر فرمائید که زودتر او را به پارس بفرستند.

شاه - بسیار خوب او را خواهم فرستاد و از بجای خود بلند شد، مغ نیز با اجازه شاه رفت.

آزیدهاک، به اندرون رفت و در باغ وحش به صرفه صبحانه مشغول شد، در بین غذا دید که آهوان رمیده و فرار می‌کنند. کس فرستاد تا خبر آورند که این حیوانات از چه رمیده‌اند، فرستاده بازگشت و گفت کورش با کاساندان هر یک تیر و کمانی در دست و به طرف آنها تیر پرتاب کرده‌اند.

آزیدهاک فرمان داد تا آنها را آورند، هر دو را در پهلوی خود نشانید و نوازش کرد و از کاساندان که دختری هشت ساله و فرزند کیاکسار پسر خودش بود، پرسید کی شما را به باغ وحش فرستاد؟ و این کمانها را کی به شما داد؟

کاساندان گفت: پدرم آنها را به ما داد و به همراهی خواجه ما را بدین جا فرستاد که مشغول بازی شویم. آزیدهاک گفت، بسیار خوب و روی به کورش کرده گفت: از پدر و مادرت چه خبر داری؟

کورش - از روزی که به شهر آمده‌ام، دیگر آنها را ندیده‌ام.

آزیدهاک - از این پس نباید آنها را ببینی، زیرا که آنها پدر و مادر واقعی تو نیستند.

کورش - تکانی خورده با تعجب گفت پس پدر و مادر من کیستند؟!

آزیدهاک - تو پسر چوپان نیستی بلکه فرزند من هستی.

کورش - معنی این حرف را نفهمیدم.

آزیدهاک - تو دخترزاده من هستی. مادر تو ماندان و پدرت کامبیز است که هر دو

در پارس هستند.

کورش - پس چرا مرا در دهستان گذارده و هیچ وقت به سراغ من نیامده‌اند؟

آزیدهاک - آنها از بودن تو خیر ندارند.

کورش - حرفهای شما همه مرموز و معما مانند هستند، گویا با من سر مزاح دارید. آزیدهاک - نه فرزند، درست گوش بده. صلاح در این بود که تو چندی از پدر و مادر دور باشی.

کورش - من گیج شدم و از این سخنان چیزی نفهمیدم. آزیدهاک - شاید بعدها سرگذشت خود را بدانی. اکنون می‌خواهم تو را به پارس بفرستم که پدر و مادرت را ببینی.

کورش - مدتی مبهوت مانده و عاقبت گفت من نمی‌دانم چه واقع شده که در این چند روزه سرگردان و زندگانیم به کلی تغییر یافته است.

آزیدهاک - وقتی که به پارس رفتی و پدر و مادرت را دیدی، از سرگردانی نجات خواهی یافت و زندگانی مرتبی خواهی داشت.

کورش - به طوری که می‌بینم، من در این جا زندانی و در دست شما اسیرم، هر طور میل شما باشد ناچار به اطاعت هستم.

آزیدهاک - نه فرزند، تو نه زندانی و نه اسیر هستی. تو فرزند منی و همین دو روزه تو را خواهم فرستاد، نزد پدر و مادرت. کاساندان با اینکه طفل کوچکی بود به دقت به این گفتگوها گوش می‌داد و همین که قضیه رفتن کورش را به پارس شنید آثار حزنی در چهره‌اش پدیدار گردید و با چشمانی اشک‌آلود گفت، کورش برای من هم بازی خوبی است او را نفرستید.

آزیدهاک - فرزند، گریه نکن. پس از چندی دوباره او را خواهم خواست و از جای بلند شد و به آنها گفت حالا بروید و مشغول بازی باشید. اما کاساندان از گریه خودداری نمی‌کرد، آزیدهاک به او گفت، اگر میل داشته باشی تو را هم با کورش به پارس بفرستم. کاساندان تبسمی کرده گفت، اگر پدر و مادرم هم بیایند خواهم رفت. آزیدهاک گفت آنها را هم با شما می‌فرستم دیگر گریه نکن و برو با کورش سرگرم بازی شو. همین که

شاه چند قدمی دورتر شد کورش دست کاسانندان را گرفت و گفت با این وعده شاه دیگر گریستن معنی ندارد، البته شاه به وعده خود وفا می‌کند بیا برویم.

آزیدهاک به اندرون رفته، کیاکسار پسر خود را خواست و به او گفت چون لازم است کورش به پارس فرستاده شود، بهتر از تو کسی را ندارم که همراه او بفرستم، برو و به تهیه مسافرت پرداز و اجازه داری که زن و دختری را هم همراه ببری. بد نیست، گردشی کرده‌اید و خواهر خود ماندان را هم خواهی دید. کیاکسار از این گفتار مسرور گردیده، گفت در اطاعت او امر شاهنشاه حاضرم.

چند روز بعد اردوئی که مرکب بود از کیاکسار و خانواده‌اش با کورش و سوارانی چند در شاهراه پارس طی مسافت می‌نمودند.

فصل سیزدهم

پیشکش "راد" به تیرستان
www.tabares.com/info

ورود کورش به پارس

در پیش دیدیم که چگونه ماندان با نهایت افسردگی خاطر به پارس بازگشت. کامبیز چون او را غمگین و ملول دید، علت را پرسید ماندان شرح مسافرت و نابود شدن ناگهانی کودک نوزاد خود را به تفصیل برای او نقل کرد. اگرچه به ماندان گفته بودند که طفل مرده است ولی او از قرائن فهمیده بود که کودک را به امر شاه نابود کرده‌اند.

کامبیز از شنیدن سرگذشت ماندان بی‌اندازه متأثرگشت و پس از فکر زیادی به ماندان گفت گمان نمی‌کنم که طفل تلف شده باشد.

ماندان - این امری است قطعی به طوری که از گوشه و کنار شنیدم شاه خوابی دیده و در اثر آن خواب به نابود کردن طفل تن در داده است.

کامبیز - قدری فکر کرده و گفت گمان نمی‌کنم چنین امری واقع شده باشد من نمی‌توانم باور کنم.

ماندان - شما از چه راه و به چه علت باور نمی‌کنید؟

کامبیز - سخنان پیر مرتاض دلیل به وجود آن است.

ماندان - تصور می‌کنم محض تسلی خاطر من، چنین می‌گوئی.

کامبیز - نه چنین نیست. من به گفتار پیر اعتماد کامل دارم و آنچه را که برای من

پیشگوئی کرده بود تاکنون به وقوع پیوسته است.

ماندان - من یقین قطعی دارم که طفل را نابود کرده‌اند.

کامبیز - با اینکه من نمی توانم باور کنم زیرا سخنان پیر مرتاض را به منزله الهامات آسمانی می دانم. با این حال اگر هم به راستی ناپود شده باشد ما با این پادشاه ظالم چه می توانیم بکنیم، باید سوخت و ساخت چاره ای جز این نیست.

ماندان برای سرگرمی همه روزه چند ساعتی به پرورشگاه می رفت و کودکان یتیم را نوازش می کرد و وسایل تربیت و آسایش آنها را فراهم می ساخت و از این کار خود مسرور بود و کامبیز هم به اداره امور کشوری می پرداخت و گاهگاهی هم برای رفع خستگی با هم به شکار می رفتند. چون چند سالی بدین ترتیب گذشت. باز روزی به عزم شکار بیرون رفته و موقع ظهر در کنار چشمه ای، پس از صرف ناهار استراحت کرده بودند که ناگاه سواری گردآلود رسید و نامه ای را که کیوتر قاصد آورده بود به ماندان داد. ماندان با شتاب نامه را گشود و چنین خواند کیا کسار با خانواده و کورش به طرف پارس رهسپار گردیدند.

ماندان بسیار مسرور گردید که پس از چندی برادر خود را خواهد دید ولی متعجب بود که کورش کیست و نامه را به کامبیز داد. کامبیز نیز از ماندان پرسید کورش کیست، ما چنین کسی را در دربار ماد نداشتیم.

ماندان - من هم در این فکرم که ما کورش نامی در ماد نداریم.

کامبیز - بالاخره پس از رسیدن معلوم خواهد شد که کیست؟ باید زودتر به شهر برگردیم و وسایل پذیرائی و استقبال آنها را فراهم کنیم. طرف عصر هر دو به شهر بازگشتند و از فردای آن روز مشغول فراهم نمودن وسایل پذیرائی شدند. باغ و عمارتی را در بیرون شهر برای آنها تهیه کردند و دستور دادند که آن را به زودی تعمیر نموده، مفروش کنند و یک عده سوار را هم مأمور کردند که تا سر حد پارس رفته از واردین استقبال نموده و در هر منزل اهالی را وادار نمایند که به استقبال شتافته گاو و گوسفندی در سر راه آنها قربانی کنند و چون همه کارها مرتب شد، خودشان هم تا چند منزلی به استقبال رفتند و به اهالی شهر هم دستور دادند که روز ورود همه از شهر بیرون آیند و از

واردین با احترام شایان استقبال کنند و دستور هم داده بودند که چون میهمانان به سرحد پارس رسیدند به وسیله پیک‌های تندرو ورود آنها را به هر منزل خبر دهند.

روزی پیکی رسید و خبر داد که امروز طرف عصر واردین به این منزل خواهند رسید. ماندان و کامبیز با چند سوار زیده و گردونه‌ای که با گل و ریاحین آرایش داده بودند برای استقبال حرکت کردند. دو ساعت به غروب آفتاب مانده بود که از دور اردوئی نمودار شد. ماندان و کامبیز در کنار راه در محلی که آب و درخت‌های زیادی بود توقف کردند. اردو رسید و در پیشاپیش کیا کسار را دیدند که با زن و دخترش و یک کودک دیگری در گردونه‌ای نشسته و می‌آیند. اینها نیز به جلو رفته و چون به هم رسیدند، کیا کسار و خانواده‌اش در میان هلله و شادی سواران پیاده شده و طرفین روی هم دیگر را بوسیدند. چون ماندان کاساندان را در آغوش کشیده و صورتش را بوسید، کاساندان گفت پس چرا کورش را نمی‌بوسید در این موقع کورش در کنار گردونه ایستاده و مبهوت به حرکات آنها نگاه می‌کرد. ماندان متوجه کورش شده از کیا کسار پرسید که این کودک کیست و کامبیز هم خیره شده به دقت در سیمای او می‌نگریست. کیا کسار تبسم‌کنان به خواهر خود ماندان پاسخ داد که درست دقت کنید به بینید او را می‌شناسید. کامبیز و ماندان هر دو قدمی چند جلو رفته و به دقت به او نگاه می‌کردند. ناگاه ماندان فریادی کشید و دوید کودک را تنگ در آغوش گرفت و پیوسته سر و رویش را می‌بوسید. بعد رو به کامبیز کرده، گفت آیا شما هم او را شناختید؟ کامبیز گفت چطور می‌شود که پدری پسر خود را نشناسد. راستی هم کامبیز مردد بود. اما همین که دید ماندان او را در آغوش کشید تردیدش برطرف شد و دانست که درست شناخته است پس او هم بنوبه خود کودکش را از آغوش ماندان گرفته بوسه‌ای چند بر سر و رویش زد اما ماندان مانند اشخاص مجنون گاهی فریادهای شادی می‌کشید و می‌گوید امیر بزرگ چگونه تو را سپاس گذارم و گاهی مانند سیل اشک می‌ریزد و گاهی مبهوت به دقت سیمای او را تماشا می‌کند.

کامبیز به ماندان گفت آیا من به شما نگفتم که به سخنان پیر مرتاض اعتماد دارم پس از این به بعد لفظ مهر بزرگ را بر زبان نیاورید و اهورا مزدا را ستایش کنید.

ماندان - اهورا مزدا کیست؟

کامبیز - همان است که پیر مرتاض مرا امر به ستایش آن کرده است و او است خدای یگانه.

ماندان - از این پس من به تعلیمات و دستوراتی که پیر مرتاض به شما داده کاملاً اعتماد خواهم داشت.

کیا کسار و زنش هم در این موقع با خنده‌های زیاد به تماشای حرکات ماندان و کامبیز پرداختند. ماندان دوباره کورش را از آغوش کامبیز به در آورده تنگ در بغل گرفت و به اندازه‌ای او را بوسید که کورش احساس آزاری در خود کرده، گفت مادر جان بس است. به شنیدن لفظ مادر جان ماندان باز فریادی کشید و گفت اهورا مزدا، اهورا مزدا، چگونه تو را سپاس گذارم.

کیا کسار گفت: اهورا مزدا کیست؟ این چه کلمه‌ایست؟ که شما به زبان می‌آوردید کامبیز جواب داد بعدها خواهید فهمید و دست کیا کسار را گرفته، به راه افتاد ماندان هم در یک دست دست کورش و در دست دیگر کاساندان را گرفته، گاهی گریان و گاهی خندان به دنبال آنها حرکت می‌کرد. همینکه به گردونه آراسته‌ای که از پارس آورده بودند رسیدند. ماندان خواست کورش را در بغل گرفته در گردونه بگذارد. اما کورش دست خود را رها کرده پرید و در گردونه سوار شد و گفت مادر جان من بچه نیستم که شما مرا در بغل بگیرید.

کامبیز از این پاسخ غرق حیرت شده و گفت فرزند، مادر است و نمی‌تواند از احساسات خود جلوگیری نماید.

کورش گفت: پدر جان، مادرم وقتی باید تا این اندازه شادی کند که من شایسته آن باشم. پسر بودن تنها شرط نیست لیاقت و شایستگی هم لازم است کامبیز و ماندان هر

دو از گفتار او بی اندازه شاد و متعجب شدند که از فرزند خود در این خردسالی سخنان بزرگ می شنوند و چون همه سوار شدند و اردو حرکت کرد، ماندان به برادر خود گفت آیا ممکن است سرگذشت این کودک را بگوئید که چه بر او گذشته و چگونه پیدا شده است: کورش گفت مادر جان باز هم مرا کودک خطاب کردید. من کودک نیستم و خودم می توانم سرگذشت خودم را برای شما نقل کنم و شروع به سخن کرد. «کورش آنچه را همراهان و دراکباتان شنیده بود با بیاناتی شیرین برای پدر و مادر حکایت کرد و از زن چوپان و پرستاری ها و مهربانی ها که نسبت به او کرده بود، سپاسگذاری نمود و پیوسته نام او که سپاکو بود بر زبان می آورد. پدر و مادرش بعدها از این کلمه استفاده کرده و نجات یافتن او را در میان مردم از امور خارق العاده جلوه داده و انتشار دادند که کورش را سپاکو یعنی سگ ماده، شیر داده است. زیرا که سپاکو در زبان مادی به معنی سگ ماده است.»^۱

خلاصه همه شاد و صحبت کنان آمدند تا رسیدند به منزل که در آنجا سراپرده های مخصوص بر پا بود و جمعیت زیادی از دهستانها در آنجا جمع بودند و به محض ورود آنها به مراسم قربانی گاو و گوسفندان پرداختند. کامبیز در گردش بود و پیوسته دستورات پذیرائی می داد. اما ماندان از کورش جدا نمی شد و اتصالاً از او پرسشهایی می کرد و پاسخهایی می شنید. در این شب ماندان امر کرد طعام های لذیذ بیاورند و به شکرانه یافتن فرزند با دست خود به همه تعارف می کرد پس از صرف شام همه به خواب رفتند مگر ماندان که بر بالین کورش نشسته و تا بامدادان نخوابید و پیوسته به صورت او نگاه می کرد و برای اینکه بیدار نشود به جای صورت موهای او را می بوسید. بامدادان پس از تشریفات لازمه اردو حرکت کرد و در هر منزل به طوری که دستور یافته بودند، اهالی مراسم پذیرائی شایانی را در قربانی و غیره به عمل می آوردند و پیوسته فریادهای شادی می کشیدند و ماندان هم به زنان و مردان دستور می داد که رقص دسته

جمعی بکنند و همین طور منزل به منزل آمدند تا رسیدند به شهر. در این جا ازدحام زیادی از زن و مرد و بچه بود و خبر پیدا شدن کورش هم تمام اهالی پارس را مسرور کرده، با شور و نشاط بی اندازه‌ای از واردین استقبال کرده بودند. گاوها و گوسفندان بود که برای قربانی کردن به خاک می انداختند و فریادهای شادی می کشیدند و پیوسته کف می زدند. زنان، بزرگان پارس با بچه‌ها، دسته گله‌ها را نثار واردین می کردند و مردان بزرگ و سران لشکر پارس هر یک گلابدانی به دست و به طرف گردونه گلاب می پاشیدند. خلاصه اردو باشکوه تمامی وارد شهر شد و مردم با هیاهوی زیادی پراکنده شده، به منازل خود رفتند و در هیچ خانه صحبتی نبود مگر از پیدا شدن کورش که هر یک چیزی می گفت و هر کس داستانی می پرداخت. پس از چند روز کیاکسار با زنش هر روزی به یک طرف برای سیاحت و شکار و تفریح می رفتند، اما کاسانندان از کورش جدا نمی شد. کامبیز آموزگارانی برای کورش معین کرد که همه روزه می آمدند و انواع هنرها و درسها را به او تعلیم داده و مطابق قوانین پارس پرورش می دادند. پس از شش ماه کیاکسار به امر آزیده‌هاک با خانواده خود به ماد برگشت. اما دخترش کاسانندان نمی خواست از کورش جدا شود و شب و روز مشغول گریه و زاری بود. کورش هم از مفارقت او تا اندازه‌ای متأثر بود، اما چیزی نمی گفت. بالاخره ماندان به او وعده داد که به زودی با کورش به ماد خواهد آمد و بازیچه‌ها و هدایای زیادی به او داد و با کامبیز و کورش تا چند منزل از آنها مشایعت کرد. اما سواران پارس به امر کامبیز تا سر حد پارس همه جا همراه آنها بودند و چون به خاک ماد رسیدند از کیاکسار مرخصی گرفته، برگشتند.

فصل چهاردهم

پیشکش "راد" به تهرستان
www.tabarestan.info

مهرداد چوپان

در پیش دیدیم که چگونه آزیدهاک از مهرداد چوپان استنطاق کرد و شکنجه و آزار بی اندازه به او وارد آورد تا بالاخره مجبور شد حقیقت را بگوید که کورش فرزند او نیست و فرزند ماندان است که هارپاژ برای نابود کردن او به وی سپرده شده بود بنابراین به امر آزیدهاک او را در زندان انداخته و بند نهادند. در این زندان مهرداد تنها نبود بلکه یک نفر دیگر هم رفیق زندانی داشت. همین که مأمورین رفتند رفیق زندانی از او پرسید گناه تو چه بوده است و برای چه تو را به این زندان آورده اند. مهرداد با نهایت سادگی سرگذشت خود را به او گفت رفیقش بی اندازه متأثر شده گفت من هم مانند تو گناهی ندارم و قربانی حرص و آز شده ام. نام من شاهین و شغلم مانند تو چوپانی است. گوسفندانی دارم که از عایدات آنها زندگانی خود و زن و فرزندم را اداره می کنم. چند ماه قبل رئیس پاسبانان کاخ شاهی از من درخواست کرد که چند گوسفند شیرده به او بدهم و او در عوض دو گاو ماده به من بدهد. من هم قبول کرده، بلافاصله گوسفندان را برای او بردم و چون مطالبه گاوها را کردم هر دفعه به طوری مرا قانع کرد که از دهستان خواسته ام و همین که آوردند برای تو می فرستم. رفته رفته اعتماد من از او سلب شد. روزی به درستی با او سخن گفتم و به سختی مطالبه گاوها را کردم و گفتم اگر ندهی ناچارم به دربار شکایت نمایم. این مرد نادرست از این کلام آخری من به وحشت افتاد و نسبت به من ناجوانمردی کرد و به شاه گزارش داد که شبی پاسبانان من شخصی را در

حوالی کاخ شاهی دیده‌اند و چون خواسته‌اند دستگیرش نمایند فرار کرده است. فردای همان روز من بی‌خبر در بیرون شهر مشغول چراندن گوسفندهایم بودم که ناگاه چهار نفر نیزه‌دار شاهی رسیده، مرا بخ دربار آوردند و به امر همین ناجوان مرد زندانی شدم. مهرداد از شنیدن سرگذشت او به شدت متاثر گشته اشک از چشمانش جاری شد و گفت عجب دربار پرآزاری است.

شاهین - اما لازم است، به تو بگویم که این زندان، زندان فنا و نیستی است و کسانی را که بخواهند به زودی نابود نمایند در این زندان می‌اندازند که در حصار اول است تا بتوانند پس از نابود ساختن نعش آنها را به سهولت از کاخ بیرون ببرند. مهرداد - پس از این قرار تکلیف ما معلوم و کارمان تمام است.

شاهین - آری چنین است. اما انسان باید تا آخرین نفس از خود دفاع نماید باید چاره‌ای اندیشید بلکه بتوانیم از شر این جلادان خونخوار نجات یابیم. مهرداد - از دست من و تو چه ساخته است هر دو در بندیم و پایمان بسته است. شاهین - باید دل قوی داشت من و تو هر دو صحراگرد و دارای نیروی خوبی هستیم و می‌توانیم به کمک یکدیگر کاری صورت دهیم.

مهرداد - آیا چه می‌توانیم بکنیم؟

شاهین - درست گوش بده، اکنون موقع غروب آفتاب است و کسی سروقت ما نخواهد آمد. اول کاری که باید بکنیم، این است که با سر پنجه و دندان که آزاد هستند بندهای خود را بگشائیم و آزاد شویم. بقیه کارها به عهده من است و تو باید در فرمان من باشی و هر چه بگویم فوراً انجام دهی. هر دو شروع به کار کردند و با زحمت بسیار بندها را پاره و زنجیرها را شکستند و منتظر شدند تا پاسی از شب رفت و زندانبان با یک‌دست چراغ و با دست دیگر غذای عادی را آورد شاهین یک دفعه از جای پرید و او را در بغل گرفت و گلویش را سخت بفشرد و گفت اگر صدايت بلند شود، فوراً نابود خواهی شد و به مهرداد گفت زود کمربند خود را باز کن و دستهای او را از پشت ببند

مهرداد نیز به گفته او عمل کرد. پس او را به زمین افکنده هر دو از زندان بیرون آمدند و در آن را به روی او محکم بستند مهرداد آهسته گفت این بیچاره چه تقصیر دارد این مأمور است. شاهین در پاسخش گفت اینها اتصالاً عوض می شوند. ناهار را یکی می آورد و شام را دیگری. ما کلید را در همین جا می اندازیم بامدادان زندان بان دیگر او را نجات خواهد داد و در فاصله یک شب هم او نخواهد مرد. این تراگفت و دست مهرداد را گرفته، در تاریکی آمدند به کنار دیوار باغ و چند قدمی در دنبال آن راه رفتند تا رسیدند به درخت بلندی. شاهین فوراً آن را در بغل گرفته، بالا رفت و مهرداد نیز از او تقلید کرد و چون به بلندی دیوار رسیدند درخت را رها کرده، در بالای دیوار شروع به رفتن کردند تا رسیدند به درخت بلندی که از بیرون باغ در کنار دیوار سربرآورده بود به راه رفتن. پس به چالاکي شاخه های آن را دست آویز قرار داده از دیوار به درخت چسبیده پائین آمدند. پاسبانی که در درون باغ درگشت بود سیاهی آنها را دید سوتی زد و تمام پاسبانان جمع شده از باغ بیرون رفتند. اما هر چه جستجو کردند کسی را نیافتند شاهین از جلو و مهرداد بدنبال در میان درختان که جنگل انبوهی تشکیل داده بودند از بیراهه به سرعت رفتند. شاهین به طرف کوه متوجه شده و همی رفتند تا سپیده دم رسیدند به مغاره ای بدرون آن رفتند. این مغاره را شاهین می شناخت دارای چندین شکاف طولانی بود که یکی از آنها از طرف دیگر راه به بیرون داشت شاهین بدرون آن داخل شد و پس از طی مسافت کمی به زمین نشست تا قدری استراحت نماید. در اینوقت آفتاب در حال طلوع کردن بود و درون غار کمی روشن شد. شاهین روی زمین دراز کشید، ناگاه دستش به چیزی خورد دوباره بلند شد و به کاوش مشغول گردید. دید ااثیه خانه زیادی از فرش و لحاف و غیره در این جا روی هم انباشته شده مهرداد با صدای آهسته گفت شاهین چه می کنی؟

شاهین - آهسته تر حرف بزن این جا جایگاه دزدان است.

مهرداد - ناچار خودشان هم در این جا هستند.

شاهین - باید چنین باشد ولی چون دزدان اموال را در یک جا جمع نمی‌کنند و در هر جا چیزی پنهان می‌کنند، ممکن است جای دیگر رفته باشند. من تمام این کوهستان را گشته‌ام در هر گوشه و کناری مغاره‌هایی است. دزدان شبها مشغول دزدی می‌شوند و روزها را در این مغاره‌ها به سر می‌برند. این جا بشیانی جای خطرناکی است و باید زودتر دور شویم اگر به چنگ آنها بیافتیم فوراً ما را نابود خواهند کرد و هنوز از چاه درنیامده در چاله خواهیم افتاد.

مهرداد - آیا در میان این همه چیزها خوراکی هم پیدا می‌شود.

شاهین - باید باشد زیرا که دزدان همیشه در این جاها ذخیره دارند. چه بسا می‌شود که جاسوسان در صدد پیدا کردن آنها هستند و مجبورند چند روز بیرون نیایند. بنابراین باید محض احتیاط غذایی آماده داشته باشند. مهرداد بنای کاوش را گذارد و اتفاقاً انبانی یافت که میوه‌های خشک در آن بود قدری خورد و قدری هم به شاهین داد و گفت گویا بخت با ما یار بود.

شاهین - آری ما هم باید به شیوه دزدان رفتار کنیم، روزها را پنهان شویم و شبها حرکت کنیم.

مهرداد - عاقبت چه خواهد شد؟ ما که نمی‌توانیم همیشه در این کوهستان سرگردان باشیم.

شاهین - چاره‌ای جز این نداریم زیرا که اگر دیده شویم نابود خواهیم گشت. مهرداد - رفیق عزیز من، فکر می‌کنم که اگر بتوانیم از کشور ماد خارج و به کشوری برویم که ما را نشناسند شاید بهتر باشد و روی آسایش را بتوانیم به بینیم.

شاهین - به عقیده تو خوب است به کدام کشور برویم؟

مهرداد - اگر بتوانیم خودمان را به پارس برسانیم آسوده خواهیم شد. من خیال می‌کنم که پدر کورش در ازای خدماتی که من به پسرش کرده‌ام از ما نگاهداری خواهد کرد.

شاهین - فکر خوبی کرده‌ای اما از این جا تا پارس خیلی راه است و چگونه باید رفت.

مهرداد - اشکالی ندارد باید به لباس شکارچیان درآئیم و کم‌کم به طی راه پردازیم. شاهین - بدفکری نیست. باید دید در اینجا لباسهائی هست که بکار ما بیاید. هر دو بنای کاوش را گذاردند و آنچه را که بنظرشان خوب آمد انتخاب کردند و خوراکیها را هم دو قسمت کرده با سیم و زری که یافته بودند در دو کیسه بر پشت بستند و از اسلحه دزدان آنچه لازم بود برداشته بر تن آراستند. در این هنگام سروصدائی در غار بلند شد که اسباب وحشت آنها گردید و خیال کردند که دزدان بطور دسته جمعی آمده‌اند و ناچار باید با آنها زد و خورد کرد و این هم خالی از اشکال نیست. اما با تأملی دانستند که اینها مأمورین دولتی هستند و از حرفهائی که با هم می‌زدند معلوم شد که درصدد پیدا کردن زندانیان فراری هستند. وحشت آنها زیادتر گردید شاهین دست مهرداد را گرفته رفتند به طرف دیگر مغاره و در آنجا به انتظار رسیدن شب و تاریکی توقف کردند. شاهین به مهرداد گفت دل قوی دار که اینان نمی‌توانند ما را پیدا کنند و بر فرض هم اگر پیدا کنند باید یک به یک در این شکاف باریک داخل شوند و ما با داشتن اسلحه، خوب می‌توانیم از خود دفاع کنیم. مأمورین چندی در غار گشتند و همین که چشمشان به اشیاء دزدی افتاد همه چیز را فراموش کرده به غارت پرداختند و از یافتن اموال، بیشتر از یافتن زندانیان خرسند گردیدند. همه را مابین خود تقسیم کرده رفتند. شاهین و مهرداد را آسایش خاطر دست داد و همین که هوا رو به تاریکی گذارد بیرون آمده به راه افتادند. در راه مهرداد به شاهین گفت: قصد ما رفتن به طرف پارس است و این راهی که در پیش گرفته‌ایم نمی‌دانیم به کجا می‌رود. شاهین گفت: خاطر آسوده دار من تمام این نواحی را می‌شناسم و همیشه با گوسفندان خود چراگاهها را طی کرده، تا سرحد پارس رفته‌ام. دنباله این کوه‌ها به پارس منتهی می‌شود. ما باید شبها در دامنه این کوه‌ها راه برویم و روزها در پشت کوه‌ها در مغاره‌ها پنهان باشیم. خلاصه همینطور رفتار

کردند. پس از چند روز آذوقه آنها تمام شد ناچار با گوشت شکار قناعت می‌کردند و گاهی هم در کوهستان به چوپانان برمی‌خوردند. شکاری به آنها داده و خوراکی می‌گرفتند تا بالاخره از سرحد ماد بیرون رفته وارد خاک پارس شدند. در اینجا دیگر چندان نگرانی نداشتند و اگر به کسی برمی‌خورند و از آنها پرسشی می‌شد می‌گفتند ما پیک‌های پیاده شاهی هستیم که باید به دربار پارس برویم بنابراین پرسش‌کنندگان با نظر احترام به آنها می‌نگریستند. بالاخره پس از مدت زمان کمی به حوالی بازارگاد رسیدند. روزی در کنار چشمه‌ای استراحت می‌کردند پیرمرد دهقانی رسید و به آنها گفت شما چگونه به اینجا آمده‌اید؟ اینجا شکارگاه مخصوص سران پارس است و اگر کسی به شکار پردازد سخت مجازات خواهد شد. زودتر از اینجا دور شوید زیرا که امروز کورش پسر کامبیز برای تمرین به شکارگاه آمده است و بیم آن است که کسان او شما را ببینند و دچار شکنجه شوید. مهرداد به شنیدن نام کورش تکانی خورده، گفت: مگر کورش در پارس است. دهقان گفت آری چندی است که به پارس آمده است. مهرداد بی‌اندازه مسرور گشت زیرا که از آمدن کورش به پارس آگاهی نداشت و در این اندیشه بود که چگونه خود را به کامبیز بشناساند. حالا دیگر به کلی رفع نگرانش شد و از دهقان پرسید آیا می‌توان کورش را دید. دهقان گفت آن چادرها را که در دامنه کوه می‌بینید، متعلق به کورش است و هر کجا باشد وقت ظهر برای صرف ناهار به آنجا خواهد آمد، مهرداد گفت پدرجان ما شکارچی نیستیم و پیک‌های شاه ماد هستیم که از برای کورش و کامبیز نامه‌هایی داریم. خاطر آسوده‌دار که به ما از طرف آنها آسیبی نخواهد رسید در این بین سواری از دور پیدا شد که به تاخت می‌آمد. دهقان گفت باید این خود کورش باشد. از اطراف هم به فاصله زیاد سوارانی دیده شدند که به اینطرف می‌آمدند. مهرداد و شاهین بلند شده به طرف کورش رفتند. آن دو همین که به او نزدیک شدند هر دو برای احترام ایستادند. کورش هم متوجه آنها شده می‌آمد همین که نزدیک شد، مهرداد چند قدمی جلو رفته و گفت: کورش بیا تا تو را ببوسم کورش قدری در سیمای او

نگریسته او را شناخت و بلافاصله از اسب به زیر آمده خود را در آغوش او انداخت و دست و صورتش را بوسید و گفت بابا کجا بودید مهرداد هم صورت او را بوسیده، گفت خواهش می‌کنم در نزد کسان خود مرا بابا خطاب نکنید. سرگذشت من بسیار طولانی است باید بشنوید. اگر مرا بشناسند بیم خطر است کوروش عنان اسب را به دهقان داده دست مهرداد را گرفت و به طرف چادرها رفتند. شاهین و مرد دهقان هم در عقب آنها رفتند. چون به چادرها رسیدند کورش مهرداد را به چادر خود برد و چگونگی را پرسید؟ مهرداد سرگذشت خود را از موقع جدا شدن از او مفصلاً باز گفت. کورش به شنیدن این سرگذشت بسیار متأثر شده و گفت خاطر آسوده دار اینجا پارس است و تو دیگر در کشور ماد نیستی. مهرداد گفت با همه اینها خواهش می‌کنم که مرا پیک شاهی بخوانید. البته به احتیاط نزدیکتر است کورش گفت چنین می‌کنم و از احوال سپا کو پرسید. مهرداد گفت من دیگر نتوانستم به دهکده بروم و نمی‌دانم چه بر سر او آمده است، چنانکه گفتم پس از اینکه شاه شما را به اندرون فرستاد مرا هم به زندان فرستادند و من هیچ نمی‌دانستم شما به پارس آمده‌اید. کورش گفت بسیار خوب کردی که به اینجا آمدی ای کاش سپا کوهم بود. چقدر آرزو مندم که او را هم ببینم، اکنون بازگو به بینم این رفیق تو کیست؟ مهرداد گفت نامش شاهین است و اگر مساعدت او نبود من حالا در سلک حیات نبوده و تدابیر او را برای فرار به کورش نقل کرد. کورش گفت معلوم می‌شود مرد زبردست و شجاعی است و بلافاصله او را خواست و مهربانی و نوازش بسیار به او کرد. شاهین هم قضایا را دوباره برای کورش نقل کرد در این بین مهرداد از کیسه پشت خود جعبه کوچکی را بدر آورد و به کورش تقدیم کرد. کورش آن را باز کرده، گردن بندی جواهر نشان با مقداری جواهرات گرانبهای دیگر در آن یافت. از مهرداد پرسید اینها از کجا به دست شما افتاده است شما که همیشه فراری بوده‌اید؟ مهرداد شرح قضیه را گفت که چگونه آنها را در مغاره پیدا کرده است و بالاخره گفت دزدی به دزد دیگر زده است کورش خندید و گفت بسیار هدیه خوبی است، من باید

آن را برای مادرم ماندان ببرم و امر کرد غذائی بیاورند و پس از صرف ناهار قدری استراحت کردند و طرف عصر به شهر رفتند. به محض ورود کورش نزد ماندان که با کامبیز در باغ گردش می‌کردند رفت و چون با شتاب می‌آمد و آثار بشاشت در چهره‌اش پیدا بود ماندان گفت فرزند معلوم می‌شود امروز شکار زیادی کرده‌ای که اینطور شاد و خندانی. کورش گفت آری شکار زیادی کرده‌ام و چه شکار گرانبھائی و تفصیل ملاقات با مهرداد و شاهین را برای آنها نقل کرد. ماندان گفت خیلی میل داریم آنها را ببینم و به سیمین که در کناری ایستاده بود گفت برو آنها را همراه بیاور. سیمین رفت و طولی نکشید که با آنها آمد. مهرداد و شاهین تعظیمی کردند. کامبیز به آنها اجازه نشستن داد. ماندان پیوسته از آنها پرسشهایی می‌کرد که چگونه فرار کرده‌اند و چطور خود را به پارس رسانیده‌اند. مهرداد بیشتر پاسخ می‌داد اما شاهین متصل به صورت سیمین می‌نگریست. سیمین ملتفت نگریستن او شده به نوبه خود در سیمای شاهین دقت کرد و یک دفعه فریاد زد شاهین... شاهین هم بلافاصله گفت سیمین... سیمین دویده خود را در آغوش شاهین انداخت. او هم سیمین را در آغوش گرفته پیوسته بوسه بر سر و صورت یکدیگر می‌زدند. کامبیز و ماندان و کورش هم حیرت‌زده حرکات آنها را تماشا می‌کردند و می‌فهمیدند قضیه چیست؟ سیمین در میان خنده و گریه گفت بانو این مرد برادر من است. ماندان گفت عجب هنگامه‌ایست کامبیز هم به نوبه خود گفت راستی عجب پیش‌آمدی است؟ شاهین گفت: سیمین چقدر آرزو داشتم که تو را ببینم و برای دیدارت در تهیه مسافرت به پارس بودم که اینطور پیش‌آمد شد. ماندان خندید و گفت بالاخره هم به مقصود رسیدی سیمین هم از من اجازه می‌خواست که برای دیدار تو به ماد مسافرت کند. عجباً انسان چه چیزها در دوره زندگانی می‌بیند. در این بین کورش دست به جیب برده جعبه‌ای که مهرداد به او داده بود درآورده به ماندان تقدیم کرد. ماندان آن را باز کرده گردن‌بند را از آن بیرون آورد و پس از لحظه‌ای تماشا فریاد برآورد و گفت عجباً این گردن‌بند خود من و اینها هم جواهرات من هستند. سیمین آیا به خاطر

داری که مدتی این جعبه من گم شده بود و چقدر برای آن اشک ریختم. سیمین هم جلو آمده آن را به دقت دید و گفت همان است. کامبیز گفت عاقبت حق به حق دار می‌رسد. تقریباً دو سه ساعت این چند نفر در عالم دیگری رفته بودند و چیزهای غیرعادی می‌دیدند و می‌شنیدند. مهرداد شرح مغاره و پیدا کردن جواهرات را گفت و ماندان با حیرت گوش می‌داد. مهرداد گفت در موقع برداشتن هم من نمی‌دانستم در این جعبه چیست؟ چون خود جعبه قشنگ بود آن را برداشتم. بعدها در طول مسافرت آن را باز کردم و دانستم چیست. پس از چند ساعت گفت و شنود کامبیز گفت: این مسافرین خسته هستند و به کورش گفت وسایل راحتی آنها را فراهم نماید و از جای بلند شد و چند روز دیگر شاهین به ریاست گله‌های کامبیز اشتغال داشت و مهرداد هم به امر ماندان به کارهای داخلی پرورشگاه می‌پرداخت.

فصل پانزدهم

پیشکش "راستی" تیرستان www.tabarestan.info احضار ماندان و کورش بدربار ماد

آزیدهاک در این اواخر مهر و علاقه خاصی نسبت به کاساندان پیدا کرده بود و کمتر روزی اتفاق می افتاد که او را نبیند و در واقع کاساندان در نزد شاه جای ماندان را گرفته بود و هر قدر بزرگتر می شد بر زیبایی اندام و وجاهت صورتش افزوده می گردید. شاه هم آموزگارانی برای او معین کرده بود که نواختن چنگ و ریاب و نقاشی و تیراندازی و چوگان بازی و سواری و خواندن و نوشتن و سایر فنون را به او بیاموزند و در مواقع صرف ناهار و شام باید در نزد شاه حاضر باشد. یکی از شبها کاساندان را در سر خوان ندید. جویای او شد گفتند کسالتی دارد و نتوانسته است حاضر شود. آزیدهاک شام را به تنهایی صرف کرده و قبل از استراحت، قدم زنان به کاخ کیاکسار رفت و کاساندان را دید که در بستر افتاده و پدر و مادر و پزشک در بالینش نشسته اند، او را نوازش کرد و دست بر سر و صورتش کشید و در بین صحبت به یاد ماندان افتاده به کیاکسار گفت: راستی مدتی است که از ماندان خبری نداریم.

کیاکسار - من امروز نامه ای از او داشتم سلامت است و از من خواسته بود که اگر بتوانم با اجازه شاهنشاه برای دیدار مسافرتی به پارس بکنم، کاساندان صحبت او را بریده گفت: پدرجان شما در موقع مسافرت از پارس به من وعده دادید که پس از چندی کورش را به ماد بیاورید و اکنون دو سال می گذرد که به وعده خود وفا نکرده اید. آزیدهاک گفت بهتر آن است که ماندان و کورش را به دربار احضار کنیم من هم مایلم که

آنها را ببینم «شنیده‌ام که کورش به انواع ورزشها آشنا شده و در زیبایی و نیک خوئی سرآمد همسالان خود گردیده است.»^۱
کیاکسار - اطاعت امر خواهد شد.

آزیدهاک - آری به زودی هر دو را احضار کن. کاسانندان هم به کورش انس دارد مدتها با او همبازی بود. خوشنودی خاطر او هم فراهم می‌شود. این را گفت و برخاست که برود.

کاسانندان با حالت تبادار از جای خود بلند شده دست شاه را بوسید. شاه هم صورت او را بوسیده گفت: فرزند استراحت کن، امید است به زودی بهبودی بیابی. چند روز بعد چاپاری به پارس رسید و فرمان احضار ماندان و کورش را آورد. ماندان از این احضار ناگهانی نگران شده با کامبیز مشورت کرد که تکلیف چیست و آیا لازم است کورش را هم همراه ببرد. کامبیز گفت ابدأ جای نگرانی نیست، دل قوی دار که من به گفته‌های پیرمراض اعتماد کاملی دارم و می‌دانم که هیچ‌گونه آزاری به کورش نخواهد رسید.

ماندان - من بیمناکم زیرا که پدرم جنون دارد و هر آن به خیالی می‌افتد.
کامبیز - خاطر آسوده‌دار چیزی نخواهد شد، پس از چندی من از دربار مرخصی شما را خواهم گرفت.

ماندان به تهیه مسافرت پرداخته به فاصله چند روز با کورش به سوی اکباتان حرکت کرد و کامبیز هم حرکت آنها را به وسیله برج بانان خبر داد.

کیاکسار هم چون خبر حرکت خواهر را شنید به تهیه استقبال پرداخته با خانواده خود از این سو حرکت کرد. طولی نکشید که دو اردوی مادی و پارسی بهم پیوستند. کیاکسار خواهر و خواهرزاده را در آغوش کشید و از دیدار آنها بسیار خرسند گردید. کورش و کاسانندان هم با تبسم‌ها و نگاههای پی‌درپی یکدیگر را با گرمی پذیرائی

می کردند و پس از تشریفات و مراسم معموله به طرف ماد حرکت کردند. کیاکسار با زن و خواهر در یک گردونه نشسته و کورش و کاساندان بر اسب سوار و در پیشاپیش اردو تاخت می کردند و به گفت و شنود یادگارهای پیشین و سرگذشت های دیرین سرگرم بودند و چون به ماد رسیدند پس از اندک استراحتی ماندان و کورش به حضور شاه احضار گردیدند.^۱

«کورش به محض ورود خود را در آغوش شاه انداخت و مثل کسی که یار عزیز داشته و پس از غیبت طولانی دوباره به وصال رسیده باشد پیوسته سر و روی شاه را می بوسید. شاه را حرکات او خوش آمده، می خندید و به نوبه خود صورتش را بوسید و از ماندان شرح حال و مسافرت بپرسید و ماندان هم با ادب پاسخ می داد همین که شاه شروع به صحبت کرد کورش خود را قدری عقب کشیده با نهایت احترام و ادب در مقابل شاه ایستاد و خیره در او می نگریست. شاه خود را آراسته و به چشمانش سرمه کشیده، موهای عاریه بر سر و لباس ارغوانی در بر و طوقها و یاره های زرین و جواهر نشان بر سر و دست داشت. کورش پس از چند دقیقه نگریستن روی به ماندان کرده و گفت مادر جان جد من خیلی قشنگ است من او را بسیار دوست دارم.

ماندان - فرزند بگو ببینم جدت قشنگ تر است یا پدرت؟

کورش - پدرم از همه پارسیان قشنگ تر است اما جدم از تمام مادیها که من در راه و دربار دیدم قشنگ تر است.

شاه دوباره کورش را در آغوش کشیده، صورتش را بوسید و گفت راستی کورش شیرین شده است و دوست داشتنی است و سخنانش خردمندانه است.

ماندان - غلام خانه زادی است که به پدر تاجدارم تعلق دارد.

شاه - از دیدار شما بسیار خوشوقت گردیدم از امروز به بعد تو با کورش باید ناهار و شام را با من صرف کنی و چون دید کاساندان هم در گوشه ای ایستاده او را هم در

آغوش کشید و صورتش را بوسید و گفت کاساندان هم با ما خواهد بود، کاساندان هم دست شاه را بوسید و از این نوازش شاهانه شاد شد. ماندان هم او را در آغوش کشید و چندین بار صورتش را بوسید و به شاه گفت: چقدر دختر باادب و زیبایی شده است و چقدر دوست داشتنی است.

شاه - آری دوست داشتنی است و همان مقامی را که تو پیشتر در نزد من داشتی، اکنون او هم دارد و دلبستگی مخصوصی به من نشان می دهد. www.tabaresan.info
 ماندان - آرزومندم که همیشه با اخلاق پاک و صفات نیک موجبات سرگرمی پدر تاجدارم را فراهم نماید.

شاه صندوقدار خود را احضار و امر کرد جعبه جواهرات را بیاورد صندوقدار دست بر سر و چشم گذارده، فوراً جعبه بزرگی را آورد، در مقابل شاه گذارد. شاه کلیدی از جیب درآورده آن را باز کرد و یک گردن بند جواهرنشان با انگشتری به ماندان داد. ماندان با دو دست آن را گرفته بر سر گذارد و دست شاه را بوسید. بعد شاه طوقها و یاره های زرین به صندوقدار داده گفت اینها به کورش تعلق دارند همین امروز دستور می دهی که لباسهای فاخری برای او درست کنند و با این طوقها و یاره ها سینه و دستش را آرایش می دهی. صندوقدار و کورش هر دو با هم تعظیم کردند. پس از آن شاه دست کاساندان را گرفته پیش کشید و گردن بند و انگشتری هم بر سایر زینتهای او با دست خود اضافه نمود و به صندوقدار اشاره کرد که جعبه را ببرد و از جای بلند شد و با دست راست دست کورش را گرفت و با دست چپ دست کاساندان را و به ماندان هم گفت: برویم کمی در باغ گردش کنیم. قدم زنان از کامبیز و از اوضاع پارس می پرسید و ماندان هم جواب می داد پس از ساعتی گفت ماندان تو خسته هستی، برو قدری استراحت کن و خود به طرف دیوانخانه رفت. از فردای آن روز همه می دیدند که کورش با لباسهای فاخر و آراسته به جواهرات همراه شاه است و هر کجا که شاه سواره می رفت، کورش را هم همراه می برد و چنانکه خود عادت داشت او را هم براسبی که

زین و لگام زرین داشت سوار می‌کرد. کورش هم این تجملات را دوست می‌داشت و از اسب سواری لذت می‌برد زیرا که در پارس نظر به اینکه کشوری است کوهستانی تربیت اسبان خوب مشکل است و کمتر می‌توان به آنها دسترسی داشت.

آزیدهاک آموزگارانی هم برای تکمیل آموزش و پرورش کورش تعیین کرد اما در تیراندازی و سواری و چوگان بازی با کاساندان در یک جا و در زیر دست یک آموزگار تعلیم می‌گرفتند و ساعات فراغت را با هم به بازی و گردش می‌پرداختند.

شبی آزیدهاک امر کرده بود غذاهای گوناگون در خوان حاضر نمایند. چرا که تصور می‌کرد کورش با خوردن غذاهای لذیذ گوناگون از دوری پدر و میهن کمتر متأثر می‌شود و به ماندن در دربار ماد بیشتر مایل می‌گردد، اما کورش برعکس به دیدن این همه خوراکی روی به جد خود کرده گفت: زحمت شما را زیاد کرده‌اند.

شاه - چه زحمتی داریم.

کورش - می‌بینم که ناچارید به همه اینها دست بزنید و مزه هر یک را بچشید. شاه - اینکه زحمتی ندارد مگر این خوراکیها به نظر تو بهتر از غذای پارسیان نیست؟ کورش - نه ما با آسایش خیال به خوردن یک غذا شکم خود را سیر می‌کنیم شما هم همین مقصود را در نظر دارید ولی پس از آنکه چندین دفعه به بالا و پائین دست دراز کردید و به چپ و راست رفتید بالاخره با زحمت به جایی می‌رسید که مدت‌ها است ما به آنجا رسیده‌ایم.

شاه - فرزند، ما از این کجروپها در زحمت نیستیم. تو هم از این خوراکیهای گوناگون بخور لذت آنها را خواهی دانست.

کورش - من خوب می‌دانم که شما هم این خوراکیها را به طوری که باید دوست نمی‌دارید.

شاه - از کجا فهمیدی؟

کورش - من می‌بینم شما وقتی که به نان دست می‌زنید، دستتان را با دستمال پاک

نمی‌کنید اما همین که دست به این خوراکیها زدید فوراً مجبور می‌شوید که به پاک کردن دستها پردازید.

شاه - فرزند این خوراکیها نیروی انسان را زیاد می‌کند تو هم بخور تا نیرومند شوی و بلافاصله مقدار زیادی از گوشت مرغان در پیش او گذارد.
 کورش - آیا به من اجازه می‌دهید که به میل خودم این گوشتها را مصرف نمایم.
 شاه - البته آزادی.

در این شب کاساندان هم بود و چند نفر از آموزگاران کورش هم به امر شاه حضور داشتند که پس از بلند شدن شاه با دیگر خدمتگذاران صرف غذا نمایند.

کورش بلند شد و رو به خدمتگذاران کرده گفت چون شاه اجازه داده‌اند که این گوشتها را من به میل خود صرف نمایم می‌خواهم شما هم از آن بی‌بهره نباشید مقداری را به یکی از آنها داد و گفت این در پاداش فن اسب سواری است که به من یاد می‌دهی و به دیگری هم مقداری داده گفت این در ازای زحمت زوبین‌اندازی است که به من تعلیم می‌کنی. اکنون بیش از این به تو نمی‌رسد به یکی از پیشخدمتان هم مقداری داده گفت این در عوض خدماتی است که به جدم کرده و می‌کنی. شاه در این موقع بسیار خندید. کورش مقداری هم به سیمین داده گفت این پاداش خدماتی است که به مادرم کرده و می‌کنی. ماندان هم در این دم با شاه هم صدا شده خنده بلندی کرد.

شاه - پس چرا به ساقی من ساگاس چیزی ندادی او هم شربت دار من است.
 کورش دلبرانه پاسخ داد: من نمی‌دانم شما چرا این شخص را دوست دارید من از او خیلی بدم می‌آید.

شاه باز خنده زیادی کرده گفت: مگر نمی‌بینی با چه مهارتی شراب می‌ریزد و با چه ظرافتی می‌آورد، ببین چگونه جام را با سرانگشت به دست گرفته است.

کورش - اینکه کار با مهارتی نیست امر فرمائید ساگاس جامی به من بدهد تا برای شما به طوری که پسند خاطرتان واقع شود شراب بریزم. شاه به ساقی امر کرد جامی به

او بدهد کورش جام را گرفته نخست با کمال دقت شست. بعد پر از شراب کرده به طور دلپسندی برای شاه آورد. شاه و ماندان و کاساندان نتوانستند از خنده خودداری کنند خود کورش هم خندید و چند بار دست و صورت شاه را بوسید و پس از آن رو به ساقی کرده گفت: ای ساگاس بدان که کارت تباه و روزگارت سیاه شد. من جای تو را گرفتم و از تو بهتر شراب ریختم تنها کاری که نکردم این بود که قبلاً مزه آن را نچشیدم (علت این گفتار کورش آن بود که می دید ساقیان وقتی شراب می ریزند قدری از آن در دست چپ ریخته می آشامند تا جرأت آن را نداشته باشند که در شراب زهر بریزند)

شاه به شوخی به کورش گفت تو که اینقدر ماهرانه از ساگاس تقلید کردی چرا خود

شراب نمی خوری؟

کورش - من از آشامیدن زهر می ترسم.

شاه - زهر یعنی چه شراب که زهر نیست.

کورش - البته در آن زهر است زیرا روزی که شما در جشن ولد خودتان درباریان و

امرا را دعوت کرده بودید خوب بخاطر دارم که ساگاس زهر به شما می داد.

شاه - من نمی فهمم چگونه ساگاس بما زهر داد؟

کورش - اگر زهر به شما نداده بود چرا اختیار خود را نداشتید و حرکاتتان مطابق

عقل نبود.

شاه - از چه راه دانستی که حرکات ما مطابق عقل نیست؟

کورش - شما کارهایی می کردید که به اطفال هم اجازه نمی دهید اینگونه کارها را

بکنند آیا از خاطرتان رفته که همه با هم فریاد می کشیدید و ملتفت نبودید که با یکدیگر

چه می گوئید؟ آوازهای خنده آور سر داده بودید و بی آنکه به آواز کسی گوش دهید

سوگند یاد می کردید که فلانی خوب می خواند و آوازش دلریا و هوش زدا می باشد و

چون نوازندگان آهنگ رقص زدند همه برخاستید که برقصید من خوب می دیدم که

نمی توانستید سرپا بایستید تا چه رسد به رقص موزون. شما فراموش کرده بودید که

شاه هستید و دیگران هم احترامات شاهی را از خاطر برده بودند گویا در حرف زدن بنای مسابقه داشتید زیرا هیچیک لحظه‌ای سکوت نمی‌کردید.

شاه - فرزند تفریح هم در زندگانی لازم است و گاهی هم انسان باید از خود بیخود بشود، مگر فراموش کرده‌ای که پدرت هم وقتی شراب می‌خورد مست می‌شود. کورش - پدرم هیچ وقت مست نمی‌شود.

شاه - چطور می‌شود که شراب بخورد و مست نشود!

کورش - او ابداً شراب نمی‌خورد و با آب گوارا رفع تشنگی می‌کند و هیچوقت حال جنون به او دست نمی‌دهد و ساقی هم ندارد که برای او شراب بریزد. شاه با خنده بلند گفت: فرزند پارسیان شعور ندارند زندگانی اگر با تفریح آمیخته نباشد خسته کننده است.

ماندان - فرزند تو چرا اینقدر بر ضد ساگاس حرف می‌زنی و کینه او را در دل گرفته؟ کورش - برای این است که من او را دوست ندارم، زیرا که غالباً جلوی مرا می‌گیرد و نمی‌گذارد نزد جدم بروم. شاه و ماندان هر دو با صدای بلند خندیدند کورش روی به شاه کرده گفت من از شما خواهش می‌کنم که برای چند روزی ساگاس در تحت فرمان من باشد.

شاه - اگر چنین کنم با او چه معامله خواهی کرد!

کورش - دم درب می‌ایستم و هر وقت که خواست برای صرف ناهار به سرای شاهی بیاید می‌گویم نمی‌شود. شاه با بزرگان در امور مهم مجلس مشورتی دارد و چون خواست برای شام خوردن بیاید می‌گویم نمی‌شود شاه در حمام است و اگر گرسنگی به او زور آور گردید و در آمدن شتاب داشت باز می‌گویم نمی‌شود شاه در اندرون است و خلاصه آنکه او را همانطور آزار می‌دهم که او مرا وقت آمدن به نزد شما آزار می‌دهد. دوباره صدای خنده شاه و ماندان بلند شد و شاه به ماندان گفت هیچوقت من شام را به این خوشی و تفریح صرف نکرده بودم. راستی کورش از صحبت‌های خود ما را

خیلی خوش داشت و از سر خوان برخاست. پس از رفتن شاه ماندان به کورش گفت: فرزند تو امشب خیلی جسارت کردی ملتفت باش که در حضور شاه این قدر پرحرفی بی ادبی است.

کورش - چون دیدم شاه را گفتگوی من خوش می آید و می خندد خواستم بیشتر او را بخندانم البته نصایح شما را گوش می دهم و در موقع بکار می بندم.

کورش بعدها کوشش داشت که حسن خدمتی برون دهد و اگر می دید شاه یا کیاکسار کاری دارند فوراً آن کار را انجام می داد و از این جهت نزد شاه و دائی خود محبوبیت خاصی پیدا کرده بود. پس از مدتی ماندان از شاه اجازه خواست که به پارس برگردد و کامبیز هم اجازه بازگشت او را از شاه درخواست کرده بود آزیده‌هاک اجازه رفتن به ماندان داد. ولی به رفتن کورش رضایت نداد و گفت بهتر آن است که چندی در دربار ماد باشد و تعلیمات لازم را فراگیرد. ماندان پاسخ داد که من حاضریم موافق میل شاهنشاه و پدر تاجدارم رفتار کنم و اوامر او را با جان و دل بپذیرم، اما اشکال در این است که کورش را بر خلاف میل خودش نمی توان در اینجا گذارد و می ترسم ماندان او باعث آزردهی خاطر همایونی شود. شاه گفت کورش کجاست؟ ماندان گفت با کاساندان در باغ وحش مشغول بازی است. شاه امر کرد هر دو را آوردند و روی به کورش کرده و گفت فرزند اگر تو پیش من بمانی اولاً ساگاس هیچوقت مانع نخواهد شد که نزد من بیائی. هر وقت و هر چه زودتر بیائی باعث خوشنودی من خواهد شد. ثانیاً اسبهای من هم در اختیار تو خواهند بود و هر زمان که خواستی تو را به پارس می فرستم و از اسبها آنچه پسند خاطرت باشد به تو می دهم که همراه ببری دیگر اینکه چون تو می خواهی قانع باشی و مطابق میل خودت و رسم پارسیان غذا بخوری به تو اجازه می دهم که هر طور مایل باشی رفتار کنی. حیواناتی که در باغ هستند همه را به تو واگذار می کنم و می سپارم حیوانات دیگری هم برای تو بیاورند و در اینجا باشند تا هر وقت میل کردی با تیر و کمان و زوبین آنها را شکار کنی و چند نفر امیرزادگان را که هم سال تو

باشند به کاخ می آورم که با آنها سرگرم بازی باشی و هر چه خواستی برای تو فراهم می کنم. بعد ماندان روی به کورش کرده گفت فرزند با این همه آیا میل به ماندن داری؟ کورش - آری خواهم ماند.

شاه - آیا از جدائی من و پدرت اندوهناک نخواهی شد. پیشکش "راد" به تبارستان
 کورش - مادر جان من در پارس میان همسالان خود از حیث زوبین و تیراندازی نیرومندترم. ولی در سواری خیلی ضعیف هستم، اگر چندی در اینجا بمانم نواقصم تکمیل می شود و چون به پارس بیایم در ورزشهای پیاده از همه قویترم و وقتیکه به ماد بیایم بهترین سوار به شمار خواهم آمد و می توانم به جد بزرگوام کمکهای شایانی بکنم.

ماندان - فرزند عدالت را چگونه در اینجا فراخواهی گرفت در صورتی که آموزگاران تو در پارس هستند؟

کورش - من عدالت را خوب می دانم و دیگر احتیاج به یاد گرفتن آن ندارم.
 ماندان - گمان نمی کنم که تو از یاد گرفتن آن بی نیاز باشی.

کورش - استاد عدالت را از راه عمل به من یاد می داد و مرا مأمور رسیدگی به کارهای دیگران و محاکمه آنها می کرد. اتفاقاً یک روز هم که حکم خوبی نکرده بودم مرا تنبیه کرد و شرح آن این است: روزی یکی از کودکان پرورشگاه که لباس کوتاه داشت لباس طفل دیگری را که بلند بود پس از آب تنی پوشیده و لباس خود را به آن طفل پوشانیده بود. من مأمور محاکمه آنها شدم و گفتم بهتر آن است هر کس لباسی بر تن داشته باشد که در خور آن است. استاد مرا چوب زد و گفت اگر محاکمه در شایستگی و تناسب لباس می شد، قضاوت تو به جا بود اما در این محاکمه باید بفهمی که لباس از آن کیست و حق را به حق دار بدهی. من بعدها فهمیدم که هر چه موافق قوانین کشوری است، عدالت است و آنچه برخلاف قوانین باشد جبر و تعدی است و قوانین ما وضع محاکمه را روشن و معین کرده است و اگر نواقصی در این باب داشته باشم جد بزرگوام

به من خواهد آموخت. ماندان گفت شاید آنچه در نظر جدت عدالت باشد در پارس بی عدالتی باشد، مثلاً در ماد شاه صاحب اختیار مطلق است، ولی در پارس برابری و مساوات عدالت محسوب می شود. تو می دانی که پدرت در آنجا شخص اول است با این حال آنچه را که قوانین دولتی اجازه می دهند عمل می کند. قانون است که برای هر چیز و هر فرد حدودی تعیین می کند، نه هوا و هوس شخصی. اگر از جدت جباری را یاد گرفتی، زینهار که پس از بازگشت به پارس باید از آن احتراز کنی و نخواهی بیش از دیگران دارای ثروت باشی. کورش گفت مادر هیچ کس نمی تواند بهتر از جدم یاد بدهد که انسان نباید دارا باشد. مگر نمی دانی که او به تمام مادیها یاد داده است که چگونه باید به دارائی کمی قناعت کنند؟ چون این پرسشها را ماندان به طور مزاح از کورش می کرد پاسخ هائی که او می داد باعث خنده شاه و مادرش شده بود؟»

فصل شانزدهم

پیشکش "راد" به تیرستان
www.tabarestan.info

کوروش در دربار ماد

پس از رفتن ماندان آزیدهاک و سایل سرگرمی کورش را از هر جهت فراهم نموده، گاهی در باغ وحش به شکار سرگرم بود و گاهی هم با کاساندان با چوگان بازی و بازیهای دیگر وقت می‌گذرانید و روزی هم چند ساعت به فراگرفتن خواندن و نوشتن و فنون جنگی اشتغال داشت. منزلش در همان کاخ قدیمی مادرش بود و آزیدهاک کنیزان و خواجه‌هایی برای خدمت و پرستاری او گماشته بود و خلاصه آنکه از هر حیص روزگار خوش و خرمی می‌گذرانید.^۱ «به واسطه خوش سلوکی و نیک‌رفتاری در میان همسالان خود دوستان صمیمی و فداکار زیاد پیدا کرده بود و چنان دلبستگی به دوستان خود نشان داد که بزودی مهر و محبت پدران آنها را هم به خود جلب کرد به طوری که اگر می‌خواستند درخواستی از پادشاه کنند فرزندان خود را بر آن می‌داشتند که کورش را واسطه کنند تا مقاصدشان را به شاه رسانیده انجام دهد. پادشاه هم درخواستهای او را می‌پذیرفت تا خوشنود باشد و از دوری پدر و مادر کسالتی به او روی ندهد. کورش هم دلبستگی بی‌اندازه به شاه پیدا کرده بود و هنگامی که کسالتی عارض شاه می‌شد، منتهای علاقه را نسبت به او بروز می‌داد و از مواظبت و پرستاری او ذره‌ای فروگذار نمی‌کرد و از او دور نمی‌شد و همه خوب می‌دیدند که کورش تا چه اندازه از بیماری شاه نگران است. شبها در نزد شاه می‌خوابید و همیشه بیدار بود و اگر هر وقت شب

شاه به چیزی احتیاج داشت، کوروش قبل از همه کس خواهش او را انجام می داد و با این ترتیب معلوم است که کاملاً طرف مهر شاه قرار خواهد گرفت. شاه قلباً او را دوست می داشت و نظر به اینکه مجبور بود هر چه می کند به شاه بگوید و سخنان دیگران را در موقع محاکمات گوش دهد و سعی داشت که علت هر چیزی را بداند و آنچه نمی داند بپرسد و آنچه را که از او می پرسند، به فوریت پاسخ دهد، در اندک مدتی از حیث نطق و محاوره نیرومند گردید و چون در آغاز جوانی بود به صداقتی رفتار می کرد و همین سادگی موجب آن گردیده بود که همه از جان و دل او را دوست می داشتند و از صحبت های او لذت می بردند. ولی به مرور ایام هر قدر بزرگتر می شد، متانت و وقارش زیادتر می گردید. در ورزشها مهارتی نشان می داد و به قدری در باغ وحش به شکار حیوانات می پرداخت که به زودی باغ از شکار خالی شد و شاه نمی دانست چگونه باید جای آنها را پر کند. روزی کوروش به شاه گفت چرا این قدر به خود زحمت می دهید، بگذارید من برای شکار از شهر بیرون روم تا آنچه شکار می کنم به تردستی و مهارت خود بکنم. اما شاه چنین اجازه ای به او نمی داد و می گفت تو هنوز برای این کار آماده نیستی. بالاخره چون دید کوروش میل مفرضی به شکار دارد، اجازه داد که با یکا کسار به شکار برود و کسانی را گماشت که در حفظ او بکوشند و در مقابل حیوانات سبع از او دفاع کنند. کوروش در بین راه از همراهان می پرسید که در میان حیوانات کدام قسم خطرناک و کدام بی زیان هستند. آنها پاسخ می دادند که خرس و شیر و گراز و پلنگ بسیار خطرناکند و تاکنون شکارچیان زیادی را تلف کرده اند، اما گوزن و آهو و گورخر زبانی ندارند و نیز گفتند که از راههای بد باید پرهیز کرد. زیرا که زیان این راهها هم کمتر از زیان رساندن حیوانات درنده نیست. چه بسا کسانی که در دنبال شکار اسب تاخته و سوار با اسب به دره ها پرت شده و جان خود را در این راه گذارده اند. کوروش به سخنان آنها گوش می داد که ناگاه از دور گوزنی را دید که از کوه بالا می رود، بی درنگ نهیب به اسب زده در دنبال او به تاخت و تاز پرداخت. از دور دیده شد که ناخن اسب به سنگی

برخورد و به زانو درآمد و کورش به زمین افتاده در غلطید، ولی فوراً برخاسته، سوار شد و گوزن را دنبال کرد و چون در تیررس آن رسید، تیری انداخته و حیوان را به پهلو به زمین خوابانید و با شوق و شادی بی اندازه پیاده شد که سر آن را از تن جدا نماید. در این حال مستحفظین رسیدند و او را ملامت کردند و گفتند اگر این بی باکی تو تکرار شود، از رفتارت به شاه شکایت خواهیم کرد. این گفتار او را خوش نیامد و چون گرازی از دور پیدا شد، بلافاصله از روی اسب جسته آن را دنبال کرد و پس از اندک مدتی آن را هم از پا درآورد، این بار کیاکسار رسیده، به توبیخ و ملامتش پرداخت. اما کورش به حرف او اعتنائی نکرده، گفت جدم مرا برای شکار به بیابان فرستاده است و نمی خواهم با دست خالی نزد او برگردم. همین دو شکار را به او پیشکش خواهم کرد تا بداند که من شکارچی باغ وحش نیستم، بلکه در کوه و بیابان هم می توانم شکار کنم. دائیش گفت اگر چنین کاری کنی نه فقط شاه تو را ملامت می کند، بلکه نسبت به من هم سخت خواهد گرفت که چرا اجازه شکار به تو داده ام. کورش گفت باکی نیست، من شکارها را به او تقدیم می کنم و اگر خواست می تواند مرا شلاق بزند و به شما مربوط نیست. شما هم می توانید مرا چنان که می خواهید تنبیه کنید، اما خواهش می کنم که اجازه بدهید که باز هم به شکار پردازم. کیاکسار با لحن قهرآمیزی گفت، هر چه می خواهی بکن زیرا چنین می نماید که تو شاه و ما نوکران فرمان بردار باشیم. کورش گفت محض خاطر شما دست از شکار می کشم و راضی نمی شوم که دائی خود را برنجانم. کیاکسار از این گفتار اندکی رفع دلنگیش شده، امر به بازگشت داد. کورش به محض ورود شکارها را نزد جدش برد. آزیدهاک از دیدن آنها مسرور گردید و به او آفرین گفت، اما این جمله را هم اضافه کرد من راضی نیستم که تو خود را برای شکار به خطر اندازی و من هم به این ها احتیاجی ندارم، کورش گفت پس اجازه دهید که آنها را به رفقای خود بدهم و پس از تحصیل اجازه به رفقایش گفت: چقدر ما ساده لوح بودیم که در باغ وحش شکار می کردیم، آن هم حیوانات ضعیف و لاغر را که در جای تنگی

جمع کرده بودند و راه فرار نداشتند. یکی کور بود و دیگری لنگ اما در کوهساران و بیابان حیوانات قوی و فربه پیدا می‌شوند. لازم است شما هم از شاه اجازه بگیرید و با من به شکار بیایید. آنها گفتند شاه چنین اجازه‌ای بمان خواهد داد مگر اینکه خودت واسطه شوی و چنین اجازه‌ای را بگیری. کوروش ابتدا می‌ترسید که چنین تقاضایی از شاه بکند، اما بعد قوت قلبی به خود داده، رفت نزد شاه و گفت: اگر یکی از نوکران شما فرار می‌کرد با او چگونه رفتار می‌کردید؟

شاه - او را زنجیر می‌کردم و زیر شکنجه قرار می‌دادم.

کوروش - اگر خودش باز می‌گشت با او چه معامله می‌کردید؟

شاه - او را شلاق می‌زدم تا بار دیگر چنین رفتاری از او سر نزند

کوروش - پس خودتان را حاضر کنید که مرا شلاق بزنید.

شاه - برای چه؟

کوروش - برای اینکه می‌خواهم بی‌اجازه شما با دوستانم به شکار بروم. شاه گفت خوب شد که آگاهم ساختی. هرگز من اجازه نخواهم داد که از شهر بیرون روی. من ابداً حاضر نیستم که فرزند ماندان عزیزم را برای چند پاره گوشت به خطر اندازم.

کوروش - من از درخواست خود معذرت می‌خواهم و پشیمانم. آنچه میل جد بزرگوام باشد اطاعت خواهم کرد.

پس از چندی چون شاه دید، کوروش خاموش و محزون است، بر آن شد که او را با خود به شکارگاه برد و قبلاً امر کرد شکارگاهی را انتخاب کنند که برای جولان اسب بی‌خطر باشد و روز معین هم از شهر بیرون رفتند. شاه امر کرد که به جز کوروش کسی به شکار نپردازد، اما کوروش از شاه درخواست نمود که دوستانش هم با او همراه باشند و اجازه شکار به آنها هم داده شود. شاه درخواست او را پذیرفت و کوروش با رفقا شکار زیادی کردند و روز به خوشی برگزار شد، شاه محض خاطر کوروش چندین بار او را با رفقاییش به شکار برد.»

کورش چند سالی در دربار ماد ماند و در فنون سواری و تیراندازی و سایر هنرهای جنگی سرآمد اقران و همسالان خود گردید و اوقات فراغت را هم با کاساندان در باغ‌های شاهی به گردش و بازی به سر می‌برد کاساندان هم اکنون مانند سرو آراسته‌ای قد کشیده و به راستی مظهر زیبایی و جمال شده است. اکنون هر دو مراحل کودکی را طی کرده و تازه قدم به دوران شباب گذارده‌اند. رفته، رفته احساسات دیگری در آنها بروز کرده و دیگر مانند زمان کودکی به هم نگاه نمی‌کنند. در گردشها و بازی‌ها جملاتی به هم می‌گویند که همه مرموز و کنایه‌آمیز است. یک روز هر دو با هم سواره برای گردش به بیرون شهر رفتند. به کنار جویباری رسیدند که اطراف آن را چمن‌زارها و مزارع سبز و خرم احاطه کرده بودند. میل کردند پیاده شده، قدری بنشینند و به تماشای مناظر طبیعت پردازند. کورش به چالاکی پیاده شد و بازوی کاساندان را گرفت تا او را پیاده کند، کاساندان به تندی بازوی خود را از دست کورش کشیده، با تبسمی شیرین گفت: چرا بازوی مرا گرفتی، مگر من ناتوانم، از این گذشته پارسی را با مادی چه کار؟ کورش با خنده پاسخ داد که پارس و ماد به هم پیوسته و هیچ وقت از هم جدا نخواهند شد. کاساندان لبخندی زده، گفت کورش نگاه کن، آفتاب چگونه غروب می‌کند و آسمان آن به آن چه رنگهای قشنگی به خود می‌گیرد و چه جلوه‌های خاصی نشان می‌دهد.

کورش - این منظره برای نقاشان خوب و دلپسند است ولی شاید برای بعضی همان منظره‌ای که در پیش نظر دارند بسی بهتر و قشنگ‌تر باشد.

کاساندان را از جمله کورش لرزشی فرا گرفته، گونه‌هایش سرخ شد و با کلماتی که از انقلاب درونی او حکایت می‌کرد، گفت: چه خوب بود که لوازم نقاشی را همراه آورده بودم و پرده‌ای از این منظره زیبا می‌کشیدم.

کورش - از زیبایی‌های طبیعت همیشه می‌توان استفاده کرد، اکنون باید به چیزهای دیگر پرداخت که جبران‌ناپذیر است.

کاساندان - به نظر تو چه چیزهائی جبران ناپذیر است؟

کوروش - گفت و شنود دو یار در جائی خالی از اغیار.

کاساندان باز تکانی خورد اما خود را به ندانستگی زده گفت:

راستی کوروش بهار چه موسم خوبی است. اکنون ماه اردیبهشت است و دشت و

کوهسار رشک بهشت زمین چادر زمردینی بر سر کشیده که با جواهر رنگارنگ زردوزی شده است.

کوروش - آنچه گفתי درست و طبیعت در نهایت زیبائی است، اما در نظر من

صحبت های شیرین تو از همه اینها دلریاتر است... کاساندان گفتار او را بریده گفت. آری

در همین ماه خجسته است که عروسان باغ، لباسهای قشنگ در بر و سرو سینه را با

گوهرهای رنگارنگ آرایش داده، با هزاران کرشمه و ناز به ناظرین چشمک می زنند و به

آنها نوید می دهند که چندی بعد به کام دل خواهند رسید و از میوه های شیرین آنها

کامیاب و بهره ور می شوند. راستی بهترین موسم سال همین موقع است.

کوروش - آری بهترین موقع همین دم است که ما با هم هستیم.

کاساندان باز حرف او را بریده گفت: درست دقت کن. ببین چگونه نرگس پیاله های

مرصع سیم و زر را به سر گرفته، قطرات زاله را نگاه کن که با چه وضع دلپسندی بر

برگهای سبزه و گل قرار گرفته اند. گوئی زرگر ماهری ریزه های الماس را به شکل مروارید

تراشیده و بر یاقوت و عقیق و زمرد نشانده است. به آنسو توجه کن و ببین چطور

ارغوان با یاسمن در آمیخته و لعل و یاقوت را ارزان و فراوان نموده اند.

کوروش - همه این زیباییها در پیش سرو آزادی که من در مقابل دارم ناچیز است.

کاساندان از جای بلند شده و برای اینکه انقلاب درونیش زیادتر نشود با کلمات

بریده نفس زنان گفت باید رفت و به چالاکی بر اسب خود سوار شده، به راه افتاد.

کوروش هم برای اینکه انقلاب درونی خود و او را زیادتر نکند، در دنبال او می آمد و

مدتی هر دو خاموش و سخن بر زبان نمی آوردند، همین که به نزدیکی شهر رسیدند،

کورش گفت گویا خاطرت امروز از من آزرده شد.

کاساندان - کورش باز افسانه گوئی را آغاز کردی.

کورش - گویا افسانه نباشد و سراسر گفتارم راست باشد.

کاساندان - می بینم که این روزها فیلسوف شده‌ای.

کورش - یعنی می خواهی بگوئی دیوانه شده‌ام.

کاساندان - فردا سپیده دم در باغ خودم، پاسخهای فیلسوفانه‌ات را خواهی شنید. در همین موقع بود که به دربار رسیدند هر دو پیاده شده، عنان اسبان را به همراهان داده هر یک به طرف کاخ خود رهسپار گردیدند و چون دو ساعتی گذشت بنا بر معمول هر دو در نزد شاه برای صرف شام حاضر بودند.

شاه در میان شام با آنها صحبت می کند و جملات مزاح آمیزی می گوید. گاهی به کورش می گوید، شکارچیان باید زیاد غذا بخورند تا بتوانند دنبال شکار بدوند و زمانی روی به کاساندان کرده می گوید، اما نقاشان چون ظرافت پسندند باید کمتر بخورند تا بتوانند زیباییهای طبیعت را به خوبی مجسم نمایند. کورش و کاساندان هم با تبسم به سخنان شاه گوش می دهند و هر دو با خوراکی ها بازی می کنند، زیرا که انقلاب احوالی که به آنها در این روز دست داده، هنوز باقیست و اشتها را از آنها سلب نموده است، اما متوجه یکدیگر هستند و زیر چشمی نگاههای مرموزی به هم می کنند که جز خودشان کسی ملتفت نمی شود. خلاصه شام صرف شد و شاه از جای برخاست و به طرف خوابگاه خود رفت و به کورش و کاساندان شب خوش گفت این دو نیز کرنشی کرده، هر یک به طرف عمارت خود رهسپار گردید.

کورش از وجد و نشاطی که در این روز به او دست داده بود، خوابش نمی برد و در این اندیشه بود که فردا بامدادان با چه جملاتی با کاساندان صحبت کند. از طرفی هم کاساندان بی خواب مانده به فکرش رسید که بساط پذیرائی کورش را برای بامداد به طور خوبی آماده نماید. از خوابگاه بلند شده به باغ آمد و به کنیزان دستور داد که

گلدانهای پر گل را در زیر داریستی که پوشیده از نسترنهای سرخ و سفید بود، دایره وار بچینند و خود نیز مشغول چیدن گل‌های رنگارنگ شده، گردن‌بندها و تاجی درست کرد و همین که سپیده بامدادان دمید، لباس ارغوانی رنگی پوشیده آمد در باغ و در میان گلها در زیر خرمن یاسمن جای گرفت و تاج گل را بر سر گذارد و گردن‌بندهای گل را به گردن آویخت و به طوری خود را غرق گل کرد که تنها قرص صورتش مانند قرص خورشید از میان خرمن گلها تابان بود.

کوروش هم به محض روشن شدن هوا از خوابگاه بیرون آمده، لباس پوشید و مختصر صبحانه‌ای صرف کرده، راه باغ کاساندان را پیش گرفت و در خیابانی می‌رفت، تا رسید به نزدیکی داریست نسترن ناگاه نظرش به کاساندان افتاد و از آرایشی که او به خود داده بود، به طوری مبهوت گردید که نتوانست جلوتر برود کاساندان چنگ برگرفت و به نواختن آوازهای مادی هوش‌زدا و سرودهای پارسی روان‌افزا مشغول گردید و گاهی هم صدای خود را با نغمه‌های ساز هم آهنگ کرده، طوری می‌خواند و چنگ می‌زد که گوئی بر دل کوروش چنگ می‌زند.

کوروش از این منظره و شنیدن این ساز و آواز یکباره دل از دست داد و از خود بی‌خود گردید. زیبایی جمال و نغمات ساز و آهنگ رقت‌آور آواز کار خود را کرد و تا مدتی دیوانه‌وار مبهوت ایستاده و اختیاری از خود نداشت که حرکتی بکند و یا چیزی بگوید. کاساندان چون احوال او را دریافت بلند شد و خرامان به طرف او آمد و با لبخندی مخصوص گفت: آقای فیلسوف مهم اقرار می‌کنم که ماد از پارس جداشدنی نیست و مانند آهوی رمیده با شتاب به طرف عمارت خود رفت.

کوروش پس از مدتی به خود آمده، مانند اشخاص شرمسار سر به زیر افکنده به طرف عمارت خود رفت. این منظره چنان در مغزش تجسم پیدا کرده بود که او را کاملاً مبهوت نموده و نمی‌دانست در مقابل این نمایش چه رفتاری باید با کاساندان بکند. ساعتی در اطاق نشست و سر را در میان دو دست گرفته متفکر بود، ناگاه به خیالش

رسید که با نوشتن نامه‌ای بهتر می‌توان به این نمایش پاسخ داد. پس کاغذی برداشت و قلم در دست گرفت، اما هر چه فکر می‌کند، نمی‌داند چه بنویسد. جملاتی از خاطرش عبور می‌کنند ولی آنها را نمی‌پسندد. بالاخره تصمیم گرفت که هر چه به خاطرش بیاید بنویسد و تکلف را از خود دور کند و آنچه در دل دارد، به طور طبیعی و ساده بیان نماید و برای معشوقه بفرستد. پس مکنونات ضمیر خود را بدون نظم و ترتیب بدین سان بر نامه نگاشت.

«درود بر تو ای فرشته نیک سرشت»

نخست از تو پوزش می‌خواهم که گفتارم خردمندانه نیست. فقط می‌دانم که هوش و خرد مرا بدرود گفته و مانند دیوانه‌ای هستم که سر از پا نمی‌شناسد. به راستی نمی‌دانم چه می‌گویم و چه می‌نویسم.

اگر هر چیز در گیتی خدائی دارد، همانا جز تو کسی خداوند زیبایی نیست. صدای شیرین سازت که آمیخته به آهنگ دلنشین آوازت بود، چنان مرا شیفته و از خود ناآگاهم کرد که به گفتن و نوشتن در نیاید.

لرزش تارهای چنگت تار و پود هستیم، را یک سره از هم گسست و دوباره آنها را به هم پیوست.

از یک سو به من روان و تاب بخشید و از سوئی یکباره دلم را از سینه درآورد و بسوی تو کشید.

همین اندازه می‌دانم که آن ماه درخشان که بامدادان در میان خرمنی از گلها سربرآورده و باغ را از پرتو خود روشن کرده بود، تو بودی که شکیبائی و آرامش را یکسره از من ربودی.

اینک دل من است که با تو سخن می‌گوید، نه خود من:

دیروز در پرده و سر بسته به تو گفتم که پارس از ماد جداشدنی نیست و امروز از تو شنیدم که ماد هم از پارس جداشدنی نیست. پس هنگام آنست که آشکارا بگویم که

کورش نمی‌تواند از کاساندان جدا باشد.

من خوب می‌دانم که پیوندمان را فرشتگان در آسمان، بسی پیش از این بسته‌اند.

گویا سازمان خوی و روانمان هم هم‌آهنگ باشد.

اگر تو نیز در رفتار و کردار من کوتاهی نبینی، امید است که پیوندمان به زودی برای

همیشگی سرگیرد و بار و بر نیکوئی دهد.

آخرین گفتار من به تو این است: (آگاه باش که کورس همسری جز تو نخواهد

پذیرفت.)

بسیار آرزومندم که با دست نازنینت به‌نامه‌ام پاسخ دهی و دل‌باخته‌ات را نواخته و

برای همیشه شاد و کامیاب سازی»

خواستار تندرستی و کامیابیت ک

چون نامه تمام شد دسته‌گلی با نهایت زیبایی ترتیب داد و با نامه برای کاساندان

فرستاد.

کاساندان نامه را خواند و از مضامین آن که از اسرار قلبی کورس حکایت می‌کرد

لذت برد و به جای پاسخ فقط جعبه کوچکی برای او فرستاد. کورس جعبه را باز کرد

دید پر است از گل‌های یاس و در میان آن پارچه‌ایست از حریر، آن را برداشت دستمالی

بود، بسیار ظریف که کاساندان با دست خود دوخته و حاشیه‌های آن را با رشته‌های

سیم و زر گلدوزی کرده و در یک طرف آن، دو صورت با کمال مهارت کشیده است. در

سمت راست صورت خود و در سمت چپ صورت کورس است و در بالای آن به خط

خود نوشته «پیمان یگانگی»

کورس به اندازه‌ای از این هدیه‌گران‌بها شاد شد که به وصف در نیاید، چندین بار آن

را بوئید و بوسید و در سینه خود جای داد.

^۱ در همین اوقات خبری به دربار ماد رسید که پسر پادشاه بابل که می‌خواست

عروسی کند، درصدد برآمده بود، شکاری بزرگ ترتیب دهد و چون شنیده بود که در سرحد بابل و ماد در جایی که هیچ وقت منطقه جنگی نبوده است، شکار زیاد یافت می شود، عازم آن محل گردید و از پیش سواران و پیادگانی فرستاد تا حیوانات را از کوه ها و جاهای سخت به جلگه رسانند و خود به قلعه ای که در آن ساخلو بود، در آمد تا روز دیگر به شکار پردازد. چون پاسبانان این قلعه همان شب باید عرض شوند و عده آنها از قدیم و جدید و ملتزمین رکاب زیاد بود، همین باعث گردید که او به طمع افتاد که داخل خاک ماد شود و غنائمی برگیرد. زیرا در نظر او حشم زیاد از ماد به بابل بردن به مراتب بهتر از شکار آمد. با این خیال بامدادان از خواب برخاسته، با همراهان از سر حد ماد تجاوز کرد و به قلعه ای که پاسبانان مادی در آن بودند حمله برد و جنگ درگرفت. سرحدداران با آتش تپه ها و کبوتران قاصد فوراً دربار ماد را از این حمله ناگهانی آگاه کردند. آزیدهاک بی درنگ باکیا کسار پسر خود و سپاهی که حاضر داشت، برای دفاع از دشمن حرکت کرد کورش هم چون دید همه با شاه می روند، سلاح جنگی پوشیده و دنبال آنها برفت. این کار کورش باعث حیرت آزیدهاک گردید و برای اینکه آسیبی به او نرسد او را نزد خود نگاهداشت. همین که لشگر بابل در مقابل مادی ها صف آرائی کردند و در جای خود ایستادند، کورش از جدش پرسید آیا این سواران که راحت ایستاده اند از دشمنان ما هستند؟

شاه - آری فرزند

کورش - چه مردم پست و حقیری، آیا با این اسبهای مفلوک می خواهند اموال ما را غارت نمایند؟ فرمان به ما دهید که بر آنها بتازیم.

شاه - مگر نمی بینی که شماره آنها زیاد است و اگر ما حمله کنیم، پشت سر ما را می گیرند و ما هنوز آن طور که باید از حیث سپاه نیرومند نیستیم.

کورش - اگر شما حمله نکنید و منتظر ورود سپاهیان جدید باشید این سپاهی که دارید خواهند ترسید و حرکت نخواهند کرد، اما غارتگران همین که مورد حمله واقع

شدند، از ترس اموال غارتی را گذارده، فرار خواهند کرد.

شاه رأی کوروش را پسندید و حزم و خرد او را ستود و پسر خود را مأمور کرد که با دسته‌ای از سپاه به آنها حمله کند. کوروش هم با این دسته حرکت کرد و به زودی در رأس آنها قرار گرفت. غارتگران چون حمله شجاعانه مادی‌ها را دیدند، فرار اختیار کردند. کوروش به کمک مادی‌ها راه را بر آنها برید و عده زیادی را از پا درآورد و چند نفر را دستگیر کرد. در این حال بقیه بابلیها به کمک غارتگران شتافتند. ولی کوروش، کیاکسار را صدا زده، حمله سختی کرد و چنان شجاعانه می‌جنگید که در فاصله کمی سپاهیان بابلی پراکنده، پا به فرار نهادند. آزیدهاک هم چون دید دشمن فرار می‌کند، خود نیز با سپاهیان که در اطرافش بودند حمله کرد و بالاخره فتح نصیب مادی‌ها گردید. فقط پیاده‌نظام آنها سخت ایستادگی می‌کرد. آزیدهاک از بیم آنکه مبدا بابلی‌ها در کمین باشند، صلاح بر آن دید که دست از حمله بازدارد و به سپاه خود فرمان بازگشت داد و از رشادت و دلاوری و جنگ‌آوری کوروش بسیار خوشنود گردید. زیرا که بهره‌مندی مادی‌ها را فقط از رشادت و جلادت کوروش می‌دانست اما از تهور و بی‌باکی او نگران بود. زیرا با اینکه مادی‌ها همه برگشتند کوروش در میدان نبرد تنها مانده، کشتگان را تماشا می‌کرد، شاه عده‌ای از سواران را فرستاد تا او را بیاورند. کوروش چون فهمید که جدش از تهور او خشمناک است خود را پشت سواران پنهان کرد.

در این جنگ نام کوروش و دلاوری او ورد زبانها شد و همه از جلادت و رشادت او تعریف می‌کردند. آزیدهاک هم که تا به حال او را مانند فرزندی عزیز دوست می‌داشت، از این پس با نظر احترام به او می‌نگریست، ولی باطناً بر او رشک می‌برد. چون چندی از این مقدمه گذشت، کامبیز از آزیدهاک خواهش کرد که کوروش را به پارس بفرستد تا تربیت پارسی را تکمیل نماید. آزیدهاک نیز به خواهش او تن در داد و کوروش را با چند اسب خوب و هدایای گرانبها روانه پارس نمود و امیدوار شد که عنقریب کوروش برای او و دوستانش مفید و برای دشمنانش مهیب خواهد شد. بنابراین کوروش

عازم پارس گردید و همه مادی‌ها از پیر و برنا حتی خود شاه او را مشایعت کردند و از مفارقتش اشکها می‌ریختند. خود کورش هم از این جدائی می‌گریست، اما اگر کسی ملتفت بود، می‌دید که کاساندان بیشتر از همه می‌گرید. کورش بیشتر هدایای جدش را به دوستان و همسالان خود بخشید، مگر هدیه کاساندان را که در بغل جای داد و لباس مادی خود را هم به یکی از دوستانش داد تا به او نشان دهد که چه قدر او را دوست دارد. بعد از رفتن کورش مادیها هدایای کورش را برای شاه فرستادند و او هم آنها را به پارس فرستاد ولی کورش قبول نکرد و به جدش نوشت. اگر شما می‌خواهید من بار دیگر به ماد بیایم و شرمنده نباشم، خواهش دارم این هدایا را به کسانی که داده‌ام برگردانید. آزیدهاک هم خواهش او را پذیرفت و هدایا را دوباره به دوستان کورش رد کرد.

کارهای کامبیز در پارس

کامبیز در اوایل ورود به پارس تا چندی با ماندان مشغول گردش و شکار بود. اهالی پارس عروس و داماد را کمتر در شهر می‌دیدند. بیشتر اوقات در کوهستانها و جاهای باصفا در زیر چادر زندگانی می‌کردند و روزگار خوشی داشتند. تا زمانی که شاه ماد، دختر خود را به پایتخت احضار کرد. کامبیز از مفارقت ماندان و تنها ماندن بسیار دل‌تنگ شد و برای اینکه این جدائی کمتر در او تأثیر کند، به فکر افتاد که دست به اصلاحاتی زند و ضمناً خود را تا بازگشت ماندان سرگرم کند چون اندرزهائی را که در مازندران از پیر مرتاض شنیده بود، در خاطر داشت و بسی مایل بود که روزی آنها را عملی کند. شروع به کار کرد و در این اندیشه بود که پارسیان را باید طوری تربیت کرد که نه فقط از دزدی و غارت و ستمگری و تعدی پرهیز نمایند، بلکه اساساً کارهای بد را مطلقاً بد بدانند و گرد آن نگردند و پیوسته رو به کارهای نیک آورند. بنابراین نخست قوانینی نوشت و بعد آنها را به کار انداخت.

۱ ابتدا برای تجار و کسبه محلی معین کرد که همه در آنجا جمع و مشغول داد و ستد باشند و قیل و قال آنها مخل کارهائی که در نظر داشت نشود. بعد چهار محل برای تربیت کودکان و جوانان و مردان و پیران معین کرد که هر یک از این دسته‌ها باید در موقع معین برای فراگرفتن تعلیمات حاضر شوند. کودکان و مردان در طلیعه بامداد و

پیران در روزهایی که بتوانند و شب را برای جوانان اختصاص داد که باید اسلحه برداشته، در زیر نظر مربیان و استادان در کوچه‌ها و بازارها پاسبانی یاد بگیرند. اما جوانانی که زن داشته باشند، باید از این خدمت معاف باشند. برای تربیت کودکان از میان پیرمردان کسانی را انتخاب کرد که بتوانند آنها را با اخلاق پسندیده بار آورند و برای جوانان مردانی را گماشت که بتوانند آداب معاشرت و زندگانی و فنون جنگی را به آنها یاد دهند و برای طبقه مردان، اشخاص پیر را معین کرد که آنها را برای اطاعت به قوانین و دستورات حکومت آماده نمایند و بالاخره برای طبقه پیران هم آزموده‌ها را معین کرد که در انجام وظایف آنها نظارت داشته باشند.

کودکان باید همه به دبستان بروند و خواندن و نوشتن و حساب کردن را یاد بگیرند و در ضمن آموزگار مکلف است که آنها را به وظایف اخلاقی آشنا سازد و مخصوصاً دادگری را عملاً به آنها بیاموزد و اگر اتفاقاً در میان آنها دزدی یا دروغگوئی یا دشنام یا عمل بد دیگری روی دهد، باید آموزگار مابین خود آنها قاضی‌هایی معین کند تا قضاوت کنند و حکم صادر نمایند و خود مواظب است که طرز قضاوت درست را به آنها تعلیم دهد و اگر به خطا روند از آنها جلوگیری کند و چون حکم داده شد، آموزگار باید در اجرای آن نظارت نماید.

ناسپاسی و حق‌ناشناسی تقصیر بزرگی است و اگر ثابت شد که کودکی حق‌ناشناسی کرده، آموزگار سخت او را مجازات می‌کند و به او می‌فهماند که حق‌ناشناسی نسبت به خدا و پدر و مادر و میهن و دوستان خطائی است بزرگ و همین صفت زشت است که رفته‌رفته، انسان را به کارهای شرم‌آور وادار می‌کند.

کودکان باید در زندگانی میانه روی را از دست ندهند. آموزگاران و سرپرستان باید خود سرمشق و نمونه باشند تا کودکان به دیدن طرز زندگانی آنها به اعتدال آشنا گردند. از دیگر مواد برنامه اطاعت کودکان است به آموزگاران و سرپرستان و بزرگان و بالاخره به حکومت و قوانین که در رأس همه قرار دارند.

مربیان باید با کودک ناهار و شام صرف نمایند و به غذاهای ساده و آب گوارا قناعت کنند. اغلب غذای آنها نان خوب و سبزی و آب بی آرایش است. آب را باید حتماً از چشمه پاکی بردارند و هر کودکی ظرف آبخوری مخصوصی باید داشته باشد. خوردن و آشامیدن در ظروف دیگران به کلی ممنوع است.

یک قسمت از روز هم باید صرف انواع ورزشهای کودکانه شود و هر قدر بزرگتر شوند، نوع ورزش هم تغییر کند و این ترتیب باید تا سه سالگی دوام داشته باشد.

همین که زمان کودکی گذشت و قدم در مرحله جوانی گذارند، باید تا ده سال پاسبان ابنیه دولتی و محلات شهر باشند و به نوبت شبها بخوابند و کشیک دهند. در این موقع هم جوانان مربی دارند و سواری و شمشیربازی و فنون جنگی را در زیر دست استادان ماهر یاد می گیرند. خود کامبیز هم در هر ماه چهار دفعه به شکار می رود و نیمی از این پاسبانان جوان را با خود می برد و آنها را به تمرین وامی دارد. در این موقع باید هر یک با ترکش و یک شمشیر و یک سپر از چوب بید و دوزوبین بیاید. دوزوبین محض احتیاط است که اگر یکی را انداخت، دیگری را در دست داشته باشد.

کامبیز شکارگاه را آموزشگاه جنگی می داند، زیرا مکرر گفته است که شکار انسان را عادت می داد که صبح زود بیدار باشد و شروع به کار کند و کوه نوردی و بیابان گردی را یاد بگیرد و به سرما و گرما اعتنائی نکند و هم او گفته است وقتی که انسان با حیوان قوی هیکل و زورمندی روبرو می شود، نیروی روحیش زیاد می گردد، زیرا مجبور است در چنین موقعی تمام قوای خود را به کار اندازد و چنان ضربتی به حریف بزند که از پا درآید و اگر احیاناً حیوان غالب شد، ناچار است کاملاً از خود دفاع نماید تا از حملات آن ایمن باشد. آنچه در جنگها روی می دهد غالباً نظیر آن در شکار هم دیده می شود. کامبیز در شکارگاه جوانان را از غذا خوردن زیاد منع می کند و چه بسا اتفاق افتاده است که در مدت دو شبانه روز فقط یک مرتبه به آنها اجازه خوردن می دهد تا عادت کنند، در موقع جنگ اگر به غذا دسترسی نداشته باشند، بردباری کنند ولی اگر به

شکاری موفق شوند، اجازه دارند که مقداری از گوشت آن را صرف نمایند و همیشه به جوانان اندرز می‌دهد که غذا را وقتی باید خورد که کاملاً گرسنه باشند چه در این وقت نان تنها و آب گوارا چنان لذتی به انسان می‌دهد که هیچ‌گونه غذای لذیذی آن لذت را نخواهد داد.

کامبیز جوانان را در ورزشها به مسابقه وادار می‌کند و کسانی که سبقت جسته‌اند، به جوایزی سرافراز می‌گردند.

این نوع تربیت فقط منحصر به شهرنشینان نیست، بلکه کامبیز آن را در میان ایلات و بادیه‌نشینان نیز معمول کرده است و هر طایفه‌ای که بیشتر دارای جوانان تربیت شده و شجاع باشد، در نزد او مورد تمجید است و مریبان آنها را با دادن امتیازات تشویق می‌کند. گاهی هم جوانان را به کشف اسرار و تعقیب دزدان و سایر کارهای لازم تمرین می‌دهد.

جوانان پس از رسیدن به سن ۲۵ سال وارد طبقه مردان می‌شوند و اگر لازم باشد، به جنگ می‌روند. در موقع جنگ مجبور هستند، جوشن بپوشند و سپری به دست چپ گیرند و در دست راست شمشیر یا ساطوری داشته باشند. تمام کارمندان دولت به جز آموزگاران از این طبقه انتخاب می‌شوند و امور کشور را اداره می‌کنند.

همین که قدم در مرحله ۵۰ سالگی گذارند، جزء طبقه پیران محسوب می‌شوند و در موقع جنگ از میهن خارج نشده، به کارهای داخلی کشور رسیدگی می‌کنند. انتخاب رؤسا و مریبان و استادان و دادن حکم اعدام از امتیازات پیران با عدالت و پاکدامن است.»

این بود، به طور خلاصه قوانینی که کامبیز در پارس به موقع عمل گذارد و خود همیشه در اجرای آنها نظارت داشت و روز به روز مشاهده می‌کرد که نتایج خوبی از آنها حاصل می‌شود، بنابراین به امر او این قوانین را بر پوست گاو نوشته در خزانه پارس ضبط کردند.

از کارهای دیگر او ترویج آئین زردشت بود که بنا بر توصیه پیر مرتاض در توسعه آن می‌کوشید و کتاب اوستا را با خط خوب در روی پوست گاو نوشت و در خزانه نگاهداشت.

ماندان هم در موقع بازگشت از ماد در پیشرفت مقاصد کامبیز کمک‌های شایانی به او کرد و کودکان پرورشگاهی را که خود تأسیس کرده بود، وادار کرد که مطابق قوانین کامبیز تربیت شوند و به قدری در دادرسی مظلومان و احقاق حقوق آنان پافشاری کرد که اهالی پارس او را می‌پرستیدند و دیگر او را به نام نمی‌خواندند بلکه ملکه پارس می‌گفتند.

فصل هجدهم

پیشکش "راد" به تهرستان
www.tabarestan.info

کوروش در پارس

می دانیم که کوروش با آن علاقه و مهری که تازه نسبت به کاسانندان پیدا کرده بود ناچار شد که به امر پدر به پارس برگردد و البته این مفارقت مانند بار سنگینی بود که پیوسته بر قلب او فشار وارد می آورد، اما چون هدیه و پیمان نامه او را همیشه در بغل داشت و امیدوار بود که شاید روزی بیاید که سعادت همسری او برای همیشه نصیبش گردد و محرمانه هم با او مکاتبه داشت، بردباری می کرد و برای اینکه خود را سرگرم کند، میل کرد با قوانینی که پدرش در پارس معمول کرده آشنائی پیدا کند. بنابراین^۱ چندی در طبقه کودکان و سپس در تشکیلات جوانان داخل شد و از هر حیث در فراگرفتن این قوانین و آداب و رسوم بر همگان برتری یافت. در ابتدای ورودش رفقای پارسی او گمان می کردند که چون مدتی در دربار ماد توقف داشته، ناچار به عیش و نوش و تجملات درباری عادت کرده و بتن آسائی خو گرفته و آن کوروش قدیمی نیست. اما چندی نگذشت که بر همه آشکار گردید که او میانه روی را از دست نداده و همان است که بود، بنابراین همه با نظر احترام به او می نگریستند.»

یک روز طرف عصری که ماندان و کامبیز بنا بر عادت همیشگی در باغ به خواندن عرایض مردم و شکایات آنها رسیدگی می کردند در میان نامه ها نامه ای را هم دیدند که یکی از رؤسای ایلات پارس آنها را دعوت کرده بود که برای عروسی پسرش به آنجا

بروند، کامبیز گفت باید رفت و مردم نوازی کرد.

ماندان - بسیار خوب است هم آنها را از خود ممنون کرده ایم و هم گردش است، مدتها است که از شهر بیرون نرفته ایم.

کامبیز - البته می رویم و کورش را هم خواهیم برد.

ماندان - راستی کورش هم به سنی رسیده است که باید همسری برای او پیدا کرد.

کامبیز - من هم در این فکر بوده ام.

ماندان - آیا کسی را هم برای او در نظر گرفته ای.

کامبیز - تو خود خوب می دانی که بهترین زناشویی آنست که پسر و دختر از روی

میل و رغبت پیوند نمایند و قلباً همدیگر را دوست بدارند.

ماندان - ممکن است پسر کسی را دوست داشته باشد که هم شأن او نباشد.

کامبیز - اما درباره کورش نمی توان این تصور را کرد زیرا که او جوانی است عاقل و

خیال نمی کنم که به همسری کسانی که با او هم پایه نباشند تن در دهد.

ماندان - به هر حال باید در این باب فکر درستی کرد.

کامبیز - درست است که در این موقع پدر و مادر باید در کار فرزندان دخالت کنند،

ولی دخالت آنها باید جنبه راهنمایی داشته باشد، نه جنبه سوداگری. زناشویی که

اساس آن بر عشق و علاقه استوار نباشد، صورت خوشی نخواهد داشت. تو خوب

می دانی که خوشبختی من و تو بر روی همین اصل قرار دارد که بدون اجبار پدر و مادر

به دلخواه خودمان با علاقه و مهر قلبی پیوند نمودیم. من تو را می پرستیدم و هنوز

ذره ای از آن دل بستگی که به تو داشتم کاسته نشده است. البته تو هم قلباً به همسری من

مایل بودی و اتفاق هم چنین پیش آورد که ما توانستیم آزادانه و به اختیار خود پیوند

کنیم و تا پایان زندگانی خوشبخت باشیم.

ماندان - با خنده باید از من ممنون باشی.

کامبیز - با خنده البته تا نفس آخر ممنون خواهم بود.

ماندان - با تبسم فکر دختران هم گاهی بد نیست و کاری صورت می دهد.
 کامبیز - با خنده درست است، اما فکر و تدبیر هر دختری هم فکر و تدبیر ماندان
 نمی شود.

ماندان - راستی این پیوند ما به شکل غریبی صورت گرفت.

کامبیز - تدابیر تو غرابت داشت والا من کجا و تو کجا.

ماندان - خوب بقیه مطالبت را بگو.

کامبیز - بقیه این است که گمان نمی کنم هیچ پیوندی مانند پیوند ما صورت گرفته
 باشد و کسانی باشند که به اندازه ما در زندگانی سعادت مند باشند. چه بسا کسانی که به
 خوشی ما با نظر حسرت می نگرند و از این مهر و علاقه که ما به هم داریم، رشک
 می برند. البته نتیجه چنین پیوندی به وجود آمدن فرزندان رشید و نیرومند و باهوشی
 است مانند کورش، که امیدوارم از چشم زخم محفوظ باشد. از پیوندهای اجباری
 علاوه بر آنکه بوی خوشی نمی آید و روی آسایشی دیده نمی شود، فرزند شایسته هم
 کمتر بوجود می آید و خلاصه آن که دختر و پسر باید همدیگر را به پسندند و با مهر و
 محبت قلبی بدون کمترین اکراهی دست به هم دهند. به عقیده من زناشوئی اجباری
 کاملاً غلط است و نباید در این کار مقدس اجباری پیش آید. اما از طرفی هم پدر و مادر
 موظفند که چشم و گوش فرزندان خود را کاملاً باز کنند که در این راه به خطا نروند.
 بنابراین رأی من اینست که کورش را باید در اختیار همسر آزاد و مختار گذارد. چیزی که
 هست و باید فهمید. این است که در این مدت اقامت طولانی که در دربار ماد داشته، به
 کسی هم علاقه پیدا کرده است یا نه؟ شتاب در این کار جایز نیست، باید صبر کرد تا
 خودش هر کسی را که مایل است اختیار کند. اما این که گفتمی ممکن است پسر با
 دختری پیوند کند که هم شأن او نباشد، چندان هم نباید مقید باشیم که کورش با
 خانواده های بزرگ پیوند نماید. در قضیه زناشوئی فقط میل قلبی طرفین در کار است و
 بس. اگر اینطور باشد من بتو قول می دهم که ممکن است روستازاده هم بزرگزاده شود،

زیرا که چون علاقه و عشق در کار بود، هر دو کوشش خواهند کرد که اساس زندگانی را به طور شایسته فراهم نمایند و در جامعه بزرگ شوند.

مآندان - اندرزه‌های تو را می‌پذیرم، زیرا آنچه گفتمی درست است و من هم با تو هم‌رأی هستم که کوروش باید همسری پیدا کند که به او دل‌بستگی داشته باشد اما نمی‌دانم که آیا تاکنون به کسی دل‌بستگی پیدا کرده است یا نه؟
کامبیز - فهمیدن این نکته به نظر من اشکالی ندارد. هیچ کس مانند خودت شایسته این کار نیست. کوروش را بخواه و مطلب را صاف و ساده با او در میان‌گذار و بگو چون تو به سنی رسیده‌ای که باید همسر اختیار کنی، پدرت در نظر دارد که از دربار کشورهای هم‌جوار برای تو خواستگاری نماید، در این صورت اگر او به کسی دل‌بستگی داشته باشد بروز خواهد داد.

مآندان - بسیار خوب من این کار را خواهم کرد.

گفتگوی مآندان و کامبیز در اینجا خاتمه یافت و دوباره مشغول شدند به خواندن نامه‌ها و پاسخ نوشتن به آنها.

فردای آن روز مآندان کوروش را خواسته، به او گفت فرزند، مدتی است من از شهر بیرون نرفته‌ام و زیادی کارها هم مرا خسته کرده، میل دارم فردا که جشن آب‌ریزان است، به یکی از باغ‌های بیرون برویم. باغ دولتی که در دامنه کوه واقع شده. باغی است دلگشا و بسیار با صفا، آب و اشجار زیادی دارد، من بیش از یک دفعه به آنجا نرفته‌ام. در خاطر دارم که در آنجا به من خوش گذشت.

کوروش - هر چه ملکه امر فرمایند انجام خواهم داد.

ملکه - به نظر من همان‌جا خوب است. به خوانسالار بسپار که ما فردا نهار را در آن باغ صرف خواهیم کرد.

۱. این جشن در زمان باستان معمول بوده و اکنون هم زردشتیان و حتی ارمنی‌ها هم بنا بر آداب و رسوم قدیمه، همه ساله در موقع پاییز جشن می‌گیرند در این جشن توانگران به هم گلاب و بی‌نویان آب می‌باشیدند.

کورش - با اسب خواهید رفت یا با گردونه؟

ملکه - چون مسافت زیاد نیست با اسب می‌روم.

کورش - اسبانی که من از ماد همراه آورده‌ام، همه خوب هستند هر کدام را مایل باشید سوار شوید.

ملکه - خودت یکی را انتخاب کن که خوش‌راه و بی‌زحمت باشد.

کورش - اطاعت می‌کنم.

ملکه، کورش را مرخص کرده و سیمین کنیز خود را خواست و گفت سیمین تو همیشه محرم اسرار من بوده و هستی، قضیه این است که باید برای کورش همسری اختیار کرد. فردا من با او به باغ خواهم رفت و قصد ما این است که با او گفتگوئی بکنیم و ضمناً دریابیم که آیا میلی به این کار دارد؟ و در صورت داشتن آیا به کسی دلبستگی پیدا کرده است یا نه. بنابراین این صورت را بگیر و از طرف من این بانوان را دعوت کن که فردا به مناسبت جشن بزرگ آب‌ریزان، همه با دوشیزگان خود به باغ بیایند که هم ما تنها نباشیم و هم ببینیم کورش مابین این دوشیزگان بزرگ‌زاده به کسی تمایلی پیدا می‌کند یا نه. هرگاه تمایلی بروز داد معلوم می‌شود کسی را در نظر نگرفته است و اگر تمایلی بروز نداد. آشکار است که دل‌باخته دیگری است. سیمین صورت را گرفته و گفت، خوب فکری کرده‌اید. با این ترتیب قضیه کاملاً روشن خواهد شد.

فردای آن روز کورش چنانچه عادت او بود، قبل از دمیدن سپیده بامدادی از خواب بیدار شد و پس از مختصری ورزش و شست‌وشوی دست و صورت و پوشیدن لباس نزد مادر خود رفت و گفت وسایل حرکت آماده است و بهتر این است که تا هوا گرم نشده حرکت کنیم.

ملکه - بسیار خوب غذائی می‌خوریم و حرکت می‌کنیم. سیمین هم همراه ما

خواهد بود، برای او هم اسبی انتخاب کن.

کورش - اسب زیاد است هر کدام را خواست، سوار شود. در این اثنا سیمین رسید

و آن‌ها را برای صرف صبحانه در کنار استخر دعوت کرد. هر دو برخاسته، رفتند، کامبیز هم در آنجا حاضر بود.

ملکه و کورش به او درودی گفتند و همه مشغول خوردن غذا شدند، ملکه از کامبیز پرسید که آیا شما هم با ما خواهید آمد؟

کامبیز - چون بعضی کارهای لازم دارم، همراه شما نمی‌توانم بیایم، ولی طرف عصر خواهم آمد.

ملکه - عصر منتظریم و از جای بلند شد و به طرف عمارت رفت. کامبیز هم به طرف دیوانخانه حرکت کرد و کورش هم از باغ بیرون رفت و منتظر آمدن ملکه بود. طولی نکشید که ملکه خود را به لباس سفری آراسته و شلاقی به دست با سیمین آمد و به کورش گفت کدام یک از اسبان را برای من انتخاب کرده‌ای؟

کورش - دویده، عنان اسبی را گرفته، پیش کشید و گفت این همان اسبی است که جدم غالباً بر آن سوار می‌شد، بسیار اسب آرام و راهواری است.

ملکه جلو آمد و کورش با یک دست رکاب و با دست دیگر زیر بغل ماندان را گرفت، ملکه سوار شد و با خنده به کورش گفت هنوز آن طور نشده‌ام که محتاج باشم، زیر بغلم را بگیرند. کورش اسبی را هم به سیمین نشان داده که او هم به کمک نوکران سوار شد و همه به راه افتادند. کورش و ملکه در جلو و سواران فاصله گرفته از عقب می‌آمدند.

ملکه در راه با کورش مشغول صحبت شد و پرسشهایی از دربار ماد می‌کرد و او هم پاسخ می‌داد، ضمناً پرسید که آیا به کاخی که منزل من بود می‌رفتی.

کورش - همان کاخ منزل من بود، بسیار جای باصفائی است.

ملکه - درخت کاجی در کنار دریاچه بود، در چه حال است؟

کورش - بسیار درخت زیبایی است، من در اوقات بی‌کاری در زیر سایه آن

می‌نشستم و به خواندن مشغول می‌شدم.

ملکه - من این درخت را بسیار دوست داشتم و اکنون هم در نظر من بسیار عزیز است و یادگاری‌های خوبی از آن در خاطر من هست.

کورش - درخت چه یادگاری دارد؟

ملکه - بزرگترین و بهترین یادگارش این است که پیوند همسری من با پدرت در زیر همین درخت صورت گرفت.

کورش - با حیرت پرسید چطور در زیر درخت!

ملکه آری گوش بده، داستانی شیرین است! من در جوانی غالباً زیر این درخت وقت می‌گذراندم، روزی جدّه‌ات که مادر کامبیز باشد، پیش من آمد. من او را در زیر همین درخت در روی نیمکت پهلوی خود جای دادم و از او پذیرائی کردم. موقع رفتن جدّه‌ات گفت ای کاش شما به همسری کامبیز راضی می‌شدید و دولت و ملت پارس را شاد می‌کردید. من قدری سرخ شده، در پاسخش سکوت کردم. جدّه‌ات با تبسمی گفت سکوت مایه رضا است، امیدوارم که این کار سر بگیرد، باز من چیزی نگفتم. همان دم یاره زرنی را از دست خود به در آورده و با اصرار در دست من کرد و گفت شما را به این نشان نامزد کامبیز می‌کنم و آرزو مندم اسباب آسمانی فراهم آید تا بتوانیم با این پیوند در میان دولتهای هم جوار سرافراز گردیم. حقیقاً من هم چون چندین بار پدرت را دیده بودم و رشادت و شجاعت او ورد زبانها بود، چندان بی‌میل به این پیوند نبودم، ولی صورت گرفتن این کار بسی مشکل بود و من هیچ وقت باور نمی‌کردم که این کار عملی شود. زیرا که پدرت هم در زیر همین درخت پیمان همسری را از من گرفت و من با دادن انگشتری با او پیمان بستم و همسری او را پذیرفتم پس از آن پیش آمده‌ها را به طور خلاصه گفت که به واسطه خواب دیدن من بود که شاه اختیار همسر را به خودم واگذار کرد و تفصیل میدان و حضور امیرزادگان و جشنی که داده شده بود و نبودن کامبیز و بالاخره رسیدن او و زدن دسته گل به سینه او را کاملاً برای کورش شرح داد.

کورش با سکوت و دقت تمامی به این داستان گوش می‌داد و چون تمام شد. گفت

من این داستانها را هیچ نشنیده بودم بیشتر به افسانه‌های شیرین شباهت دارد. ملکه - آری تاکنون نه من و نه پدرت این داستانها را برای کسی نگفته‌ایم، من به طور خلاصه برای تو گفتم. اگر بخواهم مشروح بگویم، کتاب بزرگی خواهد شد که هر کس به خواندن آن میل می‌کند.

کوروش - راستی این سرگذشت شنیدنی بود. ملکه - فرزند بهترین زناشوئی همین است که بدخواه قلبی طرفین صورت گیرد، زیرا وقتی دو نفر با علاقه و مهر قلبی پیوند کردند، در تمام عمر خوشبخت می‌شوند و زندگانی با نشاط و پر از سعادت را خواهند داشت. چراکه بهترین کسی را که از صمیم قلب دوست داشته‌اند تا پایان زندگانی مالک آن هستند.

کوروش با شنیدن این داستانها به فکر کاساندان افتاد و مهربانی‌ها و نمایشات و بالاخره گریه‌های او را در مفارقت و دادن هدیه‌های نفیس در خاطر عبور داد و از این خاطره‌ها هم به شدت متأثر و هم بی‌اندازه شاد شد.

ملکه باز شروع به سخن کرده گفت: فرزند اگر تو هم بخواهی در دنیا خوشبخت باشی و از زندگی برخوردار گردی، باید به همین ترتیب مراسم زناشوئی را به عمل آوری و آزادانه به هر کس مایل باشی پیوند نمائی. من از طرف خودم تو را به کلی در این امر آزاد می‌گذارم و گمان می‌کنم پدرت هم با من هم عقیده باشد. کوروش چیزی نگفت و اتفاقاً در همین دم رسیدند به در باغ که نوکران در انتظار ورود ایستاده بودند، همه کرنش کردند. کوروش هم پیاده شده، زیر بازوی ملکه را گرفت و هر دو به درون باغ رفتند. در اینجا هم خیلی از بانوان و گروهی از دوشیزگان آنها را استقبال کردند و همه رفتند به طرف عمارت. ملکه در روی صندلی نشست و کوروش را هم امر کرد، در پهلوئی خود بنشیند. بعد به بانوان و دوشیزگان گفت: امروز جشن آبریزان است، همه آزاد هستید که هر طور میلتان است سرگرم باشید، البته در تمام سال روزهایی را هم باید به بازی و تفریح گذرانید، و همان‌دم گلابدانی را از مقابل خود برداشته، به طرف بانوان و

دوشیزه‌گان پاشید. آنها هم به نوبه خود به ملکه و کورش گلاب پاشیده، مخصوصاً دوشیزگان بیشتر به کورش گلاب می‌پاشیدند و به اندازه‌ای در این کار اصرار داشتند که عاقبت کورش بلند شده، فرار کرد. دوشیزگان هم وی را دنبال کردند و چون گلابها تمام شده بود گلابدانها را از آب دریاچه پرکرده و به قدری به او آب پاشیدند که تمام لباسش تر شد. عاقبت کورش متانت را از دست داده به هر یک دسترسی یافت، او را گرفته در دریاچه انداخت. دریاچه کم عمق بود و بیم غرق شدن نبود، زیرا که آن را برای چنین روزی ساخته بودند و در این کار چنان تردستی به خرج داد که در اندک مدتی همه دوشیزگان را در آب انداخت آنها هم به تلافی از دریاچه با دست به طرف کورش آب می‌پاشیدند همه و هیاهوی غریبی بر پا شده بود. ملکه هم از دور به این بازی نگاه می‌کرد و نمی‌توانست از خنده خودداری کند. بالاخره عده‌ای از دوشیزگان دسته‌جمعی از دریاچه بیرون آمده، کورش را دور کردند و می‌خواستند او را گرفته، در دریاچه اندازند. ولی او تنها از خود دفاع می‌کرد و چه بسا می‌شد که یک‌دفعه دو یا سه نفر از آنها را گرفته، به دریاچه می‌انداخت. این بازی مدت زیادی دوام داشت، نزدیک ظهر بود که ملکه امر به بازگشت آنها داد. دوشیزگان برای عوض کردن لباس به اطاقهای عمارت رفتند و کورش هم در حالی که آب از سر و لباسش می‌ریخت، خندان نزد ملکه آمد و گفت امروز عجب بلائی به سر من آوردید.

ملکه - خندان گفت، فرزند به طوری که گفتم تفریح هم در زندگی لازم است چیزی نیست، فقط لباس‌تر شده است و به سیمین گفت این بقچه را بردار، این لباس است که من برای کورش همراه آورده‌ام، ببر در اطاق خلوتی تا لباسش را عوض کند و رفت به طرف تالار ناهارخوری و امر کرد همه بانوان و دوشیزگان هم بیایند و ناهار را در نزد او صرف نمایند، همه آمدند و ناهار با خنده و شادمانی و مزاح برگزار شد. در ضمن ناهار ملکه مواظب کورش بود که آیا متوجه کسی هست یا نه. ولی او با همان متانت و وقاری که داشت، سر به زیر انداخته، به هیچ کس متوجه نبود. پس از دو ساعت استراحت باز

به اشاره ملکه، بازی آب پاشی شروع شد. دوشیزگان یک دفعه همه با ظرفهای پر از آب به کوروش حمله نمودند. کوروش هم پا به فرار گذاشت و از باغ بیرون رفت و دوشیزگان هم از دنبال او می دویدند. ملکه هم برای تماشا از باغ بیرون آمد و دید که کوروش در دویدن از همه جلوتر افتاده. چون چند دقیقه گذشت، آب ظروف تمام شد، زیرا که در حال دویدن تکان خورده و به زمین ریخته بود. کوروش به فراموشی دریاچه رفت که دیگر آبی نیست. پس برگشته، به آنها حمله کرد و یکی را به دیگری می زد، همه فریادکنان از ترس حمله کوروش، به طرف باغ فرار کردند. ملکه هم نظاره کنان ایستاده و می خندید. ملکه به آنها گفت شما چقدر بی دست و پا هستید، با این جمعیت زیاد از یک پسر مغلوب شدید. این کلمه ملکه غیرت آنها را تحریک کرد و همین که کوروش وارد باغ شد، همه یک دفعه به او حمله کردند. کوروش هم به طرف دریاچه فرار کرد و همین که به کنار دریاچه رسید، برگشت و با هر دستی دو یا سه نفر از آنها را گرفته به دریاچه انداخت. بقیه چون تاب مقاومت در خود ندیدند فرار کردند. کوروش آنها را دنبال می کرد و هیاهوی غربی در باغ برپا شده بود. در همین موقع بود که کامبیز با جمعی وارد باغ شد، بانوان به استقبال شتافته هر یک کمی گلاب بر روی او پاشیدند. کامبیز هم تبسم کنان گلاب دانی از جیب بیرون آورده، به طرف آنها پاشید. بانوان احترام کامبیز را از دست نداده و در این کار زیاده روی نکردند، ولی دوشیزگان با جامهای پر از آب آمده، درباریان را دنبال کردند و آنها هم هر یک به طرفی می گریخت. کامبیز نزد ملکه آمد، ملکه هم بلند شده، چند قدمی جلو آمد و گلابی به طرف کامبیز پاشید و او هم همان کار را کرد و هر دو خندان نشستند و گریختن مردان و دنبال کردن دوشیزگان را تماشا می کردند. چون دوشیزگان به دنبال درباریان رفته بودند، کوروش از دست آنها خلاص شد و با اینکه آب از لباسهایش جاری بود، نزد کامبیز آمده، کرنش کرد. کامبیز از دیدن او خنده زیادی کرد و گفت برو زودتر لباست را عوض کن، کوروش سر فرود آورده، رفت. ملکه هم به بانوان امر کرد که دوشیزگان را به طلبند. همه شروع کردند به کف زدن.

دوشیزگان برگشته و هر یک برای عوض کردن لباس به طرفی رفت. ملکه امر کرد میوه بیاورند. خوانسالار گفت در تالار حاضر است. ملکه دست کامبیز را گرفته، به طرف تالار رهسپار و به بانوان و درباریان هم امر کرد که بیایند. همه وارد تالار شدند، پس از صرف میوه کامبیز به ماندان گفت چون موبدی از طرف باختر آمده و میهمان من است، من زودتر می‌روم و شما هم هر وقت میل کردید بیایید و با همراهمان رفت. ملکه هم پس از قدری توقف، امر به بازگشت داد. بانوان و دوشیزگان رفتند و خود با کورش و نوکرانی که همراه او بودند، قدری بعد حرکت کرد. در راه باز با کورش شروع به صحبت کرد و گفت: فرزند چنانکه بامدادان به تو گفتم، انسان باید در دوره زندگانی همسری داشته باشد و تو هم اکنون به سنی رسیده‌ای که می‌توانی همسر اختیار کنی. من صاف و ساده به تو می‌گویم. من از آن مادرانی نیستم که بخواهم تو را مجبور کنم که حتماً باید فلان دوشیزه را به همسری اختیار کنی. به طوری که گفتم خوشبختی دو همسر را در این می‌بینم که آزادانه و با اختیار و علاقه و عشق باطنی پیوند کرده باشند. این دوشیزگان را من امروز محض خاطر تو به این باغ دعوت کردم که هر کدام را به پسندی، چندی با او معاشر باشی و اگر کاملاً رفتار و کردار او مطابق میل شد، بدون شرم و آزر به من بگویی تا اقدام نمایم.

کورش - سر به زیر انداخته و باز پاسخی نداد.

ملکه - می‌دانم حیا مانع است که به من پاسخ دهی، ولی بدان که هیچ کس از مادر محرم‌تر به فرزند نیست، اسرار درونیت را بر من پوشیده مدار.

کورش - قدری سرخ شده و این جمله را به طور اختصار بر زبان آورد (متوجه ماد باشید)

ملکه فوراً دریافت که کورش در ماد دلباخته کسی است، پس گفت: فرزند خیلی خوشوقت شدم که پاسخی به من دادی اما می‌خواهم بدانم که آیا در آنجا کسی را در نظر گرفته‌ای یا اینکه فقط میل داری با دختران مادی پیوند کنی؟ و در صورت دوم

می توانم تو را به ماد بفرستم تا کسی را به میل خود انتخاب کنی.

کوروش رفتن به ماد لزومی ندارد.

ملکه - بسیار خوب پس معلوم شد، کسی را در نظر داری. بهتر آن است که خجالت را کنار گذاری و نام او را بی پروا بگوئی.

کوروش - سر به زیر انداخته چیزی نگفت.

ملکه - پس اگر نمی خواهی نامش را بگوئی اقلاباً بگو از کدام طبقه است.

کوروش - غرق عرق گشته، با ضربان قلب گفت از خویشان است.

ملکه - فکری کرده گفت: از خویشان من جز دختر برادرم کاساندان کسی را در ماد

سراغ ندارم.

کوروش - باز ساکت مانده حرفی نزد.

ملکه - بسیار خوب فرزند، فهمیدم و بیش از این هم ضرورت نداشت که بفهمم همین قدر می گویم، آفرین بر ذوق و سلیقه تو، انتخاب خوبی کرده ای. امیدوارم میمون باشد. کاساندان دوشیزه پاک سرشتی است. رفتار و کردار پسندیده ای دارد، این انتخاب را به تو تبریک می گویم. حقا که زاده ماندان و کامبیز هستی. اکنون بازگو که با او گفتگوئی هم کرده ای یا نه؟

کوروش - من همیشه با او گفتگو داشتم تا کوچک بودیم که با هم بازی می کردیم و در باغ وحش به گردش و شکار می پرداختیم من او را دوست می داشتم و خوب حس کردم که او هم مرا دوست دارد!

ملکه - از کجا فهمیدی که او ترا دوست دارد؟

کوروش - در موقع حرکت من از اکباتان او بیشتر از همه از جدائی من گریه می کرد و در موقع حرکت هم هدیه ای بمن داد. من تمام هدایا را به دوستان و رفقای خود بخشیدم، مگر هدیه کاساندان را که همیشه همراه دارم.

ملکه - هدیه او چیست!

کورش - جعبه کوچک طلائی است.

ملکه - در این جعبه چیزی هم هست؟

کورش - فقط انگشتری است.

ملکه - آیا ممکن است من آن را ببینم؟

کورش - دست به بغل برده جعبه را به ماندان داد.

ملکه - جعبه را باز کرد و فریادی از شادی کشید و گفت: این همان انگشتری است

که من به پدرت کامبیز داده بودم و در موقعی که برادرم از پارس حرکت می کرد، من اشتباهی کرده و آن را ندانسته به کاساندان دادم و همیشه در این فکر بودم که چگونه این یادگاری را از او پس بگیرم و چیز دیگری به او بدهم.

کورش - پس حسن اتفاق است.

ملکه - فرزند من امروز به قدری شاد و بانشاط شدم که اندازه ای برای آن نمی توان

تصور کرد. شادی من به اندازه ای همان روزی است که دسته گل را به سینه پدرت زدم.

چه در آن روز پس از اندوه و حزن زیاد ناگاه پدرت رسید و ما به مراد خود رسیدیم و

لازم به گفتن نیست که چقدر در آن موقع شادی به من دست داد.

کورش - پس خوشوقتم که اسباب نشاط و شادی شما شدم.

ملکه - نمی دانم کاساندان از کجا فهمیده است که این همان انگشتر نامزدی من

است و به خیال اینکه شاید من آن را روزی بشناسم و از ضمیر او آگاه شوم، آن را به تو

داده است، آفرین معلوم می شود دختر بسیار باهوشی است.

کورش - هدیه دیگری هم از او دارم.

ملکه آیا ممکن است آن را هم من ببینم؟

کورش - برای این که کاملاً خیال شما آسوده باشد آن را هم می دهم، به شرط اینکه

دوباره به من رد کنید.

ملکه - خاطرت آسوده باشد، انگشتر را هم به تو پس خواهم داد. زیرا نگرانی رفع

شد چه پیش تو باشد و چه پیش من تفاوتی ندارد، من می خواستم این یادگاری در خانواده خودمان باشد.

کوروش - پس این را هم بگیرید و جعبه دیگر را به ملکه داد.

ملکه - جعبه را باز کرد و بوی خوشی استشمام نمود و دستمال حریری را در آن دید بیرون آورد که تماشا کند چشمش به تصویر کوروش و کاساندان افتاد، فوراً هر دو صورت را بوسید و گفت آفرین بر هوش و استعداد کاساندان. چقدر این تصویر را خوب کشیده است. ناگاه نگاهش به خط بالا افتاد و خواند (پیمان نامه یگانگی) فریادی از شادی کشید و گفت اهورا مزدا... خوب خوب... پیمان نامه... پیمان نامه یگانگی... فرزند چرا زودتر مرا از این قضایا آگاه نکردی، چه شبهای دراز که من در این باب فکر می کردم و عقلم به جایی نمی رسید. اهورا مزدا و فرشتگان پاکش را سپاسگذارم که امروز مرا از خیالات و افکار پریشان رهائی بخشیدند و جعبه ها را داد به کوروش و گفت این هدایا گرانبها و یادگارهای نفیس را خوب محافظت کن.

کوروش - تاکنون که کوتاهی نکرده ام.

ملکه - آیا از موقعی که از ماد آمده ای در میان شما مکاتباتی هم بوده است؟

کوروش - بلی تاکنون چندین نامه به هم نوشته ایم همین دیروز هم نامه ای از او داشتم که به من نوشته بود آیا به زودی به ماد خواهیم رفت یا نه.

ملکه - پاسخش را دادی؟

کوروش - به عرض رساندم که دیروز این نامه رسیده.

ملکه - البته پاسخ ده و امیدوارش کن که به زودی ملاقات واقع خواهد شد و من هم از فردا مشغول اقدام می شوم و رسماً او را برای تو خواستگاری خواهم کرد فرزند تو نمی دانی که امروز چقدر من شاد شدم. البته پدرت هم از شنیدن این قضایا بی اندازه شاد خواهد گشت.

گفتگوی آنها در این موقع خاتمه یافت، زیرا که به منزل رسیدند، کوروش پیاده شد

زیر بغل ملکه را گرفت و او را پیاده کرد. ملکه او را در آغوش کشیده صورتش را بوسید و متصل می‌گفت خوب خوب آفرین... آفرین هر دو وارد باغ شدند کامبیز به تنهایی قدم می‌زد. صدای آفرین ماندان را شنید جلو آمده، گفت: ها تازه ایست؟ کورش دید که اکنون ملکه قضایا را به او خواهد گفت بنابراین از آنها دور شد و به طرف عمارت خود رفت، اما ملکه با سرور و نشاط قضایا را برای کامبیز حکایت کرد کامبیز هم گفت الحق جای گفتن آفرین بود. بنابراین کار تمام است و دیگر در این باب فکری نباید کرد. ملکه - فقط باید به فکر خواستگاری افتاد و وسایل آن را فراهم نمود. کامبیز - البته باید زودتر شروع به کار کرد.

فصل نوزدهم

تبلیغ مذهب زردشت پیشکش "لا" به تیرستان www.tabarestan.info

چنانکه دیدیم کامبیز به گفته‌های پیر مرتاض اعتماد کاملی داشت و به دستورات او رفتار می‌کرد از جمله کارهایش هم ترویج و اشاعه آئین زردشت بود. ولی به طوری که شاید و باید اطلاعات مبسوطی از این کیش تازه نداشت و فقط اصولی را به مردم گوشزد می‌کرد. پس با ورود موبد که از باختر آمده بود، موقع را مغتنم شمرده، به وسیله پیک‌ها به اهالی پارس آگاهی داد که در روز معینی در پاسارگاد جمع شوند و بیانات موبد را بشنوند و در روز موعود خود با موبد به گردونه نشسته و رفتند به میدان عمومی. جمعیت زیادی در آنجا حاضر و کرسی خطابه‌ای هم گذارده بودند. موبد پس از اندک استراحتی، بالای کرسی رفت و شروع به صحبت کرد و گفت: ای مردم آگاه باشید که اشوزردشت و خشوری است بزرگ، که برای راهنمایی سراسر مردم گیتی از سوی اهورامزدا فرستاده شده، به عقیده او خدا یکی است و او به منزله روح است و نمی‌توان برای او جسمی قائل شد یا مجسمه‌ای ساخت. پرستیدن خدایان متعدد، بت پرستی و کفر است. این شیوه ناپسندیده، باید از میان مردم رخت بر بندد. خدا جبار و قهار و مهیب نیست، بلکه جبر و قهر و هیبت مخصوص اهریمن بدکردار و بدکنش است و اهورامزدا یعنی خدای یگانه خیر مطلق و دانائی و خوبی محض است. بزرگترین خصائل او یکی (اشا) می‌باشد که به معنی عفت و پاکی است و دیگری چیستی، یعنی دانش.

اهورامزدا دو کلمه است. اهورا یعنی خداوند و مزدا یعنی دانا. بنابراین معنی این دو کلمه می‌شود، خداوند دانا و دیگر از خصائل او بخشش و برکت و دانش افزائی و عطاء سراسر خوبها است و هم می‌خواهد که تمام مردم گیتی پاکدل و راستی خواه و پارسا و نیرومند و دارای گفتار و کردار و پندار نیک باشند. کارهای خیر را به یکی از فرشتگان مقرب خود که موسوم است به سپنتامینو و کارهای بد و انواع شر و فساد و تباهی را به فرشته دیگری سپرده، که موسوم است بانگره مینو و دارای شش مظهر است که عبارت از شش فرشته پاک باشند. این فرشتگان مقرب امشاسپندان نام دارند و آنها فزونی بخشان جاویدانند که با خود اهورامزدا هفت نفر می‌شوند و بنا بر این عدد هفت را همیشه باید مقدس بدانید و مدار هر چیز را بر عدد هفت قرار دهید. اسامی امشاسپندان را هم لازم است برای شما بگویم.

نخست - بهمن که به معنی پاکدل و عقل سلیم است.

دوم - اردیبهشت که به معنی بالاترین پاکی و بی‌آلایش است.

سوم - شهریور که به معنی پادشاهی پسندیده است.

چهارم - اسپندار که به معنی فروتنی و مدارا می‌باشد.

پنجم - خرداد که به معنی آسایش و شادمانی و تندرستی است.

ششم - امرداد که به معنی زندگانی جاودانی است.

اهورامزدا هر یک از این فرشتگان خاصه را پاسبان چیزی قرار داده.

پاسبانی گله‌ها را به بهمن سپرده است و پاسبانی آتش را به اردیبهشت و پاسبانی

فلزات را به شهریور و پاسبانی زمین را به اسپندار مذ و پاسبانی آب را به خرداد و

پاسبانی نباتات را به مرداد، اهورا مزدا این فرشتگان خاصه را آفریده است تاوی را در

اداره امور عالم یاری کنند و اینها به منزله دست او هستند.

در درجه دوم ایزدان را آفریده که وسیله اشاعه اراده الهی هستند و شماره آنها

چندین هزار است که در فضا به شکل ارواح مجرد باقی هستند.

این ایزدان دو دسته‌اند، نخست ایزدان مینوئی و دوم ایزدان گیتی یا عالم مادی و بزرگترین ایزدان گیتی، زرتشت اسپنتان است و کار اینها به طور کلی نگاهبانی و پاسبانی آفتاب و ماه و ستارگان و سپهر و زمین و هوا و آتش و آب و ثروت و شوکت و بزرگی و راستی و دین و رستگاری و دوستی و صلح و دانش و پارسائی و قدرت است.

انگزه مینو نیز دسته را در زیر دست دارد که برای رساندن شر و بدی به او کمک می‌کنند و آنها را دسته دیوان گویند. اینان بدعت‌گذار و دروغگو و شریر و کافر و سخن‌چین و جادوگر می‌باشند. زردشت کاملاً طرفدار اعمال نیک و زندگانی اجتماعی است و از چادرنشینی و گوشه‌گیری و رهبانیت و انزوا متنفر است. پیوسته مردم را به آبادی زمین و فراهم کردن محصولات و کناره‌گیری از تنبلی و سایر صفات بد توصیه می‌کند و مخصوصاً امر می‌کند که مردم همیشه باید سه اصل را از نظر دور ندارند و این سه اصل همان گفتار و رفتار و پندار نیک است و نیز سپارش می‌کند که در تندرستی باید نهایت کوشش را به جا آورد. بیماری و رنجوری و زردروئی و سستی و کسالت را از آثار دیوان تبه‌کار می‌داند و به همین دلیل است که امر می‌کند که هر زردشتی باید پیوسته با دیوان بجنگد و آثار آنها را از بین براندازد تا دنیا یک پارچه نیکی شود. مخصوصاً امر می‌کند که آخشیحجان یعنی آب و آتش و هوا و خاک را که مایه زندگانی مردم می‌باشند باید همیشه پاک و بی‌آلایش نگاهداشت. اجساد مردگان را پلید می‌داند و باید از آنها دوری جست. امر است که مردگان را باید در جاهای بلند خیلی دور از آبادی قرار داد تا زندگان از عفونت و سرایت امراض دور باشند.

آب آشامیدنی حتماً باید آب‌رونده و پاک باشد، از آبهای آلوده و دست‌خورده کاملاً باید پرهیز کرد. تمام مردم باید کوشش کنند که سرانجام مظاهر نیک بر مظاهر بد غلبه نمایند و گیتی یک‌سره از وجود دیوان و اهریمنان پاک گردد و سراسر پر از نور و خوشی و سرور شود.

زردشت می‌گوید که روز بازپسینی هست و انسان باید پس از مرگ روحش از پلی

که وسیله ارتباط این دنیا و عالم دیگر یعنی جایگاه داد است عبور نماید. هر کس در دنیا نیکی کرده، از این پل به راحتی گذشته، داخل بهشت می‌گردد و حیات خوش جاودانی به دست می‌آورد و هر کس بدی کرده، از این پل در دوزخ افتاده و همیشه در عذاب و شکنجه است.

قبل از شروع به غذا باید دعا خواند و همه روزه از اهورامزدا خوشی و رفاه و سرور را برای تمام ایرانیان و خانواده خود خواستار گردید.

زردشت می‌گوید، بیچاره‌ترین و بدبخت‌ترین مردم کسی است که برای روزهای بعد پس‌انداز نکند و بدبخت‌تر از او کسی است که فرزند نیاورد که در روزهای تیره‌بختی یار و غمگسار او باشد.

پدر ملزم است که فرزند خود را از کودکی به دبستان فرستد تا چشم و گوش او باز و بالاخره روح او به فروغ دانش روشن گردد.

فرزند باید نسبت به پدر و مادر وفادار و در هنگام تنگدستی به آنها کمک نماید. کسی که فرزند نداشته باشد، نمی‌تواند از پل صراط عبور کند، مگر اینکه فرزند خوانده انتخاب و از او مانند طفل خود پرستاری نماید.

آتش باید همیشه در خانواده روشن باشد و مواظبت نمایند که اجاق خانوادگی هیچ وقت خاموش نگردد.

زردشتی موظف است که سحرخیز باشد و قبل از طلوع آفتاب به آتش خانوادگی مدد دهد و اهمیت اجاق‌خانه را باید از کودکی خاطر نشان فرزندانش کرد.

در موقع فقدان عضوی از خانواده سوگواری پسندیده نیست، زیرا که غم و اندوه از خصائل اهریمن است، آموزگار باید در پرورش و آموزش کودکان به خود رنج و مشقت راه دهد و کودکان را مانند نهال‌های نوکاشته توجه نماید و از آنچه برای رشد و نمو آنها لازم است کوتاهی نکند و از عوارض و آفات مصون دارد هرگاه غیر از این کند، گناهکار محسوب می‌شود.

دانستنیهای ویژه‌ای که باید به طفل آموخت، سرآمد همه خواندن و نوشتن و حساب کردن است.

راستگویی و دادگری را باید از کوچکی به آنها آموخت و چون قدری بزرگ شدند، اسب سواری و تیراندازی را هم باید یاد بگیرند. کسی که به حیوانات سودمند آزار رساند، مکلف است که ده هزار حیوان موذی را در کشتزار نابود کند. هرگاه فرزند پسر باشد، باید در سن دوازده دختری را برای او نامزد کرد و دختر باید در سن نه سالگی نامزد شود و در سیزده الی پانزده سالگی حتماً باید عروسی کنند.

زنان شوهر دار از انجام تشریفات مذهبی معافند، مشروط بر این که فرمان بردار شوهر و خانه دار باشند.

در سن هفت سالگی باید به طفل سدره پوشانید و کشتی بست سدره عبارت است از پیراهن مخصوصی که در زیر لباس بپوشند و کشتی نواری است از پشم حیوان بی آزار که دارای سه گره است و در زیر لباس بر کمر می بندند و این نشانه آن است که طفل شخصیت حقوقی را در جامعه احراز کرده است.

سدره و کشتی را باید مؤبد با دعا و تشریفات خاصی به طفل بپوشاند و ببندد و اندر زهای لازم را به او بدهد.

بهترین مردم کسانی هستند که بیشتر گندم و سبزی و درخت کاشته باشند و باتلاقها را بخشکانند و قابل کشت و زرع نمایند و گله و رمه را زیاد کنند.

زنان باید در حقوق با مردان مساوی باشند و از هر نوع تربیت بهره ور گردند.

در پایان نطق خود گفت این بود، خلاصه‌ای از اصل مذهب زردشت و آئین بهی که در کتاب اوستا نوشته شده و من تا شش ماه دیگر در پارس هستم. هر کس مایل است مفصل تر از اینها از این کیش بداند، می تواند همه روزه به من مراجعه کند و از کرسی به زیر آمد. مهمه و هیاهوی غربی در میان مردم افتاد و بسیاری از این مذهب تازه

تمجید می‌کردند و جمعی هم بر آن بودند که آئین اجدادی را نمی‌توان به آسانی از دست داد، اما با پشتیبانی کامبیز و ملکه ماندان مذهب زردشت، روز به روز در پارس پیشرفت محسوسی می‌کرد و آداب و رسوم تازه جای عادات کهن را می‌گرفت.

پیشکش "راد" به تهرستان
www.tabarestan.info

ماندان و کامبیز پس از جشن آب‌ریزان به فراهم نمودن وسایل خواستگاری پرداختند از فرشهای نفیس و محصولات گرانبهای پارس مقدار زیادی تهیه کرده و بر شترها و قاطرها بار کردند و نامه‌هایی هم برای کیاکسار و زنش نوشتند و جواهراتی هم فرستادند که کاساندان به عنوان نامزدی زیب پیکر خود نماید و چهل سوارزده را مأمور بردن آنها کردند. خود کورش هم پیش از حرکت این مأمورین نامه‌ای به کاساندان نوشت و بدون آگاهی پدر و مادر با پیک مخصوصی به ماد فرستاد و برای سرگرمی روزها را با جوانان و همسالان خود به ورزش در فنونی جنگی می‌گذرانید در همین موقع بود که نامه‌ای از هارپاژ نخست‌وزیر ماد به او رسید.

۱ می‌دانیم که هارپاژ سخت از پادشاه ماد رنجیده و کینه او را در دل داشت و منتظر فرصت بود که روی انتقام قتل پسر خود را از آزیدهاک سفاک بکشد و برای این کار کورش را در نظر آورده بود. چون شنیده بود که کورش در پارس هواخواهان زیادی پیدا کرده و در شجاعت و رشادت او هم جای انکار نیست. بنابراین در نهران با او مکاتبه کرد و هدایائی برای او فرستاد و پیوسته او را بر ضد پادشاه ماد تحریک می‌نمود. از طرفی هم با بزرگان ماد کنکاشی، ترتیب داده و آنها را برای شورش آماده می‌ساخت و نظر به اینکه آزیدهاک هم در تعدی و ستم افراط می‌کرد همه در برداشتن او از تخت شاهی

هم دست شده بودند:

هارپاژ چون زمینه را کاملاً در ماد مساعد کرد، تصمیم گرفت که کورش را به طغیان دعوت نماید. بنابراین نامه‌ای به او نوشت و به او چنین وانمود کرد که عنقریب دولت ماد از میان خواهد رفت. پادشاهان لیدی و بابل از ضعف پادشاه ماد استفاده کرده، همدست شده‌اند و در صدد تهیه هستند که حمله به ماد بکنند. پس بهتر آنست که تو خود پیش دستی کرده و نگذاری کشور ماد به دست بیگانگان افتد. پادشاهی این کشور پهناور حق تو است و زودتر دست به کار شو که فرصت از دست نرود و در آخرنامه هم این جملات را اضافه کرد:

ای فرزند ماندان و کامبیز آگاه باش که یک دست غیبی هست که تو را حفظ کرده و در آینده هم نگاهبان تو می‌باشد و اگر چنین دستی نبود، تو اکنون زنده نبودی. خوب به خاطر بیاور که چگونه آزیدهاک سفاک در نابود کردن تو کوشش داشت. موقع آن است که از قاتل خود انتقام بگیری و البته خوب آگاهی که جد ظالمت برای اینکه من به تو رحم کردم و به دست خود نابودت نکردم، چگونه مرا مجازات کرد و دست ناپاکش را به خون جگرگوشه من آغشته ساخت.

هرگاه به گفتار من اعتماد داشته باشی، پادشاه تمام کشورهایی خواهی شد که جد ظالم و ستمکارت بر آنها حکمرانی می‌کند. پارسیها به قیام و ادار و کشور ماد حمله کن و اگر شاه مرا به سرداری سپاه خود انتخاب کند. کار به کام است و بدون زحمت تو به پادشاهی خواهی رسید و اگر سردار دیگری را انتخاب کند، باز هم چندان اشکالی در کار نیست. زیرا که سرداران و بزرگان ماد همه از او متنفرند و با تو همدست شده، او را از تخت به زیر می‌آورند. چون من زمینه را کاملاً برای تو مساعد کرده‌ام لازم است هر چه زودتر اقدام کنی.

نامه را در شکم خرگوشی پنهان کرد و آن را داد به یکی از نوکران امین و محرم خود و لباس شکار به او پوشانید و به طرف پارس فرستاد. فرستاده نیز با دستورات هارپاژ و

مهارتی که داشت توانست از سرحد ماد عبور کرده، داخل کشور پارس شود. بالاخره پس از مدتی خود را به کورش رسانید و خرگوش را به او داده گفت، باید در پنهانی شکم آن را باز کنید و آنچه دانستنی است بدانید، کورش شکم خرگوش را گشود. نامه را بیرون آورد و خواند و مدتی در تردید بود، زیرا که از طرفی نمی خواست بر جدش یاغی شود و از طرفی هم فکر می کرد که از دست دادن کشور ماد کار عاقلانه ای نیست و به طوری که هاریاژ نوشته، اگر بنا باشد کشور ماد را دیگران ببرند او از همه بیشتر ذیحق است، بنابراین تصمیم گرفت که پارس را بر ماد بشوراند و برای اجرای نقشه خود به تدابیری دست زد.

نخست آنکه فرمانی از طرف پادشاه ماد ساخت و به سران پارس نشان داد. مضمونش اینکه از این تاریخ فرمانفرمائی کشور پارس به کورش تعلق دارد و همه باید پیرو فرمان او باشند و پس از آنکه فرمانروائی خود را ثابت کرد. روزی به تمام روسای طوایف و قبایل پارس فرمان داد که کسان و زبردستان خود را با داس مسلح کرده و در بیرون شهر جمع شوند و چون این کار صورت گرفت، کورش به آنها فرمان داد زمینی را که مساحت آن ۳۷۰۰ گز بود باید تا غروب آفتاب به کلی از خار و خاشاک و علفهای هرزه پاک کنند. آنها هم فرمان او را پذیرفتند و به پاک کردن زمین پرداختند.

روزانه دوم جشنی برای آنها فراهم نمود و عده زیادی گاو و گوسفند سر برید و ناهار بسیار خوبی برای آنها تهیه دید و به آنها امر کرد که در این روز باید خوب بخورند و کاملاً استراحت نمایند. طرف عصر بر بالای تپه ای ایستاده همه را به دور خود جمع کرد و پس از نطق مفصلی گفت: من از شما پرسشی دارم آیا دیروز به شما بهتر گذشت یا امروز؟ همه گفتند البته امروز زیرا که دیروز به قدری خسته شدیم که شب هم نتوانستیم بخوابیم. برعکس امروز که همه خوراکیهای خوب خوردیم و استراحت داشتیم.

کورش گفت: پس آگاه باشید که دیروز شما حاکی از بندگی و اسارت شما نسبت به ماد بود و امروز شما از استقلال و آزادی شما حکایت می کند. اگر می خواهید همیشه

روزگار شما مثل امروز باشد باید قیام کنید و بر ماد بشورید تا از بندگی رها شده، همیشه فرمانروا و بزرگ باشید. من در راه آزادی شما حاضر هستم که جان خود را به خطر اندازم و تصور نکنید که چندان اشکالی در کار باشد اهورامزدا را سپاسگذارم که پارسیان همه نیرومند و از جنگ آوری و دلیری بر مادیها فزونی دارند چرا باید در بندگی و اسارت باشند.

چون مردم پارس هم مدتها بود که از تسلط مادیها ناراضی بودند، سخنان کورش را به جان و دل پذیرفتند و گفتار او تأثیرات نیکویی داشت. همه گفتند که فرمان، فرمان تو است. ما همه حاضریم که جان را بر کف گرفته، در راه بزرگی پارس نثار کنیم.»

کورش به تنظیم سپاه پرداخت و هر دسته را در روزهای معینی به تمرین فنون جنگی وامی داشت و آنها را به دسته‌ها تقسیم کرده، برای هر دسته نامی معین کرد، از قبیل دسته جنگاوران و دسته دلاوران و دسته شیرافکنان و دسته جانبازان و دسته سربازان و دسته آهن‌دلان و غیره.

ماندان و کامبیز ابتدا با نظر حیرت به کارهای او نگاه می‌کردند، ولی همین که فهمیدند، قصد او چیست و نمی‌خواهد کشور ماد به دست بیگانگان افتد، ساکت شدند. فقط ماندان از این اقدامات نگرانی داشت و می‌ترسید که بر زیان کورش پایان یابد. ولی کامبیز به او اطمینان می‌داد که زبانی متوجه او نخواهد شد و نباید در کارهای او دخالت کرد، زیرا آنچه پیر مرتاض گفته باید به وقوع بپیوندد.

دسته‌ای که بیشتر طرف توجه کورش بود، همان جوانانی بودند که از پرورشگاه بیرون آمده و همه روزه در زیر دست او به آموختن فنون جنگی می‌پرداختند و کورش هم به آنها اعتماد کاملی داشت. اینها همه فدائیان کورش بودند و کورش هم آنها را بسیار دوست داشت و غالباً شام و نهار را با آنها صرف می‌کرد و چون وسائل را از هر حیث آماده دید، شروع به کار کرد.

فصل بیست و یکم

رسیدن نامه کورش به کاساندان

اکنون کاساندان قدم در هیجدهمین مرحله سن خود گذارده، در زیبایی اندام و وجاهت صورت شهره آفاق است. صفات و اخلاق نیکوئی را هم به این زیبایی ضمیمه کرده است. در یکی از کاخهای باشکوه پادشاهی منزل دارد. پدرش کیاکسار، وسایل زندگانی خوشی را از هر حیث برای او فراهم کرده است. کنیزان و خواجه‌های مخصوصی را رای خدمت و پرستاری او انتخاب نموده و از فراهم آوردن انواع تجملات و لباس و جواهر ذره‌ای برای او فروگذار نکرده است. اما این دختر ماه طلعت، فرشته خصلت، زندگانی با تجمل را چندان دوست ندارد و بیشتر به سادگی مایل است. به سواری و تیراندازی و نقاشی علاقه خاصی دارد و بیشتر اوقات خود را صرف این کارها می‌کند. خط سیر او غالباً دامنه کوه الوند است. چشمه‌سارها و بیشه‌ها و مناظر طبیعی را بیشتر از همه چیز دوست می‌دارد و از این مناظر قشنگ طبیعت هم گاهی تصاویری می‌کشد و زینت اطاق خود قرار می‌دهد. در موقع آمد و رفت به کوهسار مردم از زن و مرد در سر راه او می‌ایستند و از تماشای زیبایی او لذت می‌برند و اگر احتیاجی هم به شاه و دربار داشته باشند، او را واسطه قرار می‌دهند.

یکی از روزها که به عزم تفرج به کوهستان می‌رفت، در دامنه کوه، به سواری برخورد که در کناری ایستاده و منتظر ورود او بود، همینکه نزدیک شد، سوار سر فرود آورده بسته‌ای را به او تقدیم کرد. کاساندان به خیال اینکه این سوار هم مثل سایرین از

کسی شاکی است و ناچار می‌خواهد به وسیلهٔ او عرایض خود را به شاه برساند، بسته را گرفته، در جنتهٔ شکاری خود گذارده و به راه خود ادامه داد. این کار برای او تازگی نداشت، چون غالباً مردم مزاحم حالش می‌شدند و شکایت خود را به وسیله او به شاه می‌رسانیدند و او هم از انجام تقاضاهای آنها مضایقه نداشت و همیشه کارهای آنها را انجام می‌داد و به اندازه‌ای امکان به همه مساعدت می‌کرد، بنابراین در خیرخواهی و نیک‌فطرتی مشهور شده بود.

خلاصه کاساندان آمد، در کنار یکی از چشمه‌سارها پیاده شد و عنان اسب را به نوکران داد و برای استراحت در کنار چشمه نشست و به درختی تکیه داد و به تماشای دره مقابل پرداخته، میل کرد که تصویری از این منظره بکشد پس جنتهٔ شکاری را پیش کشید، تا وسایل نقاشی را از آن بیرون آورد. ناگاه چشمش به آن بسته استناد که سوار ناشناسی به او داده بود، چون به دقت در آن نگریست، فهمید که این بسته غیر از عرایض معمولی است. پس آن را باز کرد دید، جعبه‌ایست که در آن جیقهٔ طلائی آراسته به جواهر با نامه‌ای قرار دارد. فوراً نامه را باز کرد و شناخت که خط کورش است. نشاط و شادمانی بی‌اندازه‌ای به او دست داد و جملات زیرین از نظرش گذشت.

«نامه روان‌بخشت رسید، نوشته‌ات شیرین و گفتارت دلنشین بود نمی‌دانم در پاسخت چه بنویسم زیرا که آنچه مرا در دل است بر زبان نیاید و به گفتن و نگاشتن آشکار نگردد.

جدائی را آزمودم، سخت توان فرسا و رنج‌افزاست.

جدائی آتشی است که پیوسته مرا می‌سوزاند و روان و توانم را می‌کاهد.

گفتارهای دیرین و لبخندهای شیرینت هرگز از یاد من نخواهد رفت.

ای کاش روزگار به زودی سپری می‌شد و به این آشفتگی و پریشانی سروسامانی

می‌داد.

دمی نمی‌گذرد که یادگارهای ماد از پیش چشمانم ناپدید گردد، دلخوشی من تنها

بوئیدن و بوسیدن یادگاریهائی است که به من داده‌ای هیچ‌گاه آنها را از آغوش خود جدا نمی‌کنم.

بسی آرزومندم که روزهای خوشی چهره نماید و از دیدارت کامیاب شوم. خواهشمندم که از سواری دست نکشی و تیراندازی و شکار را فراموش نکنی. دلارام من به تو مرده می‌دهم که به زودی روزگار جدائی، سپری خواهد شد. همین روزها نامه‌هایی از پدر و مادرم رسیده و پیوند جاویدانی ما را خواستار خواهند شد. از دور دستهای نازنینت را می‌بوسم. «ک»

کاساندان نامه را مکرر خواند و به اندازه‌ای شادمانی و سرور به او دست داد که دیوانه‌وار مانند غزالان گاهی می‌دوید و زمانی می‌خرامید و با کنیزان و نوکران برعکس همیشه گفتگو می‌کرد و می‌خندید. همین هنگام بود که یکی از نوکرانش هراسان و باشتاب از بالای کوه به زیر می‌آمد و به او گفت بانوی ارجمند واقعه غریبی روی داده است.

کاساندان - ها چه شده است؟

نوکر - دسته کبکی از جلوی پای من بلند شد و به طرف قله رفت. من دنبال کردم و به قله رسیدم. در آنجا دیدم که کرکس‌ها بطور دسته‌جمعی به طرف قلعه گورستان هجوم می‌آورند و همان‌دم رمیده دوباره برمی‌گردند و این کار چندین بار تکرار شد. چون خوب گوش دادم، از درون قلعه صدای آدمی را شنیدم که فریاد می‌کند و می‌گوید: اگر گذرنده‌ای هست مرا از اینجا رهائی بخشد، مرا وحشت گرفت که چرا مردگان به صدا درآمده‌اند. کاساندان از شنیدن این خبر قدری به خود آمده، گفت چند نفر را همراه ببر و اگر راستی زنده‌ای در آنجا هست، نجاتش دهید. نوکران رفتند و کمند انداخته، از دیوار قلعه بالا رفتند. زنی را دیدند که لخت است و پارچه سفیدی را تا کمر بسته است. چون آنها را بدید باگریه و زاری درخواست نمود که او را از این گورستان هولناک نجات دهند. نوکران به خیال اینکه یکی از مرده‌ها زنده شده، نخست وحشت

کردند. یکی از آنها گفت برای چه وحشت می‌کنید. اولاً این یک زن ضعیفی نیست. دیگر اینکه ما چند نفریم، یک نفر زن چه آزاری می‌تواند به ما برساند و همانند کمند را طرف پائین انداخت. زن آن را دست‌آویز قرار داده، بالا آمد. ولی توانائی راه رفتن نداشت. در پناه سنگی خود را مخفی کرد و گفت اگر می‌خواهید مهر بزرگ را از خود خوشنود سازید، لباس و خوراکی به من بدهید. نوکران او را گذارده، نزد کاساندان آمدند و قضیه را به او گفتند، کاساندان امر کرد فوراً لباس از کنیزان گرفته، با خوراکی برای او ببرند و هر طور است او را همراه بیاورند. نوکران رفتند و با آن زن برگشتند، زن اشکریزان خواست، به پای کاساندان افتد، او را منع کرد و سرگذشت پرسید: زن گفت من نمی‌دانم چگونه به گورستان آمده‌ام. همین قدر به خاطر دارم که مریض بودم. دیگر چیزی به یادم نمانده است. کاساندان گفت قضیه معلوم است و رو به کنیزان و نوکران کرده گفت، این زن مریض بوده و سخته کرده است و کسانش به خیال اینکه مرده است، او را به گورستان آورده‌اند و پس از رفتن آنها زن به حال آمده و این قضیه برای شما عبرت و پند باشد که چون کسی به مرض ناگهانی مرد، در دفن او شتاب نکنید. به خصوص که مانند این زن جوان باشد، اگر چه می‌گویید، برگشتن مرده‌ای به خانه بدشگون است ولی من اینها را خرافات می‌دانم و به کنیزان امر کرد که از او پرستاری کرده، در جرگه خود نگاهش دارند.

این پیش‌آمد باعث شد که کاساندان از آن شادی آمیخته، به جنون به حال عادی برگشت، غذایی خورده، استراحتی کرد و طرف عصر زودتر به شهر بازگشت. هنوز آفتاب غروب نکرده بود که مادرش نزد او آمد. کاساندان از آمدن نابه‌هنگام او تعجب کرده، به استقبال او شتافت و پس از گفتن خیر مقدم پرسید، چه چیز تازه‌ای روی داده که شما در این هنگام به اینجا آمده‌اید؟

مادر - تشویش‌نکن، خبر خوبی است.

کاساندان - بازگوئید که آن خبر چیست؟

مادر - من از طرف شاه مأمور هستم، پیغامی را به تو برسانم. از قرار معلوم پادشاه لیدی سفیری به دربار فرستاده و از جدت تو را برای پسرش، خواستگاری کرده است. شاه فرموده است، که قضیه را برای تو بگویم و جواب رضایت بخش به سفیر بدهد و از این پیوند، دوستی دو کشور ماد و لیدی همیشه برقرار بماند و تو باید به این کار به اجبار تن در دهی.

www.farhangstan.info
"راد" به نیرستان

کاساندان ابروها را در هم کشید، پاسخی به مادر نداد.
مادر - فرزند، امر شاه پاسخ دارد و اگر نظری در اینکار داری بازگو.
کاساندان - من از کسی درخواست شوهر نکرده بودم.
مادر - فرزند ارجمند من تو ناچار هستی که شوهر اختیار کنی. سپاس مهر را به جای آور که شاه مراعات حال تو را کرده و تو را از این پیوند آگاه می کند در مقابل امر شاه جز اطاعت چه می توان کرد؟

کاساندان - من هرگز به چنین پیوندی تن در نخواهم داد.
مادر - امر شاه است و به غیر از اطاعت چاره ای نیست.
کاساندان - چاره آسان است.
مادر - بازگو چاره چیست؟
کاساندان - چاره آن خوردن مختصر چیزی است.
مادر - خودکشی... خودکشی... چه کلام نفرت آوری.
کاساندان - البته وقتی که انسان ناچار شود، اقدام به خودکشی خواهد کرد. مگر من ایالتی از کشور ماد هستم که شاه می خواهد به پادشاه لیدی ببخشد.
مادر - پس از این قرار تو به این پیوند تن در نمی دهی؟
کاساندان - چنین است.

مادر - فرزند دختران عموماً در این سن کسی را در نظر می آورند آیا نظر تو به کسی

است؟

کاساندان سر به زیر انداخته، پاسخی نداد.

مادر - فرزند از مادر محرم تر به فرزند کسی نیست، چرا از من مقاصد قلبی خودت را پنهان می کنی، تو می دانی که من همیشه با خواهشهای تو موافقت داشته ام. اگر کسی را در نظر داری، بگو شاید بتوانم به تو مساعدتی بکنم.

کاساندان - آیا قول می دهی که راز درون مرا آشکار نکنید؟

مادر - قول می دهم با کمال اطمینان راز خود را بازگو.

کاساندان - در این باب نظری به پارس داشته باشید.

مادر - گمان می کنم کورش را در نظر داری، آیا چنین نیست؟

کاساندان - البته به نظر شما پسندیده است.

مادر - اما مدتی است که ما از کورش آگاهی نداریم، از طرف پدر و مادرش هم در این باب اشاره نشده است. به علاوه ماندان اکنون ملکه کشور پارس است و چه بسا می شود کسی را برای پسرش نامزد کرده باشد.

کاساندان - چون شما امر فرمودید، من آنچه در دل داشتم، گفتم و به غیر از کورش هم با کسی پیوند نخواهم کرد و اگر چنین کاری نشد، از خیال زناشویی به کلی منصرف می شوم و چون اجبار در کار آید، به طوری که گفتم عمل خواهم کرد.

مادرش بلند شده و گفت برای آخرین دفعه به تو می گویم، پادشاه لیدی مقتدر است و چون این پسر یگانه فرزند و ولیعهد اوست. البته تو هم ملکه کشور لیدی خواهی شد، این است که به تو نصیحت می کنم که با فکر بیشتری پاسخ قطعی بدهی. مادر بیرون رفت و قضایا را به شاه باز گفت و به کنایه به او فهمانید که کاساندان به کورش دل بستگی دارد.

شاه برآشفته و گفت آیا یک پیوند با پارس بس نبود، من ابداً به این کار تن در نخواهم داد و به طوری که از دور و نزدیک می شنوم، کورش بر من یاغی شده و پرچم طغیان برافراشته است و اگر این قضیه صحت داشته باشد، علاوه بر اینکه کورش،

سزای رفتار خود را خواهد دید. یک نفر پارسی را هم زنده نخواهم گذاشت و به طوری با تغییر و تشدد حرف می‌زد که مادر کاساندان بی‌اختیار به عقب کشید و از در بیرون رفت.

فردای آن روز شاه، سفیر لیدی را خواسته، با هدایایی مرخص کرد و گفت پاسخ پادشاه هم جوار را چندی بعد خواهم داد.

سه روز بعد از این واقعه قافله‌ای از پارس رسید و هدایای زیادی از طرف ماندان و کامبیز با نامه‌ها برای کیاکسار آورد. کیاکسار صلاح بر آن دید که شاه را از قضایا آگاه کند. شاه پس از فهمیدن واقعه به حیرت فرورفت و یک دفعه برآشفته و گفت کورش بر من یاغی شده است. چگونه ماندان این خواستگاری را کرده است، باید در جواب تأمل کرد تا قضیه خوب روشن شود. به علاوه چون کاساندان از فرمان من سرپیچی کرده است. من ابداً به این پیوند تن در نخواهم داد، ما نباید با این پیوندها تمام اختیارات خود را به دست پارسیها بدهیم، به کاساندان هم بفهمانید که این خیال را از سر به در کنید، هرگز چنین کاری صورت نخواهد گرفت و از مقامی که در نزد من داشت بسی کاسته شده است.

«دوروز بعد جاسوسان به شاه آگاهی دادند که کورش لشگری فراهم کرده و قصد حمله به ماد را دارد.^۱ شاه با شتاب به احضار کورش فرمان داد، کورش به فرستاده، پاسخ داد به شاه بگوئید، شاید زودتر از آنچه شما انتظار دارید به خدمت برسم. آزیدهاک از این پاسخ کاملاً یقین کرد که کورش سر جنگ دارد. بنابر این سپاه زیادی فراهم و هارپاژ وزیر را سپه‌سالار این لشگر کرد، غافل از اینکه چندی پیش پسر او را کشته و او را باطناً با خود دشمن کرده است و او در فکر انتقام باری هارپاژ برای اینکه شاه پشیمان نشود، به زودی با لشگر حرکت کرد و در سر حد ماد دو لشگر مادی و پارسی به هم برخوردند و پس از زدو خورد مختصری قسمت عمده سپاه ماد به طرف

کورش رفت و قسمت دیگر هم چون نمی خواست جنگ کند، به زودی شکست خورده، فرار کرد. همین که خبر شکست به شاه رسید، لباس غضب پوشید و گفت کورش از این میدان جان به در نخواهد برد. نخست مغهائی که گفته بودند خوابهای شاه به وقوع پیوسته، همه را احضار و به کشتن آنها فرمان داد. جلادان همه را نابود کردند. پس از آن لشگری فراهم کرده، خود فرماندهی آن را به عهده گرفت و به طرف سرحد شتافت اما در مقابل سپاه کورش نتوانست مقاومت کند و با دادن تلفات زیاد عقب نشینی اختیار کرد، کورش فوراً به دسته جانبازان (یعنی همان جوانانی که در پرورشگاه پارس و در زیر دست او تربیت شده بودند) فرمان داد که مهلت به مادی‌ها ندهد، فوراً کار را یکسر کنند. آنها نیز حمله سختی کرده، جنگ شدیدی در گرفت و سرانجام جانبازان فتح کرده. شاه را اسیر کردند و بسیاری از مادی‌ها را کشتند. کورش امر کرد که شاه را در یکی از عمارات دولتی با نهایت احترام تحت نظر نگاهدارند. هارپاژ از شدت شادی نتوانست، خودداری کند و بلافاصله نزد آزیدهاک آمده، با او دشنام داده و گفت: آن شبی که تو مرا به میهمانی طلب کردی و گوشت پسر مرا به من خوراندی. شب بدی بود ولی در پیش چنین روزی که تو از شاهی به مقام بندگی تنزل کرده‌ای هیچ است.

آزیدهاک نگاه تندی به او کرده، گفت معلوم می‌شود که تو در این کار دست داشته‌ای؟

هارپاژ - آری دست داشته‌ام و تمام این کارها با تدابیر من صورت گرفته است.
 آزیدهاک - هارپاژ تو هم احمقی و هم بی‌وجدان. احمق هستی، برای اینکه به قول خودت تمام این کارها را به دست خود کرده‌ای اما برای دیگران و این قدر عرضه نداشتی که تخت و تاج را خود تصاحب کنی و بی‌وجدانی، برای اینکه محض کینه جوئی راضی شده‌ای قوم خود را دست نشانده پارسی‌ها کنی. اگر لازم می‌دانست دیگری به جای من باشد، بهتر آن بود همین کار را برای یک نفر مادی انجام می‌دادی.

هارپاژ - به هر صورت انتقام کار نیکوئی است.

باری کورش بدین ترتیب پایتخت ماد را مسخر کرد، اما به جدش آزیدهاک اهانت یا آزاری نرسانید، بلکه او را محترمانه در یکی از عمارات خودش نگاهداشت و پس از چندی او را فرمانروای ایالت گرگان کرد و در واقع این کار او حکم تبعید آزیدهاک را داشت و کیاکسار دائی خود را خواسته، با او به مهربانی رفتار کرد و گفت: شما خاطر آسوده دارید که پادشاهی ماد منقرض نشده، بلکه من آن را تجدید کردم و اگر پدرت بر سریر پادشاهی بود، در اندک زمانی کشور ماد از دست می رفت. زیرا که همه از رفتار بد و آزار رسانیدن او ناراضی شده بودند. وقت آن است که بر تخت پادشاهی بنشیني و با مردم خوش رفتاری کنی تا جبران گذشته بشود و کشور ماد تواناتر شده، رونقی از نو بگیرد. از این پس پادشاهی و فرمانروائی از آن تو است و من حاضرم که با تمام نیروئی که دارم برای تو کشورگشائی کنم.» ولی پرسشی هم دارم و آن این است که آیا پاسخ نامه های پدر و مادرم را تاکنون داده اید یا نه؟

کیاکسار - هنوز پاسخی نداده ایم، زیرا شاه به این امر رضایت نداشت و ما را از پاسخ دادن ممنوع کرد. اما خود من و خانواده ام به این امر راضی هستیم. کاساندان هم که قلباً مایل به این پیوند هست، زیرا که صریحاً به مادرش گفته است که اگر بنا باشد، من شوی اختیار کنم، جز کورش به کسی دست پیوند نخواهم داد و اگر اجبار در کار آید، به خودکشی اقدام خواهم کرد. کورش از رفتار کاساندان خوشنود گردیده، گفت پس از این قرار شما مرا به دامادی خود پذیرفته اید.

کیاکسار - آری تو داماد ما هستی و کاساندان هم از آن تو است. فردای آن روز دیده شد که کورش با کاساندان و جمعی از سواران به عزم تفرج به طرف کوه الوند می روند.

فصل بیست و دوم

پیشکش "راد" به تهرستان
www.tabarestan.info

جنگ کورش بالیدی

چنانکه ذکر شد سفیر دولت لیدی از دربار ماد مایوسانه بازگشت و داستان مسافرت خود را به پادشاه لیدی که آن زمان آلیات نام داشت، بازگفت پادشاه به این گزارش اهمیتی ندارد و گفت پادشاهان هم جوار ما بسیار هستند. دیگری را برای ولیعهد خواستگاری خواهم کرد، اما کرزوس پسرش که ولیعهد او هم بود و وجاهت منظر و هنرمندی کاساندان را می دانست، به شدت غضبناک گردید و کینه ماد را در دل گرفت. به خصوص وقتی که آگاه گردید که کورش پارسی خواستگار اوست، بیشتر بر کینه اش افزود و در صدد انتقام از رقیب بود. ولی مادامی که پدرش حیات داشت، نمی توانست کاری صورت بدهد^۱ «پس از چندی پدرش درگذشت و کرزوس به پادشاهی رسید و شنید که کورش اکباتان را تسخیر و دولت ماد سقوط کرده است. این خبر او را به شدت متغیر کرد و گفت کورش یکی از دست نشانده های دولت ماد است. چگونه به چنین فتحی موفق گردیده است و علاوه بر اینکه او را رقیب خود می دانست، فکر دیگری هم در خاطرش راه یافت و آن این بود که سالها می گذشت که منازعات ماد و لیدی به صلح انجامیده و روابط دوستانه بین این دو کشور برقرار شده بود. اما با کورش معلوم نیست چه باید کرد. صرف نظر از این ملاحظات دولت ماد در طی قرون اخیر به تمدن و اخلاق ساکنین آسیای غربی آشنا شده، بلکه در تحت تأثیر تمدن قوم مزبور واقع گردیده، ولی

پارسیها قومی هستند گمنام و مردمان غربی اطلاع درستی از اخلاق و عادات آنها ندارند و شاید مانند طوائف سکا باشند که در شهر زندگانی نمی‌کنند و صدمات زیادی به کشورهای غربی زده‌اند. به هر حال این ملاحظات باعث تشویش خاطر کروزوس گردیده، تصمیم گرفت که نگذارد رقیب تازه نفس نیرومند گردد. به علاوه خزانه‌ای داشت معمور و سوار نظامی نیرومند و امید به احیر کردن سپاهیان یونانی نیز داشت. اما ملت لیدی مایل به جنگ نبود، یکی از درباریان مقرر به موسوم به (ساندانیس که از حیث عقل و مال اندیشی معروف بود. به کروزوس گفت: من تصمیم تو را نپسندیدم چون تو با مردمی ستیزه می‌کنی که لباسشان از پوست حیوانات و خوراکیشان از چیزهایی است که زمینهای کم حاصل به آنها می‌دهد و هیچوقت به اندازه‌ای که میل دارند، نمی‌توانند، خوراکی به دست آورند. این مردم در عمرشان هرگز مشروبی جز آب نیاشامیده‌اند و میوه‌های شیرین را ندانند که چیست. اگر بر آنها غالب شدی، چه نفعی برای تو حاصل می‌شود و اگر مغلوب شدی، پس از آنکه به این کشور وارد شدند و نعمت‌های ما را دیدند و چشیدند، بیرون نخواهند رفت و ما هم نمی‌توانیم آنها را بیرون کنیم. باید خدایان را شکر کنی که آنها به خیال آمدن به سر وقت ما نیافته‌اند. بیا و از این تصمیم درگذر.

این سخنان تغییری در عزم کروزوس نداد و برای وقت قلب رسولانی به معابد لیبیا که کشوری است، مجاور مصر، فرستاد تا از غیب‌گویان نتایج جنگ را استفسار کنند. این معابد در نزد یونانیان مقدس و هر وقت مشکلی پیش می‌آمد به غیب‌گویان این معابد ملتجی می‌شدند و به هر چه آنها می‌گفتند، رفتار می‌کردند. یکی از آن معابد معبد دلف بود، این معبد شکافی داشت، مانند چاه که ابخره زیادی از آن صعود می‌کرد، کهنه یک سه پایه چوبی بر سر چاه می‌گذازدند و دختری را بر روی آن می‌نشاندند. ابخره متصاعده او را به حال اغما درمی‌آورد و سخنانی هذیان‌مانند، می‌گفت. کهنه آن سخنان را نوشته و موافق پرسش‌ها پاسخی درست می‌کردند و به رسولان می‌دادند و

غالباً پاسخ‌ها را طوری می‌دادند که قابل تفسیر و تعبیر باشد. باری رسولان کرزوس، پاسخ آوردند که اگر پادشاه لیدی با کورش پارسی جنگ کند، دولت بزرگی را منهدم خواهد کرد و لازم است در این جنگ با قوی‌ترین دولت یونانی متحد شود و دست به کارزند. کرزوس از این پاسخ خوشنود شده، امر کرد، سه هزار حیوان برای معبد قربانی کنند. تخت مطلا و جامها و گلدانهای زرین و البسه فاخر و جواهر گرانبها، به معبد مزبور فرستاد که از آن جمله گردن‌بند و کمر بند گرانبهای زنش بود و مجسمه شیر طلایی را هم که پدرش ساخته و در خزانه داشت به معبد هدیه کرد. پس از آن از دول یونان مساعدت طلبید، اما آنها جواب درستی ندادند. بنابراین به شاهان مصر و بابل متوسل شد، آن‌ها وعده مساعدت دادند، زیرا که آنها هم از بزرگ شدن پارس در وحشت بودند.

کرزوس پول زیادی به یک نفر از معتمدین خود داد و او را مأمور کرد که به یونان رفته سرباز برای او اجیر کند، ولی آن شخص پول‌ها را گرفته، در پنهانی نزد کورش آمد و او را از اقدامات کرزوس آگاه ساخت. کورش چون از قضیه آگاه گشت، بر آن شد که نباید به دشمن فرصت تهیه وسائل داد و خود را برای پیمودن راه بسیار دور و درازی مهیا کرد.

کرزوس به قصد تسخیر ایران، حرکت کرده، از رود هالیس که سرحد دولتین ماد و لیدی، بود گذشت و داخل خاک ماد گردید. عبور از رودخانه مشکل بود، اما طالس یونانی این مشکل را حل کرد، یعنی به امر او مجرائی کردند و قسمتی از آب رود را در آن انداختند و چون سطح آب پائین آمد، کرزوس با لشگریان از آن عبور کرد و ممالک عرض راه را، به باد غارت داد تا رسید به ساحل دریای سیاه. در اینجا به کورش برخورد که با شتاب به استقبال او می‌آمد، جنگ سختی در گرفت و طرفین تلفات زیادی دادند و چون شب شد، دست از جنگ کشیدند. کرزوس خوب حس کرد که اگر پافشاری کند، شکست خواهد خورد. بنابراین عقب نشست و به طرف سارد پایتخت لیدی رفت. با

این خیال که اولاً چون زمستان است، کورش دست از جنگ می‌کشد و ثانیاً چون دولت بابل در پشت سر است، جرأت پیش آمدن نخواهد داشت و می‌تواند تا پنج ماه دیگر با مساعدت دولت‌های اسپارت و بابل و مصر نیروی بزرگی فراهم نماید و کورش را شکست سختی بدهد، اما کورش فوراً با دولت بابل پیمان صلح بست و به شتاب از پشت سر کروزوس به سارد رفت. کروزوس با خیالاتی که می‌کرده، سپاه خود را برای پنج ماه مرخصی داده بود و چون خبر آمدن کورش را شنید، نخست به خیرت فرورفت که با این زمستان سخت رقیبش چگونه جنگ را ادامه داده است و چاره‌ای جز این ندید که سواره‌نظام خود را مرتب کرده، با کورش بجنگد. این سواره‌نظام لیدی بسیار ممتاز و منظم و معروف بود. کورش با هارپاژ مادی که همراهش بود، مشورت کرد و تدبیر خوبی به نظرشان آمد که فوراً آن را عملی کردند و آن این بود، که شترهای بنه را در پیشاپیش صف لشگر واداشتند و لشگر آنها را در پیش میراند. اسبهای لیدی به دیدن هیکل شتران رم کرده، اطاعت سواران خود را نکردند و لیدی‌ها مجبور شدند که پیاده بجنگند و با اینکه دلیرانه پافشاری می‌کردند، سرانجام شکست خورده، فرار کردند و به قلعه‌های سارد پناهنده شدند.

کورش بی‌درنگ به خیال تسخیر شهر سارد افتاد و چون با حمله غیرممکن بود، به محاصره پرداخت و راهی به قلعه نیافت. پس از چهارده روز پارسی‌ها ملتفت شدند که شهر از یک طرف به کوه اتصال دارد. بنابراین کورش امر کرد که حمله را از آن طرف شروع کنند و بدین طریق توانستند به شهر داخل شده، آن را تصرف نمایند.

گویند کروزوس پسری داشت گنک، که هر قدر معالجه کرده بودند، مفید واقع نشده بود تا این وقت که به چشم خود دید، پدرش را سربازان پارسی گرفته و می‌خواهند بکشند. یک دفعه فریاد برآورد، ای مردم کروزوس را نکشید و از این به بعد سخنگو شد و نیز گویند، پس از تسخیر سارد، کورش، کروزوس را با چهارده نفر از امرای لیدی در بند انداخت و امر کرد خرمن آتشی فراهم نموده، آنها را زنده بسوزانند. وقتی که خرمن را

آتش زدند، کرزوس فریاد برآورد و گفت آه... سلن سلن کورش معنی این کلمه را پرسید کرزوس در پاسخ گفت ای کاش شخصی که نامش را بر زبان آوردم، تمام پادشاهان را دیده و با آنها صحبت کرده بود. کورش معنی این جمله را نفهمیده، باز توضیح خواست. کرزوس گفت: زمانی که این مرد حکیم در پایتخت من بود، خزانه و تجملات و اشیاء نفیسه خود را به او نشان دادم و سرانجام پرسیدم، چه کسی را در دنیا خوشبخت تر از من می دانی و یقین داشتم که نام ما خواهد برد. اما او در پاسخ به من گفت تا کسی نمرده باشد، نمی توان درباره او قضاوت کرد که خوشبخت بوده است یا نه.

کورش از این گفتار متأثر شده، بی درنگ امر کرد، آتش را خاموش کنند و بعد به کرزوس گفت آیا چه کسی این راه را به تو نشان داد که داخل کشور ماد شوی و حال آن که می توانستی، مرا با خود یار کنی. کرزوس جواب داد، طالع بد من و خوشبختی تو باعث این کار شد. خدای یونانی مرا به جنگ تحریک کرد، والا انسان خردمند هیچ وقت جنگ را بر صلح ترجیح نمی دهد، زیرا که در زمان صلح پسران، پدران را دفن می کنند. ولی در هنگام جنگ، پدران باید پسران را به خاک بسپارند. کورش سخنان کرزوس را پسندیده، با او از در مهربانی درآمده، امر کرد او را از بند و زنجیر رهایی دهند و چون آزاد شد، او را پهلوی خود نشاند و نوازش بسیار کرد.

کرزوس خاموش نشسته و به فکر عمیقی فرورفته بود، کورش سبب فکرش را پرسید.

کرزوس - آیا اجازه دارم که هر چه بخواهم بگویم؟

کورش - آری مجازی، هر چه می خواهی بگو.

کرزوس - روی به طرف شهر کرده که پارسی ها مشغول غارت بودند و به کورش

گفت این مردم چه می کنند؟

کورش - شهر تو را غارت می کنند.

کرزوس - نه شهر مرا غارت نمی‌کنند، من دارای چیزی نیستم این شهر تو است که غارت می‌کنند و آنچه می‌برند مال تو است.

کورش از این جواب متنبه شده، اطرافیان خود را دور کرد و از کرزوس پرسید تکلیف چیست؟

کرزوس - چون خدایان مرا اسیر و بنده تو قرار داده‌اند، تکلیفم این است که آنچه به نظرم می‌رسد، به نفع آقای خودم بگویم. لشگر فاتح بنا بر طبیعتی که دارد اندازه نمی‌فهمد، هرگاه تو اجازه دهی که شهر را غارت کنند، دارائی زیادی اندوخته خواهند کرد. بنابراین به طوری که باید فرمانبردار تو نخواهند بود و شاید زمانی پیش آید که بر تو یاغی شوند. لازم است به هر دروازه پاسبانی بگماری تا غارت‌کنندگان را به بهانه اینکه عشر این اموال باید نیاز خدایان شود، توقیف کرده، تمام خواسته‌ها را از آنها بگیرند. به این ترتیب با میل آنچه برده‌اند، خواهند داد.

کورش - پند تو متین است و فوراً امر به اجرای آن کرد. بعد به کرزوس گفت از من چیزی بخواه و بدان آنچه که بخواهی، مضایقه نخواهم کرد.

کرزوس - فقط می‌خواهم اجازه دهی که این زنجیر که در پای من بود، برای خدای یونانی که می‌پرستیدم، بفرستم و به او بگویم که آیا رواست که خدائی پرستندگان خود را اینطور بفریبد. پس از آن شرح پرسش خود را از معبد دلف راجع به جنگ برای کورش بیان کرد و در آخر بار، اجازه خواست که خدای این معبد را توبیخ نماید کورش خندیده، گفت هر چه خواهی بکن. کرزوس رسولانی را با همان زنجیر به معبد فرستاد و دستور داد که زنجیر را در آستانه معبد گذارده، بگویند آیا برای خدائی شرم‌آور نیست که کرزوس را به جنگ با کورش ترغیب نماید و بگوید که کورش را مغلوب خواهد کرد و بالاخره نتیجه‌اش این باشد؟

کورش با کرزوس مهربانی کرد و یک قسمت از کشورش را نیز به او بخشید.

پس از تسخیر سارد، تمام ولایات و ایالاتی که به لیدیه ملحق شده بود، به تصرف

کورش درآمد و حدود ایران در آسیای صغیر به مستعمرات یونانی رسید.

در این موقع ینیانها^۱ و الیانها^۲، سفرائی نزد کورش فرستاده، تقاضا کردند که کورش با آنها معاهده صلح ببندد. کورش در پاسخ برای سفرا، داستانی بدین مضمون نقل کرد: نی زنی به دریا نزدیک شد و دید ماهی‌های قشنگی در آب شناورند، خیال کرد که اگر من نی بزنم یقیناً این ماهی‌ها به خشکی درآیند. چندانکه نی زد، آتری از آمدن ماهی‌ها ظاهر نشد. پس توری به دریا افکند و شماره زیادی از آنها را به دام انداخت، وقتی که ماهی‌ها در تور به جست و خیز افتادند، نی زن به آنها گفت حالا دیگر بیهوده می‌رقصید، در همان هنگام که من نی می‌زدم، می‌بایستی شما هم رقصیده باشید. و به وسیله همین داستان کوچک به آنها فهمانید که موقع را از دست داده‌اند، زیرا قبل از تسخیر سارد، به آنها تکلیف صلح و اتحاد کرده بود و آنها نپذیرفته بودند.

چون در این موقع کورش کارهای مهمی در مشرق داشت، یکی از اهالی لیدی را به حکومت آنجا گماشت و خود با کرزوس روی به ایران آورد و یکی از سرداران خود را هم که مازارس نام داشت، با لشگری مأمور تسخیر باقی آسیای صغیر کرد. مازارس پس از تسخیر، مقدار زیادی از مستعمرات یونانی درگذشت و کورش هارپاژ را جانشین او کرد و این همان هارپاژ مادی بود که کورش را بر ضد آزیدهاک پادشاه ماد بشورانید و از آن به بعد با جان و دل به کورش خدمت می‌کرد. هارپاژ کشورهای دیگری را گرفته، ضمیمه قلمرو کورش کرد: در این موقع یونانی‌های آسیای صغیر، سفرائی نزد او فرستادند تا با کورش پیمان صلح ببندند. هارپاژ به آنها گفت من با شما چنان کنم که وقتی دیگران با من کردند: من روزی از پدری خواستم که دخترش را به من بدهد، اما او چون مرا لایق دامادی خود ندید، خواهش مرار کرد و دختر را به شخصی که تواناتر و داراتر از من بود وعده داد. پس از چندی که من به مقام بزرگی رسیدم و در نزد شاه قرب و منزلتی پیدا کردم، به سراغ من آمد و خواست دختر را به من بدهد. من به او گفتم

دخترت را می‌پذیرم، ولی مانند زن غیرعقدی! اکنون شما یونانی‌ها هم همین حال را دارید زیرا وقتی که کورش اتحاد شما را طلبید، پیشنهاد او را رد کردید و اینک چون می‌بینید که اقبال با او همراه است، می‌خواهید دوستی او را تحصیل کنید. پس اگر می‌خواهید، در تحت حمایت پارسیان باشید. باید مانند بندگان مطیع دولت پارس باشید. اهالی لاسدمون چون آگاه شدند که یونانی‌های آسیایا، در مخاطره هستند. سفرائی نزد کورش فرستادند و گفتند این یونانی‌ها که در آسیا مسکون می‌باشند، هم‌نژاد ما هستند و ما حاضر نیستیم که با آنها مانند بندگان رفتار شود. کورش از این پیغام تعجب کرده، پاسخ داد، مردانگی شما را وقتی خواهم سنجید که یکی از بندگانم را مأمور تسخیر یونان کنم.»

فصل بیست و سوم

بازگشت کورش به ایران

چنانکه دیدیم کورش پس از فتح کشور لیدی آهنگ بازگشت را نمود. به چندین جهت نخست قصدش این بود که کشورهای شرقی را منظم کند تا خاطرش از این رهگذر آسوده باشد و بعدها بتواند با آسایش خیال به فتوحات خود در سمت مغرب ادامه دهد و دوم آنکه پدر و مادر ارجمند خود را ببیند، زیرا که مدت زمانی است از آنها دور شده و از همه بالاتر دیدن کاسانندان است که از مفارقت او بی تاب شده است.

بنابراین حرکت کرد و در عرض راه به هر کشوری که می رسید، با دقت تمام به نظم آنجا می پرداخت و دستورات لازم به فرمانروایان و متصدیان امور لشگری و کشوری می داد و سران قوم را نزد خود بار می داد و برای رفاه و آسایش اهالی با آنها مشورت می کرد و اگر از حیث آذوقه و سایر لوازم زندگانی، کم و کسری داشتند، دستور می داد که از جاهای دیگر که در فراوانی هستند، برای آنجا بیاورند و چند روزی را هم بار عام می داد تا هر کس بلافاصله بتواند، او را ببیند و مطالب خود را مستقیماً به او گفته، پاسخ شایسته ای بشنود و خلاصه اینکه تا امور هر کشوری را کاملاً سروسامانی نمی داد، از آنجا نمی رفت. مردمان هر کشور هم از کارهای او خوشنود گردیده، پس از رفتنش دست به نامزدش رسانیده و از دیدار او بهره ور گردد به جدائی او تن در داد و وسایل حرکتش را فراهم کرد. اهالی هم از زن و مرد تا بیرون شهر او را مشایعت کردند. ملکه هم تا چند فرسخ از شهر بیرون آمد. کورش از پدر و مادر درخواست کرد که بیش از این او را

شرمسار نکرده، به شهر بازگشت نمایند. ملکه روی او را بوسیده، بازگشت. اما کامبیز تا دو منزل همراه او بود و پند و اندرزهایی به او می داد که خلاصه اش این است.

۱ کامبیز به کورش گفت: فرزند ارجمند، اراده اهورامزدا بر این است که تو بزرگ شوی، پس در هر حال ستایش او بر تو واجب است.

کورش - به خاطر دارم که روزی به من چنین می گفتید که وسیله رسیدن به مقصود این است که نه تنها انسان باید در مواقع بدبختی به یاد خدا بیفتد، بلکه در موقع خوشبختی هم باید در ستایش او کوتاهی نکند، من خدای یگانه را در هر حال دوست داشته و می پرستم.

کامبیز - کسانی که می دانند اهورامزدا چه وسائلی برای بزرگ شدن در اختیار آنها گذارده، در این فکرند که آنها را به کار انداخته، از نتیجه اش بهره مند گردند این اشخاص همیشه کار می کنند و از بیکاری گریزانند.

کورش - آری در خاطر دارم که می گفتید وقتی که ما کاهل باشیم، نباید از خدا انتظاری داشته باشیم و اگر تیراندازی و اسب سواری نمی دانیم و در مقابل دشمن پافشاری نمی کنیم، نباید از خدا فتح بخواهیم و اگر نتوانیم کشتی خود را اداره کنیم، متوقع نجات و رستگاری هم نباید باشیم و البته اگر بذری نیافشانیم و کشتگاه خود را به طوری که باید پرستاری نکنیم. نباید انتظار محصول خوبی را داشته باشیم.

کامبیز - آری چنین است فرزند، ولی یک نکته را هم باید همیشه در نظر داشت و آن این است که انسان باید کوشش کند که ما بحتاج خود را به قدر کفایت فراهم نماید و این هم از فرمانروایی خوب به دست می آید.

کورش - آری به یاد دارم که به من می گفتید که فرمانروایی های دیگران حتی متحدین ما برای انباشتن ثروت و خوردن و خوابیدن است. ولی من می پندارم که فرق مابین مدیر و مردم در این است که مدیر باید دوراندیش باشد و بیشتر از همه کار کند.

کامبیز - چنین است و البته می‌دانی که تهیه مقدمات جنگ، سخت‌تر از خود جنگ است. تو که با این سپاه حرکت می‌کنی، باید لوازم آن را به قدر کافی فراهم کرده باشی و اگر چنین کاری را نکرده‌ای نمی‌توانی تو را سردار قابل و کاردانی دانست.

کورش - کیا کسار وعده کرده است که تمام لوازم را فراهم نماید.

کامبیز - بنابراین امیدواری تو به دارائی اوست یعنی به چیزی که نمی‌دانی چیست و اکنون در دست تو نیست. تو اکنون هزینه بسیاری در پیش داری و چه بسا چیزهای ضروری است که باید فراهم داشته باشی و معلوم نیست که آیا کیا کسار به عهد خود وفا خواهد کرد، یا نه و البته با نبودن وسائل، پیشرفت محال است.

تو از اینجا با پیاده نظام پارسی می‌روی که بهترین پیاده نظام گیتی است. سواره نظام ماد هم که نیرومند است در اختیار تو می‌باشد. در این صورت کشورهای مجاور همه حاضرند که به تو مساعدت نمایند و آن هم برای این است که تو را از خود راضی نگاهدارند و از زیان رساندنت محفوظ باشند. پس لازم است با کیا کسار مشورت کنی، تا آنچه لازم است، تدارک کند و پیش از حرکت وسائل اطمینان بخشی در اختیار داشته باشی. مخصوصاً همیشه در نظر داشته باش که پیش از آنکه احتیاج روی دهد وسائل رفع آن را در دست خود بینی. باید همیشه در موقع فراوانی نعمت به فکر قحطی بود. زیرا که هر قدر در نظر مردم بی‌نیازتر باشی، بیشتر به تو خواهند داد و کلام تو وقتی مؤثر است که بتوانی به آن عمل کنی. سپاه آرائی و سیاهی لشکر به کار نیاید، باید لوازم آن آماده باشد.

پس از آن از تدابیر جنگی و بهداشت لشکر و لزوم اطاعت سپاهیان به فرمانداران صحبت کرد و نکات لازم را یکایک به کورش تذکر داد.

کورش - لوازم بهداشت خوب است و پزشکان آزموده‌ای را همراه دارم.

کامبیز - فرزندان پزشکان مانند کسانی هستند که لباسهای پاره‌ای را اصلاح می‌کنند. آیا بهتر آن نیست که اساساً نگذاری، سربازانت بیمار شوند؟ برای تندرستی سپاه،

همیشه باید آنها را در جاهای خوب منزل داد و چنین جاها را اهل محل بهتر می دانند و می توان از رنگ و روی آنها استنباط کرد که محل سکونت آنها خوب است یا نه و البته برای تندرستی بدن، ورزش هم لازم است.

کورش - من همیشه یک قسمت از وقت خودم را به ورزش صرف می کنم. کامبیز - بسیار خوب باید در فکر دیگران هم بود به علاوه سپاهی را نباید بی کار گذارد. لشگری که به دیگری زیان و به خود سود نرساند، به وظیفه خود عمل نمی کند. سیر کردن یک نفر کاری است آسان، اما سیر کردن خانواده مشکل است و از همه سخت تر راضی نگاهداشتن لشگر می باشد. باید آن را سیر و تندرست نگاهداشت و به کار انداخت.

کورش - البته می دانم که برای دل گرمی سربازان، باید آنها را به آینده امیدوار کرد. کامبیز - این خوب وسیله ایست، ولی ملتفت باش که نویدهای دروغ ندهی، چون اگر سرباز فریب خورد، دیگر به وعده تو، ولو اینکه درست هم باشد، اعتماد پیدا نمی کند. تو خوب می دانی که اگر سگ شکاری را به دروغ ترغیب کنند، بعدها از فرمان شکارچی سرخواهد پیچید. این نکته را هم از نظر دور ندار که مجازات و سرزنش هم حدی دارد که اگر رو به افراط رود، دیگر موثر نخواهد بود.

کورش - این را خوب دریافته ام که باید برای نظم و فرمانبرداری سپاهیان، خدمت را پاداش و ناخدمتی را کیفر داد.

کامبیز - درست است اما راه دیگری هم هست که تو را زودتر به مقصد می رساند و آن این است: وقتی که مردم دیدند و فهمیدند که دیگری در سود رساندن به آنها بهتر از خود آنها کوشش می کند، با میل و رغبت مطیع او می شوند. مگر نمی بینی که مریض در جستجوی پزشک است و در موقع طوفان، دریا ملاحان بهتر بفرمان ناخدا اطاعت می کنند. ولی اگر کار برعکس این باشد خوش زبانی و انعام هم نتیجه خوبی نمی دهد. کورش - فهمیدم، البته باید ما چنان رفتار کنیم، که مردم ما را ماهرتر و خردمندتر از

خودشان بدانند.

کامبیز - آفرین مطلب همین است، فریب دادن مردم و تمجیدات بی اساس عمری دارد بس کوتاه و شخص را در انظار پست خواهد کرد. رفتارت باید طوری باشد که سپاهیان تو را از جان و دل دوست داشته باشند و باید کاری بکنی که جای خود را در دل آنها قرار بدهی و این هم ممکن نیست، مگر به نیکی کردن و نشان دادن مهر. از روی عمل چه بسا می شود که انسان نمی تواند به طور دلخواه به کسی نیکی کند ولی آنچه از دستش برمی آید، باید به آن عمل کند مثلاً کمک کردن و شرکت کردن در اندوه و شادی دیگران و راهنمایی کسانی که دوراندیش نیستند مهربانی محسوب می شود.

کورش - پدرجان برای فایق آمدن به دشمن، اگر راهی در نظر دارید، بازگوئید. کامبیز - پاسخ این پرسش ساده نیست، فایق آمدن به دشمن راههای بسیاری دارد. نخست باید سپاهی ورزیده و کارآگاه در اختیار داشت. به علاوه باید گاهی کمین کرد و قوای خود را از نظر دشمن پنهان داشت و آن را فریب داد و دارائیش را غارت کرد. کورش - اما در کودکی به ما یاد می دادند که باید رفتارمان به کلی غیر از اینها باشد و به جز راستی و درستی کار دیگری نکنیم.

کامبیز - درست است و ما باید چنین کنیم اما باکی؟ البته با دوستان و هم میهنان. اما برای چیره شدن بر دشمن باید هزار راه کج را اختیار کرد. تا به مقصود رسید. اگر چنین نبود، تو چرا تیراندازی و زوبین افکنی و شمشیربازی و سواری را یاد می گرفتی، چرا گراز را به دام می انداختی و چرا گوزن را با کمند می گرفتی. برای چه با شیر و پلنگ و خرس مبارزه می کردی و کوشش داشتی که بر آنها چیره شوی و خلاصه آنکه باید همیشه با دوستان نیکی و با دشمنان بدی کرد. با لشگر منظم بر لشگر بی نظم باید هجوم آورد و با سپاه مسلح بر سپاه بی اسلحه تاخت و با افراد بیدار باید بر دشمن خوابیده، حمله کرد و همیشه ضربت را به جایی وارد آورد که حریف به زودی از پای درآید. همانطوری که موسیقی دان، آوازهای دلکش و سرودهای شیرین و ترانه های دلنشین اختراع می کند. در جنگ هم باید تدابیر و حیل های تازه اختراع کرد و آنها را به

کار برد. شب باید فکر کنی و نقشه خوبی برای روز بکشی. صف آرائی لشگر و حرکت دادن آن تنها کافی نیست، لازم است بدانی که از تنگه‌ها و معابر باریک چگونه باید لشگر را پیش برد. به چه ترتیب باید اردوزد و چگونه دیده‌بان و پاسبان بر آنها گماشت. در چه موقع لازم است عقب‌نشینی اختیار کرده، چگونه باید از رودخانه و جنگل گذشت و خود را از سواره نظام دشمن و تیراندازان و فلاخن‌داران محفوظ داشت. وقتی که دشمن در موقع حرکت به تو حمله می‌کند، چطور باید ستونها را مبدل به صفوف جنگی کنی و اگر دشمن از پشت سر یا پهلو حمله کرد، چگونه باید دفاع کرد، چگونه باید جاسوس گماشت، چطور باید اسرار خود را پنهان داشت. همه این‌ها که برشمردم، در جنگ لازم است و البته می‌دانم از همه این فنون آگاه هستی و به موقع به کار خواهی برد. البته شنیده‌ای چه بسا کسانی که از تدابیر بهره کافی داشتند، اما با مردمی ستیزه کردند که باعث فنای آنها شدند. افراد برجسته‌ای بوده‌اند که خواسته‌اند، مردمی را به جبر بنده خود کنند و بالاخره به دست همین مردم مجازات یافتند. عده بی‌شماری هم بودند که خواسته‌اند آنچه دیگران دارند، از دستشان بگیرند. ولی سرانجام آنچه داشته‌اند از دست داده‌اند و بالاخره چه بسیار اشخاصی که به آروزی خود رسید، سیم و زر زیادی انبار کردند، ولی عاقبت فنای خود را در آن یافتند. البته نظیر این وقایع را در کتابها خوانده و بسیار شنیده‌ای پس باید همه جا خرد خدا داده را راهنمای خود قرار دهی و به کاری دست نزنی که به زیان تو تمام شود.

باری کامبیز تا سه منزل همراه کورش رفت و آنچه می‌دانست به طور اندرز به کورش گفت و بامداد روز چهارم، هر دو به اتفاق در بیابانی در مقابل آفتاب ایستاده، برای سعادت کشور پارس و خانواده خود و عموم پارسیان چند قسمت از سرودهای زردشت که به گاتها معروف است، خواندند و پس از آن کورش دست پدر را چندین بار بوسید و با هم وداع کردند. کامبیز به طرف پارس بازگشت و کورش رو به سوی ماد آورد.

فصل بیست و چهارم

پیشکش "راد" به تیرستان

www.tabarestan.info

ورود کورش به ماد

کیاکسار فرمان داده بود که باید اهالی ماد، استقبال شایانی از کورش به عمل آورند. بنابراین از چهار منزل به اکباتان مانده، وسائل پذیرائی کامل فراهم شده بود، در منزل چهارم سران لشگر با سپاهیان زیادی اردو زده، منتظر ورود او بودند و در منزل سوم بزرگان و بازرگانان، چادر زده بودند و در منزل دوم، حرم شاهی و سایر بانوان امرا و اعیان به انتظار ورود او توقف داشتند و آخرین منزل یعنی چند فرسخ بیرون شهر، به مغان اختصاص داشت. خود کیاکسار هم با یک دسته سوار زیده تا دو فرسخ از منزل چهارم دورتر به استقبال آمده بودند. همین که کورش رسید هر دو پیاده شده، دائی و خواهرزاده با آغوش باز همدیگر را بغل کرده، سر و روی هم را بوسیدند و پس از چند دقیقه سوار شده، دوش به دوش می آمدند و از سرگذشت ایام مفارقت، با هم گفتگو می کردند تا رسیدند به منزل چهارم. در اینجا سپاهیان از دو طرف راه با نظم تمام ایستاده، با طبل و دهل و سنج و کرنای به آنها سلام دادند. کورش و کیاکسار از میان صفوف آنها می گذشتند. اما کورش تبسم کنان به آنها می نگریست و با همه با اشارت سرودست اظهار مهربانی می کرد تا رسیدند به چادرها. امرا و سران لشگر در جلو چادرها به حال خبردار و سلام ایستاده بودند. کورش پیاده شد و با بشاشت به هر یک دست داد و با کیاکسار وارد چادرها شدند، کورش به کیاکسار گفت اجازه دهید که برادران ما هم بنشینند، همه نشستند و پس از صرف شربت و شیرینی دوباره سوار شد،

به راه افتادند و شب را در منزل سوم، در نزد بازرگانان به سر بردند. در این جا هم بازرگانان، قربانی زیادی به عمل آورده و وسایل پذیرائی تمام همراهان کیاکسار و کورش فراهم نموده بودند. روز بعد باز به طی راه پرداخته، در منزل سوم، رسیدند. به چادر بانوان و خانواده شاهی، در اینجا کاساندان و وسایل پذیرائی باشکوهی فراهم ساخته بود. در جلو چادرها یک دسته از نوازندگان را قرار داده بود و در پشت آن پانصد نفر کودکان دوشیزه، نه ساله و ده ساله که هم قد باشند با لباسهای رنگارنگ، هر یک دسته گلی بزرگ در دست ایستاده و در پشت آنها بانوان صف کشیده و خود کاساندان، آراسته به لباسهای فاخر و غرق در جواهر در جلو ایستاده بود. به محض ورود کورش قربانی به عمل آمد و نوازندگان به نواختن سرودهای پارسی مشغول شدند و دختران کوچک هم آهنگ شادباش گفتند و دسته گل ها را به طرف کورش پرتاب کردند و بانوان هم، همه یک مرتبه سر فرود آوردند. کورش خندان از مقابل صف می گذشت تا رسیدن به کاساندان که با تبسم مخصوصی به او نگرست. کورش فوراً دست او را گرفته، چندین بار بوسید و هر دو ضریان قلب یکدیگر را خوب احساس می کردند. در این هنگام کیاکسار پیش آمده، در یک دست، دست کورش و در دست دیگر دست کاساندان را گرفته، به درون چادر رفتند. کاساندان با دست اشاره کرد که بانوان با کودکان به چادرهای خود بروند. در این چادر کاساندان وسایل پذیرائی را به طور ظرافت فراهم کرده بود. عکس کورش را که با دست خود نقاشی کرده بود، به انواع گلها آراسته و در بالای چادر جای داده، کورش متوجه آن شده، روی به کاساندان کرده و گفت: بسی از تو سپاسگذارم که تا این اندازه به خود رنج داده ای. من لایق این تشریفات نیستم. کاساندان در پاسخ فقط به تبسمی اکتفا کرد. کیاکسار هم محض شوخی روی به زنش کرد و گفت ای کاش ما هم نامزدی با این سلیقه داشتیم که به وسیله این گونه نمایشات اظهار علاقه به ما می کرد. کورش و کاساندان هر دو بی اختیار خندیدند و کورش به کیاکسار گفت، معلوم می شود که شما تکرار این مراحل را دوست دارید، زن کیاکسار

گفت نه، تکرار لازم نیست. باز خنده درگرفت. همه نشستند و گفتگوها شروع شد. اما کورش و کاساندان در ضمن گفتگو با تبسم به روی یکدیگر نگاه می‌کردند. در این ضمن کنیزان شربت و شیرین آوردند. کورش به یکی از آنها متوجه شده و خیره در صورتش می‌نگریست و کورش در تحیر فرو رفت که چرا کورش به این کنیز تا این اندازه توجه دارد. به همه اشاره کرد که بروید، کنیزان رفتند. اما کورش متفکر بود. زن کیا کسار هم متوجه او بود و نتوانست خودداری کند و به کورش گفت چرا در فکر فرو رفته‌ای کورش گفت: این کنیز به نظر من آشنا می‌آید و مثل این است که سالها با او بوده‌ام و در این فکر هستم که به یاد بیاورم کجا و چگونه او را دیده‌ام. زن کیا کسار گفت: سرگذشت این کنیز شنیدنی است، بهتر آن است که کاساندان که باعث حیات او شده است، قضیه را برای شما شرح دهد.

کاساندان گفت: سرگذشت این زن بسی عجیب است و حکایت رفتن به کوه الوند و پیدا کردن او را در گورستان به تفصیل بیان کرد و اضافه کرد که تاکنون هر قدر سرگذشت زندگانی او را قبل از انتقال به گورستان پرسیده‌ام، پاسخ درستی به من نداده است و گفته است، زندگانی من اسرارآمیز است. شاید روزی بیاید که بتوانم برای شما شرح دهم، اما کنیزی است. بسیار کارآمد و هنرمند و تمام صفات انسانیت در او جمع است. مخصوصاً جنبه رأفت و ترحم او بسیار پسندیده است و به قدری اخلاق نیکوئی دارد که من قلباً او را دوست می‌دارم و به نظر کنیزی به او نگاه نمی‌کنم. او همیشه با من همراه است و هیچ‌گاه از مهربانی و خدمت نسبت به من ذره‌ای فروگذار نمی‌کند.

کورش - خواهش دارم بگوئید بیاید، تا از او پرسشهایی بکنیم، شاید آشکار شود که او کیست و من در کجا او را دیده‌ام.

کاساندان چون بیشتر از همه مایل به کشف قضیه بود صدا زد، سندخت بیا. کنیز آمد. باز کورش لحظه‌ای متوجه سیمای او شده، ناگهان مجنون‌وار از جای جست و گفت سپاکو... سپاکو... و خود را در آغوش او انداخت. سندخت سر به زیر انداخته

اشک بر گونه‌هایش جاری شد. اما کورش او را تنگ در آغوش کشید و پیاپی بر سر و دستش بوسه می‌زد و سندخت هم با حالت گریان، صورت کورش را بوسید.

همه از این پیش‌آمد متحیر شده، مبهوت به حرکات آنها نگاه می‌کردند. بالاخره کیاکسار به زبان آمده، به کورش گفت مگر این کنیز کیست که تو این اندازه به او علاقه‌مندی نشان می‌دهی، کنیز که شایسته این همه نوازش نیست؟

کورش - مرا خواهید بخشید، این کنیز نیست و مادر من است. باز همه به یکدیگر نگاه کرده و بر بهشتان افزود.

کیاکسار - کورش این چه حرفی است، چگونه این کنیز مادر تو است و به خیالش رسید که شاید جنون ناگهانی عارض او شده است، کورش دست سپاکو را گرفته و می‌آورد که در پهلوی خود جای دهد. اما سپاکو از نشستن در حضور خانواده شاهی امتناع می‌ورزید. کورش هر دو بازوی او را گرفته، جبراً در پهلوی خود نشانید و باز گفت: آری این مادر من است.

کاساندان از این رفتار کورش هم مبهوت و هم عصبانی شده است. ولی با حضور پدر و مادر، حرف زدن را بی‌ادبی می‌پندارد. اما کورش به کسی مجال حرف زدن نداده، گفت: می‌دانم که این حرکت ناگهانی من باعث تعجب شما شده و شاید مرا دیوانه تصور کرده‌اید. اما قضیه چنین نیست. این زن از پستان خود مرا شیر داده و در پرورش من رنجها برده و زحماتی را متحمل شده که ممکن نیست من هرگز فراموش کنم.

کاساندان - شاید این زن چوپان باشد که تو را از کشته شدن نجات داده است. کورش - آفرین بر فراست تو. آری این همان سپاکو، زن مهرداد است که مرا به فرزندی قبول کرده و به من حیات بخشیده است.

کاساندان - عجب دنیای پراسراری است. او به تو حیات بخشیده و من می‌بایستی به او حیات بخشم.

کیاکسار - عجب روزی است. این روز چه اسراری کشف می‌شود که همه بهت آور

است.

کورش - اینکه گفته‌اند، هیچ سری نهفته نخواهد ماند، درست گفته‌اند.
کاساندان - رو به سپا کو کرده، گفت پس همین بود، زندگانی اسرارآمیز تو.
سپا کو - باگریه، آری همین بود.

پیشکش "راد" به نیرستان
www.tabarestan.info

کاساندان - پس چرا نام خود را تبدیل به سندخت کردی.
سپا کو - به دو جهت.

کاساندان - آن دو جهت چیست؟

سپا کو - یکی ترس و دیگری دوباره زنده شدن.

کورش - از چه می ترسیدی.

سپا کو - بعد از گرفتار شدن مهرداد که تا کنون نمی دانم چه بر سر او آمده. زنده است

یا مرده.

کورش - کلام او را قطع کرده، گفت به تو مژده می دهم که زنده است.

سپا کو - باگریه زنده! کجا است؟ آیا شما او را دیده‌اید؟

کورش - نگران نباش. مهرداد اکنون در پارس نزد ماندان، مادر واقعی من است و روزگار خوشی دارد. به زودی تو هم او را خواهی دید. بقیه سرگذشت را بگو.

سپا کو - سر به آسمان کرده، هر دو دست را بلند و آهسته چیزی زیر لب گفت.

کورش - ابداً نگران نباش و بازگو ببینم، بعد از او بر تو چه گذشت.

سپا کو - پس از گرفتاری او، کسی از طرف هارپاژ نزد من آمد و گفت مهرداد گرفتار شده و تو هم هر چه زودتر فرار کن که نابود خواهی شد. شاه از قضیه کورش آگاه گردیده و برای من و مهرداد و تو بیم خطر است و تو هم دیگر شوهرت را نخواهی دید. پس لازم است هر چه زودتر جان به دربری. هماندم من خانه و دهکده خود را ترک کرده، سر به کوه و بیابان گذاردم و مدتی سرگردان می گشتم. تا روزی در بیابان به پیر دهقانی برخورددم، از من شرح حال پرسید. گفتم شوهرم از دنیا رفته و خویشاوندی هم ندارم که

از من نگاهداری کند. پیرگفت اگر دعوت مرا بپذیری، ممکن است تو را در خانه خود جای دهم. تو در کارهای خانه به زن من مساعدت می کنی و لقمه نانی که داریم با هم می خوریم. گفتم به شرط اینکه بگویی، این زن از خویشاوندان من است، قبول می کنم که به نظر کنیزی به من نگاه نکنند. دهقان شرط را بپذیرفت و با خود به خانه برد. من مدت یک سال در خانه دهقان ماندم و از زیادی فکر و اندوه بیمار شدم و از هوش رفتم. چون به هوش آمدم، خود را در دادگاه (گورستان) دیدم و هدایای خواستند که بانوی بانوان کاساندان، باعث نجات من بشود و اگر یک روز دیگر در گورستان مانده بودم، از گرسنگی و تشنگی دوباره جان می سپردم. همه از شنیدن این سرگذشت برقت درآمده، حال اندوهی بآنها دست داده بود. اما کورش به خود آمده، گفت: دیگر جای اندوه نیست، باید به شادی پرداخت. البته کاساندان هم اجازه خواهد داد که من سپاکو را به فارس بفرستم که با شوهرش نزد ماندان باشند.

کاساندان من خوشی و راحتی او را خواستارم، هر طور که خودش مایل باشد با او رفتار کنید.

بعد کورش شرح آمدن مهرداد را به پارس و هدایائی که آورده بود و اتفاقاتی که برای او و رفیقش شاهین، برادر سیمین روی داده بود، به طور اختصار شرح داد. شنیدن سرگذشت مهرداد هم باعث بهت و حیرت سایرین شد و در پایان گفت. من به زودی سپاکو را به پارس می فرستم و شرحی هم به مادرم، ماندان خواهم نوشت که از او نگاهداری کند. خلاصه شب را در این منزل به سر بردند و فردای آن روز دوباره به راه افتادند در دوفرسخی شهر به چادر مغها رسیدند. کورش و کیاکسار پیاده شده، به چادر آنها رفتند. مغها هم اسپند و کندری دود کرده، اورادی خواندند و به طرف آنها دمیدند. کورش هم نسبت به آنها مهربانی کرد و آنها را بمراحم کیاکسار امیدوار نمود در اینجا خانواده شاهی با کورش در گردونه ای نشستند که بر آن اسبهای زیادی دویه دو بسته بودند و به طرف شهر روی آوردند. در طول این دو فرسخ، اهالی از زن و مرد در دو

طرف راه ازدحام غریبی داشتند و در هر قدم گوسفند و یا گاوی قربانی می شد و مردم هلله شادی می کشیدند و با کف زدن های ممتد شادباش می گفتند. همین که به شهر رسیدند، کیاکسار به کورش گفت، شما یک سره به کاخ کاساندان بروید و من هم برای تنظیم اردو و دادن دستورات می مانم و پس از دو ساعت حواهم آمد.

فصل بیست و پنجم

پیشکش "راد" به تیرستان
www.tabarestan.info

حمله کورش به ارمنستان

اکورش مدتی در پایتخت ماد ماند. منزلش در کاخ کاساندان و غالباً با او به تفریح و شکار وقت می‌گذرانید. بعد باکیاکسار داخل مذاکره و مشاوره شده و از وضع لشکر ماد و شمار آن آگاه گردید و برای سربازان پارسی اسلحه جدید درست کرد. جوشنی بر سینه و سپری به دست چپ و شمشیری به دست راست داشتند. مخصوصاً کوشش داشت که در جنگ تن به تن مهارتی پیدا کنند. کیاکسار هم بنابر توصیه کورش، لوازم سربازان مادی و پارسی را مهیا کرد. روزی کورش افسران سپاه را جمع و برای آنها نطق مفصلی کرد و وعده داد که در صورت فتح، پایه و مقام هر یک را بالاتر ببرد و برای اینکه سربازان مادی و پارسی با هم مانوس شوند، چادرهایی ترتیب داد که هر یک گنجایش یکصد نفر سرباز را داشته باشد و امر کرد همه با هم آمیزش کرده، با هم غذا بخورند چون عقیده داشت حیواناتی هم که در یک جا باشند و مدتی با هم غذا بخورند، کاملاً مانوس می‌شوند و حتی اگر پس از مدتی بخواهند آنها را دور از هم منزل دهند، شاید با کمال تأسف به این دوری تن در دهند و برای خود هم چادر بزرگی تهیه کرد و همه روزه فرماندهان گروهانها و رؤسای دسته‌های پنج نفری و ده نفری را به ناهار دعوت می‌کرد و گاهی هم سربازانی که شجاعت و هنرمندی در تمرینات بروز می‌دادند، از گرفتن جوایزی سرافراز می‌شدند. علاقه‌مندی آنها به یکدیگر محکم‌تر

می شد. در هنگام ناهار و شام با افسران صحبت می کرد و میل داشت که از این گفتگوها نتایج خوبی بگیرد. شبی در سر شام، یکی از افسران موسوم به کری سانتاس^۱ پیشنهاد کرد که امتیازات و غنائم جنگی اگر بالسویه تقسیم شود، مقرون به عدالت نیست. باید به هر کس به اندازه کوشش و لیاقتی که بروز داده، بهره داد تا در جنگ بر یکدیگر سبقت جویند و رشادتی بروز دهند. کورش پیشنهاد او را پذیرفت. روزی هم تمام سربازان را جمع کرد و به آنها گفت: ای سربازان، جنگ نزدیک است و اگر ما فاتح شویم، دشمن در دست ما اسیر و دارائی او هم بالتمام از آن ما می باشد و برعکس اگر شکست بخوریم، خود ما با هر چه داریم متعلق به دشمن است. پس باید کاهلی و سستی و بی علاقه گی را کنار گذارد و دست به دامن همت و رشادت زد. هرگاه یکی از شما به این عقیده باشد که دیگران جنگ خواهند کرد و من نباید خود را در مخاطره اندازم، راه خطائی اختیار کرده است و هم خود و هم رفقای خود را به خطر انداخته است. برای جلوگیری از چنین پیش آمد بدی من دستور داده ام که غنائم جنگی و امتیازات باید از روی لیاقت به افراد داده شود.

کری سانتاس هم به نوبه خود نطقی کرد و بیانات کورش را تأیید نمود. پس از آن به امر کورش هر یک از افسران ارشد به نوبه برای سربازان صحبت کردند. سربازان نیز از این قانون جدید خوشنود گردیدند و پیشنهاد کورش را پذیرفتند.

فرماندهان هم برای اینکه سربازان به نظم و جنگاوری آشنا شوند، هر یک موافق سلیقه خود آنها را به انواع بازیها و تمرینهای جنگی واداشت. کورش هم غالباً به آنها رسیدگی کرده و هر کدام بهتر ورزش می کردند، تشویق می کرد و آنها را به سفره خود دعوت می کرد و کارهایی که خوب به نظرش می آمد در تمام گروهانها معمول می داشت.

روزی کورش بسان ارتش مشغول بود، فرستاده ای نزد او آمد و گفت چون سرائی

از هندوستان به دربار ماد آمده‌اند، کیاکسار شما را احضار کرده و تقاضا می‌کند که با لباسهای فاخر به دربار حضور یابید. کورش پس از سان سپاه، دسته‌ای از سواران را برداشته، نزد کیاکسار رفت، چون کیاکسار او را در همان لباس ساده جنگی دید، مکدر شده و گفت، چرا لباسهای ارغوانی که من فرستاده بودم نپوشیدی. این رفتار تو باعث سرافکنندگی من در نزد سفرای بیگانه خواهد شد.

کورش در پاسخ گفت اگر من لباس فاخر می‌پوشیدم و دست و گردن را با طوقها و یاره‌های زرین می‌آراستم، اما دیر فرمان تو را انجام می‌دادم، بهتر بود و یا اینکه فوراً با سواران آمدم و زودتر به فرمان تو اطاعت کردم.

کیاکسار از این پاسخ بی‌اندازه خوشنود گردیده، فرمان داد که در حال سفرای هندی را داخل کنند. بنابراین سفرای آمدند و پس از به جا آوردن تشریفات و مراسم گفتند: ما از طرف پادشاه هندوستان مأموریم که از شما بپرسیم که چرا دولت ماد می‌خواهد، با دولت بابل بجنگد و بعد هم همین پرسش را از پادشاه بابل خواهیم کرد و البته پادشاه هند بر ضد طرفی خواهد بود که قصد تعدی دارد.

کیاکسار در پاسخ گفت: ما نسبت به بابلی‌ها تعدی نکرده‌ایم. لازم است بروید به بابل و ببینید پادشاه آنجا چه می‌گوید در این اثنا کورش روی به کیاکسار کرده، گفت: اگر اجازه باشد من هم سخنی بگویم و پس از تحصیل اجازه به سفرای گفت: اگر شاه ماد اجازه بدهد، شما به پادشاه هند خواهید گفت که ما تعدی نکرده‌ایم و اگر بابلی‌ها مدعی هستند که ما تعدی کرده‌ایم، ما حاضر هستیم خود پادشاه هندوستان را حکم قرار دهیم تا رسیدگی درستی کرده، حکم عادلانه بدهد.

پس از اینکه صحبت تمام شد و سفرای هند رفتند، کورش به کیاکسار گفت: اگر چه چندان سیم و زر از پارس نیاورده بودم، اما هر چه بود تمام شد. شاید تو خیال کنی که من چه خرجی دارم. زیرا که تمام مخارج سپاهت را خودت می‌دهی اما بدان که برای تشویق آنها مخارج دیگری نیز لازم است و می‌دانم که تو هم پول زیادی نداری و

نمی‌خواهم در این موقع باری بر دوش تو بگذارم. بهتر آن است که پولی تدارک کنیم و چون پول به دست آمد، همه کار ممکن است.

کیاکسار - از کجا تهیه کنیم؟

کورش - چندی قبل می‌گفتی که شاه ارمنستان از وقتی که شنیده، دشمنان ما خیال حمله بر ماد را دارند به تو اعتنائی ندارد. نه سرباز فرستاده است و نه باج معمولی را پرداخته است.

کیاکسار - آری چنین است. اما باید دید که آیا مقتضی است بر او حمله کنیم و دشمنی هم بر شماره دشمنانی که داریم اضافه کنیم؟

کورش - آیا قلاع او در جاهای محکم است؟

کیاکسار - نه اما ممکن است به جاهای محکم پناهنده شود و چنین امری در زمان پدرم روی داد و برای ظفر یافتن به محاصره او پرداخت.

کورش - من با سوار نظامی که لازم باشد، می‌روم و او را مجبور می‌کنم که برای تو هم سرباز بفرستد و هم باج معمولی را بپردازد و شاید موفق شوم که او را وادار به دوستی تو بکنم.

کورش - پس من با معدودی از سواران به عنوان شکار به طرف ارمنستان می‌روم و تو از عقب لشگری بامداد من بفرست.

کیاکسار - هر چه خواهی مضایقه نخواهم کرد.

کورش پس از تهیه مقدمات به راه افتاد و همین که به ارمنستان نزدیک شد به شکار پرداخت و گوزن و گراز و گورخر زیادی شکار کرد، تا رسید به سرحد ارمنستان. در کوهستانی اقامت نمود تا وقتی که به او خبر دادند که لشگر کیاکسار نزدیک شده است. پس کس فرستاد تا به فرمانده لشگر بگوید که در دو فرسخی اردو زند و خود نزد کورش آید. همین که فرمانده آمد، کورش افسران را جمع کرد و گفت: ارمنستان با جگزار دولت ماد است، اما چندی است که به وظیفه عمل نکرده. نه باج فرستاده و نه سرباز. پس

باید از حالا به شکار او پردازیم. نقشه‌ای که من کشیده‌ام، این است: کریسانتاس شب را باید به دستور من رفتار نماید و به طرف کوهستان برود که اگر احیاناً پادشاه فرار کند، او را دستگیر نماید و ما هم سپیده دم دست به کار خواهیم زد و همه باید به دستور من رفتار کنید. کریسانتاس گفت، ما همه حاضریم که آنچه تو خواهی، چنان کنیم و سواران خود را برداشته، به طرف کوهستان رفت.

چون صبح شد، کورش رسولی نزد شاه ارمن فرستاد که به او بگوید: کورش به تو امر می‌کند که هر چه زودتر باج پس افتاده و سربازی که باید بدهی، برای او بفرستی و اگر پرسیدی، کورش کجا است، بگو در سر حد ارمنستان است و چون پرسد که آیا خود من آمده‌ام، حقیقت را بگو و بالاخره اگر پرسید همراهان من چه کسانی هستند، بگو کس بفرستد و تحقیق کند و پس از فرستادن رسول، تدارکات لازم را دیده، حرکت کرد و به سپاهیان نهی اکید کرد که مبادا آبادی‌ها را خراب یا به کسی زبانی رسانند و گفت اگر دست به غارت زنی، دیگر ارامنه به شما اعتماد نکرده و بار دوم برای فروختن آذوقه نزدیک نخواهند شد.

وقتی که پیغام کورش به شاه ارمن رسید، بی اندازه وحشت کرد، زیرا که راستی نه باج فرستاده بود و نه سرباز. پس بی درنگ به استحکام پایتخت پرداخت و به هر طرف مأمورینی فرستاد تا جمع‌آوری لشگر کنند و محض احتیاط، پس جوان خود، ساباریس و زن و عروس و دختران خود را با اثاثیه و جواهراتی که داشت، به درون کوهستانها فرستاد و مستحفظین بسیاری برای حفظ آنها گماشت و کس فرستاد تا از احوال کورش و لشگر او آگاه شود. فرستاده خبر آورد که کورش شخصاً با عده‌ای از سپاهیان می‌آید. بر اثر این خبر شاه ارمن فرار اختیار کرده، به کوهستان پناهنده گردید. ارمنی‌ها هم چون این خبر را شنیدند، به فکر نجات خود افتادند. کورش به وسیله جارچیان اعلام کرد که هر کس در خانه خود بماند در امان است. ولی با آن کس که فرار کند، مانند دشمنی رفتار خواهد کرد. بنابراین عده‌ای زیادی در منازل خود ماندند و عده هم با شاه به

کوهها پراکنده شدند. از آن طرف هم خانواده شاهی، در کوهستان غافلگیر و محاصره گردید و تمام افراد خانواده با اموال در تصرف سپاهیان کورش در آمد. شاه به جای بلندی پناه برد، اما کورش که مواظب حرکات او بود، به زودی او را محاصره کرد و به کریساتاس هم پیغام داد که پاسبانانی در کوه بگذارد و خود زودتر نزد او آید و رسولانی نزد شاه ارمن فرستاد و پیغام داد که چرا بالای کوه نشسته‌ای آیا حاضر شده‌ای با گرسنگی و تشنگی بجنگی؟ بهتر آن نیست که پائین آئی و با من مردانه بجنگی؟ شاه جواب داد، من نه با تشنگی و گرسنگی خواهم جنگید و نه با تو. دوباره کورش به او پیغام داد که پس چرا بالای کوه منزل کرده‌ای؟ پاسخ داد از این جهت که نمی‌دانم چه باید بکنم. باز کورش به فرستاده گفت برو باو بگو، تردید نداشته باش و فرود آی تا خود را تبرئه کنی. شاه گفت آیا قاضی، این محاکمه که خواهد بود؟ کورش پاسخ فرستاد، آنکس که خدا او را حاکم تو قرار داده.

شاه ارمن چاره ندید، جز اینکه از کوه به زیر آید. کورش او را در میان سپاهیان پذیرفت، در همین موقع پسر بزرگتر او که رفیق شکار کورش بود، رسید و راست به طرف کورش رفت و چون پدر و مادر و برادر و زن خود را اسیر دید، به شدت گریست. کورش گفت بسیار به موقع آمده‌ای که در محاکمه پدرت حاضر باشی. پس از آن بزرگان پارسی و مادّی و ارمنی را احضار کرد و بزنها هم که در گردونه‌ها بودند، اجازه داد که سخنان او را گوش کنند و محاکمه شروع شد.

کورش به شاه ارمن گفت: نخستین نصیحت من به تو این است که به جز راستی چیزی نگوئی، زیرا دروغ مانع عفو است. به علاوه زنان تو و بزرگان ارمنی که در اینجا حضور دارند، حقیقت را می‌دانند. هرگاه دروغ بگوئی، خواهند گفت که به دست خود محکوم شده‌ای. پادشاه پاسخ داد هر آنچه خواهی بپرس، من جز راستی چیزی نخواهم گفت.

کورش - آیا تو با آزیدهاک که جد من بود، جنگ نکردی؟

شاه - چرا جنگیده‌ام.

کورش - پس از آنکه مغلوب شدی، آیا به او قول ندادی که به او باج بدهی و به هر جنگی که او برود، با او باشی و استحکاماتی بنا نکنی؟
شاه - آری درست است.

کورش - پس چرا معاهده را لغو کردی و باج و سربازان فرستادی و قلعه بنا کردی؟
شاه - می‌خواستم آزاد باشم، زیرا که می‌بینم آزادی خوب چیزی است و لازم است آن را به دست آورده، برای فرزندانم به میراث بگذارم.

کورش - البته آزادی بسیار چیز خوبی است، اما از تو می‌پرسم، اگر نوکری آشکارا به تو خیانت کند، مجازات خواهی کرد یا پاداش نیک می‌دهی؟

شاه - چون بنا هست راست بگویم، البته او را مجازات خواهم کرد.

کورش - اگر این نوکر دارائی داشته باشد، از دستش می‌گیری یا نه؟

شاه - البته خواهم گرفت.

کورش - اگر این شخص با دشمن تو سازش حاصل کند، با او چه معامله خواهی

کرد؟

شاه - او را خواهم کشت من باید راست بگویم، چون اگر راست گفتن بمیرم به از

آن است که مرا دروغگو پندارید.

چون محاکمه به اینجا رسید، پسر او تیکران که ولیعهدش بود، تاج را از سر

برداشته به دور انداخت و جامه بر تن درید.

و زنان نیز شیون‌کنان بر سر و صورت زده، زاری آغاز کردند. کورش امر به سکوت

کرده، به شاه گفت: تو خود مبنای حکم را معین کردی، اکنون بگو من نسبت به تو باید

چه بکنم؟

شاه در فکر فرو رفته و نمی‌دانست چه باید پاسخ بدهد. اما تیکران پسرش رو به

کورش کرده، گفت: چون پدرم در تردید و متفکر است به من اجازه دهید که عقیده خود

را در این مورد بگویم.

کورش به خاطر آورد که تیکران زمانی که با او هم درس و رفیق شکار بود، یک نفر سوفسطائی همراه داشت و او را زیاد می ستود. بنابراین خواست عقیده او را بداند و گفت آنچه در نظر داری بگو.

تیکران - به نظر من حکم پسندیده چنین است: اگر تو نقشه های او را خوب می دانی، از او باید تقلید کنی و اگر خوب نمی دانی، نباید تقلید کنی. کورش - معلوم است که اگر او را محکوم کردم، نقشه ها و افکار مقصری را تقلید نخواهم کرد.

تیکران - این مطلب به جای خود درست. اما باید فکر کنی که به سود یا زیان خود میل به سیاست او داریم.

کورش - البته اگر به زیان خود او را سیاست کنم خود را سیاست کرده ام. تیکران - با وجود این باید در نظر بگیری که اگر تو کسانی را که از آن تو هستند بکشی و حال آنکه، موقع اقتضا می کند که از کشتن آنها صرف نظر کنی و آنها را دوستان خود پنداری، البته بر زیان خود اقدام کرده ای.

کورش - چگونه می توان به کسی که خیانت کرده، دوباره اعتماد داشت؟ تیکران - اگر عاقل شود می توان به او اعتماد پیدا کرد. بدون عقل هیچ گونه صفت و دارائی فایده ندارد. شجاعت و ثروت و سایر چیزها بیهوده است، ولی با بودن عقل هر دوست مفید و هر خادمی خوب است.

کورش - می خواهی بگوئی که پدرت عاقل است ولی این را هم می دانی که عقل نعمتی است، خداداده و طبیعی که جزء روح است و اکتسابی نیست. با این حال چگونه ممکن است عاقل شود. تیکران با امثال و تشبیهاتی بیان کرد که انسان به واسطه تجربه هائی غالباً سر عقل می آید و گفت: چون پدرم دید که تو با نهایت سرعتی که ممکن است، خود را به سرحد ارمنستان رسانیدی و استحکامات و تدابیرش در مقابل

این سرعت بی نتیجه ماند، البته پس از این گرد خیالات واهی نخواهد گشت و دیگر آنکه چون انسانی برتری دیگری را از روی واقع حس کرد، همیشه خود را حاضر می‌کند که بالطبع از او تمکین کند و شما هم باید این نکته را از نظر دور نداشته باشید که از نابود کردن پدر من برای شما اداره کردن ارمنستان خالی از زحمت و اشکال نیست. اما اگر او را ببخشید و فرزندانش را به او برگردانید، البته او را با رشته‌های محکم حق شناسی به خود بسته‌اید و از اطاعت و حق شناسی او فواید بی شماری نصیب شما خواهد شد.

کورش رو به شاه ارمنستان کرده، گفت: اگر به حرفهای پسر تو گوش دهم، چه اندازه سرباز و چه مقدار پول برای جنگی که با بابل در پیش دارم، خواهی داد؟ شاه - ارمنستان می‌تواند هشت هزار سوار و چهل هزار پیاده بدهد و ثروت من هم با آنچه از پدرم به من رسیده، سه هزار تالان نقره است.^۱

کورش - قبول می‌کنم نصف این سپاه را برای من حاضر کن و نصف دیگر را بفرست، برای کیاکسار. اما راجع به وجه نقد، باجی که باید بدهی پنجاه تالان است آن را بصد تالان برسان و صد تالان دیگر هم به عنوان قرض از او می‌گیرم. هرگاه اهورامزدا مرا یاری کرد، در ازای این همراهی یا عین پول را به تو رد می‌کنم و یا به عنوان دیگری تلافی خواهم کرد.

شاه - این چه حرفی است که می‌زنی، آنچه را هم که تو اکنون به من می‌بخشی مال خودت است.

کورش - بسیار خوب، اما بازگو که اگر زنت را به تو پس دهم چه خواهی داد؟ شاه - هر چه دارم.

کورش - برای پس دادن فرزندان چه خواهی داد؟ شاه - باز هم ناچارم تکرار کنم هر چه دارم.

۱. تقریباً سه میلیون ششصد هزار تومان

کورش - در این صورت تو دو برابر دارائیت را به من مقروضی.
شاه - چنین است.

پس از آن کورش روی به تیکران کرده و گفت:

تو در ازای رد کردن زنت چه خواهی داد؟ چون تیکران تازه عروسی کرده و عشق مفرطی به زن خود داشت، پاسخ داد: من خودم را می فروشم، تا زنتم اسیر و کنیز نشود. کورش گفت: برگیر زنت را که من او را اسیر نمی دانم، زیرا که تو هیچ گاه طرف ما را رها نکرده ای و پس از آن روی به شاه ارمن کرده، گفت: تو هم زن و فرزندان را برگیر. من در ازای آنها چیزی نمی خواهم، آزادی آنها در نظر من باقی است. اکنون برویم با هم شام بخوریم. شاه اطاعت امر کرده، با تیکران به دنبال کورش حرکت کردند. در سر شام کورش از تیکران پرسید آن شخص سوسفطائی که در نزد تو این قدر محترم بود، حالا کجا است؟

تیکران - پدرم به خیال این که او اخلاق مرا فاسد خواهد کرد، امر به کشتنش داد. بدین طریق درگذشت. اما او به قدری خوش قلب و پاک طینت بود که در همان حال نزع مرا خواست و گفت: تیکران اگر چه پدرت مرا می کشد، اما تو نسبت به او خشمگین مشو، زیرا که این کار او از جهالت است، نه از بددلی و کینه و آنچه را که انسان از روی نادانی می کند، حرکت عمدی محسوب نمی شود، بلکه از روی اشتباه و ندانستگی است.

کورش از شنیدن این خبر متأسف شد، اما شاه ارمن به کورش گفت: کسانی که دیگری را با زن خود دیده و او را می کشند، ناچار علتی دارد. آنها را عقیده این است که چنین مردی محبت زن ما را از ما می رباید، بنابراین چون این مرد سوسفطائی محبت پسر ما را نسبت به من می گرفت، من هم به او رشک برده و او را کشتم.

کورش - این نوع گناهان ناشی از ضعف بشر است و بعد رو به تیکران کرده گفت: تو هم پدرت را عفو کن، اکنون همه آزاد هستید که به منزل خود بروید. شاه ارمن از

بخشش کورش سپاسگذاری کرده، با زن و فرزندان در گردونه نشسته رفتند. در تمام راه گفتگوی آنها راجع به کورش بود، یکی درجه عقل او را می ستود و دیگری جوانمردیش را. بعضی از مهربانی و رفتار ملایم او تمجید می کردند و بعضی از صباحت منظر و زیبایی اندامش. در این اثنا تیکران به زنش گفت: آیا رفیق من کورش را پسندیدی؟ او جواب داد من هیچ به او نگاه نکردم.

تیکران - پس به چه کسی نگاه می کردی؟

زن - به آن کس که می گفت، من خودم را می فروشم تا زخم آزاد بماند.

روز دیگر پادشاه ارمن امر کرد که لشگر او در مدت سه روز باید همه مهیای حرکت باشند و هدایائی هم با دو برابر وجهی که کورش خواسته بود، برای او فرستاد. اما کورش همان قدر که لازم داشت، قبول کرده و باقی را پس فرستاد و از شاه ارمن پرسید که فرماندهی ارمنستان را به چه کس خواهی داد؟ شاه گفت هر قسم میل شما باشد، رفتار خواهم کرد. من با پسرم هر دو حاضریم. تیکران گفت: من از تو جدا نخواهم شد، ولو آنکه سمت نیزه داری به من بدهی. کورش او را به سرداری انتخاب کرد و فرمان داد که از لشگر ارمنستان پذیرائی کنند و چند روزی استراحت دهند و خود با تیکران به قسمت های ارمنستان که از جنگهای پی در پی خراب و بی حاصل شده بود بازدید کرد و تصمیم گرفت قلعه هائی بسازد تا کلدانی ها نتوانند در این جاها به غارت پردازند. پس از آن سران سپاه پارسی و مادی را احضار کرد و نقشه جنگی خود را به آنها نشان داد و به لشگر ارمن فرمان داد کوهستانی که دیده بانان کلدانی اشغال کرده اند، به حمله بگیرند. اما آرامنه حمله کردند ولی نتوانستند مقاومت نمایند و ناچار به عقب نشینی شدند. اما کورش با سپاه خود رسید و بلافاصله فرمان یورش داد، کلدانیها شکست فاحشی خورده، همه روی بفرار گذارند. کورش به شاه ارمنستان گفت: هر چه زودتر بنا و نجار حاضر کن و در اینجا قلعه محکمی بساز و پاسبانان کافی در آن بگذار. شاه گفت: کارهای شاه همه حیرت آور است. کلدانیها همواره با ما در جنگ بودند و اموال ما را

غارت می‌کردند. اما تدبیر شما این کشمکش را برطرف خواهد کرد و من هیچ وقت از عهده شکر این اقدام شما برنخواهم آمد. در این وقت چند نفر اسیر کلدانی آوردند، کورش امر کرد، بند از دست و پای آنها بردارند و مجروحین را مداوا کنند. بعد رو به آنها کرده گفت: ما نمی‌خواهیم با شما جنگ کنیم، اما اگر شما سر جنگ و غارت داشته باشید، باید بدانید که سرانجام تمام کلدانیها مانند شما اسیر خواهند شد. من به شما اجازه می‌دهم که به کشور خود آزادانه بازگردید و با هم میهناتان شور کنید و هرگاه تصمیم گرفتید که با ما جنگ کنید، با هم دستان‌تان با اسلحه برگردید و اگر مایل به صلح شدید، من شما را از دوستان خود می‌دانم و همه وقت مصالح و سود شما را در نظر خواهم داشت.

پس از چند روز کلدانیان برگشتند و خواستار صلح شدند. کورش گفت پس از صلح از ما چه می‌خواهید؟

در پاسخ گفتند ما مردمانی هستیم، فقیر و بینوا. هرگاه زمین‌هایی به ما واگذار کنید، مشغول زراعت می‌شویم و سپاسگذار خواهیم بود.

کورش گفت - اگر شاه ارمن درخواست شما را بپذیرد، در ادای مالیات اکرایی نخواهید داشت؟

گفتند البته خواهیم پرداخت، باز کورش گفت اگر ارمنی‌ها در چراگاههای شما حشم بیاورند و در عوض به شما پول بدهند، خواهید پذیرفت؟ گفتند آری.

بعد کورش پرسشهایی از شاه ارمن کرد و او هم پاسخهای مساعد داد. بنابراین کورش با کلدانیها پیمانی بست، که دست از یاغی‌گری بردارند و به زراعت پردازند و آنها هم با شادمانی پذیرفتند. شب، کورش آنها را با بزرگان ارمنی به شام دعوت کرد. در سر شام یکی از کلدانی‌ها گفت حقیقت را نشاید نهفت. کلدانی‌ها عادت کرده‌اند که با جنگ و غارت روزگار بگذرانند، گاهی به خدمت پادشاه هندوستان درمی‌آیند که در سیم و زر می‌غلطد و گاهی هم اجیر دولت ماد می‌شوند.

کورش گفت بنابراین خوب است در سلک سپاهیان ما درآیند، تا پاداش کافی گیرند. همه گفتند که این پیشنهاد خوب است و با کمال خوشنودی خواهند پذیرفت. بعد کورش گفت من در این وقت پول زیادی لازم دارم و نمی‌خواهم از دوستان و متحدین خود بگیرم، می‌خواهم سفیری نزد پادشاه هند بفرستم و از او مطالبه کنم. هرگاه بخت با ما یار و کارهای ما روبراه شد، البته روزی از این وامی که به ما می‌دهد خوشنود خواهد گردید و اگر هم ندهد، امتنانی از او نخواهیم داشت. به هر حال شما باید راهنمایی از میان خود انتخاب کنید که فرستادگان مرا نزد پادشاه هند ببرند و آنچه صلاح خود می‌دانید، در هند منتشر کنند. آرامنه و کلدانی‌ها به اتفاق پیشنهاد او را پذیرفتند و کسانی را برای رفتن به هند از میان خود انتخاب کردند.

فصل بیست و ششم

پیشکش "راد" به تیرستان
www.tabares.com.info

بازگشت کورش به ماد

وقتی که کورش سرگرم سروسامان دادن به کارهای ارمنستان بود، چاپاری از ماد رسید و نامه‌های چندی برای او آورد. در آن میان نامه‌ای هم از کاساندان بود. کورش چون خط نامزد عزیزش را دید، تکانی خورده، انقلاب احوالی به او دست داد. زیرا که علاقه قلبی بر هر نیروئی برتری دارد. بزرگترین پهلوانان و نیرومندترین قهرمانان مجبور هستند که در مقابل عشق و علاقه زانو به زمین زده، یک سره تسلیم شوند. از شدت ذوق و شادی لرزه خاصی در تمام اندامش پدیدار گردید. گوئی آتشی در قلبش شعله‌ور گردیده، به مغزش سرایت کرد. حرکت مخصوصی در سرش پیدا شد، اندیشه‌های گوناگون به ویژه اندیشه کشورگشائی که او را مست و مدهوش کرده بود، همه یک دفعه خاموش و روبه فراموشی نهاد و یک دفعه به عالمی وارد شد که نمی‌توان آن را با هیچ‌گونه تقریر و تحریری بیان کرد و فقط کسانی می‌توانند آن را خوب درک کنند که در کمند عشق و علاقه افتاده باشند. باری هر طور بود با دستهای لرزان نامه را گشود.

اما به محض بازکردن رایحه عطری به مشامش رسید و او را گیج و مبهوت کرد. این نامه نبود، بلکه پرده تصویر کوچکی بود که بهترین مناظر و زیباترین شاه کارهای طبیعت را نمایش می‌داد که در آن کاساندان و کورش دست به دست داده، به سیر و تفرج مشغولند و فقط در زیر آن به طور اختصار چنین نوشته بود.

«نامه‌ات رسید، همانا کشورگشائی همه چیز را از یاد می‌برد، از من پرسیده بودی

که روزگرم چگونه برگذار می‌شود، پاسخ اینست که از هنگام جدائی تاکنون بیش از یکبار به گردش و شکار نپرداخته و از کرده پشیمان گردیدم. این کار به تنهائی مرا خوش نیاید... بگوشه کاشانه خو گرفته‌ام و به اندازه پریشانی و آشفتگی روی آور شده که پیکر نگاری هم که یگانه سرگرمی من بود، یک‌سره رخت برپسته است. هفته پیش از ماندان نامه‌ای داشتم. از من جویای تو شده بود به گمانم او را هم مانند دیگران فراموش کرده باشی. با این همه اگر روزی چند در اکباتان باشی، گویا چندان برای تو زیان آور نباشد.» کورش از خواندن نامه پریشان و متفکر گردید و مدتی آن را در دست داشت و جمله‌های آن را مکرر با دقت از نظر می‌گذرانید و با خود می‌گفت، من که در نامه‌نگاری، سهل‌انگاری نکرده‌ام. این همه شکایت از چه راهست. سرانجام دریافت که رنج جدائی نامزد عزیزترش را وادار کرده که اینطور بنویسد. شاید در او تأثیر کرده، زودتر به ماد برگردد. پس نامه را بوسیده، در بغل گذارد و نوشت افزاری خواسته، نامه‌ای بدین مضمون در پاسخ نوشت.

«ای آرام دل و جان و مایه شادمانی روانم. نامه جان‌پرورت رسید و روانی تازه به من بخشید، از رفتار من سرزنش کرده بودی، راست است که کارهای جنگی و کشورگشائی مرا از تو دور کرده و بر آن واداشته که چنین نامه اندوه‌آوری را بخوانم. تو به خوبی می‌دانی که اگر من جنگ می‌کنم و رنج می‌برم، همه برای آن است که تو در آینده با سرافرازی و بزرگی روزگار بگذرانی. تو خود بهتر می‌دانی که من دل را به تو سپرده و در آستانت گذارده‌ام، فزون آرزومندم که شکیب باشی و دل‌تنگی به خود راه ندهی. دوریت برای من بسی، رنج‌افزا و روان‌فرسا شده است. درخواستت را آرزومندانه پذیرفته و به زودی سر به آستانت فرود خواهم آورد. به پدر و مادر ارجمندم نیز نامه‌هایی نوشتم. امید است پس از دیدار روان‌بخش تو به دیدار آنها هم شاد گردم. (دل‌داده‌ات کورش)»

پس از آن پاسخ نامه‌های دیگر را هم نوشته با جعبه جواهری که برای نامزد

عزیزش تهیه کرده بود، به قاصد داده، او را به راه انداخت و خود نیز پس از سه روز که دستورات لازم برای سرو سامان دادن ارمنستان داد، به قصد ماد حرکت کرد.^۱ در این موقع تمام ارامنه از زن و مرد و بزرگ و کوچک شهر را رها کرده، به مشایعت کورش رفتند. زن شاه هم با فرزندانش در بیرون شهر در سب راه ایستاده و پولی را که کورش پس فرستاده بود، دوباره برای پیشکش آورده بود. کورش با خوشروئی و مهربانی همه را نوازش و دلجوئی کرد و پول را هم نپذیرفت و گفت این ثروت را به اجودتان بخشیدم. به شرط اینکه زیر خاک نکنید، زیرا که انسان را باید زیر خاک کرد، آن هم وقتی که درگذشت. شما باید فرزندان خود را با این سیم و زر آراسته، برای جنگ حرکت دهید و به تیکران هم اجازه داد که زن خود را همراه بیاورد. چون می دانست که او تازه عروسی کرده و عشق و علاقه اش نسبت به این زن به حدی است که او را می پرستد. پس بهتر آن است که همراهش باشد، زیرا که اگر تنها بیاید از عشق او بی تاب و در مفارقت او مقاومت نخواهد کرد و بنابراین به طوری که باید به کار نخواهد پرداخت. ولی اگر مالک محبوبه اش باشد، در هر امری فرمانبردار است و این قضیه را کورش خوب حس کرده بود، زیرا که خود اکنون از مفارقت نامزدش بی تاب شده و علاقه قلبی او را بی اختیار به طرف ماد می کشاند، تا از دیدار کاساندان برخوردار گردیده، حیات تازه ای از سر گیرد. پس به تیکران گفت تکلیفی که به تو می کنم به سود تو می باشد. راهها امن و جنگی در پیش نیست که در آوردن زنت نگرانی و تردیدی داشته باشی، به علاوه میل دارم که زنت با نامزد من آشنا گردد، البته به او در ماد بد نخواهد گذشت.

تیکران از این اجازه بی نهایت مسرور گردیده و به زن خود مژده داد که با او هم سفر خواهد بود. زن نیز بسیار خوشوقت و شاد گردیده، گفت: من هیچ حاضر به مفارقت تو نبوده و نیستم، ولی از طرفی هم می ترسیدم که اگر مانع رفتن تو شوم شاید در نظر کورش بی اعتبار شوی و این خود خالی از خطر و زیان نبود، چون به او قول داده بودی

که هر کجا برود همراهش باشی. پس شکر کن که خوشبختی بما روی آورده و واقعاً کورش قابل پرستش است و استحقاق آن را دارد که پادشاه تمام روی زمین باشد. آیا هر کس غیر از او بود با ما این طور جوانمردانه رفتار می کرد؟ در ازای این همه مهربانی و بلندهمتی ما هم باید آنچه از دستمان برمی آید، در بزرگ شدن او از خدمت کوتاهی نکنیم و چقدر من شادم از اینکه گفته است، من به ماد بروم و با نامزدش آشنا گردم. راستی این مسافرت برای ما نعمتی است که انتظار آن را نداشتیم. من خوب می دانم که کورش تا چه اندازه بزرگوار است و از این هم بزرگتر خواهد شد و سرانجام همین بلندی همت و صفات نیک او را به سریر پادشاهی جهان خواهد رسانید و روزی را می بینم که نامزدش ملکه روی زمین می گردد. پس چه خوشبختی است، بالاتر از اینکه من از حالا با ملکه جهان آشنائی پیدا کنم.

تیکران از بیانات حکمت آمیز زنش غرق شادمانی شده و بیشتر شادی او از این راه بود که فهمید زنش از زنان عادی نیست، بلکه دارای رأی متین و مصلحت بین است. پس به زودی تهیه سفر را دیده، با کورش حرکت کردند. در این مسافرت به تیکران و زنش بسیار خوش گذشت. کورش نسبت به آنها مهربانی می کرد و شام و ناهار را با حضور آنها می خورد و با صحبت های شیرین سر آنها را گرم می کرد. بهر شهر و کشوری که می رسیدند، تشریفاتی خاص و لوازم پذیرائی مهیا بود. بزرگان به استقبال می آمدند و مراسم قربانی به عمل می آمد تا رسیدند به دو منزلی اکباتان. در این جا باز کیاکسار بساط پذیرائی مجلل و باشکوهی فراهم کرده بود. سپاهیان زیادی در طرفین راه با کمال نظم صف کشیده و به کورش و همراهان با طبل و شیپور سلام می دادند. کیاکسار و کورش به هم رسیده، از اسب پیاده و سروروی یکدیگر را بوسیدند. کورش با تمام بزرگان مادی دست داد و مهربانی و نوازش کرد، همین که از صفوف نظامیان گذشتند، رسیدند به سراپرده های زیادی که به امر کیاکسار بر پا شده بود. کیاکسار دست کورش را گرفته به طرف سراپرده خود برد. ناگهان نظر کورش به کاساندان افتاد که در دو قدمی

جلوی سر پرده ایستاده بود و با تبسمی او را پذیرفت کورش نیز دست او را بوسید و آهسته به او گفت: در وعده‌ای که به تو داده بودم، کوتاهی نکردم. کاسانندان نیمه‌سری فرود آورد که نشانه امتنان بود. همه وارد سر پرده شدند، شراب و شیرین و انواع میوه‌ها در روی میزهای سفری چیده شده بود، کیا کسار به محض ورود جامی از شراب پر کرده، به سلامتی کورش نوشید و به کاسانندان امر کرد برای کورش هم شراب بریزد. کاسانندان هم با اینکه می‌دانست، کورش شراب نمی‌اشامد، جامی پر کرده به دست او داد. کورش دست او را بوسیده، جام را گرفت و داد به زن تیکران و زن و شوهر را به کیا کسار و کاسانندان معرفی کرد. کاسانندان نیز به زن تیکران دست داده، صورتش را بوسید و خوش آمد گفت. زن تیکران جام را به شوهر خود داد. تیکران هم جام را گرفته به سلامتی خانواده شاهی به سر کشید. کورش به کاسانندان گفت بانوی تیکران زنی است دانشمند و برای تو هم صحبت و مونس خوبی است. امیدوارم از آمیزش و مصاحبت با او به تو خوش بگذرد. کاسانندان دست زن تیکران را گرفته در پهلوی خود جای داد و با هم سرگرم صحبت شدند. کیا کسار هم از کورش پرسشهایی می‌کرد و پاسخ‌هایی می‌شنید. پس از یک ربع ساعت، خوانسالار تعظیمی کرده، حاضر بودن ناهار را آگهی داد. همه از جا بلند شدند و به طرف سر پرده دیگر رفتند. چون این سر پرده بزرگ و خوردنی هم به قدر کفایت بود. کورش از کیا کسار خواهش کرد که اجازه بدهد بزرگان مادی هم با بانوانشان در سر سفره حاضر شوند. کیا کسار نیز خواهش او را پذیرفته، امر به احضار آنها داد. چون همه آمدند، کیا کسار روی به آنها کرده، گفت کورش میل داشت که امروز با شما صرف ناهار نماید. همه خوشوقت شده به کورش کرنش کردند و یکی از محترمین آنها گفت: زهی خوشبختی که جهانگشای جوان ما را مورد مهربانی قرار داده است، اگرچه کیا کسار را این جمله خوش نیامد، ولی به روی خود نیاورده، امر کرد، شراب بیاورند. باده‌گساری شروع شد و همه به سلامتی کورش و شادمانی از فتوحات او می‌نوشیدند و به او شادباش می‌گفتند. کورش دریافت که

کیا کسار کمی از این شادباشها دل تنگ شده، برپاخاست و گفت: بسی خوشوقتم که به دیدار شاهنشاه کشور پهناور ماد و بزرگان مادی که منتهای آرزوی من بود، موفق شده‌ام. من هنوز کاری نکرده‌ام که شایسته این‌گونه شادباشها و تمجیدات باشم. هر چه کرده‌ام، نخست به یاری اهورامزدا و سپس به کمک و پشتیبانی کیا کسار پادشاه ماد بوده است. در این سفر هم در ارمنستان جنگی روی نداد. پادشاه ارمنستان هم یاغی نبود، او هم از دوستان و متحدین ما می‌باشد و نمونه این اتحاد این است که فرزندان ارجمندش تیکران را با عروسش همراه من کرده است و با اشاره دست آنها را به حضار معرفی کرد. کارهای کردنی زیاد در پیش داریم که امید است، با مساعدت شاهنشاه ماد انجام یابد. پس از نطق کورش، تیکران نیز جام به دست بر سر پا ایستاد و از اتحاد دولت ماد با ارمنستان سخنرانی و اظهار خوشوقتی کرد و جام خود را به سلامتی خانواده پادشاهی و پابندگی دولت ماد نوشید. همه حضار از بیانات او محظوظ گردیده، شروع به کف زدن نمودند. از آن پس ناهار با نشاط و سرور برگزار شد و همه به سراپرده‌های خود بازگشتند. بنا به امر کورش، تیکران با زنش به سراپرده‌ای رفتند که برای استراحت کورش معین شده بود و خود کورش به چادر کیا کسار رفت و در همانجا استراحت کرد. طرف عصر فرمان حرکت اردو داده شد. تیکران با زنش بنا به امر کورش در گردونه‌ای نشستند که برای کورش آورده بودند و خود کورش با کیا کسار و کاساندان در گردونه شاهی نشسته، به راه افتادند. همه جا از میان جمعیت تماشاچی عبور می‌کردند و تشریفات و مراسم قربانی به عمل می‌آمد. فردای آن روز در حوالی غروب آفتاب به پایتخت رسیدند. در اینجا هم ازدحام غریبی بر پا شده صدای هیاهو و نعره‌های شادی از هر طرف بلند بود. فراشان و شاطرها مردم را به کنار فرمان می‌دادند و گردونه‌ها با زحمت عبور می‌کردند. از دروازه شهر ماد تا دربار را با فرشهای گرانبها مفروش کرده و دیوارها را با قالیچه‌ها و پرچم‌های رنگارنگ زینت داده بودند. از زیادی چراغ، شب مانند روز روشن بود. در هر قدم مراسم قربانی به عمل می‌آمد و بانوان و دوشیزگان پیوسته گلاب و گل بر گردونه

شاهی می‌ریختند. کورش خندان به کاساندان گفت، در فکر لباسی هم باید بود، زیرا که دیگر جای خشکی در لباسهای ما باقی نمانده است: کاساندان هم تبسمی کرده گفت جبرانش آسان است. خلاصه با این تشریفات وارد دربار شدند و بنابر خواهش کورش، کیاکسار تیکران و زنش را در یکی از کاخها منزل داد و خود کورش در همان کاخ کیاکسار ماند. پس از چند دقیقه خادمه‌ای آمد و لباس تازه‌ای برای کورش آورد. کورش روی به کاساندان کرده، با تبسمی گفت، ممنونم. بامدادان روز بعد، کورش با کاساندان و تیکران و زنش برای رفع خستگی به شکار رفتند. کوهستان الوند در این موقع در سبزه و گل مستور و برای میهمانان تازه‌وارد مهیای پذیرائی بود، مدت یک هفته در آنجا ماندند و از گردش و شکار و مصاحبت با یکدیگر لذت می‌بردند و چون کارهای لازم در پیش بود، کورش نتوانست، بیش از این در آنجا بماند. بنابراین به شهر بازگشتند. «ا کورش نزد کیاکسار رفته و پولی که آورده بود، به او داد و از حاضر بودن سپاه ارمنستان برای جنگ او را آگاه کرد و پس از آن با اجازه کیاکسار تمام افسران مادی و پارسی را طلبیده، به هر یک به فراخور خدماتی که انجام داده بودند، هدایا و انعاماتی داد و به آنها گفت: بسی خوشنودم، از اینکه اکنون می‌توانم، شما را بر حسب لیاقت پاداش دهم. البته می‌دانید که این پیشرفت‌ها در اثر کار و سرعت در آن و مقاومت و شجاعت و پایداری شما حاصل شده است. زندگانی خوب از نظم و فرمانبرداری و بردباری حاصل می‌شود، اما مواجه شدن با مخاطرات هم لذتی جداگانه دارد. جنگهای گذشته برای ما آزمایشی بود، نتایج سودمندی که از این آزمایشها نصیب ما شده است، باید همیشه در خاطر داشته باشیم و در موقع از آنها استفاده کنیم. سربازان ما همه رشید و فداکارند. صورتی از افراد برجسته و هنرمند و خدماتی که کرده‌اند ترتیب دهید تا به آنها هم جوایز و انعاماتی داده شود.»

پس از آن کورش از کیاکسار خواهش کرد که به پارس رفته، از پدر و مادر دینی کند.

کیا کسار هم خواهش او را پذیرفت، به شرط اینکه زودتر برگردد و گفت: اگر مسافرت تو طول بکشد، نگاه داشتن سپاه در اینجا خالی از اشکال نیست. کورش زن تیکران را به کاساندان سپرد و خود با تیکران و گروهان جانبازان به طرف پارس حرکت کرد و شکارکنان می رفتند. این دفعه کورش بی خبر و غیررسمی به پارس رفت. ماندان و کامبیز از دیدار او خوشوقت گردیده. از فتوحاتی که نصیبش شده بود، به او شادباش می گفتند. کورش از رشادت و شجاعت سربازان پارسی تمجید کرد و به ماندان گفت مخصوصاً گروهان جانباز که دست پرورده شما بودند در این جنگها فداکاریها کردند. اگرچه من هر یک را به فراخور لیاقت و شایستگی به جوایز و انعاماتی سرافراز کرده‌ایم، اما لازم است که از طرف پدر و مادر عزیزم نیز نوازشی ببینند. ماندان گفت. البته درخواست تو را انجام خواهم داد و امر کرد گروهان جانبازان را در پرستارخانه منزل دهند. و در این چند روزه اقامت پارس میهمان ماندان باشند و انعامات شایانی هم به آنها داد و از خدمات آنها نسبت به کورش اظهار قدردانی و خوشوقتی کرد. کامبیز هم از طرف خود نوازشی نسبت به آنها به عمل آورد و مخصوصاً روزی آنها را در دربار دعوت کرد که ناهار را در حضور خودش و ماندان و کورش صرف نمایند. ماندان بسی مایل بود که کورش بیشتر در پارس بماند اما کورش نظر به کارهای فوری که در پیش داشت، پوزش خواست و اجازه گرفت که به ماد برگردد. ماندان هم اجازه داد به شرط اینکه زودتر برگردد و مراسم عروسی را با کاساندان انجام گیرد.

فصل بیست و هفتم

پیشکش "راد" به تابستان
www.taban.com.info

حمله کورش به کشور آسور و لیدی و بابل

کورش از پارس به ماد برگشت. کاسانندان اسباب سرگرمی او را کاملاً فراهم کرده بود. شاید به این وسیله او را از مسافرت‌های جنگی منصرف نماید. گاهی او را به گردش و شکار ترغیب و گاهی به چوگان‌بازی و تیراندازی دعوت می‌کرد. غافل از اینکه کورش مست جهانگیری است و نمی‌توان او را با هیچ چیز مغلوب کرد. حتی نواختن چنگ و خواندن سرودهای پارسی آمیخته به مادی هم که از رنج جدائی حکایت می‌کرد و تأثیر کاملی در وجود او داشت، دیگر چندان مؤثر نیست و چون کاسانندان هم به خیالات او پی برده بود، روزی در موقع گردش به او گفت: آسایش و تعیش بسیار خوب است، به شرط اینکه با بزرگی توأم باشد.

کاسانندان - گمان می‌کنم بزرگی به اندازه کافی فراهم شده باشد.

کورش - من هنوز کار شایسته‌ای انجام نداده‌ام. کشورهای آسور و بابل هر دو نیرومند و اگر من غفلت کنم، ممکن است به من حمله‌ور شوند و آنچه هم به دست آورده‌ایم از دستمان بگیرند.

کاسانندان - درست است، اما انسان هم همیشه نباید خود را در رنج و زحمت اندازد، استراحت هم در زندگانی لازم است.

کورش - برای استراحت وقت بسیار است. من به تو قول می‌دهم که پس از فتح آسور و بابل فوراً دست از جنگ خواهم کشید و با فرشته‌ای مانند تو به استراحت

خواهم پرداخت.

کاسانندان - گمان می‌کنم پس از فتح این دو کشور باز هم به خیال فتح کشورهای دیگر بیافتی.

کورش - نه چنین نیست و در عهدی که با تو می‌بندم، پایدار خواهم بود.

کاسانندان - آیا پس از تصرف آسور و بابل، دیگر کاری نمی‌کنی؟

کورش - چرا کار دیگری هم در پیش دارم که آن هم در زندگانی من اهمیت شایانی دارد.

کاسانندان - ممکن است آن را هم بگوئی.

کورش - با تبسم آری، آن کار مهم پیوند همیشگی تو است با من.

کاسانندان - سرخ شده سربه زیر انداخت.

کورش - بنابراین اجازه می‌دهی که این کارها را صورت دم؟

کاسانندان - با اجازه نیازی نداری آنچه خواهی بکن.

کورش - نگران نباش اینکارها خیلی زود انجام خواهد گرفت و دست او را گرفته بوسید و سر فرود آورد و بطرف دربار نزد کیاکسار رفت و گفت: «اسربازان به سختی‌های جنگ خو گرفته و هنوز شوری در سر دارند نباید گذارد به تن‌پروری عادت کنند و سستی و ضعفی به آن‌ها روی دهد خیال می‌کنم شما هم از تحمل مخارج آنها خسته شده‌اید. اما نمی‌خواهید بگوئید که از کشور ماد خارج شویم، بنابراین من به جای شما حرف می‌زنم. نشستن مادر اینجا و انتظار ورود دشمن را داشتن محسناتی ندارد. اولاً بودن این اردوی زیاد در ماد برای شما جز زیان حاصلی ندارد و اگر این زیان به دشمن برسد به مراتب بهتر است. ثانیاً چون به خاک دشمن حمله کنیم، سربازان با شجاعت جنگ می‌کنند و دشمن بیمناک می‌گردد و این هم سودی است که باید بحه ساب آورد، پس باید هر چه زودتر به دشمن حمله کرد.

کیاکسار - اینکه گفتمی من از نگاهداری سپاه خسته شده‌ام، تصویری است بی‌جا هرگز چنین خیالی از خاطر من عبور نکرده است، اما راجع به داخل شدن در خاک دشمن و حمله کردن من هم با تو موافقم و خود نیز برای آمدن به جنگ حاضریم.

کورش - پس اجازه دهید که زودتر سپاه حرکت کند. "راد" به تیرستان
کیاکسار مانعی در کار نیست.

کورش از نزد کیاکسار بیرون آمده به اردورفت و افسران را خواسته و به آنها دستور داد که برای حرکت آماده باشند و پس از دو روز فرمان حرکت داده شد. پیاده نظام در سرحد اردوزد و سوار در خاک دشمن به تاخت و تاز مشغول شد و با غنائم زیادی برگشت. جاسوسان خبر آوردند که اردوی دشمن در حرکت است و ده روز باید راه طی کند تا به ما برسد. کورش به کیاکسار گفت باید زودتر خودمان را به دشمن برسانیم و حمله کنیم تا بدانند که ترس و بیم در دل ما راه ندارد. کیاکسار برای کورش موافقت کرد، بنابراین لشکر ماد و پارسی با سرعت حرکت کردند و به نابر امر کورش شب آتش روشن نمی‌کردند و اگر احتیاج داشتند باید در جلو اردو باشد تا اگر دشمن حمله ناگهانی بکند، دیده شود. اما نتواند اردوی مقابل را در تاریکی ببیند. همین که دو لشکر به هم نزدیک شدند، آسوریها دورادور خود خندق حفر کردند، به این خیال که چون شب سواره نظام پراکنده است، اگر طرف مقابل حمله ناگهانی بکند، سوارها نمی‌توانند فوراً حاضر جنگ شوند. اما با بودن خندق جای نگرانی نیست و با اینکه می‌دانستند، حریف از آنها بیش از یک فرسخ فاصله ندارد، به سپاه فرمان استراحت دادند و از سنگرها بیرون نیامدند. اما کیاکسار افسران را جمع کرده، گفت خوب است با این صفوف آراسته که داریم، به سنگرهای دشمن حمله کنیم تا بدانند که ما جنگجو هستیم و اگر هم سنگرها را نگرفتیم، باز دشمن از حملات ما مرغوب خواهد شد. کورش این رأی را نپسندیده و گفت اگر موفق نشویم و برگردیم، بر جرأت و جلالت آنها افزوده می‌شود. به علاوه شما کم سپاه ما را خواهند دید و جری‌تر می‌شوند. ما باید وقتی

حمله کنیم که دشمن از سنگر خود بیرون آید.

کاساندان - روز دیگر کورش تاج گلی بر سر نهاد و به هم تیم‌ها هم^۱ امر کرد چنین کنند و سربازان را به فتح، نوید دهند و از طرفی هم پادشاه آسور سپاه خود را به شجاعت و دلاوری ترغیب می‌کرد و می‌گفت: اگر فاتح شوید، اموال دشمن از آن شما است، چنان که سابق بود. والا هر چه دارید، از دست خواهید داد. نجات شما بسته به مردانگی و رشادت شما است. مغلوب هرگز نجات نخواهد یافت و اگر دارائی را دوست دارید، باید دلیرانه بجنگید، چون دارائی مغلوب حق غالب است.

در این وقت کیاکسار کسی نزد کورش فرستاده، گفت: چون شماره سپاهیان دشمن که از سنگر خارج شده، کم است. باید وقت را مغتنم شمرده، فوراً حمله کنیم. کورش پاسخ داد، اگر ما نصف بیشتر دشمن را از کار نیندازیم. خواهند گفت با عده قلیلی جنگیدند و دوباره به جنگ خواهند پرداخت و شاید هم وضعیت بهتری به خود بگیرند. بنابراین لازم است، قدری تأمل کرد. پس از دو ساعت باز کیاکسار، پیغام فرستاد که اکنون موقع حمله است. اگرچه کورش زود می‌دانست، معهذا بنا بر اصرار کیاکسار با سپاه حرکت کرد. آسوری‌ها به دیدن این‌ها با کمانها و فلاخنها باران تیر و سنگ به طرف آنها باریدند. اما سپاه کورش که به جنگ تن به تن عادت کرده بود، اعتنائی نکرده، قدم تند کرد و خود را به دشمن رسانید و جنگ به شدت شروع شد. آسوری‌ها پس از چندی مقاومت روی به هزیمت گذاردند و خواستند از خندق عبور کرده، به استحکامات خود پناه برند. ولی کورش با سپاه پارسی آنها را تعقیب کرد و کشتاری مهیب در کنار خندق واقع گردید. از طرفی هم سواره نظام ماد حمله کرد. بر اثر فشار مادی‌ها و پارسی‌ها زنان آسوری، شیونکنان فریاد می‌زدند و گیسوان خود را می‌کندند و مردان را به جنگ تشجیع می‌کردند و می‌گفتند، راضی نشوید که زنان شما اسیر دشمن شوند. در این اثنا پادشاه آسور با متحدینش بهترین سپاه خود را که داخل

۱. هم تیم بمعنی هم‌رتبه است.

اردو بود، وارد جنگ کرده، در کنار خندق، سخت پافشاری و مقاومت به خرج دادند. کورش چون دید شمار سپاه دشمن خیلی بیشتر است، نگران شد که مبادا در درون خندق محاصره شود، از عبور آن صرف نظر کرد و فرمان عقب نشینی داد و به تدریج خود را از منطقه تیررس دشمن به در برد. اما دشمن مراغوب وضعیت بدی به خود گرفت. عده زیادی از سپاهیان شبانه فرار کردند و در دنبال آنها ستاد ارتش نیز روی به فرار گذارد. متحدین هم چون اوضاع را چنین دیدند. مخصوصاً بابلی ها، اردوگاه را تخلیه کرده، رفتند و غنائم زیادی از حشم و آذوقه و دیگر چیزها بر جای گذاردند.

کورش، سران سپاه را خواسته، دلیری و رشادت آنها را ستود و گفت می بینید که دشمن چگونه فرار می کند، حیف است که آنها را تعقیب نکنیم. لشکری که در جنگ نتوانست مقاومت کند، در حال فرار چه خواهد کرد؟

یکی از افسران گفت پس چرا ایستاده اید و تعقیب نمی کنید. کورش گفت برای تعقیب سواره نظام لازم است.

افسر - از کیاکسار بگیرید.

کورش نزد کیاکسار رفته، سواره نظام خواست. کیاکسار چون به این امر راضی نبود و به علاوه می خواست به استراحت و تعیش پردازد، با خیال کورش موافقت نکرد و بهانه آورد که دشمن شماره سپاه ما را ندید و تصور کرد ما سپاه زیاد داریم. اما اکنون اگر در دشت هموار و با وسعت از کمی عده ما و فزونی خویش آگاه گردد، بیم آن است که از جبهه و جناح و پشت سر حمله ور شود، در این صورت دنبال کردن صلاح نیست.

کورش - چون ما بنا به خواست تو از راه دور آمده ایم، تو هم باید خواهش ما را اجابت کنی. همین قدر از تو می خواهم که به مادیها بگویی، هر که میل دارد برای تعقیب دشمن با من حرکت کند و این را هم بدان که ما با تمامی عده دشمن سروکار نداریم. قسمت زیاد آن مدتی است، دور شده و ما می خواهیم بردسته های عقب مانده بتازیم. کیاکسار روی به افسران سوار مادی کرده، گفت هر کسی مایل است همراه

کورش برود. عدهٔ زیادی حاضر شدند و کورش بلافاصله به تعقیب دشمن پرداخت. چون به آنها رسید، عدهٔ زیادی فرار کردند و تلفات زیادی به اعراب و آسوری‌ها و متحدین آن‌ها وارد آمد. در این موقع فکر تازه‌ای به کورش دست داد و آن این بود که باید به شخصه سواره‌نظامی، از پارسیان تشکیل دهد، تا در موقع احتیاج به فرمان او باشند و این کار را بعدها در فاصله کمی انجام داد. و اسرائیلی که در این جنگ گرفته بود، همه را مرخص کرد، با این شرط که از این پس با مخالفین او هم دست نشوند و بروند به کارهایی که داشتند، مشغول شوند.

در این موقع، کیاکسار مشغول باده‌گساری و عیش و نوش بود و چون دید کورش برنگشت، خشمناک شده، کسانی را مأمور کرد که او را برگردانند. اما کورش فرستادگان را نگاهداشت و گفت اگر کیاکسار بداند که ما فاتح هستیم، از خشم و غضب خود پشیمان خواهد گردید و در همان جا به تقسیم غنائم پرداخته، به هر کس باندازهٔ لیاقتش چیزی بخشید. قسمتی را هم برای کیاکسار معین کرد و نزد او فرستاد. کیاکسار هدایا را قبول کرده، به بهانه تنظیم امور کشور به ماد برگشت. اما کورش مدتی در همان جا ماند و آنچه اسب از دشمن گرفته بود به پارسی‌ها داد و سواره‌نظام خوبی از پارسی‌ها تشکیل داد، آنها را به تمرین واداشت. در همین موقع پیرمرد آسوری، موسوم به گبریاس^۱ با عده زیادی نزد کورش آمد و با او پیمان اتحاد بست.

مادی‌ها در پنهانی از غنائم قسمتی را هم برای کورش معین کرده بودند و آن سراپردهٔ زردوزی شدهٔ پادشاه آسور بود. با تمام لوازم به علاوه یک زن اسیر که زیباترین زنان آسیا به شمار می‌رفت، با دو زن جوان رامشگر در آن سراپرده برای کورش جای داده بودند. نام این زن که ملکه و جاهت و در تناسب اندام بی‌مانند بود پان‌ته‌آ^۲ و شوهر او آبراداتاس^۳ نام داشت که پادشاه آسور او را به سفارت نزد پادشاه باختر فرستاده بود تا با او پیمان دوستی برقرار کند.

1. Gobrias

2. Pantéa

3. Abradatas

کورش چون از قضیه آگاه شد و فهمید که شوهر این زن در جنگ نبوده است. یکی از افسران مادی را خواسته، گفت باید از این زن نگاهداری کنی و مانند اسیر رفتار نکنی. شکی نیست که بالاخره شوهر او به طلب زنش نزد ما خواهد آمد و ما از او استفاده خواهیم کرد. این افسر مادی که آراسپ نام داشت، تکلیف کورش را قبول کرد، اما به او گفت لازم است که این زن را ببیند تا معنی زیبایی و وجاهت را بفهمد. راستی زیبایی و قشنگی این زن حیرت آور است و انسان به دیدن او مبهوت می‌گردد. هرگاه میزانی در دست بگیری و تمام زنان زیبای دنیا را در یک طرف و این زن را تنها در طرف دیگر بگذارد، از حیث زیبایی بر همه فزونی خواهد داشت.

کورش - با این وصفی که کردی من ابداً میل ندارم که او را ببینم.

آراسپ - علت چیست؟

کورش - انسان خطا کار است و می‌ترسم که فریفته او شوم و دو خطا از من سرزند. اول آنکه به نامزد خود کاسانندان خیانت کنم و دوم آنکه دلبستگی به او پیدا کرده، به شوهرش پس ندهم.

آراسپ - عشق چیزی است اختیاری و اگر کسی مایل نباشد، می‌تواند به زنی عشق نورد.

کورش - چنین نیست و تو اشتباه می‌کنی.

آراسپ - دختر و خواهر هر قدر زیبا باشد، پدر و مادر و سایر خویشان نزدیک ممکن نیست با او معاشقه کنند، زیرا که نمی‌خواهند و هرگز به این فکر نمی‌افتند. کورش - درباره دختر و خواهر ممکن است، اما درباره دیگری غیر ممکن است. به هر حال همان طور که به تو دستور دادم، در نهایت احترام با او رفتار کن. بعدها خواهی دید که از رد کردن این زن به شوهرش چه فوایدی نصیب ما خواهد شد.

آراسپ به کورش تسلیم شد و نگاهداری زن را به عهده گرفت.

در این موقع گبر یاس پیر آمده، از کورش دعوت کرد که به منزل او برود. کورش هم

دعوت او را پذیرفته، به قصر او رفت. گبر یاس هدایای نفیسی از قبیل گلدانها و جامها و تنگهای زرین و نقدینه زیادی با دختر خود که از حیث زیبایی اندام و جاهت صورت قابل توجه و به لباسهای فاخر آراسته و غرق در جواهر بود. نزد کورش آورد و گفت: این دختر با همه این اموال را به تو پیشکش می‌کنم. کورش تبسمی کرده، در پاسخ گفت: من همه اینها را به خودت بخشیدم و فقط به ناهاری که به من و همراهانم می‌دهی، اکتفا می‌کنم. دوستی و اتحاد تو برای من بس است. ناهار را در قصر گبر یاس صرف کرده، طرف عصری به طرف اردوگاه خود حرکت و گبر یاس را هم به شام دعوت نمود. پس از شام، کورش بر بستری که از برگهای درخت و علف درست کرده بودند خوابیده و به گبر یاس گفت: آیا تو بیشتر از ماتخت خواب داری؟

گبر یاس - من اکنون فهمیدم که شما از هر حیث بر من برتری دارید، خانه شما از تمام قصرهای دنیا بزرگتر است، زمین و آسمان خانه شما است و سطح وسیع زمین فرش و اثاثیه این خانه است. قالی‌های شما از پشم گوسفندان نیست. مرغزارها و کوهها و بیابانها هم برای شما به منزله فرش است. من در سرشام از سادگی غذا و قناعت شما در خوردن و آشامیدن و صحبت‌ها و شوخیها لذتی بردم که هرگز فراموش نخواهم کرد. آری ما در فکر تجملات بیهوده هستیم و سیم و زر را پیوسته انبار می‌کنیم. اما شما به جای همه اینها جوانمردی دارید، ما خود را با لباسهای فاخر و جواهرات آرایش می‌دهیم، اما شرط اخلاق پسندیده و صفات نیک ذخیره می‌کنید.

کورش - گبر یاس، اینک هنگام آسودن است، برو بخواب و فردا بامدادان با سواران خود بیا تا خاک تو را بازدید کنیم و بفهمیم دوست و دشمن کیست.

فصل بیست و هشتم

پیشکش "راد" به تیرستان
www.tabarestan.info

نقشه کشیدن کورش برای جنگ تازه

۱ بنا بر قرارداد، روز بعد کورش با گبر یاس به قصد دیدن قلمرو او حرکت کرد و در ضمن از گبر یاس پرسید که آیا علت برگشت تو از پادشاه آسور و پیوستن به من چه بود؟ گبر یاس - پادشاه آسور نسبت به من نیکی کرده بود و من هم او را بسیار دوست می داشتم و حاضر بودم که در راه او جان فشانی کنم. اما افسوس که او در جنگ کشته شد و اکنون پسرش بر تخت شاهی نشسته و چون او دشمن من است، نمی خواهم در کشور او باشم.

کورش - علت دشمنی او با تو از چه راهست؟

گبر یاس - پادشاه مقتول میل داشت یگانه دختر خود را به پسر من که جوانی بود رشید و دلیر بدهد. اما پسرش که اکنون شاه است به این وصلت راضی نبود و میل داشت که خواهر خود را به یکی از رفقاییش بدهد که بساط عیش و نوش و فساد اخلاق او را کاملاً فراهم می کرد. بنابراین صلاح خود را در این دید که پسر من را از میان بردارد تا بتواند به مقصود خود موفق گردد و خواهر خود را به رفیق پست فطرتی مانند خود بدهد. پیوسته این خیال را در سر می پروراند و منتظر فرصت بود. تا روزی به شکارگاه به پسر من برخورد و در حین شکار دو دفعه زوبینش به خطا رفت و شکارش گریخت. اما پسر من محض خدمت نمائی، در هر دو دفعه شکار را دنبال و آن را به زمین افکند

دفعه اول گراز قوی هیکلی بود و دفعه دوم شیر نری که در صدد حمله به پسر شاه بود. بنابراین این جوان پست فطرت که عاری از مردانگی و غیرت بود، بر پسر من رشک برد و از رشادت و شجاعت او خشمگین گردید و پس از آن که پسر من شیر نر را از پای درآورد، به ناگاه زوبینی که در دست داشت، در شکم او فرو برد و او را به خاک هلاک انداخت. پدرش از این قضیه بی اندازه متأثر شده، پیوسته به او ملامت می کرد و به من تسلیت می گفت. با این حال اگر او زنده بود. من از خدمتش دست نمی کشیدم. اما اکنون که پسرش جای او را گرفته، من از خدمت او ننگ و عار دارم و جز کشیدن انتقام فرزندم از او، خیالی در سر ندارم. این است که به شما پناه آورده و بنده وار فرمانبردارم و امیدوارم شما انتقام مرا از او بکشید. جوانی که این اندازه پست فطرت و دون همت باشد، شایسته تخت شاهی نیست.

کوروش - اگر آنچه گفتمی راست باشد، من قاتل پسر ت را مجازات خواهم کرد. اکنون بازگو که آیا کسان دیگری هم هستند که نسبت به این جوان بدبین باشند؟

گبر یاس - آری بسیاری هستند که از حرکات ناپسند و رفتار ناشایست او ناراضیند. کورش - آنها چه کسانی هستند؟

گبر یاس - تمام طوائف کادوسی و سکائی.

کوروش - از قراری که شنیده ام این شاه جوان بسیار متکبر و خودخواه است.

گبر یاس - آری چنین است و شقاوت و ظلم او نسبت به دیگران هم کمتر از من نیست، به تازگی هم کار زشتی از او سرزده است.

کوروش - چه کرده است؟

گبر یاس - این جوان بدخوی روزی بزم عیش فراهم کرده و رفقای خود را هم در این بزم طلبیده بود و به باده گساری مشغول شدند. در آن میان جوانی هم حضور داشت که از امیرزادگان و پدرش هم از حیث ثروت و مقام بر من برتری داشت. آوازه رشادت و وصیت دلاوری او را همه کس شنیده بود و در عین حال از ادب و انسانیت و صفات

نیک بهره‌کاملی داشت و هیچ‌گاه گرد لهُو و لعب نمی‌گردید. همه کس از هم‌نشینی و هم‌صحبتی با او لذت می‌برد. در چنین بزمی یکی از زنان غیرعقدی این شاه ناجوانمرد، در حال مستی به او می‌گوید: راستی این جوان چقدر خوشگل و زیبا و متین است. خوشا به حال آن زنی که با او همسر باشد. شاه جوان از این حرف غضبناک گردیده، حکم کرد که آن زن را بکشند و آن جوان را هم قطع نسل نمایند، در صورتی که ابداً گناه نداشت، آیا پست فطرتی بالاتر از این می‌شود؟

کورش - آیا می‌دانی که آن جوان اکنون در کجا است و روزگارش چگونه است؟
گبریا س - آری تا پدرش زنده بود از خانه بیرون نمی‌آمد، اما پس از فوت پدر دوستانش او را با اکراه آورده، به جای پدر نشانند و اکنون مشغول اداره کردن ولایت خود می‌باشد.

کورش - آیا نمی‌توان نزد او رفت؟

گبریا س - ممکن است، اما خالی از اشکال نیست، زیرا که خاک او در آن طرف بابل واقع است و عبور از بابل بی‌خطر نیست.

کورش - به عقیده تو در شهر بابل چه اندازه سپاه موجود است؟

گبریا س - درست نمی‌دانم، اما دست‌کم می‌توانم بگویم که به اندازه دو برابر سپاه شما در این شهر، لشکر موجود است و علت اینکه آسوری‌ها کمتر نزد شما می‌آیند و اسبان کمی به شما پیشکش می‌کنند، برای این است که نیروی بابل را زیادتر از نیروی شما می‌دانند و از آن می‌ترسند. بنابراین از نزدیک شدن به این شهر باید کاملاً احتیاط کرد.

کورش - تو حق داری که ما را به احتیاط سفارش کنی، اما من عقیده دارم که باید راست به طرف بابل رفت. زیرا که اولاً این شهر مرکز نیروی دشمن است، ثانیاً فتح هیچ‌گاه بسته به شماره زیاد سپاه نیست، بلکه همیشه شجاعت و رشادت باعث بهره‌مندی است. از این گذشته اگر دشمن مدتها ما را نبیند، تصور خواهد کرد که ما از

ترس او را دنبال نمی‌کنیم و اثرات شکست به مرور زمان برطرف شده، از نو قویدل خواهد گشت و حال آن‌که، اکنون جمعی برای کشته‌ها ماتم گرفته‌اند و عده‌ای هم از مجروحین پرستاری می‌نمایند. اما اینکه گفتمی، عده ما کم است، به خاطر آور که دشمن قبل از آن که شکست بخورد، عده سپاهش بیش از شماره کنونی بود و نیروی ما هم از آنچه حالا داریم کمتر بود و این نکته را هم بدان که اگر حریف دلیر باشد، سیاهی لشگر در مقابل او توانائی مقاومت ندارد و برعکس اگر حریف ترسو و کم‌دل باشد، با داشتن سپاه بی‌شمار شکست خواهد خورد. زیرا که عده زیاد در مواقع ترس و اضطراب بیشتر باعث اختلال و بی‌نظمی می‌شود و مانع کار است. اینست عقیده من و از تو می‌خواهم که ما را راست به طرف شهر بابل بری.

گبر یاس - فرمان شما درست است. آنچه امر کنید در انجامش با دل و جان حاضرم. چهار روز بعد، سپاه کورش به انتهای ولایت گبر یاس رسید و کورش آن را به حال جنگ در آورد و قسمتی از سواره‌نظام را مأمور تاخت و تاز کرد و به آن‌ها سپرد که به غیر از اشخاص مسلح کسی را نکشند. سواره‌نظام پارسی را هم که خود تشکیل داده بود، برای تمرین با آنها فرستاد. ولی اینها چون تازه کار بودند، عده‌ای از اسب زمین خورده بازگشتند. اما سایرین که ورزیده بودند، پیش رفته و غنائم زیادی به دست آوردند. کورش افسران را جمع کرد، گفت: عدالت اقتضا می‌کند که ما این غنائم را به گبر یاس ببخشیم و شایسته آنکه هر کس به ما خدمتی کند به پادشاه‌های نیک، دل او را خوش کنیم تا همیشه مطیع و فرمانبردار ما باشد. افسران رأی کورش را پسندیده و تمام اموال را به گبر یاس تحویل دادند. بعد کورش به لشگر فرمان پیشرفت داد، اما بابلی‌ها برای جنگ از شهر بیرون نیامدند.

کورش چون این حال بدید، گبر یاس را مأمور کرد که به بابل رفته، به شاه جوان بگوید، اگر می‌خواهی بجنگی چرا بیرون نمی‌آئی که با هم دست و پنجه نرم کنیم و اگر هم نمی‌خواهی کشور خود را حفظ کنی، چاره‌ای جز تسلیم نداری.

گبریاَس تا جائی که خالی از خطر بود، رفت و پیغام کورش را به شاه رسانید و پاسخ شنید که اولاً گبریاَس باید بداند که من از کشتن پسرش پشیمان نیستم. بلکه پشیمانی من از این بابت است که چرا خود او را زنده گذاردم. به کورش هم باید گفت اگر خیال جنگ داری، باید یک ماه دیگر بیائی، حالا من آمادهٔ جنگ نیستم و مشغول تدارکات هستم.

گبریاَس به فرستادگان گفت به شاه بگوئید، پشیمانی تو تا زنده هستی باقی خواهد بود و زنده بودن من شکنجهٔ روح تو است. این بگفت و برگشت و شرح مأموریت خود را به کورش گزارش داد، کورش به او گفت باید تدبیری کرد، تا قلعه‌ای که آسوری‌ها برای حفظ بابل به وسیلهٔ باختری‌ها و سکاها ساخته‌اند، به دست ما افتد، آیا جوانی که تو می‌گفتی شاه خواهی اش کرده، حاضر است با ما همدست شود؟

گبریاَس - تردیدی ندارم که او برای انتقام گرفتن از شاه بابل برای همدستی با ما حاضر خواهد شد.

کورش - آیا تصور می‌کنی که فرماندار این قلعه او را به درون قلعه راه بدهد؟

گبریاَس - آری مادامی که به او ظنن نشده ممکن است.

کورش - پس بهترین نقشه تصرف قلعه این است: تو باید بروی و این جوان را در محل حکمرانش ببینی و او را حاضر کنی که به بهانه این که ما قلعه را محاصره می‌کنیم، برای دفاع حاضر شود و به قلعه درآید و برای ظاهر سازی با ما جنگ مختصری بکند و بعد قلعه را به تصرف ما بدهد.

گبریاَس - این نقشه بسیار پسندیده است، اجازه دهید که من بدون فوت وقت حرکت کنم.

کورش به او اجازه داد، گبریاَس رفت و آن جوان را که گاتاداس نام داشت، ملاقات کرد و گفت. اکنون موقع آن رسیده که من و تو به وسیله کورش دلیر از این شاه

پست فطرت انتقام بکشیم و چون او را حاضرکار دید، نقشه‌ای که کورش کشیده بود، به او گفت. او نیز با کمال میل به قلعه درآمد و به طوری که قرار بود وسائل تسلیم آن را فراهم کرد و بعد به استقبال کورش آمد و در پیش پای او به خاک افتاد و گفت: ای کورش شاد باش.

کورش - من شادم اما نه از این بابت که تو مرا به شادی دعوت می‌کنی، بلکه وظیفه خود می‌دانم که در مقابل خدماتی که تو به من کرده‌ای شهادت باشم. اما تو ای گاتاداس بدان که اگر این جوان پست آسوری تو را از داشتن فرزند محروم کرده، نتوانسته است تو را از مالک شدن دوستان صمیمی محروم نماید. چون تو با ما دوستانه رفتار کردی، یقین بدان که ما هم در همه حال به تو کمک خواهیم کرد. آن هم به طوری که فرزندان نسبت به پدر کمک می‌کنند. پس از آن طوایف باختری و کادوسی و سکاها را خواسته با حضور گاتاداس به آنها گفت: چون سود همه در نگاهداری این قلعه است من آن را به اختیار شما وامی‌گذارم که در حفظ آن بکوشید. این اقدام باعث شد که مردان این طوایف با حرارت بیشتر به خدمت کورش کمر بستند و سپاه بسیاری برای او فراهم کردند، در مدت کمی کادوسیان ۲۰ هزار سپاهی سبک اسلحه و چهار هزار پیاده فرستادند، سکاها نیز ده هزار سوار و ده هزار پیاده کماندار برای او فراهم کردند. باختری‌ها هم دو هزار سوار با عده زیادی پیاده آوردند. در این موقع گاتاداس نزد کورش رفته، گفت: لازم است من به ولایت خود برگردم، زیرا که شاه بابل به محض این که از اتحاد من با شما آگاه شود، فوراً به ولایت من لشکر خواهد کشید.

کورش پرسید از اینجا تا ولایت تو چه اندازه راه است؟

گاتاداس - سه روز.

کورش - من چند روزه می‌توانم خود را به آنجا برسانم؟

گاتاداس - چون لشکر شما زیاد است، منتها تا هفت روز.

کورش - بسیار خوب تو برو و آگاه باش که من هم در دنبال تو خواهم آمد.
گاتاداس - از کورش سپاسگذاری کرده و رفت.

کورش سران سپاه و متحدین را خواسته، گفت: چون گاتاداس قلعه را به تصرف ما داده، البته مورد حمله شاه بابل واقع خواهد شد. در ازای همراهی که به ما کرده، بر ما واجب است که او را مساعدت کنیم و تنها نگذاریم. به علاوه اگر از طرف شاه بابل به او آسیبی برسد، برای ما و هن بزرگی است و در آینده کسی طرفدار ما نخواهد شد. همه رأی او را پسندیدند، بنابراین کورش فرمان حرکت داد و تکلیف هر قسمتی را معین کرد و دستورات کافی به سر لشگران داد. اما چیزی که باعث حیرت همه شد، این بود که دیدند کورش نام تمام سرلشگران و افسران و حتی زیردستان آنها را می داند و تمام را بنام صدا می کند همه بر هوش و حافظه او آفرین می گفتند.

کورش به آنها گفت: آیا غرابت ندارد که صنعتگر اسامی آلات و ادوات صنعت خود و پزشکی نام تمام داروها را بدانند اما سردار لشگر نام کارکنان خود را نداند! سردار وقتیکه زیردست را به نام صدا کرد و حکمی داد، مأمور حس می کند که سردار او را خوب می شناسد. بنابراین او امر او را بهتر انجام می دهد و اگر چنین نباشد، آن سردار مانند آقای خنده آوری است که به خدمه خود می گوید، بروند آب بیاورند یا هیزم بشکنند. البته چنین امری را فوراً انجام نخواهند داد و همه به یکدیگر نگاه می کنند و کسی از جای خود نمی جنبند. بعد هم اگر مؤاخذه شود، نه کسی ترس دارد و نه شرمسار است، زیرا که در این خطا همه شریک بوده اند.

خلاصه لشگر به امر کورش حرکت کرد و یک دسته از جلو برای تفتیش و تحقیق رفت. رئیس این دسته مأمور بود، آنچه را می بیند و می فهمد، فوراً به کریستاناس اطلاع دهد. خود کورش در لشگر جای معین و مخصوصی نداشت. زیرا او همواره در حرکت بود و از جایی به جای دیگر می رفت و به همه قسمتها سرکشی می کرد.

از آن طرف هم یکی از افسران گاتاداس، چون دانست که پادشاه آسور نسبت به گاتاداس و رفتار او خشمگین است، با او داخل مذاکره شد که کمین‌گاهی ترتیب داده، گاتاداس را دستگیر نماید. شاید در ازای این خدمت تمام مایملک گاتاداس به او تعلق گیرد. شاه پیشنهاد او را پذیرفت و خود نیز با نیروی کمکی او رفت. گاتاداس از این بند و بست آگاه نبود. غفلتاً خود را در دام دید، دلیرانه جنگید و مجروح شد. اما زخم مهلک نبود و توانست جان به در برد. همراهانش سخت در مخاطره افتادند، زیرا که اسب‌هایشان خسته شده بودند. خوشبختانه کورش رسید. بابلی‌ها و آشوری‌ها، به دیدن لشگر کورش فرار کردند و افسری که به گاتاداس زخم زده بود با جمعی از همراهانش کشته شدند و پیاده نظام بابلی به قلعه‌ای پناه برد که سابق متعلق به گاتاداس بود و از تصرف او خارج کرده بودند. خود شاه بابل هم به یکی از شهرهای آسور گریخت. پس از این زد و خورد، کورش به خاک گاتاداس وارد شد و جویای حال او شد. گاتاداس به استقبال آمد و از کورش سپاسگذاری به جا آورد و سپاه او را مهمان کرد. کادوسیان در این موقع خبط بزرگی کردند. توضیح آنکه رئیس آنها که در عقب لشگر کورش قراول بود، به خیالش رسید، برای خوش آمد کورش خدمتی انجام دهد. بنابراین بدون اجازه او با سپاه خود به طرف بابل رفت که آن شهر را تسخیر نماید. اما شاه بابل از قضیه آگاه شده، از شهری که در آن پناهنده بود. با سپاهی بیرون آمد و با کادوسیان به جنگ پرداخت. در نتیجه رئیس کادوسیان کشته شد و عده‌ای هم اسیر و نابود شدند و بقیه فرار کردند. چون این خبر به کورش رسید، به استقبال فراریان رفت و آنها را به اردو آورد و امر کرد زخمی‌ها را معالجه کنند و خود نیز در تمام شب به پرستاری آنها مشغول بود. بامدادان، سران لشگر و بقیه کادوسیان را خواسته، گفت: ازا بین پیش آمد باید عبرت بگیرند، زیرا که انسان خطا کار است. هرگز نباید با عده قلیلی که ارتباط خود را با لشگر کاملاً محکم نکرده باشد حمله برد. درست است که گاهی باید

عده کمی حمله کند، ولی باید این حمله مطابق نقشه جنگی لشگر باشد و در موقع لزوم کمک‌های لازم به آن بشود. اکنون لازم است، غذائی بخوریم و این شکست را تلافی کنیم. پس از صرف غذا با سپاه زیادی به بابلی‌ها و آسوری‌ها حمله کرد و با غنائم زیادی برگشت.

فصل بیست و نهم

پیشکش "راد" به تهرستان

www.tabarestan.info

آمدن کورش به ماد

یکی از عادات پسندیده کورش این بود که در هر جائی که اردو می زد، شبها بدون اینکه کسی بفهمد، حرکت می کرد و به بازرسی اوضاع می پرداخت و مخصوصاً دقت داشت که سربازان شب از اردو خارج نشوند و به ساکنین محل آزاری نرسانند و اگر احیاناً فردی دست تعدی به مال مردم دراز می کرد او را در مقابل تمام لشگر سخت مجازات می نمود تا برای دیگران عبرت باشد. شبی قبل از دمیدن سپیده بامدادی از خواب برخاست و به تمام قسمت های اردو سرکشی کرد. پاسبانان همه جا بیدار و مراسم احترام به جای می آوردند. کورش از نظم و ترتیب اردو خوشوقت شده، از دماغه کوه عبور کرده، به دره وسیعی برخورد. در کنار چشمه روی سنگی نشست و دست و صورت را شست و به تماشای آسمان پرداخت که در این هنگام صاف و شفاف و مانند پارچه نیلگون جواهرنشانی بود. در حیرت فرو رفت که آیا این ستارگان درخشنده چیستند که شماره آنها هزاران هزار مرتبه، زیاده تر از افراد بی شمار لشگر او می باشند و علت روشنائی آنها چیست؟ ناچار اینها سازنده و اداره کننده ای دارند. آیا این سازنده و مدیر کیست؟ و کیفیت آن چیست؟ اما هر چه بیشتر فکر می کرد، بهت و حیرتش زیاده تر می شد و چنان در این خیالات غرق شده بود که به کلی خود و اردویش را فراموش کرده بود. کم کم سپیده دمید و فضا را تا اندازه ای روشن کرد. رفته رفته این نقاط درخشان ناپدید شدند و مثل این بود که سردار توانایی فرمان دورباش به آنها می دهد که با شتاب

می‌گیرند و از خودنمایی دست می‌کشند. به تدریج روشنائی بر تاریکی چیره شد و در افق شرقی ابرها با رنگهای گوناگون آن به آن پرده عوض می‌کنند. گاهی طلا با لاجورد با هم آمیخته، دریاچه‌ای تشکیل می‌دهند و زمانی سیماب و شنجرف دست به هم داده، دریائی را در صحنه نمایش پدید می‌آورند که پر است از جزایر و شبه جزایر قشنگی که چشم از تماشای آنها لذت می‌برد و هنوز از دیدن آنها کاملاً بهروز نشده که پرده تازه‌ای نمودار می‌گردد. لحظه‌ای دیگر نوارهای ارغوانی رنگ عریض و طویلی پدیدار می‌شوند و در دنبال آنها تیراندازی و زوبین‌پرانی آغاز می‌گردد و بلافاصله این نیزه‌های آتش، مانند ابرها را از مقابل نمایشگاه افق دور کرده، متعاقب آن خورشید با فروشکوهی بی‌مانند، از پشت تپه مقابل عرض اندام می‌کند. کورش نگاهی به زمین انداخت، دره پهناوری دید که از باغها و کشتزارها و چمنهای خرم مستور است. دوشیزگان روستائی کوزه‌ها به دوش و برای آوردن آب گوارا به طرف چشمه‌ها رهسپارند و زنان، گاوان و گوسفندان را از دهکده بیرون آورده، تحویل چوپان می‌دهند تا آنها را به چراگاه ببرد. مردان روستائی آلات کشاورزی را به دوش گرفته، به طرف مزارع می‌روند. کورش از تماشای این مناظر دلربا به کلی مبهوت شده و خود را در جنب عظمت و بزرگی خالق و آفریننده این دستگاه بهت آور، بسی کوچک می‌بیند، ناگاه به صدای باز شدن درب باغی که در زیر این چشمه بود. به خود آمده، دید روستازاده جوانی با دوشیزه‌ای زیبا وارد باغ شدند. کورش از خیالات آسمانی منصرف شده، متوجه این دو نفر گردید که دست یکدیگر را گرفته، با کمال نشاط و سرور در باغ می‌خرامیدند. جوان به تاکی نزدیک شد، خوشه انگور یاقوت ماندی را چیده به دختر تقدیم کرد و روی او را بوسید. دختر نیز با تبسم شیرینی آن را گرفت. کورش از لباسهای تازه آنها دریافت که این دو باید داماد و عروس باشند. جوان به درختی تکیه داده، از بغل خود نی درآورد و سرگرم نواختن آهنگ دلنشینی گردید. کورش به دقت گوش می‌داد و لذت می‌برد. اما از خوشبختی آنها احساس رشک و حسادت هم در خود دید

که ناگاه به خاطرش رسید که از پرتو عدالت و مردمنوازی اوست که در این موقع جنگ این نوعروس و تازه داماد با آرامش خاطر در این باغ به قصد گردش آمده‌اند و به خود گفت رشک و حسادت برای چون منی، ننگ‌آور است. من باید این شیوهٔ پسندیده مردم‌داری را تا پایان زندگانی به کار برم و پیوسته آسایش رعیت و بی‌آزاری و عدالت را در نظر داشته باشم. تا مردم همیشه در زیر دست من به خوشی و کامرانی زندگانی کنند. من چرا جنگ می‌کنم؟ برای این است که ظلم و تعدی و ستمگری را از ریشه برکنم و به جای آن نهال بار آور عدالت و رعیت‌پروری را بنشانم. راستی که چه قدر کوچک بودم که این حس حسادت در من بروز کرد و به خاطرش رسید که او هم نامزدی مانند کاساندان دارد که در زیبایی و قشنگی بی‌مانند است. تکانی خورد و قلبش به ضربان افتاد و از اینکه مدتی است، از او بی‌خبر مانده و نامه‌ای برای او ننوشته است، حالت اضطرابی به او دست داد و تصمیم گرفت که زودتر به ماد برگردد. بنابراین از جای برخاست و به طرف اردو رفت. همه جا افسران و پاسبانان به او سلام می‌دادند تا رسید به چادر خود. غذای صبحانه را صرف کرد و با خود می‌اندیشید. «اگر از کشور بابل دور شود، ممکن است کسانی که با او متحد شده‌اند، مورد تعقیب دولت بابل واقع شوند و اگر هم در اینجا توقف کند، از دیدار محبوبه‌اش باز می‌ماند و این هم امری است نشدنی. زیرا که قلباً مایل است هر چه زودتر خود را به کاساندان رساند. پس از فکر زیاد به خاطرش رسید که در این موقع بهتر آن است که با دولت بابل پیمان صلحی ببندد. بنابراین رسولی نزد شاه بابل فرستاد و تکلیف صلح کرد. پادشاه بابل هم چنین معاهده‌ای را از آسمان تقاضا می‌کرد. پس پیشنهاد کورش را با کمال میل پذیرفت و پیمان صلح برقرار گردید. کورش چون اطمینان حاصل کرد که دیگر خطری در پیش نیست، مهیای حرکت گردید. در این موقع گاتاداس نزد کورش آمد و اسب زیادی با هدایا برای او آورد. کورش اسبها را قبول کرد و هدایا را به او پس داد. گاتاداس گفت! من

که فرزندی ندارم، می ترسم پس از حرکت شما پادشاه بابل در صدد انتقام برآید و اموال مرا که به شما تعلق دارد، ضبط کند. کورش گفت خاطر آسوده دار. من به قدر کفایت برای حفظ خاک تو در اینجا ساخلو خواهم گذارد و به تو هم اجازه می دهم که با عده سواری همراه من بیائی. گاتاداس شاد شده، با مادر خود و چند سوار زبده، جزء ملتزمین رکاب کورش گردید.

کورش، رسولی نزد کیاکسار فرستاد و او را دعوت کرد که به سرحد ماد بیاید و لشگر را سان ببیند. نامه ای هم به پدر و مادر و نامزد خود نوشت که من برای دیدار آمدم. کیاکسار دعوت کورش را پذیرفت، زیرا که می ترسید اگر این لشگر زیاد به درون کشور ماد درآید، موجب خرج زیاد و خرابی باشد. پس بلافاصله مهیای حرکت شد و چون ملکه ماندان هم در ماد بود، به او تکلیف کرد که همراه او حرکت کند. ماندان هم با این شرط که کاساندان هم همراه باشند تن در داد و همه به طرف سرحد روی آوردند. وقتی که کیاکسار به سرحد رسید و نظرش به لشگر کورش افتاد و نظم و ترتیب و آراستگی سپاه را دید، باطناً آندوهناک گردید و چون به کورش رسید، ناچار پیاده شد. کورش نیز پیاده شده، به شتاب به طرف او رفت که سر و رویش را ببوسد. کیاکسار روی خود را برگردانید و گریه آغاز کرد. کورش فوراً ملتزمین را به کنار فرستاد و کیاکسار را به طرفی کشانید و علت آندوه و گریه اش را پرسید. کیاکسار گفت من بر حسب ظاهر پادشاهم و نیاکان من هم شاه بوده اند. با این همه می بینم، بزرگی و شوکت تو بیش از من است. نه تنها تو از من برتری، بلکه بندگان من هم که همراه تو بوده اند، اکنون بر من برتری پیدا کرده اند. این بگفت و باز بگریست. کورش هم از گریه او متأثر شده، اشک در چشمانش پدیدار شد. ناچار وقایع گذشته را یکایک به خاطر کیاکسار آورد و گفت: کدامیک از اقدامات من باعث رنجش و کدورت خاطر تو شده است؟ آیا از آمدن من به کمک تو در حالی که دشمنان همه بر ضد تو متحد شده بودند و دولت ماد نزدیک به انقراض بود؟ و یا از فتوحاتی که نصیب ما گردیده و غنائمی که آورده ایم و یا تشکیل

سواره نظام پارسی؟

کیا کسار - هیچ یک از این کارهای تو باعث افسردگی من نیست. ولی روی هم رفته، می بینم که در جنب تو بسیار حقیر و پست شده ام. من ترجیح می دادم، کشور تو را وسیع کنم، تا اینکه ببینم تو بر وسعت کشور من بیاضی افزائی. من می خواهم ببخشم، نه آنکه دیگران چیزی به من ببخشند. چیزهایی که تو به من می دهی بر نیازمندی من می افزاید. احوال من مانند کسی است که سگانی را تربیت می کند تا خود و کسانش را حفظ کنند و بعد آن سگان دیگری را بهتر از صاحب خود می شناسند. اگر کسی به پارسی های تو فرمانروائی می کرد و آنها را به طرف خود جلب می نمود، آیا تو چنین کسی را دوست داشتی؟

کورش - البته او را دوست خود نمی دانستم.

کیا کسار - یقین دارم که تو چنین کسی را بدترین دشمن می پنداشتی. تو سپاه مرا زیاد و کشورم را وسیع کرده ای، ولی چون من خود را در این کارها شرکت نداشته ام، شرمسارم و به زنی می مانم که بیکار نشسته و منتظر نتیجه است. چه فایده، از وسعت ماد، در صورتی که من به بی لیاقتی و بی شرافتی مشهور باشم. پادشاه بودن ماد این است که همه مرا بالاتر و برتر از خود بدانند.

کورش - دائی گرامی تو را به خدا سوگند می دهم که اگر کارهای خوبی برای تو انجام داده ام، خواهش مرا بپذیر.

کیا کسار - چه کنم چه خواهشی داری؟

کورش - می خواهم که اکنون مرا مقصر نپنداری و در آینده امتحان کنی و اگر دیدی که تمام کارهای من به سود تو بوده است، مرا دوست بداری. چنان که من اکنون تو را دوست دارم، والا هر قدر خواسته باشی از من شکایت کن.

کیا کسار - شاید همین کار را بکنم. همان دم کورش وی را در آغوش کشیده و صورتش را بوسید و او هم صورت کورش را بوسید. چون مادی ها و پارسی ها آشتی

کردن آنها را دیدند، از نگرانی بیرون آمدند و به شادی پرداختند. بعد کیاکسار سوار شده، در سر لشکر جای گرفت و با اشاره کورش مادی‌ها از عقب او روان شدند و پارسها هم از دنبال آنها رفتند و سایر قسمت‌ها پس از آنها به راه افتادند. افسران مادی کیاکسار را به چادری بردند که در آنجا غنائم جنگی بسیار بود. نوازندگان در این چادر حاضر و به محض ورود کیاکسار به نواختن آلات ضرب مشغول شدند. دو نفر زن خوب روی اسیر هم بر در چادر ایستاده بودند. کیاکسار به دیدن این اسرا و غنائم تغییر حال داده، به درون چادر رفت. بلافاصله افسران مادی رسیدند و به امر کورش هدایائی برای او بردند. یکی زن ماهرو و زیبایی را به سمت شربت داری به او پیشکش کرد. دیگری آشپز خوبی برای او آورد و دیگران لباسهای فاخر و جواهراتی تقدیمش کردند. شاه ماد از این رفتار تسلی یافته، فهمید که کورش مادی‌ها را از او برنگردانیده است. کورش پس از این رفتار به طرف چادری رفت که ملکه ماندان و نامزد عزیزش کاساندان و زن تیکران در انتظار ورودش بودند. به محض رسیدن با بشاشت تمام خود را به آغوش مادر انداخت و سر و روی هم را بوسیدند. بعد دست نامزدش را گرفته، بوسید و به زن تیکران هم دست داد. در گوشه چادر سپاکورا دید که همراه ملکه آمده بود او را نیز در آغوش کشیده بوسید همه نشستند و تیکران هم با اجازه کورش پهلوی زن خود جای گرفت. مجلس انس بسیار خوشی فراهم بود. ناهاری صرف شد. در سر میز زن تیکران به ملکه گفت من بسی آرزومندم که در موقع اقامت در ماد عروسی شاهانه را ببینم.

ماندان من نیز به همین خیال آمده‌ام که بساط عروسی را فراهم نمایم. کورش - اگر اجازه دهید، قدری زود است، زیرا که کار بابل ناتمام و بیم آن است که اگر به طول انجامد، موجبات شورش فراهم آید که در رفع آن به اشکالات زیاد برخوردیم.

ملکه - این شورشها همیشه هست و نباید مانع عروسی شود.

کورش - به شما قول قطعی می‌دهم که پس از بازگشت از بابل به این کار تن دردهم.
ملکه - آیا این سفر چقدر طول خواهید کشید.

کورش - منتها شش ماه.

ملکه - شش ماه چیزی نیست به شرط اینکه به وعده وفا کنی.

کورش - البته به وعده وفا خواهم کرد.

زن تیکران روی به کورش کرده، گفت: آیا ما هم در این جشن شاهانه شرکت

خواهیم داشت؟

کورش - البته تا آن وقت شما در ماد خواهید بود، زیرا که تیکران هم در این سفر

همراه من است.

تیکران نیمه سری فرود آورد و در پایان غذا قرار بر این شد که این جمع چند روزی

به استراحت و گردش و شکار پردازند.

فردای آن روز کورش سران لشگر را خواسته، به آنها گفت: کارهای ما ناتمام است.

باید پس از مختصر استراحتی به طرف بابل رفت و کار آن کشور را یکسره کرد. هرگاه

ما لشگر را مرخص کنیم و به پادشاه بابل مهلت دهیم، ممکن است دوباره نیروئی جمع

کند و فتح بابل برای ما مشکل گردد. بهتر این است که شما کیاکسار را ملاقات کنید و

تفصیل را بگوئید و او را برای لشگرکشی حاضر کنید و تهیه سفر را ببینید که پس از

برگشت من، بلافاصله حرکت کنیم. همه رأی او را پسندیدند و کورش با ملکه و نامزد و

تیکران با زنش به کوهستانهای سرحدی برای شکار و گردش رفتند و کیاکسار هم در

اردو با زنانی که برای او آورده بودند، مشغول عیش و نوش بود.

لشگرکشی به بابل

در این گردش چند روزه به کورش و همراهان در آغوش مناظر زیبای طبیعت بسیار خوش گذشت. در این کوهستانهای سرحدی، بواسطه آمد و شد کم، شکار فراوان بود و بیشتر اوقات کورش با نامزد خود به یک طرف می رفتند و با هم راز و نیازی داشتند و چه بسا می شد که از بامدادان تا غروب آفتاب به منزل بر نمی گشتند و در کنار چشمه سارها با غذای کمی که همراه داشتند، بسر می بردند. چون بالاترین لذت و سرور پس از مدتی مفارقت برای آنها، دیدار و هم صحبتی بود. پس از بازگشت، کورش لشگر را مهیای حرکت دید. پس با کیاکسار و مادر و نامزد وداع کرده، فرمان داد. ^۱ چون به نزدیکی بابل رسید، جای مناسبی برای اردو معین کرد و دستور داد خندقهایی در اطراف اردو کنند و به تهیه لوازم جنگ پرداخت. سواره نظام پارسی را مرتب کرد و امر کرد عرابه های جنگی بسازند که از طرفین با داسهائی مسلح باشند. بعد آراسپ را خواسته مأموریتی به او داد.

توضیح آنکه، در پیش دیدیم که کورش پانته آ زن زیبای شوشی را به آراسپ سپرد که تا مراجعت شوهرش از او نگاهداری کند. این زن همه جا در اردوی کورش بود. رفته رفته، آراسپ عاشق این زن شده و با وجود سفارشات کورش بالاخره نتوانست خودداری کند و عشق خود را به او بروز داد، اما پانته آ چون شوهر خود را قلباً دوست

می داشت، دست رد بر سینه او زد و چندان که آراسپ بر اصرار خود افزود، زن در رد تقاضای او بیشتر پافشاری کرد. بنابراین آراسپ به تهدید او پرداخت که شاید به جبر مالک او گردد پانته نمی خواست از رفتار او به کورش شکایت کند، مبادا میانه دو دوست کدورتی روی دهد، اما بالاخره ناچار شد، قضیه را به کورش برساند. کورش آرته باز را که از اقوامش بود فرستاد تا آراسپ را ملاقات کند و ضمناً به او گفت به آراسپ بگو، مگر تو نبودی که به من می گفتی عاشق شدن اختیاری است. پس چه شد که مغلوب شدی. آراسپ چون دید که کورش از قضیه آگاه شده، سخت ترسید و از اینکه شرافت خود را لکه دار ساخته است، پشیمان گردید. روز بعد کورش او را احضار کرد و برای تسلی خاطر او گفت: آراسپ شنیده ام که خداوند مهر هم در مسئله عشق از لغزش مصون نیست. من به خوبی می دانم که تو بی گناهی و تقصیر با من است که آن زن را به تو سپردم. آراسپ از شرمندگی سر برنیاورد و بی اختیار گفت آه کورش امروز تو به دیروزت می ماند و به ضعف انسان با نظر اغماض می نگری. اما من چه کنم که شرافت خود را موهون ساختم و هم قطارم چون شنیده اند، تو از رفتار من ناراضی هستی، به من می خندند و با نظر استهزا و خفت به من نگاه می کنند.

کورش خندیده گفت: چیزی نیست. شرافت رفته را می توان به دست آورد.

آراسپ - البته آب رفته به جوی باز نیاید.

کورش - چرا ممکن است. برای این کار من نقشه ای کشیده ام. درست گوش بده و مطابق آن رفتار کن. تو باید ببابل رفته و چنان رفتار کنی که همه تو را فراری بدانند و دشمن من شناسند و به خود راه دهند. پس از آن باید کوشش کنی که هر نوع آگاهی از اوضاع و احوال دشمن، از حیث نیرو و نقشه های جنگی او به دست آورده، نهانی به من گزارش دهی هرگاه خوب از عهده این مأموریت سری برآمدی. باز به همان درجه سربلندی که داشتی، خواهی رسید.

آراسپ - چون می بینم که از تقصیر من در گذشته ای حاضریم که با جان خود بازی

کنم و آنچه در قوه دارم، برای سود تو به عمل آورم و شبانه بی خبر به طرف بابل رفت. پانته آ همین که شنید آراسپ گریخته است، کس نزد کورش فرستاد، گفت: اگر آراسپ به طرف دشمنان تو رفت از این بابت مکدر نباش، به من اجازه ده تا کس نزد شوهر خود فرستم که با قوای زیاد به کمک تو بیاید و چون آمد، خواهی دید که صمیمی تر از آراسپ است و به تو خدماتها خواهد کرد. کورش او را خواسته گفت: پیغامت رسید. آیا تو اطمینان داری که شوهرت خواهد آمد.

پانته آ - آری و بدون تردیدی خواهد آمد.

کورش - چگونه او از شاه بابل دست می کشد، در صورتی که از سران لشکر اوست؟

پانته آ - پادشاه سابق مرد بسیار خوبی بود و شوهر من هم از دل و جان به او خدمت می کرد، اما فرزند او یعنی شاه حالیه از راه فساد اخلاق خواست خیانتی به او بکند، بنابراین شوهر من سخت از او رنجیده است.

کورش - خیانت او از چه راه بود؟

پانته آ - این شاه جوان خواست میانه من و او نفاق اندازد، شاید بدین وسیله بتواند مالک من گردد.

کورش - شوهر تو عقیده اش در این باب چه بود و چه کرد؟

پانته آ - چون او را خوب می شناخت، به سخنان او گوش نداد.

کورش - با همه این احوال گمان نمی کنم که او نزد من بیاید.

پانته آ - من آنچه لازم است به او می نویسم و یقین دارم که او تو را بر آن جوان نالایق ترجیح خواهد داد.

کورش - اجازه داری که هر چه خواهی بنویسی و رسولی نزد شوهر خود بفرستی. روز بعد رسول حرکت کرد و نامه رمزی که پانته آ به شوهر خود نوشته بود، برای

او برد. او هم پس از خواندن نامه با دو هزار سوار حرکت کرده، به اردوی کورش آمد. نام این مرد آبراداتاس^۱ بود و همین که پیش قراول ورود او را خبر داد کورش امر کرد او را به چادر پان ته آ ببرند. آبراداتاس همین که زن خود را دید که در چادر مخصوص با احترام زندگانی می کند، بی اندازه مسرور گردید. پان ته آ زلفان جوانمردانه کورش را نسبت به خود، برای او شرح داد و از اخلاق پاک او تمجیدها کرد.

آبراداتاس گفت: به پاداش این همه مهربانی و جوانمردی کورش که نسبت به تو کرده است، بازگو اکنون تکلیف من چیست؟

پان ته آ - تو هم باید همان احساسات را نسبت به او بروز دهی که او نسبت به تو بروز داده است باید با خلوص نیت و با نهایت بی آلاشی به خدمت او کمربندی.

آبراداتاس پس از ملاقات زن، نزد کورش رفت و دست او را گرفته، گفت: در ازای نیکی هائی که به من و زخم کرده ای از این لحظه من خود را با همراهانم به اختیار تو می گذارم و حاضرم برای تو جانفشانی کنم. هر امری بفرمائی، با دل و جان در انجام آن خواهم کوشید.

کورش - از ملاقات تو بسیار خوشوقتم و آنچه گفتی، راست می پندارم و قبول می کنم. عجالة آزاد هستی که با زنت زندگانی پر از آسایشی داشته باشی. امشب را اجازه می دهم که با پان ته آ صرف شام کنی. ولی از این پس باید غذا را در چادر من با دوستان من و خودت صرف نمائی. آبراداتاس از کورش سپاسگذاری کرده و رفت. پس از چندی فهمید که کورش مشغول ساختن عرابه های جنگی است. چون خود در این کار مهارتی داشت، به کورش کمک کرد و عرابه های خوبی برای او ساخت که هر یک گنجایش بیست مرد جنگی داشت و با هشت گاو حرکت می کرد.

در همین اوقات سفرائی هم از کشور هند نزد کورش آمده، پول و هدایای زیادی برای او آوردند و گفتند پادشاه ما بسی خوشوقت است که اگر حوائجی دارید، انجام

دهد و اگر باز هم به پول نیازمند باشید از او بخواهید که در دادن مضایقه نخواهد کرد. کورش گفت من فعلاً از ورود شما بیش از هر چیز خوشوقتم و بیش از این هم فعلاً به پول احتیاجی ندارم و به وجود خود شما محتاج ترم. سه نفر از میان خود انتخاب کنید که نزد دشمنان ما بروند و به بهانه پیمان بستن از اوضاع و احوال دشمن آگاهی درستی حاصل کرده، به من گزارش دهند و اگر این کار را انجام دهید، من بیش از پول از شما و پادشاه شما سپاسگذاری خواهم کرد. سفرها هم تکلیف او را پذیرفتند و به طرف مقصود شتافتند.

کورش به تمرین سپاه مشغول شد. آبراتاداس هم صد عرابه جنگی خوب برای او حاضر ساخت. کیاکسار هم عرابه‌های مادی را تبدیل به عرابه‌های تازه کرد و شترهای زیادی تهیه کردند که در پشت هر یک کمان‌دار نشسته بود. سفرای هندی هم بازگشته و به کورش گزارش دادند که شاه بابل یکصد و بیست هزار لشگر مصری اجیر کرده و سپاهیان دیگری هم عنقریب از جاهای دیگر می‌رسند و انتشار این خبر موجب وحشت سران لشگر کورش گردید. کورش آنها را خواسته و گفت: ترس و بیم به خود راه ندهید. شما خوب به خاطر دارید، وقتی را که شماره لشگر ما کمتر از این بود و بر آنها غلبه کردیم. اکنون که سپاه بیشتر و وسایل جنگ فراهم‌تر است، چرا باید بیم داشته باشیم. بعد تجهیزات خود را برای آنها شرح داد و همه را امیدوار به فتح کرد و گفت ما باید زودتر خود را به محلی برسانیم که دشمن در آنجا آذوقه جمع کرده است و چون اسباب حرکت آماده بود فرمان پیشروی داد. اما کیاکسار بالشگر کمی برای دفاع در سر حد ماند. کورش چون به دشمن نزدیک شد، سوارانی را مأمور کرد که چند نفر اسیر گرفته، بیاورند و چون آوردند از آنها تحقیقاتی کرد و بلافاصله به ویشتاسب^۱ دستور داد که با هزار سوار به طرف دشمن حرکت کند طولی نکشید که سواران به آراسپ برخوردند او را نزد کورش آوردند کورش با استقبال او شتافت و دست خود را به علامت مهربانی به

طرف او دراز کرد. همه از این حرکت کورش متحیر ماندند که چرا با آراسپ که دشمن اوست و با شاه بابل ساخته مهربانی می‌کند. کورش روی به حضار کرده، گفت: این فرار آراسپ ظاهری بود و او خدمات مهمی برای ما انجام داده است. بنابراین همه به او دست دادند و صورتش را بوسیدند و چون کورش از اوضاع دشمن آگاهی حاصل کرد، به صف آرائی لشگر پرداخت. ابراداتاس هم بر یکی از عرابه‌های جنگی که خود ساخته بود، نشست در این موقع زنش رسید و کلاه خودی از طلا و بازوبند و یاره‌های زرین برای او آورد و لباس ارغوانی بر تن او کرد. ابراداتاس چون این تعجملات را دید، متحیر شد و به زن خود گفت این کارها چه معنی دارد؟ پان‌ته‌آگفت: بسی میل دارم که شاهانه حرکت کنی و اشک از چشمانش جاری بود و به شوهر گفت: ای ابراداتاس، اگر زنانی باشند که شوهر را بیش از خود دوست داشته باشند. گمان می‌کنم من یکی از آنها باشم. سوگند به عشقی که من به تو و تو نسبت به من داری. من ترجیح می‌دهم که تو را در زیر خاک مانند یک سرباز نامی ببینم، تا اینکه با یک مرد بی‌شرافتی زندگانی کنم و یقین دارم که تو و من برای جوانمردی ساخته شده‌ایم، کورش هم حق دارد که ما را نسبت به خود حق شناس پندارد. زیرا وقتی که من اسیر او شدم، نه فقط نخواست به نظر اسیری و بندگی به من نگاه کند یا مرا به شرایط شرم‌آوری آزاد سازد، بلکه منتهای جوانمردی را نشان داد و مرا برای تو نگاهداشت. مثل اینکه خواهر یا زن برادر او باشم. این بود که من تو را به کمک او طلبیدم، باید حق او را ادا کنی و در پاداش نیکی‌های او آنچه از دستانم برآید، کوتاهی نکنیم.

آبراداتاس از گفتار زنش مسرور گردیده، دست خود را بر سر او گذارد و نظر به آسمان کرده، گفت از خدایان می‌خواهم که در این جنگ طوری رفتار کنم که شوهر لایق پان‌ته‌آ باشم و دوستی باشم که شایسته دوستی با کورش باشد و به راه افتاد و در عرابه را بست. پان‌ته‌آ چون دیگر نمی‌توانست او را ببیند، چندین بار عرابه را بوسید و مدتی در دنبال آن رفت. آبراداتاس برگشته، او را دید. با صدای بلند گفت پان‌ته‌آ دل قوی دار

با تو وداع می‌کنم و از یکدیگر جدا می‌شویم، تا چه پیش آید. کنیزان و خواجه‌ها پان‌ته‌آ را به عرابه نشانده، به چادر خودش بردند.

کورش سوار شده، به لشگر فرمان داد اسلحه و لباس تمام سپاهیان همان بود که کورش بر تن داشت. لباس ارغوانی که زرهی روی آن را پوشانیده بر تن و کلاه خودی بر سر داشتند که در بالای آن پری نصب شده بود. اسلحه آنها سپر و شمشیر و زوبین بود. پرچم آنها هیکل عقابی را داشت زرین که بالهای خود را گشوده اند. کورش رسیدگی کاملی به سپاه کرده و برای تشویق سربازان جملاتی بر زبان آورد. به دسته‌ای می‌گفت ای سربازان چقدر خوشوقتم که روی شما را می‌بینم، به دسته دیگر می‌گفت ای سلحشوران، امروز نه فقط فتح نصیب شما می‌شود، بلکه ثمرات فتوحات سابق را به دست خواهید آورد و مابقی عمر را به خوشی خواهید گذراند. به پاره‌ای می‌گفت: رفقا ما دیگر حق نداریم از خداوند شکایت کنیم. او به ما وسائل تمام نعمتهای روی زمین را داده است، اما لازم است که ما دلیرانه آنها را به چنگ آوریم. بعد رسید بگردونه جنگی آبراتاداس و به او گفت: دوست من، خدا خواست چیزی را که تو مایل بودی به تو بدهد. تو و کسانت لایق همین مقام هستید که در صف اول حرکت کنید و یقین داشته باش که پارسی‌ها هم از دنبال تو می‌آیند و تو را در خطر تنها نخواهند گذارد و دستور داد شتران را در پیشاپیش صفوف سپاهیان حرکت دهند و همین که موقع را مناسب دید، به خواندن سرود جنگی شروع کرد و تمام لشگر یک مرتبه پاسخ دادند و بلافاصله به حمله پرداختند. اسبان دشمن به دیدن هیکل شتران رمیدند و سواران را به زمین زدند و لشگر طرف از نظم و ترتیب خارج شد و آنهایی که می‌خواستند، از خطر عرابه‌ها فرار کنند، با شمشیر سپاهیان ریزریز می‌شدند و قسمت زیادی در زیر عرابه‌ها در هم شکسته و جان دادند. آبراتاداس در این جنگ، رشادت شایان تمجیدی نشان داد و عده زیادی از سپاهیان دشمن را با عرابه‌های خود در هم شکست و به خاک هلاک انداخت. کسانی که بیشتر پافشاری کردند، مصریها بودند که تنگ به هم چسبیده و

نمی‌گذارند شکافی در صفوف آنها راه یابد. بر اثر این وضع بسیاری از سپاهیان مصری در همان جا که ایستاده بودند، در زیر سم ستوران و چرخهای عرابه‌ها جان سپردند و داسهای برنده این عرابه‌ها بهر جا که می‌رسید آدم و سلاح و همه چیز را قطع می‌کرد. در میان این گیرودار، عرابه آبراتا داس به موانعی برخورد و چون خواست عقب‌نشینی اختیار کند، خود با جمعی از همراهانش کشته شدند. اما پارسی‌ها از شکافی که در صفوف پیدا شده بود، استفاده کرده، هجوم آوردند و عده زیادی را از دم شمشیر گذرانیدند. جنگ با مصری‌ها بسیار سخت بود. نیزه و شمشیر و زوبین به کار می‌رفت و مصری‌ها سپرها را به هم فشرده، بر پارسیان حمله سخت می‌کردند. پارسیان هم با جنگ و گریز آنها را در دنبال کشیده و خود در پناه ماشین‌ها قرار گرفتند. در اینجا سربازانی که در برج‌های عرابه‌ها بودند، باران تیر به مصریها باریدند. کورش سپاه ذخیره را وارد میدان جنگ کرد و کشتاری مهیب در گرفت. صدائی نبود، جز صدای چکاچاک اسلحه و فریادهای مردان جنگی. در این وقت کورش رسید و از اینکه پارسی‌ها عقب‌نشسته‌اند، مکدر شد. پس بلافاصله فرمان داد، عقب دشمن را بگیرند و تقریباً طرف را به محاصره انداخت و عده زیادی از آنها را کشت. مصری‌ها ناچار عقب‌نشینی اختیار کردند و جدال بین پیاده و سوار شروع شد. یکی از مصریها که به زمین افتاده بود شمشیر خود را به شکم اسب کورش فرو برد. حیوان بلند شده، کورش را به زمین زد در این موقع دیده شد که لشگر چگونه به سردار خود دل بستگی دارد. همه فریادکنان به طرف او شتافتند و یکی از مستحفظینش از اسب پیاده شده، کورش را سوار کرد. همین که کورش سوار شد، دید همه مصری‌ها از هر طرف شکست خورده، فرار می‌کنند. فرمان داد که دیگر آنها را دنبال نکنند و فقط از دور به آنها تیراندازی کنند و پس از آن امر کرد لشگر با نظم عقب کشیده، به جنگ خاتمه دهد و چون شب شد افسران را خواسته، همه را با بیاناتی نوازش کرد و در ضمن از رشادت و تهور مصریان هم تمجید کرد و بامدادان رسولی نزد آنها فرستاد و پیغام داد که آیا شما ترجیح

می دهید که همه برای خاطر مردمانی ترسو که شما را رها کرده، فرار کردند، کشته شوید و یا آنکه میل دارید خود را نجات دهید. بدون اینکه شرافت شما لکه دار شود. مصری‌ها در پاسخ گفتند آیا ممکن است، ما نجات یابیم و در همان حال سربازان دلیر محسوب گردیم؟ کورش جواب داد آری شما اسلحه را بدهید و دوستان کسانی باشید که زندگانی شما را بر مرگتان ترجیح می دهند. باز گفتند اگر دوستان شما باشیم، از ما چه توقعی خواهید داشت؟ کورش گفت به شما نیکی خواهم کرد و از شما هم مادامی که جنگ دوام دارد، همان را خواهم خواست و به شما دو برابر اجرتی که از آنها می گیرید، خواهم پرداخت و پس از جنگ هم به کسانی که بخواهند در نزد من بمانند، زمین و شهر و خدمه خواهم داد. مصری‌ها پیشنهاد کورش را پذیرفتند و گفتند این یگانه متحدی است که ما نباید از او شکوه کنیم و با کورش پیمان بستند. شاه بابل به شهر سارد پناهنده شده بود و چون دید مصری‌ها به طرف کورش رفتند، از آنجا فرار کرد و شهر به تصرف کورش درآمد. پس از اینکه جنگ تمام شد. کورش از آبراتاداس پرسید گفتند او کشته شد و می گویند زنش جسد او را یافته و با عرابه به کنار رودی برده و مشغول مراسم دفن اوست. کورش از شنیدن این قضیه به شدت متأثر شده، دست افسوس بران خود زد و بر اسب سوار شد و به آن محل رفت. دید خواجه‌ها و خدمه مشغول کردن قبر هستند و پانته آسر شوهر عزیزش را روی زانو گرفته و بر خاک نشسته است و به شدت می‌گرید و موهای خود را با دو دست می‌کند و مرده شوهر را با فاخرترین لباسها و پارچه‌ها پوشانیده است. کورش به دیدن این منظره به اندازه‌ای متأثر و اندوهناک گردید که اشک از چشمانش سرازیر شد و روی به جسد آبراتاداس کرده، گفت: افسوس... افسوس... ای دوست گرامی، بالاخره تو ما را گذاشتی و درگذشتی. پس از آن دست او را گرفت، اما دست در دست کورش ماند. زیرا یک نفر مصری آن را از تن جدا کرده بود. پانته آدر حال شیون و زاری دست را از کورش گرفته، بوسید و به ساعد مرده وصل کرد و گفت: آخ کورش تأسف تو چه فایده‌ای دارد. آبراتاداس رفت و

دست از زندگانی کشید. این من بودم که باعث کشته شدن او شدم. من می خواستم که برای خاطر تو کشته شود. آری من دیوانه بودم که او را همواره تشجیع می کردم که به جنگ برود و برای تو جانبازی کند. شاید به مقامی برسد که شایستگی دوستی با تو را حاصل نماید و هیچ در فکر جان خود نبود و همی خواست که به تو کمک کند. او برای دوستی تو و به خاطر تو جان داد، بر او ملامتی نیست و عجب این است، من که او را پیوسته بجان بازی ترغیب و تشجیع، می کردم هنوز زنده و در پهلوی او نشسته ام.

کوروش کاملاً ساکت ایستاده و سخنان این زن شوهر مرده را می شنید و همواره اشک می ریخت. بالاخره به زبان آمده، گفت: آری او رفت، اما با سربلندی و بزرگی دست از حیات کشید. زیرا که او فاتح بود نه شکست خورده، او غالب بود نه مغلوب، او جوانمرد بود و دلیرانه جان سپرد. اما من از تو خواهشی دارم. می خواهم چیزهایی که برای زینت جسد او آورده ام از من بپذیری. هماندم گبرياس و گاتاداس مقداری جواهر گرانبها در پیش پان ته آگذازدند. کوروش گفت اینها را زینت پیکر این مرد شجاع و باشهامت کن. افتخارات دیگری هم برای او ذخیره شده است، می سپارم مقبره ای برای او بسازند که در خور مقامش باشد و قربانیهایی که شایسته جوانمرد دلاور و سلحشوری باشد، به عمل خواهد آمد. اما خودت هم باید بدانی که اگر همسر عزیزت را از دست دادی، تنها و بی کس نیستی، خردمندی و صفات نیک تو قابل تمجید است. من همواره با نظر احترام به تو نگرسته ام، اما از این پس بیشتر در نظر من احترام خواهی داشت. اینک بازگو به کجا میل داری بروی تا وسایل رفتنت را فراهم کنم و کسانی را همراهت بفرستم که بدون آسیب به مقصد برسی.

پان ته آ - ای کوروش بلندهمت و ای جوانمرد سرفراز، رنج بیهوده به خود راه مده. من پس از تشریفات دفن از تو پنهان نخواهم داشت که به کجا خواهم رفت، خواهش می کنم، اکنون مرا به حال خود گذاری تا مراسم سوگواری و دفن را به پایان برسانم.

کورش خواهش او را پذیرفت و با همراهان رفت و بسی متأسف و متأثر بود، نسبت به حال چنین زن خردمند و بلندهمتی که شوهر عزیزش را از دست داده است. شوهری که دیگر روی این زن باوفایش را نخواهد دید و در این اندیشه بود که با وسایل ممکنه رنج او را تخفیف دهد و آنچه بخواهد از او مضایقه نکند. اما پان‌ته‌آ پس از رفتن کورش به این بهانه که می‌خواهد تنها باشد و برای شوهر سوگواری کند، تمام خدمتگذاران و خواجه‌ها و نوکرها را از خود دور کرد و تنها دایه خود را نگاهداشت و به او وصیت کرد که پس از مرگ من جسد من و شوهرم را در این قالی بییچ و هر دو را در یک قبر دفن کن. هر قدر دایه عجز و لابه و التماس کرد و به او اندرز داد و کوشش کرد که او را از خودکشی باز دارد ثمری نبخشید و چون دید بانویش از گفتار او برآشفته‌تر می‌شود، در گوشه‌ای نشست و به گریستن مشغول شد. ناگاه پان‌ته‌آ خنجری که از دیرگاه در سینه خود در زیر لباس پنهان داشت تا در مواقع لزوم به کار برد، بیرون آورد و با تمام نیروئی که داشت در گلوی خود فرو برد و آن را درید. خون مانند نهر کوچکی جاری شد. بعد سر را به سینه شوهر عزیزش گذارده، جان تسلیم کرد. چون این خبر به کورش رسید به تاخت آمد ولی دیر شده و کار گذشته بود. خواجه‌های پان‌ته‌آ هم چون از قضیه خودکشی بانوی خود آگاه شدند، همه خنجرها را کشیده به خودکشی اقدام کردند. کورش این منظره دهشتناک و اندوه‌بار را دید و با دلی دردناک و پر از حس تقدیس نسبت به پان‌ته‌آ، اشک‌ریزان بازگشت و دستور داد، مراسم دفن را با تجلیل تمام به اینان رسانیدند و مقبره باشکوهی هم برای آنها ساخت و بر ستونی از سنگ مرمر نام هر دو را به این مضمون باقی گذارد. (پان‌ته‌آی باوفا و آبراداتاس دلیر در اینجا بخواب ابدی رفتند)

پس از آن کورش به محاصره شهر سارد پرداخت که شاه بابل در آنجا پناهنده شده بود. شاه فرار کرد و شهر به تصرف کورش درآمد و پس از فتح سارد کارهای نیمه‌تمام

آسیای صغیر را به سردارهای خود سپرد و به ایران بازگشت، زیرا که پس از انقراض دولت ماد اوضاع ایران حالت ثابتی نداشت و لازم بود برگردد و به کارهای ایران سروسامانی بدهد.

پیشکش "راد" به تبرستان
www.tabarestan.info

بازگشت کورش به ایران و عروسی او با کاسانندان

پیشکش "راد" به آستان
www.tabares.info

کورش پس از فتوحات بسیار از آسیای صغیر به ماد برگشت تا امور کشور پهناور ایران را سروسامانی بدهد و نظم و آرامش را در سراسر آن برقرار نماید. بنابراین در موقع بازگشت، رسیدگی کامل به ایالات و ولایات عرض راه می‌کرد و اگر نواقصی می‌دید دستورات لازم می‌داد و قبل از حرکت نامه‌هایی به کیاکسار و ماندان و کامبیز و نامزد خود نوشت و به وسیله پیکهای تندرفتار آنها را از بازگشت خود آگاه ساخت.

همین که به سرحد ماد رسید، کیاکسار را دید که با جمعی از بزرگان ماد به استقبال او آمده‌اند. اما این دفعه برعکس پیش، کیاکسار با چهره بشاش و آغوش باز کورش را در بغل کشید و سروروی او را بوسید و باشکوه بی‌مانندی کورش را به اکباتان وارد کرد. کورش برای چند روزی به لشگر فرمان استراحت داد و خود نیز با کاسانندان و تیکران و گاتاداس و گبر یاس و سایر سران سپاه برای استراحت و تفریح به کوهستان الوند رفت و پس از یک هفته بازگشت و نزد کیاکسار رفت و به او گفت: «در کشور آسور قصر باشکوهی برای شما معین کرده‌ام که در موقع بلوک گردی در آنجا منزل نمائید و امر کرد، گبر یاس و گاتاداس هدایائی به او تقدیم کردند. کیاکسار با خوشی آنها را پذیرفت و کاسانندان را احضار کرد. کاسانندان هم با دستور قبلی پدر با تاجی زرین جواهرنشان و طوق و یاره شاهی و لباسهای شاهانه فاخر مادی، حاضر شد. کیاکسار به دختر خود امر

کرد که تاج شاهی را بر سر کورش گذارد. کاساندان هم اطاعت کرده، تاج را بر سر کورش گذارد. هماندم کیا کسار روی به کورش کرده، گفت: ای کشورگشای دلیر، تو خواهرزاده من هستی و این هم دختر من کاساندان است که تاج شاهی را بر سر تو می گذارد و تو خوب می دانی که من تا چه اندازه دلبستگی و علاقه خاصی به این یگانه فرزند خود دارم و از طرفی هم دلبستگی شما دو نفر را به هم می دانم. بنابراین اکنون دست او را در دست تو می گذارم و امیدوارم همان طور که پدرت کامبیز، خواهرم ماندان را گرفت و خانواده خوشبختی تشکیل یافت و از آن پیوند میوه برومندی مانند تو به وجود آمد، از این پیوند هم ثمرات نیکویی به عمل آید و شما هم تا پایان عمر روزگار را به خوشی بگذرانید و در رفاه و آسایش رعیت بکوشید. از این پس تو شاه کشور پهناور ایران خواهی بود که خود بر وسعت آن افزوده ای و کاساندان هم ملکه این کشور است. دختر من همان است که در کودکی هر کس از او می پرسید چه کسی را دوستی داری، پاسخش غیر از کورش دیگری نبود و چون من جز این دختر فرزند دیگری ندارم، تمام کشور ماد را جهیز این دختر قرار می دهم و تو را که داماد و خواهرزاده من هستی، شایسته مقام شاهی می دانم و تاج ایران را زینده و لایق سر پرافتخار تو می بینم و از این ساعت من از زیر بار سنگین شاهی خود را به کنار می کشم و چون خسته شده ام، می خواهم باقی عمر را با آسایش خیال و فراغت خاطر بسر برم. بنابراین کاساندان را به تو می سپارم و تو را به او و هر دو را به اهورامزدی پاک که تو او را می پرستی و امیدوارم که او را در هر حال پشتیبان و نگهبان تو باشد.

پس از سخنرانی کیا کسار، کورش نخست دست کیا کسار را بوسید و بعد گفتاری ایراد کرد که خلاصه اش این است: ای شاهنشاه و دای ارجمند من. اهورامزدا را ستایش می کنم که چون شما دای بلندهمتی را به من عطا کرده است. من ارزش این خویشاوندی را به طوری که شاید و باید می دانم و خوب احساس کرده ام که بلندی نظر و حسن نیت پاک شما تا چه اندازه است و از این عطیه و امانتی که به من می سپارید،

فزون از اندازه سپاسگذارم. شما بذل همت و بخششی نسبت به خواهرزاده خود کرده‌اید که چشم روزگار تاکنون مانند آن را ندیده است و من نمی‌توانم آنچه در دل دارم به زبان آورم. برای آشنا شدن به احساسات درونی من بهتر آن است که به قلب خود رجوع کنید تا درجه حق شناسی و سپاسگذاری مرا دریابید. اما پیش از اینکه در مقابل این بلندهمتی پاسخی به شما بدهم. اجازه می‌خواهم که به کشور پارس سفری کنم و از پدر و مادر هم اجازه بگیرم و بعد به این شرافت و افتخار آراسته شوم. البته شما خوب می‌دانید که پدر و مادری بزرگوار چون ماندان و کامبیز حق بزرگی دارند که من باید آن را ادا نمایم و در هر حال رضایت خاطر آنها را جلب کنم. شما خواهر خود را که مادر من و ملکه پارس است، خوب می‌شناسید. اگر من بدون اجازه او به این کار مبادرت کنم، آیا دل‌تنگ نخواهد شد؟ به علاوه در مقابل آن همه مهر و محبتی که نسبت به من دارد، شایسته است که رضایت خاطرش را در نظر بگیرم و خوب می‌دانم که تا چه اندازه از این پیوند مسرور و شادمان خواهد گردید و از بذل همتی که نسبت به من ابراز فرموده‌اید، چقدر نسبت به شما سپاسگذار خواهد بود.

کیاکسار - خلوص نیت و پاکی قلبت را می‌ستایم و پیشنهاداتت را با کمال میل می‌پذیرم، برو به پارس و زودتر برگرد. این بگفت و با کاساندان به طرف حرمسرا رفت. حاضرین به کورش، شادباش گفتند. کورش به گبر یاس گفت: تو با گاتاداس به اردو برگرد و دستورات لازم را بده که در غیاب ما امور لشگری منظم باشد و خودت با گاتاداس و تیکران در این سفر همراه من باشید. فردای آن روز این جمع به طرف پارس رهسپار پارس شدند. پس از رسیدن به پارس و دیدار پدر و مادر، کورش قضایائی که مابین او و کیاکسار گذشته بود به تفصیل برای آنها نقل کرد. ماندان و کامبیز هر دو از شنیدن این قضایا شاد و خوشوقت گردیده، بالاخره قرار بر این شد که کورش چندی در پارس بماند و ماندان برای آوردن عروس به ماد برود. کورش هدایائی که با خود آورده بود، به پدر و مادر و خویشاوندان و دوستان داد و به جوانان پارسی که هم‌درس و

رفقای کار و شکار او بودند، نیز چیزهائی بخشید. کامبیز وسایل مسافرت ماندان را به ماد فراهم کرد و تیکران و گاتاداس و گبر یاس را نیز ملتزمین رکاب او قرارداد و با اردوی باشکوهی آنها را حرکت داد کورش هم در این مدت بی کار نبود، گاهی به تنظیم امور پارس می پرداخت و گروهانهای تازه تشکیل می داد و به تمرین و تربیت آنها می پرداخت و گاهی هم با رفقای خود به شکار و گردش سرگرم بود.

«(کامبیز هم روزی پیرمردان پارسی و بزرگان و سران دولت پارس را دعوت کرده، با حضور کورش برای آنها چنین صحبت کرد:

ای پارسی ها و ای کورش، شما همه می دانید که من تا چه اندازه به شما مهر می ورزم. وظیفه خود می دانم که در این هنگام آنچه را که به سود شما می دانم به شما بگویم. وقتی که کورش در رأس سپاه شما قرار گرفت. شما از فرمانبرداری او و دادن سپاه مضایقه نکردید و با همت و کوشش وسایل بزرگ شدن او و خود را فراهم کردید. کورش هم به فضل اهورامزدا شما را در میان مردم آسیا بزرگ و محترم گردانید و نام پارس را در گیتی بلند کرد. شجاعان و افسران دلیر را ثروتمند کرد. غذا و لباس سربازان را با بهترین وضعی فراهم ساخت و چون سواره نظام پارسی را تشکیل داد، این کار او باعث شد که شما در جنگهای صحرائی هم برتری پیدا کردید.

اکنون به شما می گویم که اگر همیشه با کورش متحد و یک دل باشید و دارای همان احساسات پاک که تاکنون بروز داده اید. طولی نخواهد کشید که از این هم بزرگتر می شوید و سودهای بزرگی به یکدیگر و به پارس خواهید رسانید و توای کورش باید بدانی و آگاه باشی که اگر به خوشبختی و فتوحات و بزرگی خودت مغرور گردی و بخواهی به سود شخص خود کار کنی و شما ای پارسیان اگر بخواهید، بر او رشک برید و به او زیان رسانید، همه یقین بدانید که از نعمت بزرگی محروم خواهید شد. برای دوری از بدبختی و نزدیک شدن به خوشی و برای اینکه خوشی های دیگری هم برای خود فراهم کنید، لازم است در حضور اهورامزدا سوگند یاد کنید و با قلب پاک متعهد

شوید که همیشه با هم متحد باشید و توای کورش به خاطر بسپار و فراموش نکن که اگر کسی بخواهد مسلح داخل کشور پارس شود و قوانین را پایمال کند. باید مردانه و دلیرانه دفاع کنی، شما هم ای پارسی‌ها تعهد کنید که اگر کسی خواست. به فرمانروائی کورش زبانی رساند یا مردمی را که به اطاعت درآورده، بخواهد از او جدا کند، به مجرد فهمیدن با تمام نیروی خود به کمک او بشتابید. تا من زنده هستم، دولت پارس را اداره خواهم کرد و به طوری که تاکنون دیده‌اید، به خوبی از شما پرستاری خواهم کرد و پس از مرگ من هم البته کورش حافظ و نگهبان شما خواهد بود و باز هم تأکید می‌کنم که نصایح مرا گوش دهید و به خاطر بسپارید و در هر حال فرمانبردار و مطیع اوامر کورش باشید. حضار تمام با یک صدا فریاد زدند که نصایحت را پذیرفتیم، همه بسود ما بود. اطمینان داشته باشید، ما هیچ‌گاه از فرمانبرداری کورش خودداری نخواهیم کرد.»

سخنرانی کامبیز به پایان رسید، پیران پارسی همه به نزد کورش آمده و از فتوحات و کشورگشائیها که کرده بود، به او شادباش گفتند. روز بعد پیکی از ماد رسید و خبر آورد که تا یک هفته دیگر ماندان با عروس وارد پارس می‌شوند. بنابراین کامبیز و کورش و سران پارسی هم به فکر فراهم کردن جشن و مراسم استقبال افتادند. شهر را با التمام آئین بستند و تا یک منزل را با قالی‌ها و پارچه‌های زربفت در کنار جاده فرش کردند و در یک منزلی سرپرده‌ها و چادرهایی برای پذیرائی واردین برپا نمودند. بالاخره روز ورود رسید، نخستین قافله‌ای که از ماد آمد، شتربانان و قاطرداران بودند. هزار شتر و هزار قاطر، صندوقها و بسته‌های جهیز عروس را می‌آوردند و پس از یک ساعت، پانصد گردونه رسید که سرپرده‌ها و اثاثیه سفری بار داشتند و نزدیکی ظهر آمدن لشکر آغاز گردید. در پیشاپیش، دو هزار گردونه جنگی مسلح به داسهای برنده جنگی بود و پس از آن دو هزار سواره نظام پارسی و مادی و آسوری و ارمنی و لیدی که دوبه دو حرکت می‌کردند و به فاصله کمی پیاده نظام رسید که شماره آنها پانصد هزار بود و عبور کردن آنها تا عصر طول کشید. بامدادان روز بعد گردونه‌های زیادی پدیدار شد که در جلو آنها

دو هزار شاطر با لباسهای فاخر که هر یک چوبهای زرانود به دست و در دو صف از دو کنار جاده در حرکت بودند و در دنبال آنها گردونه زرین جواهر نشانی رسید که هر قدر نزدیک تر می شد، بر خیره گی چشم می افزود. در این گردونه دو نفر جای داشتند. یکی ماندان ملکه پارس و دیگری کاساندان عروس و ملکه ایران. هر دو لباسهای فاخر پوشیده و با جواهرات گرانبهائی سر و سینه را آرایش داده بودند. چیزی که باعث امتیاز آنها باشد این بود که عروس جواهر و لباس ارغوانی بر تن و تاج زرین جواهرنشانی بر سر داشت. اما ماندان لباس آبی رنگ تیره‌ای پوشیده و نیم تاجی بر سر داشت که مجسمه شیری در بالای آن نصب شده بود. تنها یک سوار در جلوی این گردونه راه می پیماید و آن کورش است که پیشواز عروس رفته و اکنون با او برمی گردد. در عقب این گردونه، چند گردونه دیگر حرکت می کنند که در آنها زنان ماهروی رامشگر نشسته و به نواختن چنگ و ریاب و سایر آلات طرب مشغولند و در پشت سر آنها چند گردونه دیگر در حرکت است که در آنها بزرگان مادی با بانوانشان نشسته اند. قدری بعد، چند گردونه دیگر است که در آنها کنیزان و خدمتگذاران عروس جای گرفته اند. در عقب گردونه‌ها پانصد نفر دوشیزگان پرچهره مادی بر اسبانی که زین و برگ زرین و سیمین داشتند، نشسته و هر یک دستمال حریری در دست و پیوسته آن را تکان می دهند و سرودهای شادی آور می خوانند و در پشت سر آنها پانصد سوار جوان مادی می آیند که هر یک اسب دیگری را که از پارچه زربفت پوشیده است به یدک می کشد. پس از اینها یکصد زنجیر فیل می آید که در پشت هر یک هودج قفس مانندی است که انواع حیوانات از ببر و پلنگ و شیر و گوزن و مرال و غزال و طیور خوش پر و بال در آنها جای دارند. اینها همان حیواناتی هستند که در باغ عروس بودند و به واسطه علاقه‌ای که به آنها دارد، همراه آورده است که در کاخ نوین خود جای دهد. در دنبال آنها پانصد عرابه بزرگ است که هر یک را هشت اسب می کشد و در آنها آلات جنگی است، از شمشیر و تبر و نیزه و سپر و زوبین و دیگر آلات جنگی، پس از اینها عرابه‌های بسیاری است که

حامل اثاثیه و لوازم آشپزخانه‌ها می‌باشند. در پشت سر همه اینها دویست هزار سرباز کمان‌دار و نیزه‌دار و فلاخن‌انداز می‌آیند که هر گروهی از کشوری برای تشریفات این جشن بزرگ به ماد آمده است. اینها با قدمهای منظم و هم‌آهنگ سرودخوانان راه می‌پیمایند و از پس آنها عرابه‌های بزرگی است که هر یک را چندین گاو می‌کشد. اینها حامل منجنیق‌های جنگی و کشکنگیرهای قلعه کوب هستند و خلاصه اینکه جمعیت تماشاچی که در طرفین جاده به فاصله زیاد ازدحام کرده‌اند، از بامداد تا غروب به نظاره این اردوی مکمل باشکوه سرگرم هستند.

شب را این اردو در صحرا با نظم و ترتیب به سر برد و صبح روز دیگر به همان روش روز، پیش به طرف پایتخت رهسپار گردید. اهالی پارس چه شهرنشین و چه چادرنشین همه از هر سوی کشور برای تماشای این جشن بزرگ آمده و در کنار جاده در دو صف ایستاده بودند. نفرات اردو از دو طرف جاده مفروش عبور می‌کردند و تنها گردونه ماندان و عروس از روی فرشها می‌گذشت و کورش هم در جلوی آنها سواره به آهستگی راه می‌پیمود. در دو فرسخی شهر هیاهو و هممه غریبی برپا بود. صدای نقاره‌ها و کرناها در فضا بلند، جوانان و چابک‌سواران با لباسهای زراندود از طرف شهر آمده، دسته‌گلهائی در پیش پای کورش و عروس انداخته و نارنج به همراهان آنها پرتاب کرده، می‌گریختند. از طرف مادی‌ها نیز جوانان سوار آنها را به تاخت تعاقب کرده، با فریادهای شادی مخصوص به طرف آنها سیب و انار پرتاب می‌کردند و این کار چندین بار با غوغا و فریاد تکرار شد.

گبرپاس و تیکران و گاتاداس و آرتی و بزو و یشتاسپ و کریسانتاس و سایر سرلشگران و فرماندهان سپاه همواره به تاخت و تاز مشغول و به هر قسمت رسیدگی کرده، دستور نظم و هم‌آهنگی حرکت را می‌دادند. حوالی غروب این اردوی باشکوه به پایتخت رسید. تمام لشگر به امر کامبیز در بیرون شهر اردو زد و در چادرهائی که برای آنها معین

شده بود، منزل کردند و تنها کسانی که به شهر وارد شدند، عروس و داماد و ماندان و کامبیز و سرلشگران و بزرگان مادی و گردونه‌های زنان رامشگر بودند. کامبیز هم تا بیرون شهر به استقبال عروس آمد و چون به گردونه او رسید، عروس پیاده شده و رسم احترام به جای آورد. کامبیز نیز او را در آغوش کشیده، سروریش را بوسید و جواهری چند بر سینه او زد و همه دوباره سوار شده، به راه افتادند. چون رسم است، همین که عروس پا به خانه داماد گذارد. کسان داماد پای انداز در پیش پایش می‌اندازند. امروز این کار از دم دروازه شهر شروع شد و بزرگان و سران پارسی در طرفین راه ایستاده و بدره‌های سیم و زرو طاقه‌های شال و قالیچه ابریشمین و پارچه‌های حریر در پیش پای عروس می‌انداختند و خواجه‌ها و کنیزان آنها را برداشته، در گردونه‌های خالی می‌گذارند. زنان و مردان در بالای بام خانه‌ها فریادهای شادی می‌کشیدند و گلاب و دسته‌های گل به پائین می‌ریختند. خلاصه عروس با این شکوه و جلال که تا آن روز مانند آن دیده نشده بود، وارد کاخ مخصوص خود شد. تمام شهر از نور چراغها مانند روز روشن و در سر هر گذر آتشیهای زرد و سرخ و بنفش شعله‌ور بود. شب را کامبیز و سران لشگر و بزرگان ماد و پارس در سر یک میز غذا خوردند و نطقهای شادی آور بین بزرگان ماد و پارس رد و بدل می‌شد و همه به سلامتی یکدیگر و کامبیز و ماندان و کورش و عروس به باده‌گساری سرگرم بودند، اما کورش با اجازه پدر شام را در حجله خانه با ماندان و عروس صرف کرد.

پس از صرف شام، کامبیز به کاخ کورش رفت و امر کرد گبر یاس و گاتاداس و تیکران و ویشتاسپ و چند نفر از بزرگان مادی و پارسی با بانوانشان بیایند و پس از آن هم مؤبدان را احضار کرد تا مراسم زناشوئی را مطابق آئین بهی و کیش مازدیسنی اجرا نمایند. همین که مؤبدان حاضر شدند، کامبیز امر کرد عروس و داماد هم حاضر شوند. کورش، دست کاساندان را گرفته، وارد تالار شد. در وسط تالار دو صندلی گذارده بودند. عروس و داماد در روی آنها روبروی هم نشستند. کنیزان چند مجمر آوردند که

در آنها سپند و کندر و عود و صندل می سوخت. سپس با اشاره کامبیز موبد بزرگ برخاست و پس از خواندن مقداری از کتاب اوستا روی را به آنها کرده چنین گفت:

به نام آفریننده جهانها و پیوند سازنده دل و جانها. نخست از اهورامزدا هم گروه امیدواریم که این فرخنده سور همایون بوده، روزگار داماد و عروس پیوسته به شادی و روشنی و کامکاری و فیروزی و یکدلی و مهربانی و خداپرستی و آبادانی خانواده برگزار شود و به هرکار نیکی که امید بندند، بی نیاز دارد و باز امیدواریم که از پیوند این دو نهال گلستان پاکدامنی راستی و درستی و فرزندان خداپرست پدید گردیده. بسی خانمانهای بی سرو سامان از پرتو جوانمردی و کامرانی آنان فروغ هستی و زیور زندگی حقیقی یابد و در آئین مازدیسنی با اندیشه و گفتار و کردار نیک و پاک پاینده مانند.

سپس روی کرده، گفت: ای داماد خجسته نژاد پاک نهاد. باید بدانی که این بزم و مجلس شادمانی برای پیوند شما که کورش پور کامبیز هستید، با کاساندان دخت کیاکسار آراسته و فراهم شده و افراد این انجمن در پیشگاه اهورامزدا گواه این پیوند ارجمند خواهند بود.

این دوشیزه پاک سرشت یعنی کاساندان، دخت کیاکسار که از جان و دل به پیوند با شما تن در داده، تا در خانه پدر می بود، پرستاری و پاس و پرورش او وام پدر و مادر بود. اما اکنون که به شما می پیوندد پرستاری و نگهبانی او چنان که باید و شاید به طور نیکی و درستی به شما و ببخشایش پروردگار سپرده است! شما که امروز پیمان پیوند با کاساندان دخت کیاکسار می بندید، باید تا پایان زندگی در آئین بهی و کیش فرهی پیوند نشوید. پیوسته باید یگانه و یکدل باشید و از جدائی پرهیز نمائید. در شادی و اندوه و توانگری و بی نوائی با هم شریک باشید و به هرگونه که از دادار مهربان امیدوار هستید، همان گونه با هم رفتار نمائید و با هم با کمال مهربانی زیست نمائید. همان گونه که اکنون با شادی و مهر با هم پیمان می بندید و به یکدیگر امیدوار هستید، باید از پیمان شکنی و ناامیدی که پسندیده اهورامزدا و کیش خداپرستی نیست، دوری جوئید و از هرگونه

زشت کاری و نادرستی برکنار باشید و به راستی و پاکی و یکدلی گرائید، تا نزد آفریدگار ستوده گردید و پادشاهای نیک از دادار فیروزگر دریابید و همیشه کامران باشید.

کورش پاسخ داد: بر این پیمان نیک استوارم و از دل و جان به گواهی اهورامزدا و امشاسپندان و بزرگان این بزم آن را پذیرفتم.

سپس مؤید گفت: از آنجائی که اهورامزداى رهنمون به رهبری و خشور زردشت در اوستا فرموده است که کامرانی مردم جهان به دست نیاید، مگر با کنکاش. نیک خواهان راهی نسپريد و از راهنمائی نیک خواهان خود سر نیپچید.

کورش پاسخ داد. من کاساندان را برای این کار پذیرفته و پیمان می‌کنم که بی‌کنکاش نیک خواهان راهی نسپرم.

باز مؤید گفت ای کورش در خاطر داشته باش که هیچ‌گاه از بندگی و فرمانبرداری آفریننده خود نباید دور شوی. در عبادت و نماز کاهل نباشی و هفته‌ای یک روز از کار باید دست کشی و به بندگی خدای یگانه پردازی. بنابراین روزی را برای این کار نامزد کن.

کورش گفت من به جای یک روز، دو روز برای پرستش اهورامزدا نامزد می‌کنم و آن روزهای دوشنبه و آدینه است.

باز مؤید گفت ای انوشه، هرگاه در گذشته از پرستش و بندگی خدای یکتا سستی کرده، از این پس با خود پیمان بند که همه روزه نماز پنجگانه را به جای آوری و از دستگیری افتادگان و بی‌نویان و یاد نیکان و خواستاری آمرزش گناهان کوتاهی نکنی. سدره و کشتی که جامه و کمر بند بندگی خداست همیشه در بر و کمر داشته، به گفتار و رفتار و اندیشه نیک استوار باشی. همیشه در پاکی و راستی روزگار گذرانی و از هرگونه پلییدی و زشتی جان و روان و تن دوری جویی.

شما هر دو باید در پاک نگاهداشتن چهار آخشیح یعنی آتش و آب و باد و خاک بی اندازه کوشا باشید، تا از آرایش آنها رنج و بیماری به شما و دیگران نرسد. هرگز بدی

نکنید و با بدکاران یار و هم دست نشوید و با نیکان مهربانی و نیکی کنید. از داد و دهش به اندازه توانایی کوتاهی نکنید. آموزشگاه و بیمارخانه و آب انبار بسازید و از سراسر کارهای نیک که سودش به همه می‌رسد باز نایستید. در آموزش و پرورش فرزندان کوشش کنید. از دروغ و دشنام و سرکشی و خود ستایی و سخت دلی و ناجوانمردی و خشم و دورنگی و کینه و رشک و گدایی و دزدی و بی‌کاری تا می‌توانید دوری کنید. آموزگار و پدر و مادر و پیران را بزرگ شمارید و پیوسته پارسا و پرهیزگار و فروتن و بردبار باشید.

کورش پاسخ داد از اهورامزدا یاوری می‌جویم تا از هر بدی که شاخه اندیشه و گفتار و رفتار ناپسندیده است، دوری گزینم. پس از آن مؤبد روی به عروس کرده گفت به نام خدای توانایی که پیوند سازنده دلها و نگارنده جانها است.

ای کاساندان، دخت کیاکسار که در این انجمن گواهان حضور دارید و این بزم خجسته برای سور و پیوند شما با کورش پور کامبیز بر پا شده بدانید که به خشنودی خداوند رهنمون امشاسپندان فیروزگر و به خشنودی پدر و مادر خود شما به گواهی افراد این انجمن که در بزم شما آمده‌اند، پیمان پیوند شما با کورش پور کامبیز گرفته میشود که تا پایان زندگانی به یکدلی و مهربانی و پاس جان و خواسته و هستی یکدیگر در ناز و نوش و رامش و آسایش و درویشی و توانگری انباز بوده، از یکدیگر تا زنده هستید جدایی نگرینید و در پناه پروردگار جهان با هم با مهربانی و یگانگی زیست نمایید. آیا از پذیرایی کورش پسر کامبیز به شوهری خود خشنودی دارید.

کاساندان پاسخ داد: آری^۱

پس از آن مؤبد دعائی خواند و کنیزان مجمرها را گرفته به دور سر داماد و عروس گردانیدند و کامبیز و ماندان برخاسته، با دست خود به حاضرین گلاب و شیرینی دادند و نوازندگان به نواختن سرودها پرداختند و همان‌دم در بیرون کاخ آتش بازی شروع شد.

۱. مراسم زناشوئی از آئینه مازدیسنی نقل و اقتباس شده.

بامدادان روز بعد رفقای کورش اجازه خواستند که به حضورش آمده، شفاهاً شادباش گویند. کورش اجازه داد، رفقا در حضور او بار یافته به او شادباش گفتند. «^۱ کورش در روی میزی قبلاً جواهرات و هدایائی فراهم کرده بود. نخست چند پارچه جواهر گرانبها به تیکران داده، گفت اینها را به زن دلیر خود بده که شجاعانه در دنبال تو آمد و در غالب جنگ‌ها حاضر بود و یک گلدان طلا هم به آرته‌بان مادی داد و یک اسب خوب با چند پارچه جواهر به رئیس گرگانی‌ها داد و سایرین را نیز به جوائز و هدایائی سرافراز کرد. بعد رو به کبریا س کرده، گفت: من به جای هدیه شوهری به دختری خواهم داد که شایسته همسری او باشد. و یشتاسب خود را به میان صحبت انداخته، گفت: البته این من هستم که داماد او خواهم شد.

کوروش - آیا تو آن اندازه دارائی داری که شایسته دامادی کبریا س باشی؟

ویشتاسب - آری بیش از آنچه شما تصور کنید دارم.

کوروش - این دارائی کجا است؟

ویشتاسب - در همانجا که تو نشسته‌ای زیرا که من تو را از جان خود بیشتر دوست

دارم و می‌دانم تو هم مرا دوست داری.

کبریا س - روی به کورش کرده، گفت: این گنج شایگان مرا کافی است و دست به

طرف کورش دراز کرده، گفت بده که من رضایت دارم.

کوروش دست و یشتاسب را گرفته، در دست کبریا س گذارد و هدایای نفیسی هم به

یشتاسب داده، گفت: اینها را برای نامزدت بفرست.

پس از آن کریستانتاس را به طرف خود کشیده، بوسید. آرته باز به دیدن این حال

گفت: ای کورش بزرگ گلدانی که به من بخشیدی، با هدیه‌ای که به کریستانتاس دادی،

از یک نوع طلا نیست.

کوروش به تو هم چنین چیزی خواهم داد.

آرته باز - کی و چه وقت؟

کورش پس از سی سال؟

آرته باز - پس منتظر خواهم بود و چون خیال ندارم، زودتر بمیرم به فکر ادای قرضت باش.

از این حرف آرته باز، رفقا را خنده گرفت و کورش هم خندید. پس از آن رفقا اجازه مرخصی خواسته، رفتند. کورش هم به همه دست داد و تا دم درب کاخ از آنها مشایعت کرد.»

جشن و شادمانی و چراغانی تا یک هفته دوام داشت و در هر محله با وسایل لازمه غذا تهیه می شد و به وسیله کدخدایان به خانه فقرا و بینوایان می بردند.

پس از یک هفته روزی کورش به پدر خود گفت: به شکرانه این شادمانی که اهورامزدا به ما عطا کرده است. من خواهشمندم که امر کنید. کار نیکی هم انجام شود. کامبیز - چه کار؟

کورش - می بینم که در پارس مردم بی نوا فراوان هستند، بسی میل دارم که به این اشخاص زمین و آبی داده شود که مشغول کشاورزی شوند و از فقر و بی نوائی رهایی یابند.

کامبیز - فرزند ارجمند نیت پاک و بی آلایش تو را می ستایم و همین امروز به دفتر خود امر می کنم که صورتی از آنها تهیه کنند و خواهش تو انجام یابد.

کورش - بسی آرزومندم که در کشور پارس هیچ گونه مردم بی نوائی دیده نشود. کامبیز - چنان کنم که تو خواهی.

بعد کورش روی به ملکه ماندان کرده، گفت: پدرم درخواست مرا پذیرفت از شما هم خواهشی دارم.

ماندان - بگو که در انجام آن خودداری نخواهم داشت.

کورش - همی خواهم که پرستار خانه را توسعه دهید و کس بفرستید تمام کودکان

بی نوا را جمع کرده، در آنجا بپذیرید و به تربیت آنها پردازید و مادر یتیمان کشور باشید. ماندان - نیکو خواهشی کردی، اندیشه پاکت را می ستایم و از همین امروز به انجام آن اقدام خواهم کرد. اما تو می دانی که هزینه این کار زیاد خواهد شد و من به تنهایی از عهده آن برنخواهم آمد.

کوروش - اهورامزدا ما را کمک خواهد کرد و هزینه لازم را به ما عطا خواهد فرمود. من نمی خواهم هرگز در کشور خود روی بدبختان و بی نوابان را ببینم و مقصودم از کشور، تمام جاهائی است که به یاری اهورامزدا به فرمان و اطاعت من درآمده اند. همه مردم باید با آسایش و رفاه زندگانی کنند و همیشه شاد و کامران باشند. ماندان - تو می دانی که این یگانه آرزوی من است و تاکنون هم از این شیوه پسندیده خودداری نداشته ام.

کوروش - از اینکه هم شما و هم پدر بزرگوارم، خواهشهای مرا پذیرفتید، فزون سپاسگزارم و رفت به طرف کاخ خود.

کاساندان در باغ قدم می زد و چون کورش را دید، به استقبال او رفت. کورش دست او را گرفته، با هم وارد تالاری شدند، در بالای این تالار پارچه سفیدی مانند پرده ای آویخته بود. کورش از کاساندان پرسید این چیست؟

کاساندان گفت: خواهی دید و بی درنگ دست کورش را رها کرده، پرده را پس زد. کورش دید، هیكل تمام نماي خودش است که کاساندان با نهایت زیبایی کشیده است. سرور بی پایانی به او دست داد و دست کاساندان را بوسید و از این رنجی که در کشیدن این پرده نقاشی تحمل کرده بود. سپاسگذاری نمود و با او مشغول گفتگو بود که دید ماندان خندان با زنی روی پوشیده وارد شد و در عقب آنها هم مردی است که با دو دست صورت خود را پوشانیده است.

کوروش دست کاساندان را گرفته، به استقبال ماندان رفت و از او پرسید اینها

کیستند؟

ماندان - اینها هم کسانی هستند که برای شادباش گفتن همراه آورده‌ام.

کورش - مگر اینها کیستند که شما باید زحمت آوردن آنها را بکشید؟

ماندان - با خنده، من نمی‌دانم خودت روی آنها را باز کن، شاید بشناسی.

کورش صورت زن را باز کرد و فوراً شناخت که سپاگور است با نهایت شادی دست او را گرفته، در آغوش کشید و صورتش را بوسید و گفت البته این هم مهرداد است و آن را هم پیش کشیده بوسه‌ای بر سر و رویش زد و از این نمایش ملکه مادر خود بسیار شاد و خندان گردید و از آنها احوال پرسید. مهرداد پاسخ داد در پناه ملکه به ما بسیار خوش می‌گذرد. زندگانی ما شاهانه است، این ملکه فرشته‌صفت به اندازه‌ای به ما مهربانی کرده و می‌کند که زبان ما از سپاسگذاری ناتوان است. از اهورامزدا پاک خواستاریم که پاداش این مهربانی‌ها را به او عطا کند.

ملکه - من اهورامزدا را با جان و دل سپاسگذارم که بالاترین و بهترین پاداش را به من عطا کرده است. فرزندی برومند، مانند کورش به من داده و عروسی بی‌مانند چون کاساندان دختر برادرم که در زیبایی و هنرمندی بی‌نظیر است. بعد نظرش افتاد به پرده تصویری که در بالای تالار نمایان بود، بی‌اختیار به جلورفت و دید پیکر کورش است که با کمال ظرافت و زیبایی با دست کاساندان کشیده شده است. از دیدن آن مسرور گردیده، گفت: من از داماد و عروس جز این هدیه‌ای نمی‌خواهم. بسی مایلیم که آن را در بالای خوابگاه خود جای داده و بامدادان که از خواب بیدار می‌شوم نظرم به آن افتد و در قلبم شادمانی پدید آید و روی به کاساندان کرده. گفت: ای کاش پیکر زیبای خودت را هم همین‌طور، مجسم نموده بودی که من هر دو را زیب خوابگاه خود قرار می‌دادم. کاساندان تبسمی کرده، سر به زیر انداخت.

کورش - از این سکوت گمان می‌کنم که چنین پرده موجود باشد.

ماندان روی به عروس کرده، گفت: اگر چنین است خواهش می‌کنم مرا از تماشای

آن مسرور نمائی.

کاساندان آنها را به اطاق مجاور برد که پرده‌های تصاویر زیادی به دیوار نصب شده و در میان آنها یکی صورت عروس و دیگری صورت کیاکسار و یکی هم صورت آزیدهاک بود.

ماندان با دقت تمام به این سه صورت می‌نگریست و پیوسته می‌گفت: آفرین بر این دست و پنجه که چنین صورتهائی را به این ظرافت و زیبایی کشیده است. کاساندان با تبسم گفت: یقین دارم که خواهش شما زیادتر باشند، البته این صورتهای را هم...

ملکه و کورش هر دو خندیدند. بعد ماندان عروس را پیش کشیده، تنگ در آغوش گرفت و بوسه‌ای چند بر سر و رویش زد و در دستی، دست عروس و در دست دیگر دست داماد را گرفته، آمدند در کنار دریاچه زیر سایه درختی نشستند. کاساندان به کنیزان اشاره کرد که شربت و شیرینی بیاورند. ماندان در کنار دریاچه درخت کاجی را دید که کامبیز با دست خود آن را کاشته بود و در پهلوی آن هم بوته گل سرخی بود. به خاطرش رسید که با کامبیز مزاحی بکند. به مهرداد گفت برو به دیوان خانه و از طرف من به کامبیز بگو اگر کارهای فوری ندارد، ساعتی نزد ما آید. مهرداد رفت و بلافاصله با کامبیز برگشت. ماندان هم امر کرده بود که نیمکتی در زیر درخت کاج بگذارند، همین که کامبیز وارد شد، دست او را گرفته، خرامان به طرف نیمکت برد و اشاره کرد که در پهلوی او بنشیند، اما کامبیز نمی‌داند که مقصود چیست. پس از مدتی سکوت ماندان دست برده گلی از درخت چید و به کامبیز داد کامبیز فوراً منتقل شده، به یاد شبی افتاد که در ماد در کاخ شاهی به زیارت او رفته بود. یک دفعه حالت غریبی به او دست داده و مثل اینکه همان شب است از جای بلند شد و سر فرود آورد و گل را از دست ماندان گرفت. ماندان خنده بسیاری کرد، اما کورش مشغول تماشا بود و به این صحنه و بازیگران آن با نظر حیرت می‌نگریست و این حرکات را از مادر خود بعید می‌دانست. ماندان ملتفت حیرت او شده، باز با صدای بلند خنده طولانی کرد و او را نزد خود

طلیید و سرگذشت درخت کاج را که سابقاً هم به او گفته بود، یادآوری کرد، کورش هم خندید. اما کاساندان سر به زیر متبسم بود. کورش گفت: مادر شما امروز نمایشات عجیب و غریبی به ما نشان دادید. آن آوردن سپا کو و مهرداد و این هم رفتار با پدر بزرگوام.

ماندان - فرزند هنگام شادمانی است. فزون خوشوقتم که زنده‌ام و در این جشن و شادمانی فرزند برومندم شرکت دارم و بلند شده با دست خود به همه حاضرین شیرینی تقسیم کرد و به کورش گفت: دستور داده‌ام وسایل پذیرائی شما را در باغ دلگشا فراهم کرده‌اند. تو و کاساندان باید در آنجا بروید و چند روزی از قیل و قال و جنجال به طوری که دلخواهتان باشد، به استراحت پردازید.

پیشکش از راد پبلیشرز تیرستان
www.tabarestan.net

زندگانی کورش و داریوش بزرگ

(باستان نامه)

جلد دوم

نگارش

فرهوشی (همایون سابق)

مصحح و ویراستار
مجید عبدالہی

مقدمه

به طوری که در جلد اول اشاره شد، باستان‌نامه یک سلسله افسانه‌ها و داستانهائی است که با وقایع تاریخی میهن ارجمند ما ایران آمیخته شده.

بدیهی است، جوانان ما به خواندن کتابی که منحصرأ از تاریخ بحث نماید کمتر توجه دارند و اگر با داستانهائی مخلوط باشد، بیشتر به مطالعه آن راغب می‌گردند و هم ممکن است در ضمن خواندن مطالب تاریخی را به خاطر بسپارند و از عظمت و افتخارات دیرین باستانی که سرمشق تمدن و مملکت‌داری به دنیا داده، آگاه گردند.

داستانها هم طوری نوشته شده که با زندگانی ایرانیان قدیم تا اندازه‌ای توافق داشته باشد و مقصود ما از نوشتن باستان‌نامه این بوده است که جوانان از مطالعه این مجموعه با اخلاق و عادات و رفتار نیک نیاکان باستانی خود آشنا شوند و پیوسته این سه اصل کلی یعنی اندیشه و گفتار و کردار نیک را که از معتقدات اساسی آنان بوده، از نظر دور ندارند و نیز در جلد نخستین اشاره شده است که اساس باستان‌نامه بر روایات مورخین غربی تکیه دارد. اگرچه روایات آنان هم در غالب جاها افسانه مانند است، ولی چون وقایع تاریخی و نام شاهان پیشین ایران را طوری ضبط کرده‌اند که اغلب با مندرجات کتیبه‌هائی که در گوشه و کنار این کشور کهن سال باقیمانده و الواحی که به تدریج از زیر توده‌های خاک کاخهای ویران ایران و سایر کشورها بیرون آمده و می‌آید، مطابقت دارد، ممکن است قسمت‌هائی از نوشته‌های مورخین قدیمی باختری به حقیقت مقرون و دانستن آنها برای ما مفید باشد.

برای اینکه افسانه‌های فکری نگارنده از قسمت‌های تاریخی متمایز باشد در حاشیه یادآوری شده که این قسمت از کدام مورخ و از چه منبعی اقتباس و نقل گردیده است.

در این جلد دوم نیز مطالب تاریخی با افسانه‌ها و داستانهای ساختگی طوری مربوط شده که خواننده با رغبت به مطالعه آن پردازد و در قسمت‌های تاریخی هم مانند جلد اول به ذکر وقایع عمده اکتفا و از جزئیات و تفصیلاتی از سود صرف نظر شده است.

چون پاره‌ای از جوانان که جلد اول را خوانده، از نگارنده جلد دوم را خواستار شده بودند، اکنون به انتشار آن مبادرت می‌کند و از خداوند توفیق می‌خواهد که به انتشار مجلدات بعدی نیز موفق گردد.

در خاتمه از خوانندگان خواهش می‌کند که اگر به خطای برخوردارند آن را تذکر دهند تا در چاپهای بعدی اصلاح شود.

این جلد در ۱۳۳۲ به پایان رسیده و اکنون منتشر می‌گردد.

فروه‌وشی تهران ۱۳۳۷

پیشکش "راد" بہ تیرستان
www.tabarestan.info

خلاصه‌ای از جلد نخستین

پیشکش "راد" به تبرستان
www.tabarestan.info

در جلد نخستین اوضاع خراب دربار کشور ما دو شرح زندگانی آزیده‌هاک سفاک و طرز اداره‌ی آن کشور را دیدیم و دانستیم با چه وسایلی کامبیز پارس‌ی که از دودمان هخامنشی بود، با ماندان دختر آزیده‌هاک پیوند زناشوئی بست و از این پیوند کورش کبیر به وجود آمد و آزیده‌هاک نظر به خوابی که دیده و تعبیری که مغان از خواب او کرده و گفته بودند که این کودک به پادشاهی قسمت بزرگ روی زمین خواهد رسید، از ترس اینکه مبادا تخت و تاج او را هم تصرف نماید، تصمیم گرفت که این کودک نوزاد را نابود کند و انجام دادن این کار را به نخست‌وزیر خود هارپاژ محول کرد و او هم برای اینکه شخصاً مرتکب این جنایت نگردد و دست خود را به خون کودک بی‌گناهی آلوده نسازد، نوزاد را به مهرداد چوپان شاهی سپرد که او را بکشد و جسدش را در کوهستان اندازد و طعمه‌ی وحوش سازد.

اما سپاکو، زن مهرداد، شوهر خود را از این کار زشت بازداشت و کودک را به جای کودک مرده‌ی خود پذیرفت و به پرورش او پرداخت و برای اینکه خود و شوهرش از گزند آزیده‌هاک محفوظ باشند، تدبیری به خاطرش رسید و به شوهر خود دستور داد که استخوانهای طفل مرده‌ی خودشان را به جای استخوانهای نوزاد نزد هارپاژ وزیر ببرد و اطاعت امر و انجام مأموریت خود را برساند.

و نیز دانستیم که آزیده‌هاک پس از چند سال دریافت که طفل ماندان به نام کورش در

روستازنده مانده است. بنابراین با مغان مشورت کرد و تکلیف خواست و چون مغان به او پاسخ دادند که تعبیر خواب شاه انجام یافته و کودک در دهکده به شاهی رسیده و خطر گذشته است. آزیدهاک از کشتن کورش صرف نظر کرد. ولی برای سرپیچی هارپاژ از اجرای فرمان شاهی که کورش را به دست خود نابود نکرده بود، به نابودی طفل او فرمان داد و امر کرد که کورش را به پارس نزد پدر و مادرش بفرستند و نیز دانستیم که هارپاژ از سفاکی آزیدهاک و نابود شدن طفل خود سخت رنجیده خاطر بود و بر آن شد که در موقع مقتضی از وی انتقام بکشد و همین که کورش به سن بلوغ رسید، در پنهانی نامه‌هایی به او نوشت و او را وادار کرد که بر آزیدهاک بشورد و همین که کورش پرچم طغیان برافراشت، هارپاژ وزیر با او مساعدت کرد تا کشور ماد منقرض گردید و آزیدهاک به دست کورش زندانی شد. کورش هم پس از فتوحات زیاد به پادشاهی رسید و با کاسانندان دخترکیا کساردائی خود پیوند زناشوئی بست. اکنون به بقیه شرح زندگانی کورش و فتوحات عمده او می پردازیم.

فصل سی و دوم

پیشکش "راهنمای نیرستان" ناپدید شدن کورش در شکارگاه

www.tabarestan.info

به طوری که در پیش دیدیم، جشن زناشوئی کورش با تشریفات و شکوه بی مانندی که تا آن وقت دیده نشده بود، انجام یافت. در روز دوم عروسی چنان که رسم آن زمان بود، بامدادان کورش با نوعروس به کاخ پدری رفته، دست کامبیز و ماندان را بوسیدند. ماندان و کامبیز نیز روی‌ها را بوسیده و پس از پذیرایی شایان ماندان کمر زرینی را به تازه داماد داد و گردن‌بند گرانبھائی هم به گردن نوعروس انداخت. کامبیز هم شمشیر گوهرنشانی به کورش و یارۀ گرانبھائی به کاساندان داد. پس از این تشریفات ماندان روی به کورش کرده، گفت: فرزند در این روزهای جشن ما همه خسته شده‌ایم، چه می‌شد که چند روزی به عزم شکار و گردش از شهر بیرون می‌رفتیم و آزادانه در آغوش طبیعت به سر می‌بردیم و از این سروصداها و تشریفات رنج آور شهری و درباری برکنار می‌ماندیم و نیروی تازه‌ای به دست می‌آوردیم.

کورش گفت: من همیشه در انجام خواهش‌های شما آماده بوده و هستم به شرط این که پدر بزرگوارم اجازه دهند و در غیبت ما هم به امور کشور رسیدگی نمایند. ماندان گفت: خاطر آسوده دار که پدرت برای راحتی من و تو به هرگونه رنجی تن در می‌دهد. کامبیز به کورش گفت: پیشنهاد مادرت بسیار پسندیده می‌باشد و البته لازم است که چند روزی به استراحت پردازید. من برای رسیدگی به امور کشوری آماده هستم، به شرط اینکه ویشناسب را همراه نبرید تا در غیبت شما در کارها با من مساعدت

نماید.

کورش گفت: تمام افسران و سران کشور در اختیار شما خواهند بود و هر امری بفرمائید انجام خواهند داد.

ماندان روی به نو عروس کرده، گفت: البته کاساندان هم پیشنهاد مرا می‌پسندد. کاساندان تبسمی کرده و گفت: کارهای شاه بانو همه‌پسندیده است، البته با حضور شما به همه خوش خواهد گذشت.

ماندان به کورش گفت: تهیه وسایل رفتن را به عهده خودت وامی‌گذارم و از دوستان صمیمی تو و بانوانشان هم هر که را خواسته باشی، همراه می‌بریم.

کورش گفت: البته برای اینکه سرگرم باشیم، چند نفری را با خود می‌بریم و از مادر اجازه خواست که برود و دستور فراهم کردن وسایل رفتن را بدهد.

ماندان گفت: بسیار خوب تو برو و مشغول تهیه وسایل باش و کسانی را که می‌خواهی همراه باشند با بانوانشان دعوت کن که امشب برای شب‌نشینی در پردیس حاضر شوند. من و کاساندان هم می‌رویم به پردیس تا در آنجا وسایل شب‌نشینی را فراهم نمائیم.

خلاصه چون شب شد، میهمانان آمدند و وسایل پذیرائی در کنار استخر پردیس با بهترین وضعی فراهم شده بود. کنیزان ماهروی در رفت و آمد بودند. زنان و مردان رامشگر بابل و آشوری و مصری که برای برگزاری جشن کورش به پارس آمده بودند، هنوز نرفته و به امر ماندان در این شب‌نشینی حضور داشتند. برای هر دسته جای مخصوصی معین شده بود. خانواده شاه بر روی تختی نشسته و مهمانان در طرفین تخت روی نیمکت‌ها قرار گرفته بودند و صدای چنگ و عود با سرودهای سرورآور در فضای باغ طنین‌انداز بود. دوشیزگان سیمین تن با لباسهای پرنیان رنگارنگ، سرگرم دست‌افشانی و پایکوبی بودند. آسمان نیز برای شکوه این بزم شاهانه با شنل گوهرنشان خود، به جلوه‌گری پرداخته و ماه هم با اشعه نیلگون خود به روشنائی و

شکوه این بزم افزوده بود. سپا کو دایه کورش نیز با مهرداد شوهرش در این بزم با خاطری شاد خدمت می کردند. دوشیزگان زیبا روی شراب و شیرینی برای مهمانان می آوردند. همین که سرها از باده ناب گرم شد، ماندان روی به نو عروس کرد و گفت: کاساندان تو در فن موسیقی استادی، آیا نواهای این رامشگران را می پسندی؟ کاساندان گفت اینها همه استادان ماهر و چیره دست هستند، اما آفئوس که از آهنگهای شیرین پارسی و سرودهای دلنشین مادی آگاهی ندارند.

کامبیز گفت: این مسأله ایست که باید از آنها هم پرسید، زیرا که مردم هر کشوری به نواهایی خوگرفته و نواهای بیگانه را نمی پسندند.

چون پاسی از شب گذشت، ماندان روی به مهمانان کرده، گفت: ای دوستان کورش شاد باشید، به شما مژده می دهم که پس فردا همه به عزم گردش و شکار از شهر بیرون خواهیم رفت و چند روزی را در بیابانها و کوهستانها به سر خواهیم برد، همه آماده باشید و لباس کوه گردی و وسایل بیابان نوردی برای خود فراهم نمائید. از شنیدن این مژده تمام حضار از ظن و مرد کف زدند و فریادهای شادی کشیدند.

پس از برگزار شدن شب نشینی بنا به امر کورش، ویشتاسب شبانه هزار نفر از سپاهیان پیاده پارسی را به طرف کوهستان فرستاد و چون سپیده دمید هزار نفر سوار هم در دنبال آنها روانه کرد تا پیش از ورود کورش شکار جرگه ای آماده سازند و بعد هم خوانسالار را خواسته، دستور فرستادن سرا پرده و خوراک و سایر لوازم را به او داد. بامداد روز موعود، خانواده شاهی با لباسهای شکاری بر اسب سوار و از شهر بیرون رفتند. دوستان باوفای کورش نیز با بانوانشان به آنها پیوستند و همه خندان و شادان و صحبت کنان راه می پیمودند.

هنوز پاسی به نیمروز مانده بود که به دره های خرم و باصفائی رسیدند. چون فصل بهار و ماه اردیبهشت بود، طبیعت دشت و دمن را از چمن و گیاهان خوشبو و گلگهای صحرائی رنگارنگ پوشانیده و جابه جا در دامنه کوهستان آب از چشمه ها جوشیده و

در میان سبزه گل جاری بود و خلاصه آنکه چشم از آراستگی این مناظر باشکوه و زیبا سیر نمی شد. ناگهان آبخاری از دور نمودار گردید و در پهلوی آن سرپرده های شاهی دیده شد.

ماندان درین روز غرق در شادی بود و نشاط بی اندازه ای داشت. با همه شوخی می کرد و سخنان خنده آور به زبان می آورد، مخصوصاً کورش و کاسانندان را بیشتر از دیگران می خندانید. همین که به سرپرده ها رسیدند، کورش پیاده شده به نوبت بازوی ماندان و کاسانندان را گرفته، آنها را پیاده کرد. سایرین نیز پیاده شدند و همه به طرف آبخار رفتند و مدتی به تماشای آن مشغول شدند. این آبخار از قلّه کوه بلندی که از جنگل خوش نمائی مستور بود، سرازیر می شد. و در چند جا به فاصله بر سنگ می ریخت. در طرفین آن چمن های مینائی رنگ شاداب و خرمی دیده می شد. ماندان دستور داد که فرشهایی در روی آن چمن ها بگسترانند و در همان جا در هوای آزاد به تفریح پردازند. خودش بر روی فرش نشست و به پشتی سفری تکیه داد و به همراهان نیز اجازه داد که در طرفین او بنشینند و گفت: «دوستان کورش و بانوان ارجمند آنان بدانند که در این چند روز ما باید همه آزادانه با هم رفتار کنیم و مقام خود را از یاد ببریم. همه با هم برادر و خواهروار بگوئیم و بخندیم و از صفای طبیعت بهره ور شویم، چه اگر غیر از این کنیم، کسالت و خستگی ما رفع نخواهد شد. ما همه آفریده دست یک پروردگاریم. اهورامزدا پاک همه را یکسان آفریده است. برتری و جدائی در میانه ماها نیست و انسان برای آرامش و آسایش در زندگانی به تشکیلاتی دست زده و برای بعضی از افراد خود مقاماتی قائل شده است. البته این مقامات برای حفظ آسایش همگانی است و باید به آنها با دیده احترام نگریست، تا آرامش لازم برقرار باشد. اما به طوری که گفتم، من آرزومندم که در این چند روزه همه از شخصیت و مقام چشم پوشیده و آزادانه با هم زیست نمائیم و البته کورش هم آن روش را خواهد پسندید.»

کورش که به تماشای منظره کوهستان و جنگل و آبخار و چمن های خرم سرگرم

بود، به گفتار مادر خود نیز توجهی داشت. پس از گفتار مادر پیش آمده و گفت: «سخنان ملکه همه پسندیده است، در هر جا باید یک نوع رفتار پیشه ساخت، اگرچه من همیشه با شما برادروار زندگانی کرده و هیچ‌گونه برتری برای خود قائل نشده‌ام. شما دوستان این مقام را به من داده و مرا به فرمان‌دهی برگزیده‌اید.» فزون از شما سپاسگزارم. اما اکنون آرزومندم که همه در این گردش آزادانه با هم رفتار کنیم. من هم آدمی هستم، مانند شما. خواهش دارم که آداب و رسوم را کنار گذاشته و به نظر شاهی به من نگاه نکنید. خوشی من به خوشی شماها بستگی دارد، اگر غیر از این کنید، از شکار و گردش لذتی نخواهیم برد. من بسی آرزومندم که تمام مردم آزادانه و برادروار زندگانی کنند و اگر جنگ‌ها و کشورگشائی‌ها کرده‌ام، منظورم این بوده است که مردم را از آزار و شکنجه شاهان نادارست و خودخواه رهائی دهم و بسی خوشوقتم که اهورامزدا مرا مأمور این کار کرده و پیوسته مرا در پیشرفت این مقصود یاری نموده است. شما نیز چنان که بارها گوشزد کرده‌ام، باید با این اندیشه نیک من همراه باشید و جز فکر آسایش مردم روی زمین خیالی در سر نپرورانید و در هر حال این سه دستور و خشور بزرگ و راهنمای آسایش خواه بشر یعنی زرتشت پاک سرشت را که اساس آئین پارسیان و پایه و شالوده نیک‌بختی و سرمایه بزرگواری و سربلندی ایرانیان است، از نظر دور نداشته باشید. اگر درست دقت کنیم و با دیدگان بی‌آلایش بنگریم، خواهیم دید که همین سه دستور بزرگ و بلندپایه است که اگر انسان آنها را پیروی کند، موجب برتری او از سایر جانداران می‌شود.

همه می‌دانید که این سه دستور پسندیده، عبارت است از (هومت و هیخت و هورشت) یعنی اندیشه و گفتار و کردار نیک. ما باید در تمام اوقات عمر در هر آن این سه دستور سودمند و بارآور را از خاطرها دور نسازیم و از (دشمت و دژهیخت و دژهورشت) یعنی اندیشه و گفتار و کردار ناپسندیده که از صفات اهریمنی است، همواره دوری گزینیم.

این بزرگی‌ها و خودفروشی‌ها و روا داشتن جور و ستم و بیدادگری همه زاده بی‌خردی است و در نزد مردمان باخرد هیچ‌گونه ارزشی ندارد. مگر دوره زندگانی انسان زمان بی‌پایانی دارد؟ همان‌طور که آمده‌ایم، همه باید برویم و خیلی زودتر هم می‌رویم. خاک ما را پرورش می‌دهد و سرانجام همه را در زیر خود پنهان می‌نماید. تنها چیزی که انسان در دوره چند روزه زندگانی در این گیتی باقی می‌گذارد، نیک‌خواهی همگانی است و بس.

فزون‌پوزش می‌خواهم که سخن به درازی کشید و به شما در دسر دادم، اکنون همی‌خواهم که بنا به دستور و خواسته مادر بزرگوارم همه شاد و آزاد باشید.»

پس از پایان سخن کورش، کریستانتاس که یکی از سران لشکر بود، برپا خاست و با سخنرانی کوتاهی از مهربانی‌های شاه و ملکه سپاسگزاری کرد و در پایان گفت: ای دوستان ارجمند، من از سوی شما رادمردان و سران سپاه ایران به دوست بزرگوار خودمان کورش درود و آفرین می‌گویم و روان‌پاک و بی‌الایش این سردار بزرگ نیک‌خواه را می‌ستایم و از آفریدگار یکتا پابندگی و کامرانی او را خواستار می‌گردم. فریادهای شادی از حضار بلند شد و همه کف زدند. ماندان هم به کریستانتاس آفرین گفت و بلافاصله به مهرداد اشاره‌ای کرد، مهرداد رفت و با کوزه بزرگی پر از شراب ناب برگشت.

ماندان روی به سپاکو^۲ کرده و گفت: امروز تو باید همه را سیراب کنی. سیمین^۳ هم به تو کمک خواهد کرد. سپاکو با تبسم انگشت اطاعت بر چشم‌گذار داد و جام زرینی پر از شراب کرده، به دست ماندان داد. ماندان گفت به تندرستی و شادکامی شاه داماد و نوعروس می‌نوشم و اشاره به سیمین کرد که به نوعروس و سایر مهمانان هم شراب بدهد و روی به کورش کرده، گفت: فرزندان من از تو پوزش می‌خواهم، البته ما را از این

۱. مهرداد همان چوپانی است که مأمور کشتن کورش بود ولی نظر به پاکی فطرت از کشتن او صرف‌نظر نمود.

۳. سیمین کنیز قدیمی ماندان می‌باشد.

۲. سپاکو زن مهرداد و دایه کورش است.

رفتار سرزنش نخواهی کرد.

کورش گفت: من هم امروز هم‌رنگ شما خواهم شد. همه خیال کردند که امروز کورش کار هرگز نکرده‌ای خواهد کرد و لب خود را با شراب آشنا خواهد ساخت. اما دیدند که برخلاف انتظار آنان کورش جام را از دسیت سپا کو گرفت و در جویبار شست و پر از آب صاف و گوارا کرد و گفت: به تندرستی پدر بزرگوار و مادر ارجمند و دوستان باوفایم می‌نوشم و جام را سرکشید. این رفتار کورش همه را به خنده درآورد، به ویژه ماندان که قهقهه خنده را سرداد.

تیکران که پسر پادشاه ارمنستان و از سرداران کورش بود، پس از آشامیدن شراب، به ماندان گفت: به، به... چه شراب گوارائی، من تاکنون چنین شرابی نچشیده‌ام. ماندان گفت: آری شراب بسیار خوبی است، هم‌سال کاساندان است. تیکران - مقصود شاه‌بانو را درنیافتم.

ماندان - در کشور ماد رسم است که چون کودکی پایه عرصه زندگانی گذاشت، در پائیز همان سال به عنوان یادگار شرابی تهیه می‌کنند و آن را نگاه می‌دارند، تا در جشن عروسی او مصرف شود. این شراب هم به یادگار سال به دنیا آمدن کاساندان در ماد تهیه شده و در موقع جشن با جهیز او به پارس آمده است. مقداری از آن در همان شب جشن صرف شد و بقیه را من گفتم، برای چنین روزی نگاهدارند. اکنون فهمیدید که چرا هم‌سال کاساندان است؟

تیکران - به‌به، چه رسم پسندیده و نیکوئی است، من این رسم را در ارمنستان هم معمول خواهم کرد.

پس از آن که چندین بار جام شراب در میان حضار دور زد و سرها از باده ناب گرم شد، ماندان از جای برخاست و با یک دست دست نوعروس و با دست دیگر دست تازه داماد را گرفت و قدم‌زنان آمد، در کنار آبشار روی تخته‌سنگی نشست و آنها را هم در پهلوی خود نشانید و روی به نوعروس کرده و گفت: به‌به، چه روز خوش و چه جای

باصفائی است. اگر شما هم مهری نشان می‌دادید و بر شادی ما می‌افزودید، دیگر بزم ما کوتاهی و نارسائی نداشت.

کاساندان با تبسم نگاهی به کورش کرد، کورش مقصود او را دریافت. سپاکو را صدازده و گفت: فرمان ملکه را انجام ده. سپاکو با اشاره ماندان فوراً رفت و با چنگ و دف و سایر آلات نشاط آور برگشت.

کاساندان چنگ برگرفت و به بانوی تیکران هم اشاره کرد که دف را به دست گیرد و با او همراهی نماید و شروع به نواختن ساز و دف نمودند.

کاساندان چنان با استادی و چیره‌دستی چنگ می‌نواخت که هوش از سرها می‌ریود. همراهان هم به امر ماندان همه آمدند و دایره‌وار روی چمن نشستند. کاساندان در ضمن نواختن چنگ، گاهی سرودهای روان بخش پارسی و گاهی هم سرودهای مادی می‌خواند و گاهی هم با اشاره او بانوی تیکران سرودهای ارمنی می‌خواند. حاضرین همه خاموش و سراپا گوش بودند و از این ساز و آواز سحرآمیز و نشاط‌انگیز لذت می‌بردند و به نوازنده و سراینده آنها آفرین می‌گفتند. حتی کورش هم که چندان به این‌گونه سرگرمی‌ها توجهی نشان نمی‌داد. با کمال میل و با دقت گوش می‌داد و به یاد آن روزی افتاد که کاساندان در کاخ اکباتان در میان خرمن گلها او را از نغمه‌های شورانگیز ساز و آواز مفتون ساخته و از خود بی‌خبر کرده بود و بسی خود را خوشبخت می‌دید که چنین همسر هنرمندی دارد و ماندان هم از داشتن چنین عروس و مصاحب همیشگی خود خوشوقت بود و بر خود می‌بالید و گاهی روی نوعروس را می‌بوسید. در این ضمن مهرداد پیش آمد و دامنی از گل‌های نسترن خودروی کوهستانی به ماندان تقدیم کرد. ماندان گفت: به‌به، چه به موقع آوردی، آفرین، آفرین و آنها را با مشت برداشته پیوسته بر سر داماد و عروس می‌ریخت. بعد یک‌دفعه بلند شد و دست بانوان را گرفت و به رقص پرداخت و به مردان هم امر کرد، هرکس مایل است در حلقه رقص وارد شود. مردان نیز بلند شده، مدتی به رقص دسته‌جمعی پرداختند. کمی بعد

ماندان مهرداد را پیش خوانده و آهسته در گوشش گفت:

نگاه کن، در نزدیکی دهکده دوشیزه‌گان، کوزه به دوش ایستاده‌اند، گویا می‌خواهند، از این جا آب ببرند و چون ما را دیده‌اند، در آنجا سرگردان مانده‌اند. با سپاکو و سیمین بروید و آنها را با مهربانی و نوازش بیاورید. مهرداد با سپاکو و سیمین رفت و طولی نکشید که با جمعی از دوشیزگان روستائی آمدند. ماندان از جای بلند شده و آنها را به خوشروئی و مهربانی نوازش کرد و به هر یک مستی از شیرینی و آجیل آمیخته، با مسکوکات سیم و زر داد و امر کرد که کوزه‌ها را زمین گذارده، به رقص دسته‌جمعی پردازند. دختران خواهش او را پذیرفته، دست یکدیگر را گرفتند و سرودخوانان به پای کوبی پرداختند. خود ماندان هم با اشاره سرودست به آنها حرکاتی می‌آموخت. مجلس غرق در سرور و شادمانی گردید. کورش هم ایستاده تبسم‌کنان به حرکات مادر می‌نگریست. پس از ساعتی ماندان امر کرد که به همه دوشیزگان ناهار بدهند. سفره‌گسترده شده و ماندان به دست خود خوراکی به دوشیزگان تقسیم می‌کرد و بعد از ناهار اجازه رفتن به آنها داد. همه کوزه‌ها را پر از آب کرده، به دوش کشیدند و با خواندن سرود به سوی دهکده، رهسپار شدند. ماندان مدتی دویدن و سرودخواندن آن را تماشا می‌کرد. در همین وقت خوانسالار سر فرود آورد و آماده بودن ناهار را آگاهی داد. همه به سراپرده بزرگ رفتند و ناهار با شادمانی و سرور برگزار شد و هر کس برای استراحت به گوشه‌ای رفت. اما کورش دور از چادرها روی تخته‌سنگی در آفتاب دراز کشید و به خواب رفت.

در خواب دید که نیای پدرش چیش‌پش و نیای مادرش آزیدهاک، هر دو با هم نزد او آمدند. چیش‌پش آرام و متبسم بود و با آهنگ ملایمی گفت: فرزند من می‌خواهم یک سفر دور و درازی بکنم، میل دارم که وسایل آن را فراهم سازی.

اما آزیدهاک، غضبناک و با حرکات دیوانه‌واری به کورش نزدیک شد و با خشونت گفت: زود باش... زود... چرا ایستاده‌ای؟ مرا خواسته‌اند، زودتر مرا بفرست. من

نمی‌توانم بیش از این نزد تو بمانم و خود را به سختی به زمین زد و از هوش رفت. کورش هراسان از خواب بیدار شد و چون چشم گشود، خود را تنها دید. نظری به اطراف افکند، سپاگو و مهرداد را دید که از دور به قدم‌زدن و پاسبانی او مشغول هستند. آنها را پیش خوانده و گفت شما چرا استراحت نکردید.

مهرداد گفت چون دیدیم همه بی‌هوش شده و به خواب رفته‌اند، و شما هم تنها در این گوشه بیابان به خواب رفته‌اید، ناچار به مراقبت شما پرداختیم. کورش گفت از مهر شما خوشنودم و از جای برخاست و به طرف سراپرده رفت. ماندان هم تازه بیدار شده و از سراپرده بیرون آمده بود. هر دو با هم برای شستن دست و روی بطرف آبشار رفتند. ماندان به کورش گفت: فرزند مگر تو استراحت نکردی؟ کورش گفت چرا کمی خوابیدم، اما خواب آشفته‌ای دیدم که در من هراسی پدید آورد و بیدار شدم و خواب خود را برای مادر نقل کرد. ماندان گفت من تعبیر خواب نمی‌دانم، ولی گمان می‌کنم که این دو به زودی از زندگانی دست بکشند و از گیتی رخت بر بندند. اما شما این اندیشه‌ها را از خود دور سازید و در این چند روز اسباب سرگرمی خود را فراهم کنید تا نیروی تازه‌ای به دست آورید. آنها زندگانی درازی داشته‌اند و البته موقع آن رسیده است که با زندگانی بدرود گویند. راستی کورش این خواب تو، مرا به فکر ماد انداخت. چندی است که برادرم کیاکسار را ندیده‌ام. اما شنیده‌ام که برای شکار به سرحد پارس آمده، خوب است پیک بفرستیم تا او هم با خانواده به پارس آید و چند روزی با هم باشیم. البته کاساندان هم به دیدار پدر و مادر خود آرزومند است.

کورش گفت درخواست شما پسندیده و پذیرفته است. خوشبختانه به طوری که به من آگاهی دادند، مدتی است که کیاکسار با خانواده از اکباتان به قصد گردش بیرون آمده و بکرانه پارس نزدیک است. اما فرستادن پیک به طول می‌انجامد. در این نزدیکی کبوترخانه‌ای هست و می‌توانم بوسیله کبوتر قاصد زودتر خواهش شما را انجام دهم. ماندان گفت بسی خوشنود می‌شوم. کورش رفت، بسراپرده و نامه مختصری به

مضمون زیر نوشت.

«دائی بزرگوام. پس از درود بسیار به شما آگاهی می‌دهم که چند روز است با خانواده برای گردش و شکار از شهر بیرون آمده‌ایم و چون روزگاریست که از دیدارتان برکناریم. من و مادرم و کاساندان بسی آرزومندیم که چند روزی با هم باشیم. خواهشمندیم با خانواده زودتر به ما بپیوندید همه را خرسند سازید. می‌دانم که خواهش ما را می‌پذیرید و با رسیدن این نامه، هر چه زودتر با خانواده و دوستان خود رهسپار این دیار گردید. ما همه در آرزوی دیدار چشم به راه داریم. دوستدار شما کورش.»

پس از فرستادن نامه، کورش شکاربانان را خواسته و از آنها چگونگی فراهم ساختن شکار را پرسید. گفتند دو روز است که سربازان پیاده به کمک سواران و جمعی از روستائیان دایره‌ای تشکیل داده و مشغول شکارگردانی هستند و اکنون شکار زیادی به جلگه سرازیر شده است. کورش فرمان داد که فردا بامدادان، نخست بانوان به شکار پردازند. در این روز ماندان و کاساندان و دیگر بانوان شکار دوست سواره وارد میدان شده، در دنبال حیوانات وحشی به تاخت و تاز و تیراندازی پرداختند و شکار زیادی را با پیکانهای آهنین به خاک انداختند. مخصوصاً ماندان با اینکه سالمند شده بود، در این روز رشادت و هنرنمایی شایان آفرینی به روز داد و یک پلنگ و چندین گرگ را به خاک هلاک انداخت. در نزدیکی ظهر، کورش فرمان بازگشت داد. بوق‌های شکاری به صدا درآمد و شکارچیان عرق‌ریزان از میدان برگشتند. کورش عنان اسب مادر را گرفت و او را پیاده کرد و پیای به او آفرین می‌گفت. کاساندان و سایر بانوان هم پیاده شدند و همه به طرف سراپرده‌ها رفتند. کورش به چند نفر سوار دستور داد، شکارها را از میدان بیاورند و رو به مادر خود کرده، گفت: من در دامنه کوه تماشا می‌کردم، امروز شما کارهای خطرناک می‌کردید و بیشتر حیوانات درنده را دنبال می‌نمودید.

ماندان گفت: آری، منظور من نابود کردن همین حیوانات زیان‌رسان بود. زیرا هر

اندازه شمارهٔ اینها کمتر بشود، به روستائیان کمتر زیان می‌رسد. حیوانات سودرساننده را نباید بیش از احتیاج نابود کرد. این دستور آئینی ما می‌باشد که همه باید پیروی کنیم. زرتشت در اوستا، کتاب دینی ما مکرر سفارش کرده است که حیوانات زیان‌رسان را نابود کنید و در پرورش حیوانات سودرسان کوشش نمایید و در کشاورزی و آبادی زمین و فراوانی گله‌های گوسفندان و گاو و اسبان و سایر حیوانات سودرسان بیشتر مراقبت کنید. ما باید این دستوره‌های نیک و سودآور را به کار بندیم.

باری فردای آن روز با ممدادان کورش با رفقای خود به میدان رفتند و شکار زیادی به خاک انداختند. در نزدیکی ظهر کورش گوری را دنبال کرد و با اینکه دو تیر به او زده بود، حیوان از پادرنیامده و پیوسته از این سوی میدان به دیگر سوی فرار می‌کرد و چون به کرانهٔ میدان می‌رسید، از هیاهو و حرکات دست شکاربانان برمی‌گشت و کورش هم به تاخت از دنبال آن می‌رفت، اما دفعهٔ سوم چون به کرانهٔ میدان رسید، از بالای سرش کارگردانان پرید و راه بیابان را در پیش گرفت. کورش نیز از تعاقب آن دست برداشت و در دنبال آن اسب می‌تاخت. گربه نیزاری رسید و در آن داخل شد. اما به واسطهٔ زیادتی نی‌ها. از تندروی باز ماند. در این هنگام کورش به آن نزدیک شد و کمند را شلال کرد که به طرف آن اندازد و دستگیرش نماید که ناگاه دید، گور به زمین فرو رفت و در دنبال آن اسب خودش نیز بر جای بماند. کورش احساس کرد که اسب او هم به زمین فرو می‌رود و طولی نمی‌کشد که خود او هم با اسب در این باتلاق ناپدید خواهد شد. خوشبختانه درخت کهن سالی را که شاخه‌های نیرومند آن از هر طرف گسترده بود، در نزدیکی خود دید. پس به چالاکی کمند را در روی یکی از شاخه‌های آن انداخت و پاها را از رکاب بیرون آورد و روی زین ایستاد و کمند را دست آویز قرار داد و با تردستی خود را به تنهٔ درخت رسانید و نظری به اسب انداخت که نفس‌زنان در باتلاق فرو می‌رفت و فزون افسوس خورد که اسب راهوارش نیز مانند گور ناپدید گردید. در این حال دست به سوی آسمان دراز کرد و سپاس آهورامزدا را بجای آورد که به دین طریق او را از نابود شدن

نجات بخشیده است. اما اکنون بی اندازه خسته و گرسنه شده و در این فکر است که چگونه می تواند از این محل خطرناک نجات یابد. هر چه فکر کرد، راه چاره را از هر سو به روی خود مسدود دید. آفتاب هم رو به زوال گذارد و ناچار شد، شب را بالای این درخت کهن سال به سربرد، زیرا که در زیر پا باتلاق و اطراف هم نی زار بودند. فقط جابه جا، درختان تنومندی دیده می شد که از میان نی زار سر برافراشته بودند. هوا کم کم تاریک شد ولی کورش از این پی آمد خود را نباخت و بیشتر به فکر چاره رهایی بود. گرسنگی را می توانست مدتی تحمل نماید، ولی خستگی به او زنج می داد. چون شب شد، پاها و تنه خود را با کمند محکم به درخت بست که اگر خواب بر او چیره شود، از درخت نیافتد. طولی نکشید که صدای حیوانات درنده، مخصوصاً نعره هولناک شیران در نی زار بلند شد. اما کورش به این صداها توجهی نداشت، خواب بر او چیره شد و از هوش رفت. گاهی از صدای حیوانات یا فشار گرسنگی از خواب بیدار می شد و دوباره به خواب می رفت و ناچار با گرسنگی و پریشان حالی و بی سروسامانی، شب را به پایان رسانید.

بامداد که هوا روشن شد، کمند را از پاها و تنه خود باز کرد و در فکر چاره رهایی خود افتاد. خوشبختانه پس از دو ساعت صدای شیخه اسبی را از جای بسیار دور شنید و دانست که در جستجوی او هستند. پس بوق شکاری را از کمر کشیده، به شدت به صدا درآورد. طولی نکشید که سوارانی با شتاب در دنبال صدا آمدند و چون نزدیک شدند، کورش از بالای درخت فریاد زد که جلوتر نیائید. این جا زمین مرگ آوری است. باتلاقی است که همه را خواهد بلعید. نخست، سواران بسی شاد شدند که او را زنده یافتند، اما پس از آن که دیدند، نمی توانند، جلوتر بروند و او را نجات دهند، فزون اندوهگین گردیدند. در این ضمن ماندان و کاساندان هم سواره رسیدند و چون سواران از جلورفتن آنها مانع شدند و چگونگی را گفتند. ماندان پریشان شد و شروع به گریستن کرد. کاساندان هم به گریه پرداخت. اما کورش در بالای درخت می خنیدید. ماندان

اشکریزان و با وحشت از همراهان پرسید، تکلیف چیست و چگونه باید او را نجات داد؟ هر کس چیزی می‌گفت و راهی را نشان می‌داد که انجام آن طولانی به نظر می‌رسید. مثلاً یکی می‌گفت که باید از کوه سنگ آورد و باتلاق را پر کرد و دیگری فکر دیگری می‌کرد. سرانجام خود کورش گفت: تدابیر شما بی نتیجه است من فکر رهائی خود را کرده‌ام و به سواران گفتم: چند کمند شکاری را محکم به هم ببندید و طناب بلندی درست کنید و یک سر آن را به سنگی ببندید و به طرف من بیاندازید. سواران فوراً به دستور او رفتار کردند. کورش سر طناب را محکم به تنه درخت بست و به سواران امر کرد که سر دیگر را محکم با دست نگاهدارند. موزه از پا درآورد و مانند بندبازان از روی طناب به طرف پائین آمد. ماندان هم پیاده شده و گریه کنان با دست در نگاهداشتن طناب کمک می‌کرد، کورش خنده کنان از درخت به زیر آمد. همین که پایش به زمین رسید، ماندان او را تنگ در آغوش کشید و روی او را بوسید و بعد دستهای خود را به طرف آسمان بلند کرد و از آهورامزدا سپاسگزاری نمود.

کورش گفت: مادر عزیزم، زندگانی همین است. نوش و نیش هم رکاب هستند. انسان پیوسته با خطر مواجه است. گاهی هم ممکن است که هنگام جوانی و اول زندگانی در غرقاب نیستی، افتد. اگر این درخت نبود و به فکر من هم نرسیده بود که فوراً کمند انداخته، شاخه‌های آن را دست آویز قرار دهم. اکنون کالبد من هم مانند گور و اسب در این باتلاق ناپدید شده بود و کسی هم از نابودی من آگاه نمی‌شد و شما هم نمی‌دانستید که گور من در کجاست تا بیائید و بر گورم اشکی بریزید. ولی آهورامزدا خواست که من باز هم زنده باشم و به دست من کارها، سودمندی انجام یابد. اکنون من خسته و گرسنه هستم، باید زودتر رفت. این بگفت و فوراً بر اسبی سوار شد و روی به درخت کرده، گفت: ای درخت نیکوکار، از پذیرائی شبانه تو ممنونم. سایرین هم سوار شدند و به طرف چادرها روی آوردند. در بین راه کورش، سرگذشت خود را برای مادر و کاساندان شرح داد.

کاساندان گفت: به شکرانه این که تندرست مانده‌ای، باید قربانی زیادی کرد. ماندان گفت: تو حق داری که چنین فکری را بکنی، زیرا که در ماد بزرگ شده‌ای و به قربانی کردن حیوانات عادت نموده‌ای. اما من مدتی است که این رسم را ترک کرده‌ام. کشتن جانداران بی‌آزار سودمند چه نتیجه‌ای دارد. من در این اندیشه هستم که چون به بازاردگاد برگردم، دستور دهم بناهای دیگری هم بر یتیم‌خانه بیافزایند تا علاوه بر کودکان یتیم بتوانیم، اطفال مردم بی‌بزاعت را هم در آن جای بپذیریم و به پرورش آنها پردازیم. گمان می‌کنم اهورامزدا و امشاسپندان یعنی فرشتگان مقرب درگاه او از این کار بیشتر خوشنود گردند.

کورش گفت: خیال شما پسندیده است، ولی من در این اندیشه هستم که باید کاری کرد که آدم بی‌بزاعت در کشور ما پیدا نشود. باید در جلو رودخانه‌ها که به دریا می‌ریزد، جابه‌جا سد بست و آبها را به زمین‌های بایر آورد و مردم را به کار کشاورزی واداشت، تا محصول بیشتری عاید شود و مردمان از بی‌چیزی و تنگدستی در زندگانی رهائی یابند. وقتی که وسایل زندگانی فراوان و ارزان شد، فقر و بی‌چیزی و گرسنگی از کشور رخت برمی‌بندد و مردم روی آسایش می‌بینند. باید کاری کرد که تمام این آبها که بیهوده به دریا می‌ریزد، به مصرف کشاورزی برسد و البته من این کار را خواهم کرد.

ماندان گفت: بسیار فکر خوبی است، هر دو کار را انجام خواهیم داد. اینک سرگذشت ما را هم بشنو، دیروز و دیشب آنچه کوشش کردیم به نتیجه‌ای نرسیدیم و از تو نشانی نیافتیم. امروزی یکی از سواران از خارکنی شنیده بود که سواری در دنبال‌گوری به نزار داخل شد. بنابراین ما به این طرف آمدیم. عده زیادی از سواران را به کوهستان و دره‌های اطراف و جنگل‌ها فرستادیم، اما نمی‌دانی که چگونه شبی بر من و کاساندان گذشت. خواب و استراحت بر ما حرام شده بود و آنچه در این سه روزه، خوشی دیده بودیم، فراموش شد و سیل حزن و اندوه ما را فراگرفت.

کاساندان گفت: با اینکه ملکه بی تاب و به کلی شکیبائی را از دست داده بود به من اندرز و دلداری می داد. او می گفت که کورش مخاطرات زیاد دیده و چه بسا شده است که یک یا چند روز در بیابان و جنگل و کوهستان سرگردان مانده و سرانجام با تدبیرهایی که زاده فکر خودش بوده، از گرفتاری‌هایش یافته است. امیدوار باش که به زودی خواهد آمد.

کورش به صحبت‌های ماندان و کاساندان گوش می داد و گاهی نیز لبخند می زد و آخرالامر گفت: من کیستم و چه کار از دستم برمی آید. کارها به دست دیگری است. اما کوشش انسان هم در آن دخالت دارد. آفریدگار خرد را راهنمای انسان قرار داده تا به کمک نیروهای پیدا و ناپیدای خود راه را از چاه بازشناسد و خود را از بندها و گرفتاری‌ها نجات دهد. انسان باید همیشه با حزم و احتیاط باشد و از خطر پرهیز نماید. ولی اگر دچار خطر شد، باید به جای پریشان شدن با نهایت خونسردی و دلیری در فکر رهایی خود باشد.

باری صحبت‌کنان به تاخت آمدند و چون به چادرها نزدیک شدند، افراد اردو فریادهای شادی کشیدند و به استقبال آمدند. همه غریبی در آن محوطه پدیدار گردید و هر یک به دیگری پیدا شدن کورش را شادباش می گفت و چون کورش از اسب پیاده شد، همه افسران سرفرود آوردند و بلافاصله سرها برای سپاسگزاری به طرف آسمان بلند شد. کورش با اشاره سر و دست همه را نوازش کرد و به چادر رفت. غذایی خورد و به استراحت پرداخت.

فردای آن روز کورش دستور داد که شکار به کلی موقوف گردد که روزها با همراهان به تمرینات جنگی و چوگان بازی و اسب سواری و تیراندازی وقت می گذرانید و دستور داد که در ضمن گردش اردو به طرف ماد نقل مکان نماید تا زودتر به کیاسار ملحق گردند.

یک روز هنگامی که سرگرم تمرین های جنگی بود، سواری گردآلود رسید و مژده ورود کیاکسار را داد. کورش فوراً از تمرین دست کشید و با خانواده و دوستان به استقبال دائمی خود رفت.

پیشکش "راد" به تبرستان
www.tabarestan.info

فصل سی و سوم

پیشکش "راد" به تیرستان
www.tabares.com/info

درگذشت چیش پش و آریدهاک

به طوری که دیدیم، کورش با اردوی کوچکی گردش کنان به استقبال کیاکسار رفت و پس از پیمودن چند منزل دو اردو به هم رسید. همه پیاده شده، با شور و سروری یکدیگر را در آغوش کشیدند. برادر و خواهر و دایی و خواهرزاده و دختر و پدر و مادر فریادهای شادی می کشیدند و به اندازه‌ای بوسه فراوان شد که بیم آن می رفت، بسیار ارزان و کم بها شود. اردوی کیاکسار مرکب بود از خانواده او و شماره کمی از بزرگان مادی با بانوانشان و چندین سوار و چنان که عادت او بود، کنیزان رامشگری نیز همراه داشت تا در مسافرت هم وسایل عیش و نوشش آماده باشد.

پس از برگزاری مراسم معمول همه سوار شدند و به طرف سراپرده‌های کورش روی آوردند. در آنجا وسایل پذیرائی آماده بود. خورشهای گوناگون از گوشت شکار و مرغان صحرائی فراهم کرده بودند. ناهار با خوشی و خرمی با ساز و آواز رامشگران مادی صرف شد و همه جا برای استراحت به چادرهای مخصوص خود رفتند. اما کورش نخواهید و محرمانه برای بازرسی سواران مادی که دور از سراپرده‌ها اردو زده بودند، رفت و بی نظمی غربی را در آنجا مشاهده نمود و پس از بازگشت دستور داد که چون دیگر شکار جرگه‌ای در کار نیست. سپاهیان او به بازارگاد باز گردند و تنها یکصد نفر سوار در اردوی شاهی بماند.

باری چند روزی این دو خانواده پارسی و مادی با هم بودند و در جاهای باصفا

اردو می زدند و به سرگرمیهائی وقت می گذراندند. کورش زنان و مردان را به چوگان بازی و تیراندازی و سواری وامی داشت. ماندان هم بیشتر با کیاکسار و خانواده او وقت می گذرانید و کاساندان هم مشغول تکمیل پرده نقاشی بود که از شکارگاه می کشید. اما کیاکسار کمتر از سراپرده بیرون می آمد و همیشه مشغول باده گساری و عیش و نوش بود.

یک روز در هنگامی که کورش سرگرم تمرینات جنگی بود، کیاکسار را دید که به طرف او می آید و نامه ای در دست دارد، بنابراین دست از بازی کشیده و به استقبال دائمی خود رفت و گفت: عجب است که دائمی بزرگوارم، به تماشای بازیهای ما میل کرده است. کیاکسار گفت: من برای تماشای بازی نیامده ام و نامه ای که در دست داشت، به کورش داد.

کورش نامه را گرفت و خواند. این نامه را حکمران گرگان به کیاکسار نوشته بود و مضمونش این که آزیدهاک سخت بیمار و رنجور است و پزشک اظهار ناامیدی می کند و اگر درگذشت، تکلیف چیست؟

کورش پیک را خواست و از او پرسید چند روز است که از گرگان حرکت کرده ای؟
پیک - ده روز است.

- نیایم در چه حال بود؟

- بیمار و پریشان حال و رفتارشان مانند دیوانگان است.

- آزاری هم به کسی می رساند؟

- نه، توانائی آزار رساندن ندارد. تنها خودش رنج می کشد.

- پیش از بیماری چه می کرد، به کسی آزار می رسانید یا نه؟

- در ابتدای ورود به گرگان به اطرافیان خود آزار می رسانید. اما گماشتگان شما

مواظب احوال او بودند و از رفتار ناشایست او جلوگیری می کردند.

- پزشکی هم به بالین او می آمد یا نه؟

- آری، اما از معالجه ناامید است و به همین جهت بود که حکمران مرا نزد کیاکسار فرستاد.

کورش رو به کیاکسار کرده، گفت تکلیف چیست؟
کیاکسار - هر چه شما دستور دهید، عمل خواهد شد. "راد" پیشکش
کورش - به عقیده من شما و ماندان و کاساندان هم اگر مایل باشید، زودتر حرکت کنید که در این دم بازپسین شما را ببیند، به طوری که از نامه و گفتار پیک برمی آید، گویا به زودی دست از حیات خواهد کشید. به علاوه عمر زیادی هم کرده و گمان نمی‌کنم آن نیرو در او باشد که بتواند در مقابل بیماری پایداری کند.

در این گفتگو بودند که سوار دیگری رسید و نامه‌ای آورد. معلوم شد که آزیدها که در حال احتضار است. حکمران گرگان خبر داده بود که اکنون او در رنج و دردی است که تاکنون کسی، مانند آن را ندیده است. چندین شبانه روز است که با بدترین وضعی در حال جان‌کندن است، زبانش از گفتار بازمانده. اما از حرکت دست و پا و چشمان او دیده می‌شود که تا چه اندازه در رنج و شکنجه است: قبل از این که این حالت به او دست دهد، گاهی کلمات ماندان از او شنیده می‌شد و معلوم بود که مایل است در آخرین دم زندگانی او را ببیند.

کورش پس از خواندن نامه، با کیاکسار نزد ماندان آمد و او را از این پیش‌آمد آگاه کرد و دست به دست مالید و گفت: افسوس، افسوس، چه قدر من جدم را دوست می‌داشتم. اما او در پایان زندگانی، چنان به ستمگری و آدم‌کشی پرداخت که همه حتی نزدیکانش را از خود بیزار ساخت. آری، آدم ظالم تا سالم است بیدادگری‌های خود را به خاطر نمی‌آورد، اما همین که احساس کرد که نفس آخر را باید بکشد، کارهای ناشایست خود را از خاطر عبور می‌دهد و رنج می‌برد و از کرده، پشیمان می‌شود، غافل از اینکه پشیمانی دیگر سودمند نخواهد بود.

این مرد هیچ‌وقت به حال عادی نبود و با خرد آشنائی نداشت و البته این رفتار

دیوانه وار هم در اثر تعیش و زیاده‌روی در باده‌گساری به او روی آور شده بود. راستی چه خوب است که انسان در خوردن و آشامیدن قناعت را پیشه خود سازد. از نوشابه‌هایی که موقتاً سرانسان را گرم می‌نماید و بعد جنون و سرانجام ضعف و سستی می‌آورد، دوری کند. من در زمان کودکی که در اکباتان بودم، این حالات را همه روزه از نیایم می‌دیدم. او در شراب‌خواری زیاده‌روی می‌کرد. در آغاز مدت کمی حال خوشی به او دست می‌داد و با هر کس به شوخی و مزاح می‌پرداخت. کمی بعد حال جنون در او پیدا می‌شد و با اندک پیش‌آمدی متغیر می‌گردید و غالباً در همان حال بود که به فکر نابود کردن مردم و آزار و شکنجه زبردستان می‌پرداخت. کمی بعد هم گیج و سست و بی‌حس می‌شد و در بستر خواب می‌افتاد تا دوباره بامدادان سر بلند کند و کار روز پیشین را پیش گیرد. شما هم دائی بزرگوار من، از رفتار او عبرت بگیرید. اگرچه از سوی من بی‌اندازه گستاخی است. ولی ناچارم وظیفه خود را انجام داده، به شما بگویم و خواهش کنم که در باده‌گساری زیاده‌روی نکنید. شاید از این گفتار من برنجید. ولی بدانید که من غرضی ندارم و تنها مهر و محبت خویشاوندی مرا وادار کرده است که این‌طور بی‌پرده با شما گفتگو کنم. من شما را بی‌اندازه دوست دارم و هرگز مایل نیستم که شما را آشفته و پریشان ببینم. شما می‌بینید که ما پارسیان همیشه شادمان و تندرست و خرسند هستیم. البته این حال در نتیجه کم خوردن گوشت و قناعت در خوراک و نیاشامیدن باده است. از خود شما بارها شنیده‌ام که گفته و می‌گوئید: پارسیان خردمند و باتدبیر هستند. البته این نتیجه قناعت ما، در خوردن و آشامیدن، به ویژه پرهیز از باده‌گساری است. پر آشکار است که آدم پرخور و باده‌گسار، همیشه رنجور و خسته است و نمی‌تواند زیاد فکر کند و در کارها سهل‌انگاری می‌کند و همیشه مایل به آسایش و گوشه‌گیری است.

ماندان با خاطر افسرده گفت: فرزند آنچه گفتید، درست است. ولی گذشته گذشته

است. اکنون بگوئید تکلیف چیست و چه باید کرد؟

کورش به طوری که گفتم، به عقیده من شما با دائی بزرگواریم، باید فوراً به طرف ماد حرکت کنید و در این دم بازپسین بر بالین پدرتان حاضر باشید. کاساندان هم اگر مایل باشد، ممکن است با شما بیاید.

ماندان - نه لازم نیست، او جوان و تازه عروس است و افسرده می شود.

کورش - گفتم اگر میل داشته باشد.

ماندان در صورت داشتن میل هم باز می گویم، لازم نیست بیاید او باید با تو باشد. کورش - در رفتن شتاب کنید و پس از درگذشت نیایم جسدش را در یخ و برف به اکباتان بیاورید و بزرگان و سران مادی را احضار کنید و با تجلیل و تشریفات بایسته ای که در خور شاهان است، در صندوقی از سنگ مرمرگذارده، در دخمه شاهان بسپارید. هنوز گفتار کورش تمام نشده بود که سوار دیگری گردآلود رسید و نامه ای از کامبیز به دست کورش داد، کورش نامه را گرفت و چنین خواند.

«فرزند دلبندم خوب می دانی که در این گیتی نوش و نیش و شادی و اندوه پیوسته در دنبال یکدیگر است.

گفتم که چند روزی بروید و در آغوش دشت و کوهسار به گردش و تن آسائی پردازید و خستگی تن و روان را بزدائید و نیروئی تازه کنید. با پیش آمدها چه می توان کرد که پس از رفتن شما، پدر بزرگواریم چیش پش در بستر بیماری افتاد و با اینکه پزشکان در پرستاری و درمان او کوتاهی نکردند، پس از یک هفته جان به جان آفرین سپرد و همه پارسیان را یک سره در دریای اندوه فرو برد. اینک ما همه جامه ماتم در بر کرده و به سوگواری پرداخته ایم. زن و مرد پیر و جوان از درگذشت، این مرد بزرگ با چهره های خراشیده و خون آلود شیون و زاری می کنند. در چنین هنگامی شایسته آن است که تو هم با همراهان باکوه و دشت و شکار و گردش بدرود گفته، زودتر به بازارگاد بازگردید تا چنانکه شایسته و بایسته است. نیایت را به دخمه سپاریم و بر روان پاکش درود فرستیم. در آرزوی دیدار کامبیز.»

کوروش پس از خواندن نامه دست بر پشت دست زد و گفت این هم یک نامه اندوه آور دیگر. پدر بزرگواری نوشته است که نیای پدریم، چیش پش درگذشته و خواستار است که ما از گردش و شکار دست کشیده، برای مراسم سوگواری آماده شویم. عجب گردشی کردیم، ماندان گفت: همین است تعبیر خوابی که چند روز پیش دیدی. آیا من به تو نگفتم که این دو به زودی به سرای دیگر خواهند شتافت؟ کیا کسار و حاضرین متحیرانه به کوروش نگاه می کردند و منتظر دستور بودند. کوروش پس از مختصر تأمل سر برآورد و گفت: دستور همان است. شما فوراً حرکت کنید. من هم اکنون با شتاب نزد پدر می روم و پس از برگزاری مراسم سوگواری به وسیله پیک و نامه از حال یکدیگر آگاه می شویم.

همان دم به دستور کوروش، سراپرده‌ها از زمین کنده و اردو دو قسمت شد، قسمتی به طرف ماد و قسمتی به طرف بازارگاد رهسپار گردید.

فصل سی و چهارم

پیشکش "راد" به تیرستان

www.tabarestan.info

مراسم دفن چیش پیش

کوروش با کاساندان و دوستان خود و چند سوار زیده حرکت کرد و با شتاب به بازارگاد آمده و به محض ورود نزد پدر رفته. او را درود گفت. کامبیز او را در آغوش کشید و گونه‌هایش را بوسید و گفت من گمان نمی‌کردم تو به این زودی بیائی.

کوروش - من هیچ وقت از فرمان پدر بزرگوام، سرپیچی نداشته‌ام و همیشه کوشش کرده و می‌کنم که هر چه زودتر و وظیفه خود را نسبت به او انجام دهم.

کامبیز - آری فرزند، جدت چیش پیش دو روز پیش درگذشت و بسی مایل بود که در آخرین لحظه زندگانی تو را ببیند.

کوروش - ای کاش زودتر به من آگاهی می‌دادید.

کامبیز - من خواستم، آگاهت کنم ولی جدت مانع شد و گفت تازه داماد جوان را نباید پریشان و افسرده کرد.

کوروش - این یک آدم... و آن دیگری هم یک آدم...

کامبیز - دیگری کیست؟

کوروش - آزیدهاک که شاید اکنون درگذشته باشد.

کامبیز - با تعجب گفت: مگر آزیدهاک درگذشت؟

کوروش - شاید، زیرا که دو سه روز پیش در حال احتضار بوده است و من مادرم و

کیاکسار را فرستادم که با تشریفات لازمه او را به دخمه سپارند.

کامبیز - آزیدهاک زیاد زیست، اما افسوس که با بدنامی روزگار به سر برد. بسیار بدنما و ناپسندیده است که کسی، مخصوصاً شاهی از دنیا برود و در دوره زندگانی نام نیکی از خود باقی نگذارد.

کوروش - آری او جنون آدم‌کشی و آزار رسانیدن داشت و انسان نبود. بلکه حیوان درنده‌ای بود، به صورت آدم. او از نابود کردن مردمان بی‌گناه و انواع ستمگری و آزار رسانیدن باکی نداشت، بلکه از این کردار زشت لذت هم می‌برد.

کامبیز - با این همه چون با شما خویشی و بستگی داشت، لازم بود که به طور آبرومندی به دخمه سپرده شود.

کوروش - کیاکسار و مادرم را برای همین کار فرستادم و دستوره‌های لازم هم دادم. کامبیز - بسیار کار به جایی کرده‌اید، این جاست که باید از درس روزگار پند گرفت.

ببینید این آدم چندین سال پادشاهی کرد و با آن اقتداری که داشت، می‌توانست هر نوع کار نیکی را انجام دهد و در فراهم کردن وسایل آسایش آفریدگان اهورامزدا بکوشد. اما انگره مینو بر سپنتا مینو چیره شد، یعنی روان پاک را شکست داد و او را بر آن داشت که در سراسر زندگانی به کارهای زشت و ناپسند پردازد. همه از شنیدن نام او هراسناک می‌شدند و چین بر جبین می‌انداختند و اکنون که در گذشته است، همه شادی می‌کنند.

آری چیش پیش پدر من هم بدرود زندگانی گفت. ولی از بسیاری کارهای نیک و مهربانی و مردم‌نوازش همه اندوهناک هستند.

اکنون تمام پارسیان لباس ماتم پوشیده‌اند و مثل این است که پدر مهربان و غمخواری را از دست داده‌اند. پیمبر پاک سرشت ما زرتشت در اوستا چندین بار یادآور شده است که انسان دارای دو روان است: روان پاک و روان ناپاک که هر یک پیوسته می‌کوشد که انسان را به طرف خود کشاند و البته انسان به هر یک رو آور شود، آن را کمک می‌کند که بر دیگری چیره شود. نام روان پاک سپنتامینو و روان ناپاک انگره‌مینو می‌باشد. این دو روان پیوسته در کشمکش هستند، تا یکی دیگری را از میان بردارد و

کشور وجود انسان به تنهایی از آن او باشد.

به همین دلیل است که درکیش بهی به ما دستور داده شده که باید پیوسته با انکره مینو مبارزه نمائیم و از بدی‌ها و زشتی‌ها و پلیدی‌ها و چیزهای آزاررساننده دوری کنیم و پیوسته موجودات زیان‌آور و آزاررساننده را نابود سازیم و به سپنتامینو کمک کنیم و از تاریکی و هرگونه پلیدی بپرهیزیم و به روشنائی و پاکی رو آور شویم. در آبادانی زمین و سرسبزی و خرمی آن بکوشیم. بناهای خوب بسازیم و باغهای باصفا و آراسته درست کنیم. به زمین‌های خشک بوسیله کاریزها آب برسانیم و دانه‌های سودمند بکاریم و از بهره آن سود ببریم. همیشه راست بگوئیم و هیچ‌وقت گرد دروغ نگردیم. با جوانمردی و نیکوکاری و دادگستری خو بگیریم و از آزار دادن به مردم و جانداران سودرسان دوری گزینیم و پیوسته این سه‌اندرز، گرانهای نیک‌اندیشی و نیک‌گفتاری و نیک‌کرداری را از مدنظر دور نسازیم.

کورش - البته دستوره‌های آئین زردشت برعکس آئین مغان همه پسندیده و سودرساننده است و ما باید در به کار انداختن آنها کوشش نمائیم و مردم را وادار کنیم که به آنها عمل کنند. اکنون بگوئید بینم برای بردن نیایم، به دخمه چه کارها شده و چه بازمانده است.

کامبیز - مؤبدان و دستوران مشغول برگزاری مراسم لازم هستند، شما هم لباس ماتم بپوشید تا برویم و در آن مراسم شرکت کنیم.

کورش اطاعت امر پدر را کرد و پس از پوشیدن لباس ماتم با کامبیز به عمارت مخصوص چیش‌پش رفتند. در هنگام عبور زنان و مردان حتی پسران و دختران را می‌دیدند که همه لباس ماتم پوشیده و اندوهگین هستند. مخصوصاً زنان که گیسوان را بریده و شیون‌کنان‌گریه می‌کنند و مثل این است که پدر مهربان خود را از دست داده‌اند. همه افسران و سران و بزرگان پارس با لباس ماتم و سرهای برهنه در عمارت چیش‌پش حضور داشتند و به محض ورود کامبیز و کورش مراسم احترام به جای

آوردند. کرناچیها در بالای بام خانه، کرنایها را با نوای ماتم به صدا درآوردند. کورش، گاتاداس را خواسته، دستور داد که به وضع آبرومندی سپاهیان حاضر را در بدرقه جنازه حاضر نماید و خود با پدر به عمارت کوچکی وارد شدند که در آنجا دستور بزرگ با مؤبدان و هیربدان سرگرم به جا آوردن آداب معمولی و خواندن اوستا بودند. مؤبدان چیش پش را پادیاب (ضد عفونی) زدند و گلاب در روی جسدش پاشیدند و در پارچه پرنیان سفیدی پیچیده و به امر دستور بزرگ در تابوتی از چوب قرار دادند.

همین که نخستین کارهای بایسته انجام یافت، دستور بزرگ جلو آمده، فصلی از اوستا را با آهنگ اندوه آوری خواند که جمله اولش این بود (نمو آهورایه مزدائه)... یعنی نماز به خدای دانای بی همتا... و پس از آن فصل دیگری خواند که جمله اولش این بود (نمو ایرینه ویجه)... یعنی نماز بر ایران که زایشگاه اویژه گان است... و چون خواندن تمام شد قدری جلوتر آمده، بر بالای سر مرده نشست و عصای خود را آهسته به تابوت زد و گفت: ای تن بی جان. ای کالبدی که روان با تو بدرود گفته است، از زبان تو با اهورامزدا سخن می گویم: (هر کاری که از من در سراسر زندگانی نادانسته انجام یافته و یا گفته یا کرده یا اندیشیده و یا فرمان داده ام و از هرگونه گناهی که از من از روی ناهمی سرزده باز ایستاده، پشیمانم و پیوسته آمرزش تو را خواستارم).

پس از گفتن این عبارات دستور بزرگ برپا ایستاد و با چوب دستی اشاره کرد که تابوت را بلند کنند. نخست کامبیز و بعد کورش و پس از آن عده زیادی از بزرگان و سران پارسی و افسران سپاه جلو رفته، تابوت را از زمین بلند و روی دست تا بیرون خانه بردند و در آنجا به راهنمایی گاتاداس در گردونه بزرگ و قشنگی که آراسته به انواع گلها بود، گذاردند.

کامبیز روی به گاتاداس کرده، گفت بسیار گردونه آبرومندی است ساخته دست

کیست؟

گاتاداس - ساخته دست ملکه جهان و هنرمند جوان کاساندان است.

کامبیز - آفرین... آفرین بر این ذوق و سلیقه.

کورش از شنیدن نام کاساندان و دیدن آثار دست او در عین غمگینی شادمان گردید و تبسم خفیفی بر لبانش ظاهر شد، ولی چیزی نگفت.

گاتاداس، حرکت سپاه و مراسم تشییع جنازه را به این ترتیب معین کرده بود. نخست دسته‌ای از جوانان سیاه‌پوش با سر برهنه، اسبان سیاه‌پوشی را به یدک می‌کشیدند. پس از آنها دسته‌ای از سپاهیان با سنج و دهل و کرنای، آهنگهای ماتم و اندوه‌آور می‌نواختند و در دنبال آنها سواران زیادی چهارپه چهار با کمال آرامی در حرکت بودند. در پشت سر آنها سرایداران با گرزهای سیمین و زرین در دو صف در طرفین جاده می‌رفتند. پس از آنها گردونه بزرگ آراسته به انواع گلها که حامل نعش بود، با دوازده اسب حرکت می‌کرد و در پیشاپیش آن دستور بزرگ عصا به دست پیاده راه می‌پیمود و در طرفین گردونه مؤبدها و هیربدها مجمرهای سیمین و زرین به دست داشتند که در آنها گیاههای خوشبو و عود و صندل و اسپند و کندر می‌سوخت و هم‌آواز سرودهای ماتم می‌خواندند. در دنبال گردونه، اسب مخصوص چیش پش را که غرق در پارچه‌ای از پرنده سیاه بود و شمشیر و سپر و زوبین و کمند و گرز و تیر و کمان چیش پش را به زین آن آویخته بودند، می‌آوردند. یال و دم اسب را بنا بر رسم آن زمان بریده بودند و بر روی زین هیکلی از چوب قرار داشت که لباسهای چیش پش را بر آن پوشانیده بودند و کسانی در طرفین اسب پیوسته آن هیکل را حرکت می‌دادند.

کامبیز و کورش و بزرگان پارسی و سران سپاه با سر برهنه در دنبال جنازه حرکت می‌کردند. در دو طرف جاده ازدحام غریبی بود، جمعیت زیادی از مرد و زن و بچه ایستاده و همه دستمال‌های سیاهی در هوا تکان می‌دادند و به محض رسیدن گردونه حامل جنازه صدای گریه و شیون زنان بلند می‌شد. این زنان همه گیسوان را بریده و صورتها را با ناخن به طوری خراشیده بودند که خون از آنها جاری بود و مردان سرهای خود را گل گرفته و دست بر سر می‌زدند و پیوسته ناله‌های دلخراش می‌کردند.

پس از سه ساعت جنازه در گورستان به دخمه‌های بزرگان هخامنشی که با سنگ ساخته شده بود، رسید.

در این جا هم کامبیز و کورش پیشرفته، به کمک بزرگان هخامنشی تابوت را از گردونه برداشته، به زمین گذاردند. دستور بزرگ پش آمد و با کمک مؤبدان و هیردان جسد را از تابوت چوبی درآوردند و در تابوتی از سنگ مرمر صیقلی قرار دادند و روی آن را با تخته سنگ تراشیده‌ای پوشاندند و با میخ‌های آهنین محکم کردند. پس از آن با موم آب کرده، درزهای آن را کاملاً مسدود نمودند، تا هوا در آن نفوذ نکند و به اشاره دست و بزرگ اسب سیاه‌پوش، چیش پش را سه بار به درون تابوت گردانیدند و پس از آن تابوت را بلند کرده، به دخمه بردند. در این هنگام زن و دختران چیش پش پیش آمده و گیسوان خود را بریده و روی تابوت ریختند.

در این موقع کاساندان با عده زیادی از بانوان نامی، پارسی سیاه‌پوش وارد شده و دسته گل‌های بزرگی را روی تابوت گذاردند. به طوری که خرمن گلی پدیدار شد. دستور بزرگ فرمان داد که مؤبدان و هیردان دایره وار در اطراف تابوت با سر برهنه به حال احترام بایستند و به طور دسته جمعی سرودهای ماتم بخوانند و پس از یک ساعت همان دستور امر کرد، مجمرها را آوردند و با دست اسپند و کندر در آنها ریخت و بعد سر به طرف آسمان کرده، به تنهایی فصلی از اوستا با صدای بلند خواند و با اشاره دست فرمان بازگشت داد. اما مؤبدان در جوار دخمه، منزل کرده تا چهل روز مشغول خواندن اوستا و نیایش‌ها و به جا آوردن آداب و رسوم معمولی بودند.

از روز بعد کامبیز و کورش یک هفته تمام در دربار پارس مشغول پذیرائی سران قبایل و بزرگان شهرستانها بودند. محل بزرگی را در کاخ کامبیز، برای مراسم سوگواری به نام پرسه، معین کرده بودند. در وسط این محل میز بزرگی قرار داشت که در روی آن مجمرهای سیمین و زرین دودکنان عطرشانی می‌کردند و در اطراف مجمرها گلدانهای بزرگ زرین پر از گل قرار داشت. بیست نفر مؤبد دور این میز نشسته، با صدای غم‌انگیز

به خواندن اوستا مشغول بودند.

کامبیز و کورش و بزرگان هخامنشی و سران سپاه در مقابل در ورودی نشسته بودند و در بالای سر آنها شمایل تمام اندام چیش پش، به دیوار نصب شده و در اطراف شمایل لباس و زره و کلاه خود و سایر لوازم جنگی او به میخ‌ها آویخته بود. واردین، سربرهنه با لباس سیاه در حالی که پاره‌ای دسته گل و برخی سیب یا نارنج و لیمو به دست داشتند تا وسط محوطه می‌آمدند و دسته گل یا نارنج را در پیش پای کامبیز و کورش می‌گذارند و بعد روی به شمایل کرده، می‌گفتند، روانت شاد باد و سپس به کامبیز و کورش سر فرود می‌آوردند و می‌گفتند آرزو مندیم که همیشه تندرست باشید. کامبیز و کورش نیز دست راست را به طرف سر برده و با اشاره دست چپ به آنها جای نشان می‌دادند و به محض اینکه می‌نشستند، دوشیزگان سیاه‌پوشی با سینی‌ها زرین و سیمین که در آنها گلابدان و ظرفی از قهوه و برگ کاسنی کوبیده بود، در جلوی تازه‌وارد آمده، با ادب تمام گلابی در دست راست او می‌ریختند که به صورت می‌زد و بعد یک قاشق کوچک از قهوه کوبیده، در کف دست چپ او می‌ریختند که به دهان می‌برد. گاهی هم دستور بزرگ از جای خود بلند شده، در کنار میز می‌آمد و با مؤبدان به خواندن گاتها که جملات موزون و منظومی بود، مشغول می‌شد.

طرف عصر که مجلس پرسه پایان یافت، کورش دستور بزرگ را نزد خود خوانده و از او پرسید که آیا می‌دانید که اکنون بر نیایم چه می‌گذرد؟ دستور در پاسخ چنین گفت: در یک قسمت از اوستا کتاب آئینی ما چنین نوشته شده است.^۱

«زرتشت از اهورامزدا پرسید: ای خرد مقدس و ای آفریدگار جهان مادی به من آگاهی ده. وقتی که پاک‌دینی از جهان در گذرد، آن شب روانش در کجا آرام گیرد؟ اهورامزدا پاسخ داد که روان به سر بالین مرده، جای گرفته و با سرائیدن گاتها

آمرزش درخواست می‌کند و این شب روان به اندازه تمام زندگانی جهانی خوشی دریابد.

باز زرتشت پرسید در شب دوم روانش در کجا به سر می‌برد؟

پاسخ شنید که باز هم بر سر بالین مرده جای دارد و با سرودن گاتها آمرزش درخواست می‌کند. در این شب نیز روان به اندازه تمام زندگانی جهانی خوشی دریابد. بار دیگر زرتشت پرسید: در شب سوم کجا روانش به سر می‌برد.

باز هم پاسخ شنید که بر سر بالین جای دارد و با خواندن گاتها این چنین آمرزش درخواست کند. رحمت بر او رحمت به آن کسی که مزدا اهورا باراده خویش به دو رحمت فرستد. در این شب هم روان به اندازه تمام زندگانی جهانی خوشی دریابد.

پس از آنکه شب سوم سپری شد، در سپیده دم روان، مرد پاک‌دین خود را در میان گیاهان و بوهای خوش می‌بیند و احساس می‌کند که نسیم خوشبوئی از نواحی جنوبی به سوی او می‌وزد، یعنی بادی که از تمام بادها خوشبوتر است. مرد پاک‌دین این باد خوشبو را استشمام می‌کند و به خود می‌گوید که آیا این باد از کجا می‌وزد. من چنین باد خوشبوئی را هرگز در زندگانی احساس نکرده بودم.

در موقع وزش این باد دین او یا بهتر بگوئیم، وجدان او به پیکر دوشیزه‌ای به او نمودار می‌گردد. این دوشیزه چهره‌ای بس زیبا و بازوانی سفید و نیرومند و سینه برآمده‌ای دارد و خلاصه آنکه آزاده و شریف‌نژاد و زیباترین همه مخلوق و چنین می‌نماید که دوشیزه‌ای پانزده‌ساله است.

آنگاه مرد پاک‌دین به او خطاب کرده، می‌پرسد: این دوشیزه جوان و ای خوش‌اندام‌ترین پریچه‌رگانی که من دیده‌ام، بازگو بینم تو کیستی؟
دوشیزه زیبا پاسخ می‌دهد: ای جوانمرد نیک‌پندار و نیک‌گفتار و نیک‌کردار من دین تو هستم.

جوانمرد باز می‌پرسد: پس کجاست، آن کسی که تو را برای بزرگی و نیکی و زیبائی

و خوشبوئی و نیروی پیروزمند و قدرت چیره‌شونده‌ای بر دشمن دوست می‌داشت؟
 دوشیزه پاسخ می‌دهد: ای جوانمرد نیک‌پندار و نیک‌گفتار و نیک‌کردار و
 نیک‌دین، آن کس تو هستی که مرا برای این بزرگی و نیکی و زیبائی و خوشبوئی و
 نیروی پیروزمند و قدرت چیره‌شونده‌ای بر دشمن دوست داشتی. وقتی که تو
 می‌دیدى، دیگری به بت پرستی می‌پرداخت و ستم می‌ورزید و درخت‌ها را می‌برید.
 آن‌گاه تو نشسته، گانها را می‌سرودی و آب‌های نیک و آذراهورامزدا را می‌ستودی و مرد
 پاک را که از نزدیک و دور می‌رسید، خوشنود می‌ساختی. من محبوب بودم، تو مرا
 محبوب‌تر ساختی. زیبا بودم، تو مرا زیباتر ساختی. مطلوب بودم، تو مرا مطلوب‌تر
 ساختی. بلندپایه بودم، تو مرا بلندپایه‌تر ساختی. پس از آن روان مرد پاک‌دین نخستین
 گام را فرا برداشته، به هومت یعنی پندار نیک درآید و پس از آن دومین گام را برداشته به
 هوخت یعنی گفتار نیک درآید و بعد سومین گام را برداشته به هوورشت یعنی کردار
 نیک درآید. آخرالامر چهارمین گام فرا برداشته، به (انیران) یعنی فروغ بی‌پایان درآید.
 آنگاه مرد مقدسی که پیش از او بدرود زندگانی گفته، در پیش او پدیدار می‌گردید و
 بدون خطاب کرده، می‌پرسد چگونه تو ای پاک‌دین بدرود زندگانی گفتی؟ چگونه، ای
 پاک‌دین از منزلهای سخت این جهان پر از هوا و هوس رستی؛ چگونه از جهان مادی به
 جهان معنوی و از جهان فناپذیر به جهان جاودانی درآمدی؟ این خوشبختی بی‌پایان در
 نظر تو چگونه می‌نماید؟

آنگاه اهورامزدا می‌گوید، از کسی که راه پر بیم و سهمگین و جائی روان از تن را
 پیموده، چیزی می‌پرس.

پس از آن برای او غذای بهشتی آوردند. این چنین است خودش جوانمرد
 نیک‌پندار، نیک‌گفتار، نیک‌کردار، نیک‌دین پس از مرگ.

این چنین است خودش زن جوان مقدسه بسیار نیک‌پندار و بسیار نیک‌گفتار و
 بسیار نیک‌کردار و خوب تربیت یافته و فرمانبردار شوهر خویش.

پس از آن زرتشت از اهورامزدا، حال روان گناهکار را در سه شب اول بعد از مرگ پرسید.

اهورامزدا در پاسخ گفت: که روان در سه شب اول، گرد بالین جسد سرکشته به سر برد و چنین می سراید: ای اهورامزدا، به کدام کشور روحی آورم. به کجا پناه جویم؟ پس از سپری شدن شب سوم، در سپیده دم روان، مرد ناپاک را چنین می نماید که در میان برف ها و یخ ها باشد و بوهای گندیده دریا بد و او را می نماید که باد عفن از نواحی شمال به سوی وی می وزد. از خود می پرسد از کجاست این باد که بدتر از آن هرگز احساس نکرده ام؟ و در هنگام وزش این باد، دین یعنی وجدان خود را می بیند که به صورت زن زشت پتیاره و چرکین و خمیده مانند کثیف ترین حشرات و گندیده تر از تمام موجودات گندیده به او روی می آورد.

روان مرد گناهکار از او می پرسد تو کیستی که هرگز زشت تر از تو ندیده ام؟ زن در پاسخ گوید: ای مرد زشت پندار و زشت گفتار و زشت کردار من، همان کردار زشت خود تو هستم، از زیادی آز و کردار بد تو است که من چنین زشت و تباه و بزهکار و رنجور و پوسیده و گندیده و درمانده و در هم شکسته ام.

وقتی که تو می دیدی، کسی ستایش می نمود و نیایش ایزدان به جای می آورد و آب و آتش و گیاه و آفریدگان نیک دیگر را محافظت می نمود، تو به خوشنود ساختن اهریمن و دیوها می پرداختی.

وقتی که تو می دیدی، کسی صدقه و خیرات می داد و مهمان نوازی می کرد تو بخل می ورزیدی و در بروی مردم می بستی.

من منفور بودم، تو منفورترم ساختی. من هولناک بودم، تو هولناک ترم ساختی، من نکوهیده بودم، تو نکوهیده ترم ساختی. من در شمال یعنی دوزخ جای داشتم. تو به واسطه پندار و گفتار و کردار زشت خود بیش از پیش مرا به طرف شمال راندی، گمراه شدگان همواره به من نفرین کنند، برای اینکه مدت زمانی اهریمن را فرمان بردند.

آنگاه روان مرد ناپاک گامهائی بر دژمت و دژوخت و دژورشت یعنی اندیشه و گفتار و کردار زشت برداشته و در قدم چهارم به ظلمت بی پایان رسد.

آنگاه مرد ناپاک که پیش از او بدرود زندگانی گفته، پیش می آید و از او می پرسد:

«تو ای ناپاک چگونه از سرای فانی به عالم باقی رسیدی؟ چگونه می نماید تو را این زجر طولانی؟ پس از آن اهریمن گوید از کسی که راه پریشیم و هراس مرگ را پیموده و درد جدائی روح از بدن را کشیده، چیزی می رسد. از برای او خورش زهرآلود آوردند، چه هر زشت پندار و زشت گفتار و زشت کردار و زشت دین را جز این نشاید.

هم چنین به زن بدعمل بسیار زشت پندار و بسیار زشت گفتار و بسیار زشت کردار و ناپاک بی تربیت که از فرمان شوهر خویش سرپیچی کرده، همین خورش را دهند.»

خلاصه همین که هفته مراسم سوگواری برگزار شد، دستور بزرگ امر کرد که سوگواری پایان یابد و هر کس به دنبال کار خود رود.

فصل سی و پنجم

مقدمات حمله به بابل

پیشکش "داد" به نیرستان

www.tabarestan.ir

پس از آنکه مراسم سوگواری برگزار شد. کورش نزد پدر رفت و از او پرسید که اوضاع کشور چگونه است و چه تازه‌ای در این مدت روی داده؟

کامبیز - از وقتی که تو رفتی، من اتصالاً مشغول پذیرائی نمایندگان کشورهای خارجی و ساتراپ‌های داخلی بوده‌ام که برای شاد باش، جشن دامادیت به این جا می‌آمدند و هدایائی هم آورده‌اند که سپرده‌ام، همه را نگاه دارند تا تو بیائی و آنها را بینی واقعه مهمی هم روی نداده است.

کورش - آنچه کرده‌اید، همه پسندیده و به جا بوده، اما بگوئید بینم به تازگی از کشور بابل آگهی یافته‌اید که در چه حال است و شاه آن کشور چه می‌کند.

کامبیز - به طوری که شنیده‌ام، مشغول تجهیزات جنگی است و پیوسته در تدارک سپاه و فراهم کردن ساز و برگ جنگ است.

کورش - باید زودتر متوجه آنجا شد، فتح بابل به طول انجامیده است. نمی‌دانم سپاهیان و افسران ما در چه حالتند؟

کامبیز - آنها همه روزه سرگرم تمرینات و ورزشهای جنگی هستند. افسران پارسی هم حاضرند، فقط ویشتاسب مایل بود که برای چند روز مسافرتی به آشور بکند، ولی من به او گفتم که تا آمدن شما صبر کند.

کورش - البته برای دیدار نامزد خود بوده است.

کامبیز - معلوم می‌شود که علاقه و دلبستگی تمامی نسبت به نامزد خود دارد. کورش - درست است. او از عشق نامزد خود بی‌تاب بوده است. راستی دختر کبریاس دوشیزه‌ایست که علاوه بر زیبایی اندام در هنرمندی هم بی‌نظیر است و شایسته آن است که در جرگه بانوان هخامنشی درآید. کامبیز - ویشناسب هم جوانی است، آراسته و فرمانبردار و این پیوند خوبی است که برای او فراهم کرده‌اید.

کورش - آری چون از خانواده ما می‌باشد، من این دوشیزه را برای او نامزد کردم و می‌دانم که نهایت اشتیاق را به این پیوند دارد.

کامبیز - اما بگوئید بینم تکلیف کاسانندان چیست؟ ماندان هم که در ماد است و از قرار خبری که رسیده، آزیدهاک در گذشته و او مشغول مراسم سوگواری است و کاسانندان تنها خواهد ماند.

کورش - به جهاتی از بردن او صرف‌نظر کرده‌ام. به علاوه زن تیکران و سه نفر از بانوان افسران را هم اینجا خواهم گذارد که تا آمدن ماندان نزد او باشند و او را سرگرم نگاهدارند.

کامبیز - می‌دانم که باردار، بسیار خوب. پس از مراجعت مادرت اگر مقتضی باشد، او را نزد تو می‌فرستم.

«خلاصه کورش برای اینکه پادشاه بابل را غافلگیر کند، تصمیم گرفت که چندی حمله بابل را به تأخیر اندازد و به تنظیم کشورهای خاوری بپردازد. بنابراین با سپاه نیرومندی حرکت کرد و همه جا نظم و آرامش کامل برقرار ساخت و در استانها و شهرستانها استانداران و فرمانداران درست کاری گذارد و کشور ایران را از طرف خاور بسط و توسعه داد یعنی کشورهای پارت (خراسان) و زرنک (سیستان) و خوارزم و باختر و سغد و قندهار همه را گرفته، به قلمرو خویش اضافه کرد و تا رود سیحون پیش رفت و در کنار این رود شهری به نام کورش بنا کرد.

فصل سی و هشتم

پیشکش "راد" به تهرستان
www.tabarestan.info

رفتن و یشتاسب به آشور

پس از آنکه کورش کشورهای خاوری را فتح کرد و ساتراپهای درستکار و آزموده‌ای را به فرمانروائی آنها برگماشت و به امور سروسامان درستی داد. روزی و یشتاسب را خواسته، به او گفت: اکنون موقع آن است که به طرف باختر روی آوریم و به فکر تسخیر بابل باشیم. فتح بابل پیوسته، مرا نگران دارد. بیم آن دارم که در این کار با سختی‌های زیاد روبرو شویم. اگر این کار انجام یابد، دیگر نگرانی نخواهیم داشت. تنها کشور نیرومندی که تاکنون در مقابل ما ایستادگی کرده و پافشاری نشانده، همان بابل است و باید با تدبیرهای لازم این مانع بزرگ را هم از پیش پای خود برداریم.

و یشتاسب - در مقابل اراده آهنین شما هیچ‌گونه مانعی تاب مقاومت ندارد.

کورش - آری با داشتن دستیار دلیری مانند تو البته کامیابی بهره ما خواهد شد.

و یشتاسب - از این اظهار بزرگواری شما سپاسگزارم. من تا جان در بدن دارم، از فداکاری نسبت به شما خودداری نخواهم کرد، اما می‌خواهم اجازه دهید که من زودتر به سرحد بابل رفته، در تهیه مقدمات کار باشم.

کورش - خیال می‌کنم درست فهمیده باشم، می‌خواهیم به آشور بروی.

و یشتاسب - اگر اجازه دهید.

کورش - می‌بینم که برای دیدار نامزدت بی تاب شده‌ای.

و یشتاسب - چون خودتان این مراحل را طی کرده‌اید، از حال من به خوبی آگاه

هستید.

کورش - حق با تو است. من هم در آن مواقع گاهی چنان بی تاب می شدم که دست از لشگرکشی بازداشته و با شتاب خودم را به اکباتان می رسانیدم. اکنون چون کار مهمی در پیش نداریم، به تو اجازه می دهم که تا رسیدن اردو به بابل بروی و از دیدار ردگون نامزد عزیزت برخوردار گردی.

ویشتاسب - فزون سپاسگزارم، البته به کبریا هم اجازه خواهید داد؟

کورش - زیانی در این کار نمی بینم، با کبریا بروید.

ویشتاسب از چادر کورش بیرون آمد و از شدت شادی در پوست نمی گنجید. با شتاب رفت و کبریا را از آنچه گذشته بود، آگاه کرد و گفت آماده حرکت باشید.

کبریا گفت: بسیار کار مهمی انجام داده اید، من در این فکر بودم که اگر بشود، چند روزی به آشور بروم و به امورات آنجا رسیدگی کنم، اما بیم آن را داشتم که کورش اجازه ندهد، بسی خوشوقتم که شما وسایل حرکت را فراهم کردید، بنابراین کاری کنید که زودتر برویم و عصر همان روز برای اظهار تشکر به سراپرده کورش رفت.

کورش - کبریا آثار شادی از چهره ات نمایان است.

کبریا - کسی که همیشه از مراحم شما سرافراز است، چرا شاد نباشد.

کورش - شما در لشگرکشی ها همیشه با کمال درستی به من کمک کرده اید و من بی اندازه از شما راضی هستم، اکنون هم به شما اجازه دادم که با داماد ارجمند خود ویشتاسب به آشور بروید و به استراحت پردازید، تا من هم بیایم و با کمک شما به فتح بابل اقدام نمائیم.

در حینی که کورش با کبریا سرگرم گفتگو بود، یکی از پارس وارد شد و نامه ای

به دست کورش داد.

این نامه از کامبیز پدر کورش بود که چنین نوشته بود:

«فرزند ارجمندم، با شادی بسیار و خرسندی فزون از اندازه، به تو آگاهی می دهم

که به یاری اهورامزدا غنچه تازه‌ای در پردیس ما شکفت و نوگی به خودنمایی پرداخت و روشنی بخش چشمان من گردید، می‌دانم که تو نیز از پیدا شدن فرزند نورسیده‌ات، بسی شادمان خواهی شد. از پروردگار یکتا خواهانم که این نهال را برومند و بارآور سازد و مایه فرخندگی خانواده ما باشد. من از سوی این نوزاد به تو درود می‌فرستم و خواستار خوشی و تندرستی‌ات هستم. کامبیز»

پس از خواندن نامه، کورش به اندیشه فرورفت و بعد سربلند کرد و گفت: کبریا س یک هم‌سفر دیگر هم پیدا کردید. من هم با شما تا بازارگاد همراه خواهم بود. به ویشتاسب بگوئید که به وسیله برج‌بانان حرکت ما را خبر دهد و در هر ایستگاه اسب لازم آماده باشد تا بتوانیم با تندی حرکت کنیم و خود شما هم کریستانتاس را نزد من بفرستید تا دستورهای لازم را برای حرکت اردو به او بدهم.

فردای آن روز پس از سر زدن آفتاب کورش و ویشتاسب و کبریا س با یکصدسوار حرکت کردند و به محض ورود به بازارگاد کورش کبریا س و ویشتاسب را به طرف آشور فرستاد و خود برای دیدار پدر و مادر و زن و فرزند در آنجا ماند.

کبریا س و ویشتاسب با شتاب به طرف آشور رفتند و همین که به خاک آشور وارد شدند، کبریا س به چند نفر سوار برخورد که به استقبال او آمده بودند و خبر دادند که افراد خانواده او هم در همین نزدیکی در چادرها منتظر ورود آنها هستند.

کبریا س تعجب کرد که چگونه خانواده او از آمدن آنها خبردار شده است. اما ویشتاسب با تبسمی گفت که من به توسط کبوتران قاصد از پیش خبر حرکت شما را داده بودم. طولی نکشید که به چادرها رسیدند. زن کبریا س با دخترش ردگون و چند نفر نوکر و کنیز در چند قدمی چادرها ایستاده بودند. ویشتاسب فوراً پیاده شده، عنان و رکاب کبریا س را گرفت و او را پیاده کرد. ردگون جلو آمده، دست پدر را بوسید و کبریا س نیز او را در آغوش کشیده، صورتش را بوسید و گفت فزون شادمانم که دختری مانند تو و دامادی مانند ویشتاسب دلیر دارم. خانواده ما باید بسی سربلند باشد که با

خانواده هخامنشی، پیوند نموده است. آرزومندم که این پیوند میوه‌های شیرینی به بار آورد.

در این هنگام ویشتاسب از بوسیدن دست مادر زن و احوال‌پرسی از او فراغت یافته، به طرف ردگون آمد و با تبسمی دست او را گرفته، فشار داد و مدتی با نگاه راز و نیازی داشتند.

زن کبریا س واردین را به سراپرده راهنمایی کرد. در آنجا وسایل پذیرائی کاملاً آماده بود. چند نفر دوشیزه ماه‌پیکر با ساز و آواز به آنها خوش آمد، گفتند.

کنیزان با اشاره ردگون با آفتابه و طشت زرین، حاضر شدند و کبریا س و ویشتاسب سروصورت را شستند و به سراپرده مجاور رفتند که ردگون با سلیقه خاصی، انواع خوراکیها را در میان دسته گلها در روی میزی چیده بود. ناهاری با مسرت و شادمانی صرف شد و همه به استراحت پرداختند. طرف عصر کبریا س ردگون را خواسته، گفت: من برای سرکشی به دهکده‌های خود خواهم رفت اما شما چون کاری ندارید، با ویشتاسب و مادر خود چند روزی تا بازگشت من، به گردش و شکار پردازید. اکنون دشت و کوهسار سبز و خرم و شکار هم فراوان است. من چند نفر از سواران را با خود می‌برم و بقیه برای خدمت شما خواهند ماند و اگر چیزی کم داشته باشید، از منزل برای شما خواهم فرستاد. بعد روی به زن خود کرده و گفت لازم به سفارش نیست، البته می‌دانید که ویشتاسب بسیار خسته است. وسایل راحتی او را از هر حیث فراهم نمائید تا نیروئی تازه کند.

ویشتاسب از این دستور بی‌اندازه شادمان گردید که چند روزی را با نامزد خود در آغوش طبیعت به سر خواهد برد و از کبریا س سپاسگزاری کرد.

خلاصه طرف عصر کبریا س با یک عده سوار رفت. ویشتاسب هم تا دو فرسخ او را مشایعت کرد و چون شب شد، به سراپرده‌ها بازگشت. وسایل پذیرائی از هر حیث فراهم بود و نوازندگان آنها را سرگرم می‌کردند. ویشتاسب هم شرح مسافرت جنگی

کورش را برای نامزد و مادر او حکایت می نمود. چون پاسی از شب گذشت، مادر ردگون به کنیز مخصوص خود گفت:

ویشتاسب خسته است او را به چادر خواب راهنمایی کن و خود نیز با ردگون به چادر دیگری رفت.

ردگون در هنگام سرزدن آفتاب از خواب برخاست و لباس شکار بر تن کرد و از چادر بیرون آمد و از کنیز مخصوص خود پرسید:

ویشتاسب از خواب بلند شده است یا نه؟

کنیز گفت: من مواظب او بودم، هنوز هوا روشن نشده بود که از چادر بیرون آمد و رفت به کنار جوی آب و سرو صورت را شست و پیوسته قدم می زد و چشم به طرف چادر شما دوخته بود. از گفتار کنیز کمی چهره ردگون برافروخته شد، ولی سربه زیر انداخت و بعد سر بلند کرده و گفت: برو به او بگو که موقع رفتن است. کنیز رفت و فوراً با ویشتاسب برگشت. ویشتاسب به محض ورود به ردگون درود و روز خوش گفت. ردگون تبسمی کرده و گفت اگر مایل به شکار باشید، اکنون موقع حرکت است.

ویشتاسب - من آماده حرکت هستم و مدتی است که خودم اسب را زین کرده و آن را به درختی بسته ام.

ردگون ناظر خود را خواسته و گفت: امروز نهار را در دامنه آن کوه که پوشیده از جنگل است، صرف خواهیم کرد. ما می رویم، شما هم چادرها را از این جاکنده، به آنجا ببرید و در نزدیکی چشمه ای سرپا کنید تا ما از شکار برگردیم و به نوکران گفت اسبان را بیاورند و به قدم زدن پرداخت.

ویشتاسب در جای خود بی حرکت ایستاده و محو تماشای خرامیدن دلارام خود بود و چشم از او بر نمی گرفت. اگرچه همیشه او را زیبا دیده بود، ولی امروز بامدادان در لباس شکاری جلوه دیگری داشت و مانند طاوس خودنمایی می کرد. اسبان را آوردند. ردگون با چالاکی بر روی زین قرار گرفت و نگاهی آمیخته با تبسم به ویشتاسب کرد که

همان‌طور ایستاده و چشم به سراپای او دوخته بود.

ردگون خواست چیزی بگوید، اما اضطراب درونی و طپش قلبش مانع گردید. بنابراین اسب را به جولان درآورده، به تاخت و تاز پرداخت.

ویشتاسب پس از مدتی به خود آمده، سوار بر اسب شد و در دنبال او رفت، همین که به او رسید، ردگون گفت: شما در چه فکر بودید و چرا در سوار شدن و حرکت کردن تأمل داشتید.

ویشتاسب - من شنیده بودم که حوران بهشتی و فرشتگان آسمانی با افسون انسان را از خود بی‌خبر می‌کنند، ولی باور نمی‌کردم، امروز به چشم خود این افسونگری را دیدم، آنچه شنیده بودم افسانه بود، اما آنچه دیدم جز حقیقت چیزی نبود.

ردگون - با چهره‌ای برافروخته و صدای مرتعشی گفت: شنیده بودم که پارسیان سخن به گزاف می‌گویند، ولی امروز به راستی و درستی آنچه شنیده بودم، پی بردم. ویشتاسب - من سخن به گزاف نگفته‌ام، بلکه آنچه گفته‌ام، عین راستی است، زیبایی و دلربایی به ویژه مهربانی و خوشخوئی تو، به اندازه‌ایست که با سخن نمی‌توان به درستی به زبان آورد و موشکافی کرد.

ردگون همین‌طور که گفتم سخن به گزاف می‌گویی. یک دوشیزه آشوری لایق این تعریف‌ها نیست.

ویشتاسب - خدا را سپاسگزارم که فرشته‌ای مانند تو به همسری من تن در داده است. راستی اگر پادشاهی روی زمین را به من می‌دادند. باین اندازه شاد نمی‌شدم.

ردگون - این گفتگوها را به کنار گذار و سخن از شکار به میان آر.

ویشتاسب - بسی سرافراز و خرسندم که تو مرا شکار کرده و دلم را در کمند گیسوانت، گرفتار ساخته‌ای.

ردگون - به دامنه این کوه نظری بیانداز و ببین که چگونه با گل‌های رنگارنگ زینت یافته است.

ویشتاسب - من نمی‌توانم از گلی که همیشه به من تعلق دارد، نظر برگیرم و به گل‌های بیابانی که چند روزی بیشتر دوام ندارد، نظر اندازم و بسی خوشوقتم که همیشه این گل در برابر چشمانم باشد و فزون آرزومندم که پیوسته با چنین گل خوشرنگ و بوئی هم‌نشین باشم و در میان بانوان هخامنشی به داشتن چنین گلی افتخار و سرفرازی نمایم.

ردگون - من آن شایستگی را ندارم که در جرگه بانوان هخامنشی درآیم. و یشتاسب - فروتنی نکن، تو آن شایستگی را داری، که شمع آن بزم باشی. به تو مژده می‌دهم که بنا به وعده کورش به زودی پس از فتح بابل پیوند زناشوئی ما بسته خواهد شد.

ردگون - مثل اینکه سخن او را نشنیده، گفت: و یشتاسب. آن گله آهو را نگاه کن که در نزدیکی دامنه کوه به چرا سرگرم است و اسب را به جولان انداخت. و یشتاسب هم در دنبال او به تاخت و تاز پرداخت، چون نزدیک شدند، آهوان رو به فرار گذاردند. یک دسته به طرف بیابان روی آورد، دسته دیگر در دره‌ای پیچید. و یشتاسب دسته بیابانی را دنبال کرد و ردگون به دنبال دسته‌ای تاخت که به طرف دره می‌رفت. و یشتاسب یکی از آهوان را به خاک انداخت و به سواران اشاره کرد که آن را بیاورند و خود به طرف دره به سراغ ردگون رفت. پس از یک ساعت تاخت و تاز ردگون را در دامنه کوه دید که با دو گراز سرگرم نبرد است. گرازان هر دو تیر خورده و به ردگون حمله کرده بودند و او هم با شمشیر از خود دفاع می‌کرد. ناگاه یکی از آنها خود را به اسب ردگون رسانده، با دندان ران حیوان را شکاف داد و خون سرازیر شد. حیوان وحشت زده، به طرف بیابان روی آورد و گرازان هم آن را دنبال می‌کردند. چیزی نمانده بود که اسب از شدت جراحت و خونریزی در غلطد و ردگون مجبور شود که پیاده با گرازان بجنگد. و یشتاسب از مشاهده این احوال نهیب بر اسب زده، به تاخت خود را رساند و با شمشیر گراز نر را به

دو نیم ساخت. ردگون هم فرصتی به دست آورده، گراز ماده را به خاک انداخت و برگشت و از ویشتاسب سپاسگزاری کرد.

ویشتاسب از اسب پیاده شد و ردگون را سوار بر اسب خود کرد و پیاده عنان اسب زخمی او را می کشید.

در این هنگام سواران رسیدند. ویشتاسب اسب زخمی را به آنها سپرد و بر اسب دیگری سوار شد و به سواران گفت که گرازان به خاک افتاده را به چادرها بیاورند و خود با ردگون به طرف چادرها رفت که مادر ردگون با کنیزان در انتظار آنها بودند.

پس از آن که دست و صورت را شسته و برای استراحت و صرف غذا به چادر رفتند. ویشتاسب به ردگون گفت: حرکت تو از حزم دور بود. چرا باید تنها به کوه و دره بروی و خود را به مخاطره اندازی؟

ردگون - خطری نبود من از این گونه گرفتاریها در شکارگاه زیاد دیده‌ام، همین است، انسان در شکار غالباً با خطراتی روبرو می شود، اما نباید خود را ببازد. باید خونسردی و قوت قلب به خرج دهد و خود را از گرفتاری خلاص کند و گاهی هم اتفاق می افتد که جان خود را در این راه می دهد.

ویشتاسب - جمله اخیرت خوب نبود، این جمله بسی بر من ناگوار است. تنها خواهش من این است که دیگر از این گونه سخنها بر زبان نیاوری. تو مایه حیات من هستی و من به امید همسری تو زنده هستم و می خواهم که در تمام مدت زندگانی با تو باشم. به راستی می گویم که زندگانی بی تو بر من حرام است و ممکن نیست بتوانم دمی بی تو زیست نمایم.

در این هنگام ناظر سر فرود آورده و گفت ناهار حاضر است. هر دو بلند شده، به چادر مادر ردگون رفته و غذائی خورده، به استراحت پرداختند و مدت ده روز با آسایش خاطر در گوشه و کنار و جنگل و کوهسار در راز و نیاز بودند. تا روزی که کبریاس

پیکی فرستاد و به آنها دستور بازگشت داد. به محض ورود آنها، کبریا س به ویشتاسب گفت: کورش با اردوی منظمی از پارس حرکت کرده و به زودی با آشور خواهد رسید و ما باید به استقبال او برویم.

پیشکش "راد" به تیرستان
www.tabarestan.info

تسخیر بابل

۱ پس از آنکه کورش فتوحات شرقی را به پایان رسانید، چنان که دیدیم، به پارس برگشت و مدتی در آنجا ماند و به تهیه لشکر منظم و ساز و برگ پرداخت و به طرف مغرب روی آورد و ارمنستان را منظم کرد و به امور آنجا سروسامان خوبی داد و بعد فلسطین و فنیقیه را هم گرفت و به آزارات حمله برد و آن نواحی را نیز فتح کرده، جزء کشور ارمنستان قرار داد و بعد تصمیم گرفت، شهر آباد و پرجمعیت بابل را که بازار تمام دنیا بود، فتح کند. ولی این کار چندان آسان به نظر نمی آمد زیرا که بابلی ها در خود شهر و اطراف آن استحکامات زیادی ساخته بودند.

شهر بابل از دیواری به شکل مربع احاطه شده بود که ۳۰۰ پا ارتفاع و ۷۵ پا قطر آن بود و هر یک از اضلاع آن چهار فرسخ امتداد داشت. خندق عمیقی که خاک آن را برای ساختن برج و بارو به کار برده بودند، دورادور این شهر را احاطه کرده بود. از این خاک آجرهای محکمی درست کرده بودند که یک پا و نیم طول و یک پا و نیم عرض و سه بند انگشت قطر داشت. دیوار و برجها را نیز با همین آجرها ساخته بودند. این شهر دارای یکصد دروازه بود که درهای آنها را از مفرغ ساخته بودند. پس از این دیوار در درون شهر دیوار دیگری وجود داشت که آن هم محکم ولی به استحکام دیوار اولی نبود. رود دجله در مجرای آجری محکمی از میان شهر می گذشت، در انتهای هر کوچه

که به ساحل این رود منتهی می‌گردید، دروازه‌ای بود که در موقع لزوم بسته می‌شد. بدین طریق شهر بابل دارای دو قلعه محکم بود. در روی رود هم پلی ساخته بودند که این دو قلعه را به هم مربوط می‌کرد. در یکی از این دو قلعه کاخ پادشاهی و عمارات حیرت‌آور و باغهای معلق واقع بود. معبد بزرگ بلکه بزرگ‌النوع بزرگ اهالی بابل بود، در قلعه دیگر قرار داشت. این معبد هم به شکل مربع و اندازه هر یک از اضلاع آن به ۳۶۵ گز می‌رسید. در وسط این معبد بزرگ برجی بنا کرده بودند که عرض و طول آن هر یک ۱۸۰ گز درازی داشت. در روی این برج برجهای دیگری بنا شده بود و مجموع آنها هشت طبقه می‌شد. در برج آخری محرابی واقع و در آن یک تخت خواب مزین و یک میز طلاگذارده بودند و کسی نمی‌توانست در این محراب داخل شود، مگر یک زن بابلی که خدای بزرگ از میان زنان این شهر انتخاب کرده بود که شب هم خوابه او باشد. معبد دیگری نیز در یکی از برجهای پائین واقع و دارای هیکل همین خدای بزرگ بود که از طلا ساخته بودند و در نزدیکی آن هیکل نیز یک تخت و یک میز و یک کرسی طلا قرار داشت.

پادشاه بابل در این موقع به نویند نامی بود که روحانیان او را به تخت نشانیده بودند. این پادشاه توانائی آن را نداشت که در مقابل حریف زورمندی مانند کورش ایستادگی نماید. به علاوه میل زیادی به آثار کهنه داشت و پیوسته کارش این بود که استوانه‌های معابد قدیمه را از زیر خاک بیرون آورده و بدانند که فلان معبد را چه وقت ساخته‌اند. مخارج این حفاریات و خراب کردن ابنیه و دوباره ساختن آنها را به اهالی بابل تحمیل می‌کرد و چون نمی‌توانست به کشورداری پردازد، زمام امور را به دست پسر خود. بالتزر سپرده بود و کارهای دیگری هم کرد که موجب تنفر روحانیان گردید. از جمله این کارها یکی این بود که مجسمه خدایان را از جاهای دیگر به بابل آورد. اسرای بنی اسرائیل که از زمان بخت‌النصر در بابل می‌زیستند، بنا بر پیشگوئی‌های پیغمبران خود همواره منتظر سقوط بابل و انقراض این دولت بودند و به خود نویدها داده،

می‌گفتند، دیگر چیزی نمانده این دولت ظالم سرنگون گردد. مردمانی هم که از کشورهای دیگر به اسارت به اینجا آورده و شماره آنها به هزارها می‌رسید، در آرزوی از میان رفتن دولت بابل با بنی اسرائیل همدردی و دستگیری داشتند و خلاصه اینکه بزرگی و آبادی شهر و ثروت بی حساب آن و نفاق درونی و از همه بدتر فساد اخلاق اهالی همه به شخص جهانگیری مانند کورش نویدهای خوش می‌دادند.

کورش که پس از هفت سال کوشش به پادشاهی رسیده بود، تدارکات جنگی دیده، به قصد تسخیر این شهر حرکت کرد و فکر کرد که اگر از طرف سرحد ایران و بابل داخل این کشور گردد، ناچار باید مدت زیادی در زیر دیوارهای پای تخت معطل گردد. پس تصمیم گرفت که از راه دیگر به محوطه شهر در آید و چون دجله را مانع می‌دید، امر کرد آب آن را برگردانند و این کار در موقعی انجام یافت که آب آن کم شده بود. همین که لشکر ایران از دجله گذشته، وارد محوطه شد. به لشکر بابل حمله کرد و ارتباط آن را با سایر جاها قطع نمود. از طرفی هم کبریاس با قشون خود از قسمت جنوبی شهر حمله ور شد و طولی نکشید که لشکر بابل شکست فاحشی خورده، فرار را بر قرار اختیار کرد و کورش وارد شهر شد و پادشاه هم از روی ناچاری تسلیم گردید.

کورش به سرداران امر کرد که در این جا لشکر ایران باید طوری رفتار کند که در اتیه برای فاتحین سرمشق باشد. بنابراین هیچ‌کس به غارت نپرداخت و کسی هم کشته نشد و معابد نیز محفوظ ماند. کورش برای حفظ نظم شهر کبریاس را با اختیارات تمام فرمانروای شهر قرار داد و بعد از یک هفته بالتزر پسر پادشاه، کشته شد و علت آن هم این بود که او جنگ را با ایرانیان ادامه داد.

کورش با اهالی شهر در نهایت مهر و رأفت رفتار کرد و با پادشاه قدیم نیز با احترام سلوک نمود. شهر پای تخت به زودی به حال آرامش عود کرد و مردم به کارهای خود مشغول شدند.»

در این موقع دو اعلامیه در شهر انتشار یافت. یکی از طرف کهنه و روحانیان بابل و

دیگری به توسط خود کورش. در اعلامیه کهنه^۱ از رفتار و کردار نبونید مذمت و بدگویی شده و تقصیرات او را بر شمرده و نوشته‌اند که نبونید پادشاهی است، ضعیف‌النفس. در آخر و سایر شهرها احکام بد داد و همه روزه به خیالات و اندیشه‌های بد و زیان‌آور پرداخت و قربانیهای روزانه را موقوف داشت... پیشکش

در پرستش مردوک، شاه خدایان با همال و مسامحه گذرانید و هر چه می‌کرد، به زیان کورش بود. آن قدر بر اهالی تحمیل کرد که همه را رو به فنا و نابودی کشانید. پادشاه خدایان از آه و ناله‌های اهالی سخت غضبناک گردید و از این کشور خارج شد. خدایان دیگر هم از این جهت که آنها را از محل خودشان ربوده، به بابل آورده‌اند، خشمناک شدند و از منازل خود بیرون رفتند. مردم از مردوک استغاثه کرده و گفتند بر ما نظری کن. او به منازل ویران شده، نظر کرد و به اهالی سومر و اکد که مانند مرده‌ها شده بودند، رحم آورد. پس از آن به تمام کشورهای دنیا نظر انداخت و در جستجوی پادشاهی عادل برآمد که به قلب او نزدیک باشد و دست او را بگیرد. پس کورش پادشاه انسان را نام برد و او را برای پادشاهی دنیا طلبید. ماد و عیلام را در پیش پای او انداخت. مردوک آقای بزرگ که مدافع و حامی امت خود بود، با مسرت و شادی به او نگریست و برکات خود را به کارهای او و قلب عدالت‌خواهش نازل کرد و به او فرمود که به طرف شهرش (یعنی شهر مردوک) روی آورد و مانند دوست مهربانی رهبر او گردید و لشگر او که مانند آب رود به شمار در نمی‌آمد، با او (یعنی با کورش) مسلح حرکت می‌کرد و بی‌جنگ و جدال او را داخل بابل نمود و شهر خود را از ستم و تعدی رهائی بخشید. شاه، نبونید را که نسبت به او بی‌احترامی کرده بود، به دست کورش سپرد. تمام اهالی بابل و اهالی سومر و اکد و بزرگان و والیان را وادار کرد تا به کورش تعظیم کردند و پای او را بوسیدند. همه از پادشاهی کورش خوشنود گردیدند و شادی

۱. اعلامیه کهنه و اعلامیه کورش هر دو اخیراً از حفاریات بابل پیدا شده و استوانه‌ای که اعلامیه کورش در آن محکوک شده، موسوم است به استوانه کورش.

و سرور در چهره‌ها پیدا شد. همه به تسبیح و تقدیس آقائی (مردوک) پرداختند که مرده‌ها را زنده کرد و مردم را از فنا و فلاکت نجات بخشید.

این بود خلاصه مضمون اعلامیه کهنه و اما عالمیه کورش به مضمون زیر بود:

منم کورش. شاه دنیا. شاه بزرگ. شاه قوی شوکت. شاه بابل. شاه سومر واکد. شاه چهار کشور. پسر کامبیز شاه بزرگ. شاه شهر انشان. نوه کورش شاه بزرگ. شاه شهر انشان. از اعقاب چیش پش. شاه بزرگ شهر انشان شاخه سلطنت ایدی که سلسله اش مورد محبت بل و نبومی باشد و حکمرانی اش به قلب آنها نزدیک است. وقتی که من بی جنگ و جدال وارد بابل شدم، با مسرت و شادمانی مردم در قصر شاهان این کشور بر سریر پادشاهی نشستم.

مردوک آقای بزرگ، قلوب اهالی نجیب بابل را به طرف من متوجه کرد، زیرا من همه روزه در اندیشه پرستش او بودم. لشگر بزرگ من به آرامی وارد بابل شد. من نگذاشتم دشمنی به نواحی سومر واکد قدم بگذارد. اوضاع داخلی بابل و امکان مقدسه آن، قلب مرا تکان داد و اهالی بابل به اجرای مرام خود موفق شدند و از قید اشخاص بی دین رستند. من از خراب شدن خانه‌های آنها مانع شدم. من نگذاشتم اهالی از هستی ساقط گردند. مردوک آقای بزرگ از کارهای من خوشنود گردید و هنگامی که ما از ته قلب با مسرت زیاد الوهیت بلند پایه او را تجلیل می‌کردیم، به من که کورش هستم و او را تعظیم می‌کنم و به فرزندم کبوجیه و تمام لشگر من از راه عنایت برکات خود را نازل کرد. پادشاهانی که در تمام ممالک عالم در قصور خود نشسته‌اند، از دریای بالا تا دریای پائین... و پادشاهان غرب که در خیمه‌ها زندگانی می‌کنند. همه باج‌سنگین خود را آوردند و پاهای مرا بوسیدند از... تا آشور و شوش و تمام شهرها و کشورهایی که در آن طرف دجله واقع و در ایام خیلی قدیم بنا شده‌اند.

خدایانی که در این جاها زندگانی می‌کردند، به جاهای خودشان برگردانیدم تا در

همان جاها جاویدان بمانند. اهالی شهرهای خراب شده را جمع کردم و منزلهای آنها را از نو ساختم و خدایان سومر و اکد که نبونید به بابل آورده بود و باعث خشم آقای خدایان شده بود، به امر مردوک آقای بزرگ، بی آسیب به کاخهای آنها که موسوم است به (شادی دل) برگردانیدم. از خدایانی که بوسیله من به شهرهای خود برگشته‌اند، خواستارم که همه روزه در پیشگاه بل و نبو زندگانی درازی برای من بخواهند و نظر عنایت به من داشته باشند...»

۱ پس از فتح شهر بابل و آرامش آن، روزی کورش هم تیم‌ها را جمع کرده، به آنها گفت: دوستان و مستخدمین من، ما باید خدا را سپاس‌گزاریم که چیزهایی به ما بخشیده که انتظار آن را نداشتیم. کشورهای پهناوری را در تصرف داریم، در خانه‌هایی پر از اثاثه و اشیاء گرانبها مسکن کرده‌ایم. آری تمامی این اموال از آن شما می‌باشد. زیرا این قاعده‌ایست که از دوران باستان برقرار بوده، که چون شهری فتح گردید، آنچه ثروت و حشم در آن شهر یافت شود، از آن فاتح است. پس نباید این اموال را یکباره تباہ کرد. اگر سهمی هم به مغلوبین بدهید، این کار گواه انسانیت و نیکی فطرت شما می‌باشد. اما کاری که امروز ما باید انجام آن را بر عهده بگیریم، این است که دنبال کارهای سودمند و کوشش‌های بهره‌آور برویم. هرگاه ما هم تنبلی و زندگانی خوش این مردم را پیش‌گیریم و خیال کنیم که کار کردن عمل پستی است و باید اوقات را به عیش و نوش و استراحت گذرانید. من از همین دم پیشگوئی می‌کنم که تمامی نعمت‌ها را از دست خواهیم داد. پر آشکار است، وقتی که انسان به کار نیفتاد، رفته‌رفته، سست می‌شود و تن او هم در اثر بی‌کاری رو به ضعف و انحطاط می‌رود. پس باید همواره نظری به خود داشت و راضی نشد که بیکاری و سستی بر ما چیره شود. کافی نیست که ما پرهیزکار باشیم، بلکه باید همه‌روزه به پرهیزکاری عملی کنیم تا سست و ناتوان نشویم. باید از حیث پرهیزکاری و مزایای اخلاقی بر کلیه مردمانی که بر آنها غلبه کرده‌ایم، برتری داشته باشیم. در

احساس گرمی و سردی و گرسنگی و تشنگی و خستگی و خواب ما مزیتی بر اسرا و مغلوبین و بندگان خود نداریم. در همه افراد بشر این احساسات موجود است. ولی از حیث اخلاق ما باید بر آنها کاملاً برتری داشته باشیم. فتح با تهور میسر می شود، ولی حفظ نتایج فتح کاری است، بس دشوار. باید در نگاهداری آنها با قدمهای حزم و اعتدال حرکت کرد و دائماً مراقبت را از نظر دور نداشت. نکته دیگر که لازم است به شما خاطرنشان کنم، این است که فنون جنگ را هرگز نباید، به هودمی آموخت که ما می خواهیم. همیشه و هر وقت فرمانبردار ما باشند. به همان دلیل که ما اسلحه را از مردم مغلوب گرفتیم، نباید هیچ گاه آن را از خود دور کنیم. شاید کسی بگوید، این همه زحمتهای و مرارتها برای چه بود؟ مگر نه این بود که می خواستیم به واسطه این رنج گنج به دست آوریم و بوسیله این زحمت از نعمت آسایش و استراحت بهره مند شویم. پاسخ این است که اگرچه به دست آوردن دارائی مشکل است ولی نگاهداری آن برای انسان لذتی است، پاینده. همانطور که غذاهای خوب بدون چاشنی و بدون گیاهان خوش مزه و خوشبو لذت بخش نیست، خوشیهای زندگانی هم بدون زحمت ارزشی ندارد.

من عقیده دارم که ما باید کوشش خود را دو برابر کنیم تا بتوانیم، مردمی نیک بخت باشیم و از خوشترین زندگانی برخوردار گردیم و بدبختیهای بزرگ آینده را از خود دور سازیم. درست توجه کنید و فکر کنید که چرا ما باید از آنچه بوده ایم، بدتر شویم. آیا از این جهت است که آقا و بزرگ شده ایم؟ آیا سزاوار است که غالب بدتر از مغلوب باشد؟ و یا از این جهت که سعادت مند و خوشبخت تر از پیش شده ایم؟ آیا می توان تصور کرد که خوشبختی باید انسان را بدخواه کند؟ ما اکنون دارای بندگان هستیم. اگر آنها بد شوند، آیا سزاوار است که ما دیگران را به جای آنها مجازات کنیم؟ فراموش نکنید که ما می خواهیم، سپاهی را به حفاظت خود و اموالمان بگماریم. آیا برای ما شرم آور نیست. که دیگران ما را حفظ کنند و خودمان مراقب احوال خود نباشیم؟ این

نکته بزرگ را به خاطر بسپارید که بهترین پاسبان و نگاهدار انسان شخص خود اوست. نیکی اخلاق ما بهترین مستحفظ حقیقی ما می باشد و کسی که حزم و پرهیزکاری با او هم قدم نباشد در هیچ کار بهره مند نیست. گفتار خود را کوتاه می کنم. باید پیوسته پرهیزکار بود و به درستی و پرهیزکاری و فضائل اخلاقی عمل کرد. آنچه می گویم تازگی ندارد. به طوری که هم تیم های ما در پارس، در اطراف بناهای دولتی زندگانی می کنند. این جا هم ما باید همان دستورها را به کار بندیم و همان طور زندگانی نمائیم. شما باید مراقب من باشید و ببینید که من وظایف خود را انجام می دهم یا نه؟ من هم بیدار و ناظر اعمال شما هستم و اگر دریافتم که کسی کارهای نیک کرده، به او پاداش می دهم. من مایلم که نه تنها ما، بلکه فرزندان و آیندگان ما هم دارای این نوع تربیت و اخلاق باشند. وقتی که ما می خواهیم، سرمشقه های خوب به فرزندان و نسل آتیه خود بدهیم، باید خود را بهتر از آنچه هستیم، نمایش دهیم. در این صورت فرزندان ما هم بر فرض اینکه مایل به بدخواهی باشند، چون چیزها به دو اعمال ناپسند و گفتار ناهنجار از ما نمی بینند و نمی شنوند، بالطبع نیکوکار خواهند شد.»

پس از سخنرانی کورش، کریستانتاس که یکی از سرداران بزرگ بود، از کورش اجازه گرفته، برخاست و گفت: یاران و هم تیم های من. باید بدانید که پادشاه خوب، مانند پدریست مهربان. چنانکه پدران می خواهند، فرزندانشان سعادت مند باشند، کورش هم به ما دستور و پند و اندرزهایی می دهد که اگر به کار بریم، باعث خوشبختی دائمی ما خواهد شد. ولی چون چیزی را که می خواست بگوید مبهم بیان کرد و عمداً نخواست فاش و آشکار بگوید، من آن را برای اشخاصی که مقصود او را نفهمیدند، توضیح می دهم. درست در گفتار من دقت کنید. آیا می توان یک شهر دشمن را با سپاهی که فاقد اطاعت جنگی باشد گرفت؟ و آیا از یک شهر دوستی با چنین سپاه می توان دفاع کرد؟ آیا اردوی نافرمانی هرگز توانسته است فتحی بکند؟ آیا مردانی که هر یک به فکر خود باشند، توانسته اند، در جنگ بر حریف غالب گردند؟ مردمی که

خواسته‌اند، به شخصی بهتر و عاقل‌تر از خود اطاعت نکنند، آیا در کارهای خود بهره‌مند بوده‌اند یا نه؟ کدام شهر و چه خانه‌ای خوب اداره شده؟ کدام کشتی به مقصد رسیده؟ اموالی که در تصرف ما هست به چه وسیله به دست آمده؟ آیا همهٔ اینها از راه اطاعت بزرگان و سرداران عاقل‌تر از ما به دست نیامده است؟ روز و شب ما به حکم سردار با تدبیرمان کورش بزرگ، به جاهای لازم می‌رفتیم و در وضع زندگی ما نقصانی نبود. اگر اطاعت برای تحصیل ثروت، مهمترین شرط است، بدانید که برای حفظ آن ثروت بیشتر اطاعت و فرمانبرداری لازم است. چندی پیش شما تنها مأمور و فرمانبردار بودید و امری صادر نمی‌کردید. ولی امروز هر کدام فرمان می‌دهید. منتهی شمارهٔ فرمانبران بیشتر و فرمان دهان کمتر است و چون همه مایل هستیم که این عدهٔ زیر دست به ما اطاعت کند، پس همه باید از مقامی اطاعت کنیم که بر ما ریاست دارد. بنابراین وظیفهٔ حتمی ماست که آنچه کورش امر می‌کند، باید فوراً در اجرای آن بکوشیم و البته باید بدانید که آنچه کورش برای سود خود می‌کند برای سود ما نیز هست. زیرا که سود ما مشترک و دشمنان ما نیز مشترک هستند.»

پس از نطق کریسانتاس، همه عقیدهٔ او را تأیید کرده و شادی‌کنان کف زدند و قرار بر این شد که همه روزه بزرگان و سران لشکر در دربار حاضر شده، او امر کورش را اجرا کنند. مقصود کورش از این تشکیلات این بود که حکومت خود و پارسی‌ها را پایدار کند و برای شاهان آینده سرمشق باشد. پس دست به تشکیلات تازه‌ای زد و اشخاصی را به مشاغل اداری گماشت و عده‌ای را برای جمع‌آوری مالیات معین کرد و چند نفر را متصدی خرج قرار داد و برای کارهای عمومی بازرسانی انتخاب کرد و امور خزانة شاهی را مرتب نمود و خود به شخصه کارها و رفتار این جمع را آشکارا و نهان تفتیش می‌کرد. کسانی که خوب کار می‌کردند، تشویق می‌کرد و به کسانی که دین‌داری ثابت قدم بودند، احترام می‌گذارد و عقیده داشت که اشخاص دین‌دار کمتر زیان می‌رسانند. توجه خاصی به عدالت و دادرسی داشت و خلاصه این که رفتار خود را سرمشق

دیگران قرار داده بود. با این حال غالباً به شکار می‌رفت و عده زیادی از نظامیان را همراه می‌برد و عقیده داشت که شکار بهترین آموزشگاه جنگی است. به سرما و گرما و گرسنگی و خستگی عادت کرده بود و سایرین را هم در اوقات شکار به این عادت ورزش می‌داد و تا خوب خسته و گرسنه نمی‌شد، غذا نمی‌خورد. حتی به اسبان هم مادامی که کار نکرده بودند، علیق نمی‌داد. به کسانی که کارهای نیک انجام می‌دادند پادشاهای خوب می‌داد تا در انجام کارهای نیک در میان آنها هم چشمی پیدا شود. به پاکی لباس و آرایش سر و صورت مقید بود و زیبایی را دوست می‌داشت. مخصوصاً توصیه می‌کرد که در نزد دیگران باید مؤدب و خوش‌نما بود. هرگز آب دهان نباید در مقابل دیگران به زمین ریخت و بینی پاک نکرد. تا در انظار از وقار و احترام انسان کاسته نشود. دقت خاصی داشت که خوردن و آشامیدن مواقع معینی داشته باشد. به دعوت کردن دیگران در سر میز غذای خود علاقه مفراطی داشت و پیوسته در سر سفره غذاها را به دست خود، مابین دیگران تقسیم می‌کرد. حتی گاهی برای قراولان و پاسبانان نیز غذا می‌فرستاد. بنابراین همه به او دل بستگی تامی پیدا کرده و او را پدر خود می‌خواندند. صنعتگران و هنرمندان را نیک تشویق می‌کرد. غالباً می‌گفت، شاه مانند شبان است و نباید بیشتر از آنچه شبان از گوسفندان خود بهره می‌برد، او از زیردستان سود ببرد. روزی کرزوس از بذل و بخشش زیاد کورش به زبان آمد و به او گفت اگر این اموالی که پیوسته به دیگران می‌بخشی، جمع می‌کردی، اکنون دارای خزانه پرثروتی بود. کورش در پاسخ او گفت: مثلاً به عقیده تو اکنون چه اندازه دارایی می‌بایستی داشته باشم. کرزوس مبلغ گزافی گفت. کورش در پاسخ او چیزی نگفت و تنها کاری که کرد این بود که نامه‌هایی به دوستان خود نوشت، مضمونش اینکه برای من سیم و زر لازم است، هر کس هر قدر ممکن است بفرستد. پس از چندی به قدری پول به خزانه او وارد شد که کرزوس خیره گردید، چون دید بسی بیش از آنچه به تصور آید، ثروت در خزانه شاهی جمع شده است.

کورش از این عمل درس عبرتی به کرزوس و سایرین داد. کرزوس از اظهار عقیده خود پشیمان گردید و از او پوزش خواست.

کورش توجه خاصی داشت که افراد اردوی او همه سالم باشند. بهترین پزشکان را در اردوی خود داشت و انواع داروهای لازم را در دسترس آنها گذارده بود. هیچکس جرأت نداشت که آبی غیر از آب روان بنوشد. هر فردی کوزه‌ای داشت که در موقع فراغت بایستی از آب صاف و گوارای جویباری پر کند و در موقع تشنگی از آن مصرف نماید. چادر هرکس باید پاک و تمیز و در جای شایسته‌ای بر پا باشد. کورش شخصاً در مواقع لشگرکشی سربازان بیمار و زخمی را معالجه می‌کرد و محاکم دادگستری تشکیل داده بود که اگر کسانی با هم نزاع داشتند، باید به آنجا رجوع کنند تا حکم مقتضی درباره آنها صادر شود.»

فصل سی و هشتم

پیشکش "راد" به تیرستان بازگشت ماندان به پارس

www.tabarestan

یک ماه پس از حرکت کورش به عزم تسخیر کشور بابل، ماندان با همراهان از ماد بی خبر به پارس بازگشت و به محض ورود نزد کامبیز رفت و پس از گفتن درود و به جا آوردن مراسم معمول به او گفت: فزون خسته هستم. می خواهم کمی استراحت کنم، خواهش می کنم شما خودتان به شخصه دستور دهید و مواظبت فرمائید، این صندوق هائی که من همراه آورده ام به کاخ کاساندان ببرند. اگرچه من گستاخی می کنم ولی این کار لازم است.

کامبیز - مگر در این صندوق ها چیست که شما این اندازه به آنها اهمیت می دهید؟ ماندان - پس از جابجا شدن من تفصیل را به شما خواهم گفت. کامبیز رفت و ماندان دست کاساندان را گرفته، او را تنگ در آغوش کشید و پس از بوسیدن او با هم رفتند به کاخ کاساندان. طولی نکشید که همراهان ماندان به امر کامبیز صندوق ها را آوردند، ولی در حمل و نقل آنها زحمت داشتند. ماندان صندوق ها را شمرد و به قفل و بست آنها رسیدگی کرد و گماشتگان را مرخص نمود. همین که با کامبیز و کاساندان تنها ماندند، سرگذشت مسافرت خود را شروع کرد و گفت:

وقتی که ما به اکباتان رسیدیم، پدرم درگذشته بود. دستور دادیم که جسد او را در یخ گذارده، به اکباتان بیاورند. پس از چندی آن را آوردند و مغان با آداب معمولی در

دفن او مباشرت داشتند. من مهرداد را فرستادم و توصیه کردم که لباسهای او را برای من بیاورد، به این خیال که شاید شانه‌ عاچ جواهرنشان و بازوبند که در آن طوماری بود و همیشه با خود داشت در آنها باشد. طولی نکشید که مهرداد تمام لباسها را آورد.

من آنها را در خلوت بازرسی کردم. خوشبختانه شانه‌ را در بسته کوچکی که در بغل داشت، یافتم و همین که بسته را باز کردم، چشمم به همان طومار افتاد که پدرم گاه و بیگاه در خلوت به دقت آن را می خواند. آن را نیز برداشتم و با کتکسار به مراسم دفن او مشغول شدیم و چنان که کورش گفته بود، جسد را در تابوت سنگی گذارده، با احترامات و تشریفات لازمه به دخمه سپردیم و همان شب من قبل از خوابیدن بسته را باز کرده، طومار را خواندم و با کمال سرور دریافتم که این همان طومار گنج‌نامه شاهان ماد می باشد که در زیر کوه پاره‌ای، در نزدیکی دخمه پنهان است. شب را از شدت ذوق و نشاط و هم در فکر آینده به چه تدبیری می توان این گنج را به پارس برد، نخواستیم. بامدادان با مهرداد و سپاکو و چند نفر از نوکران محرم با آلات و ابزار لازم به دخمه رفتیم و به نوکران دستور دادم که زیر کوه پاره را بشکافند. همین که مشغول شدند و مقداری خاک و سنگ به کنار ریختند، مدخل و پله‌ای پدیدار شد. مهرداد را فرستادم که از پله‌ها پائین رفته، آنجا را بازرسی کند. طولی نکشید که دیدم با چهره‌ بشاشی برگشت و به من گفت پائین بیائید... پائین بیائید... و این جمله را با شتاب تکرار می کرد. من با سیمین و سپاکو پائین رفتیم. این جا محوطه بزرگی بود که در سنگ تراشیده شده و در وسط آن حوضی پر از مسکوکات سیم و زر و در اطراف آن هم چند صندوق سنگی و آهنی دیده می شد که همه با قفل‌های محکم بسته شده بودند. مقدار زیادی هم اشیاء زرین و سیمین از قبیل زین و برگ و کندو زنجیر و رکاب و دهنه اسب که همه را با سیم و زر ساخته بودند و شمشیرها و گرزها و عصاهای جواهرنشان و چه بسا چیزهای دیگر که به دیدن آنها چشمان من خیره شد، در آنجا بود. من به همراهان گفتم: شما تعجب نکنید، اینها همه ذخایر شاهان ماد است که پدرم به من گفته بود، پس از مرگ من همه

اینها به تو تعلق دارد و جای آنها را هم به من نشان داده بود و به غیر از من و خودش هیچ کس از این گنجینه آگاهی نداشت. من امین تر و محرم تر از شما کسی را نداشتم که همراه خود بیاورم. باید این راز پنهان بماند و کسی از آن آگاه نگردد تا ترتیب حمل و نقل آنها را بدهیم. پس از بیرون آمدن از این گنج خانه زیرزمینی تنها، مهرداد را نزد کیا کسار فرستادم که به او بگوید، من تا یک هفته در پیرامون دخمه می مانم و می خواهم مراسم سوگواری را ادامه دهم. برای من سرآورده با لوازم زندگانی چند روزه بفرستید و مقصودم این بود که نوکران از این جا بیرون نروند. مبادا راز نهفته آشکار گردد و چون به مهرداد اعتماد داشتم، تنها او را نزد کیا کسار فرستادم. البته برادرم هم از خدا می خواست که از زحمت مهمانداری من خلاص شود و با فراغت خاطر به عیش و نوش پردازد. طولی نکشید که فراشان و خدام کیا کسار، سرآورده ها را آورده، در کنار این کوه پاره بر پا کردند و بعد دسته دیگری رسیده، بارهای آذوقه و سایر لوازم را آوردند. من آنچه لازم بود، به سیمین و نوکران محرم دستور دادم، نگاهدارند و بقیه را با کسان کیا کسار پس فرستند. مهرداد را پاسبان محوطه قرار دادم که اگر کسی آمد، بگوید ورود به این محوطه به امر ماندان ممنوع است و بلافاصله به نوکرهای محرم خود دستور دادم که ذخایر این گنج بزرگ را از درون کوه بیرون آورند. آنها هم با زحمت زیاد به فاصله سه روز این کار را انجام دادند و بعد دستور دادم که قسمتی از کوه را خراب کنند و در گنج را طوری بپوشانند که معلوم نشود، در این جا کاوشی شده است و پس از یک هفته که کارها تمام شد، به توسط مهرداد قاطرهای نیرومندی به دست آوردم و صندوق ها را بر آنها بار کردیم و به راه افتادیم و چون چند منزل از اکباتان دور شدیم. نامه ای به کیا کسار نوشتم و پوزش خواستم که از شدت اندوه نتوانستم، دیگر باره شهر برگردم و به سوی پارس رهسپار شدم و نامه را بوسیله سواری که به اکباتان می رفت، برای او فرستادم.

پس از بیان این سرگذشت، ماندان گفت: اکنون بسی خوشوقتیم که با تدابیر خود

این کار را انجام دادم و یقین دارم که در ماد کسی از این قضیه آگاهی نیافته است. کامبیز - بر فرض اینکه آگاه هم بشوند، چه اهمیتی دارد، شما کار خود را صورت داده‌اید و اگر هم بفهمند، باید گفت مال شاهان تعلق به شاهان دارد نه به دیگری. ماندان - درست است، اما اگر قضیه کشف می‌شد، من از برادرم کیاکسار شرمنده می‌شدم که بدون آگاهی او با تدبیر این گنج را ربوده‌ام. www.esharestan.info "را" به تیرستان بی‌مانند هستید.

ماندان - من هنوز به این صندوقهای سنگی رسیدگی نکرده‌ام و نمی‌دانم در درون آنها چیست؟

کامبیز - در اینها طوری محکم بسته شده که بازکردنشان خالی از اشکال نیست. ماندان - در بالای هر یک درزی پیدا است که می‌توان به وسیله اسباب‌های آهنی در آنها را برداشت و هم ممکن است، قفل‌ها را شکست.

کاساندان هم اشتیاقش در دیدن صندوقها، کمتر از ماندان نبود. ماندان سیمین را صدا کرد تا به کمک مهرداد و سپاکو قفل در صندوق‌ها را بشکنند و چون خواستند بروند، ماندان گفت نه، شما همیشه محرم رازهای من بوده‌اید. من از شما چیز پنهانی ندارم باشید و به ما کمک کنید.

خلاصه صندوق‌ها باز شد، در یکی چندین بازوبند و یاره و طوقهای زرین جواهرنشان بود که شاهان ماد در مواقع مخصوصی زیب پیکر خود می‌کردند و در دیگری انگشترهای الماس و فیروزه و یاقوت و زمرد و جواهرات دیگر بود. در یکی هم جقه‌ها و تاجهای گوهرنشان پادشاهان قدیمی دیده می‌شد و چهارمی پر بود از جواهری که هنوز کاملاً تراشیده نشده بودند.

کامبیز بیشتر به تماشای سنگ‌های این صندوق مشغول بود. اما ماندان و کاساندان، به تماشای گردن‌بندها و یاره‌ها و طوقهای زرین و سیمین جواهرنشان سرگرم

بودند.

کاسانندان گفت: وقت زیادی برای تماشا لازم است.

ماندان - وقت زیاد است و شما می‌توانید همهٔ اینها را سر فرصت به دقت ببینید. اما با این که همهٔ اینها به کورش و شما تعلق دارد، لازم است، با سیمین به شمارهٔ آنها مشغول شوید و صورتی بردارید و آنها را در جایی زیر خاک پنهان کنید تا محفوظ بمانند.

کامبیز گفت: نهفتن گوهرها و سیم و زر در زیر خاک چه سودی دارد؟ این رسم بد، در همه جا معمول است که همیشه چیزهای نفیس را در زیر خاک پنهان می‌کنند، در صورتی که بسا اشخاص آرزوی دیدن آنها را دارند. معلوم نیست از کی و چه وقت انسان به جواهر و فلزات گرانبها دلبستگی پیدا کرده و به هر وسیله بوده، در استخراج آنها از سینهٔ خاک کوشش کرده است و البته اگر آنچه تاکنون استخراج شده، دوباره در زیر خاک پنهان نمی‌شد، ممکن بود از آنها کوه بسیار بلندی ساخت که چشم از دیدن آن لذت برد. اما افسوس که شاهان و بزرگان همیشه آنها را در زیر خاک پنهان می‌کنند و چه بسا می‌شود که با حیات بدرود می‌گویند و کسی از آنها آگاهی پیدا نمی‌کند. مثل اینکه اگر شما با قرینه به این گنج پی نمی‌بردید، تا ابد در زیر کوه پنهان می‌ماند. در موقع جنگها و زدوخوردها بیشتر این کار صورت می‌گیرد. به امید اینکه بعد از جنگ دوباره سر وقت آنها بیایند و معمولاً به تنهایی آنها را بزمین می‌سپارند و اگر احیاناً کسی به آنها کمک کند، چه بسا می‌شود که آن شخص کمک کننده را تلف می‌کنند، تا کسی از اسرار آنها آگاهی حاصل نکند.

این روش بسیار ناپسندی است که در میان مردم معمول شده است. اگر در جاهای دسترسی به زمین بسپارند، باز ممکن است، دست انسان به آنها برسد. اما غالباً در مغاره‌ها و شکاف کوهها و جاهائی که کمتر انسان آمد و شد می‌کند، پنهان می‌نمایند و فکر نمی‌کنند که کار از دو گونه بیرون نیست. اگر از جنگ فاتح برگشتند که مال خودشان

است و اگر هم برنگشتند و از میان رفتند از بودن آنها در زیر خاک چه نتیجه حاصل خواهد شد. در این صورت اخیر هم اگر به دست کسانی افتد، بهتر است از اینکه ناپدید شود. من در نظر دارم که کاخ آبرومندی برای کورش بنا کنم و اگر موفق شدم، محلی را هم مخصوص نمایش گوهرهای گرانبها خواهم ساخت که آنها را در زیر نظر عموم مردم قرار دهند و هر کس مایل باشد بتواند آنها را ببیند و این رسم از من به پادگار بماند که شاهان گوهرخانه‌ای داشته باشند.

ماندان - خوب است، زودتر به فکر خود جامه عمل بپوشانید و ساختن کاخ را شروع کنید.

کامبیز - من شروع کرده‌ام و اکنون یکهزار نفر بنا و سنگ تراش، مشغول کار هستند و اگر بخواهم زیادتر از این شماره به کار بگمارم، پول زیاد لازم است که اکنون در دسترس من نیست.

ماندان - خوشبختانه پول ساختمان کاخ، حاضر است. آن صندوق‌های دیگر پر از سیم و زر مسکوک و اشیاء گرانبها می‌باشند و می‌توانید بر شماره کارگران بیافزائید.

کامبیز - آیا شما اجازه می‌دهید که این سیم و زر به مصرف بنای کاخ برسد؟
ماندان - البته من هر چه دارم متعلق به کورش است و شما هم که می‌خواهید کاخ را برای کورش بسازید، در این صورت چه مانعی در کار است؟

کامبیز - آری، درست است که من و کورش در فکر خودنمائی و ظاهر سازی و تجملات نیستیم. ولی بیگانگان در این فکر هستند و ابهت و عظمت و شکوه دربار در وجود آنها تأثیر زیادی خواهد کرد.

ماندان - گفتار شما پسندیده است و کاساندان هم چون در نقاشی استاد است، می‌تواند چندین نقشه برای گوهرخانه طرح کند که هر کدام را مایل باشید اختیار و بر طبق آن شروع کنید.

کامبیز - بسیار پیشنهاد خوبی است، کاساندان نقشه‌ها را آماده نماید، من هم

دستور می‌دهم که از فردا شروع به کار بکنند.

در این موقع یکی از کنیزان محرم کاساندان، شادی‌کنان سر فرود آورد و مژده داد که پیکی از کورش شاه رسیده و نامه‌هایی آورده است. ماندان گفت، بگو خود پیک بیاید. طولی نکشید که مردی پارسی نژاد گردآلود وارد شد و پس از فرود آوردن سر نامه‌هایی به کامبیز و ماندان و کاساندان داد. ماندان به مهرداد گفت: نامه‌رسان را به منزل خود ببر و وسایل استراحت او را فراهم ساز تا پاسخ‌نامه‌ها را بنویسیم و او را به راه اندازیم، با اینکه در این موقع همه شاد بودند، از رسیدن نامه‌های کورش شادتر شدند. کامبیز با شتاب نامه خود را باز کرد و با صدای بلند چنین خواند:

پدر بزرگوارم

«لشگر کشیها و کشورگشائی و دیگر کارهای بایسته که همه برای سرافرازی دودمان هخامنشی است، مرا از رسیدن به آرزوهای خود باز داشته است. اگر نه چنین بود، خود به پای بوسی شما می‌آمدم و از دیدارتان بهره‌مند می‌گردیدم. آگاه باشید که بزرگان و سران و پیشوایان روحانی بابل همه بر آن شده‌اند که جشن بزرگ و آبرومندی بر پا سازند، افسر پادشاهی آن کشور را به من سپارند.

چون شما هم چندین بار به من پیشنهاد کرده‌اید که افسر شاهی پارس را بپذیرم و دائی مهربانم، کیا کسار نیز افسر شاهی ماد را به من ارزانی داشته است، بهتر آن است که همه اینها در یک جشن برگزار شود و برای هر یک جشن جداگانه‌ای فراهم نشود. بسی خواستارم جشنی که برای این کار بر پا می‌شود، در پیشگاه خجسته شما باشد و چون می‌دانم که پیمودن این راه دور و دراز برای شما دشوار و ناگوار است، خواهشمندم که مادر ارجمندم، ماندان را با کاساندان رهسپار کشور آشور فرمائید و افسرهای شاهی را با آنها بفرستید. از درگاه اهورامزدا ی پاک و بی‌همتا خواستارم که مرا در همه کارها یاری

نماید که بتوانم پس از برگزاری این جشن به آستان بوسی شما بیایم و از دیدارتان خرسند و بهره‌مند گردم.

پور فرمانبردار شما کورش

پیشکش "راد" به تبرستان
www.tabarestan.info

ماندان گفت: به‌به، چه آگاهی خوشی و چه مزده دلپسندی است من کاساندان هم باطناً بی‌اندازه مسرور شد، اما چیزی نگفت. کامبیز روی به ماندان کرد و گفت: من که نامه خود را با صدای بلند برای شما خواندم، چه می‌شد که شما هم نامه‌های خود را برای من می‌خواندید، چون گفتگوی با کورش برای من دست نمی‌دهد، بسی مایلم که از نوشته‌های او دلخوش گردم. ماندان گفت: من از خواندن نامه خود سرپیچی نخواهم کرد، اما کاساندان از این کار پوزش می‌خواهد. زیرا که دیگری نباید از نامه‌ای که مردی به همسر خود می‌نویسد آگاه شود.

کامبیز گفت: سخن درستی است، من از کاساندان پوزش می‌خواهم این گفتار را بدون اندیشه بر زبان راندم.

ماندان نامه خود را باز کرده و چنین خواند:

مادر ارجمند مهربانم

فزون آرزومند بودم که خود به جای این نامه به استانت بیایم و دست نازنینت را ببوسم. بسی پوزش می‌خواهم که رسیدگی به کارهای کشوری مرا از رسیدن به این آرزو، بازداشته است.

چون می‌دانم که به رسیدن این نامه پدر بزرگوام با خوشنودی شما را با کاساندان رهسپار دیار آشور خواهد کرد و به زودی دیدگانم از دیدارتان روشن خواهد گشت. شکبیا و دلخوش هستم و شما را آگاه می‌کنم که گذشته از جشنی که گزارش آن را برای پدر بزرگوام نوشته‌ام، جشن دیگری هم در پیش خواهیم داشت و آن جشن پیوند

ویشتاسب است با دوشیزه ردگون دختر کبریا. که در نبودن شما انجام یافتن آن شایسته نیست. از هورمزد پاک خواستارم که با تندرستی زودتر بیائید و این جشن‌ها با دستور شما به خوشی برگزار شود.»

آرزومند دیدارتان کورش

ماندان پس از خواندن نامه روی به کاساندان کرده گفت: شما نامه خود را برای خود بخوانید، البته اگر مطب مهمی که دانستن آن برای ما لازم باشد در آن دیدید به ما خواهید گفت:

کاساندان به مطالعه نامه خود پرداخت که چنین نوشته بود.

همسر مهربانم

این کورش است که با تو سخن می‌گوید، این دل‌داده تو است که نمی‌تواند راز دل را آن‌گونه که شاید و باید با خامه آشکار سازد، آنچه در دل است، به زبان نیاید و آنچه در زبان است، خامه را یارای نگارش و گزارش آن نیست. روزها و شب‌هایی سپری شد که همه را در رنج دوریت به سر برده‌ام. جدائیت، بسی مرا آشفته و فزون افسرده کرده است. همی‌خواهم که چشمانم زودتر به دیدار روی نازنینت روشن شود. تو خود خوب می‌دانی که من این همه رنج و شکیبائی را برای سرافرازی تو و خانواده هخامنشی به خود هموار کرده‌ام و می‌دانم که از رفتار من دل‌تنگ نخواهی بود. اکنون که کارها سروسامانی گرفته و آسایشی دست داده است. آرزومندم که هر چه زودتر با مادرم رهسپار کردی و دل‌داده خود را از رنج جدائی برهانی. آرزومند دیدارت کورش

فصل سی و نهم

پیشکش "راد" به تازستان
www.tabar.com.info

تاج‌گذاری کورش و عروسی ویشتاسب

کورش چند ماهی در بابل مانده و همه روزه با مشورت اشخاص آگاه و جمعی از سران لشکر و چند نفری هم از بزرگان بابل به امور کشورهای آشور و بابل رسیدگی می‌کرد. روزی پس از آنکه مجلس مشورت پایان یافت، ویشتاسب را خواسته، به او گفت: بنابراین قرارداد تو، می‌بایستی با کبریا س پیوند نمائی. چه شده است که این کار نیک را به تأخیر انداخته‌ای؟

ویشتاسب - اگرچه شما هنوز تاج شاهی بر سر نگذارده‌اید، ولی مسلم است که به تمام معنی شاهنشاه هستید. پس وظیفه من است که به شما شاهنشاه خطاب کنم و بگویم شاهنشاه، چندین مانع در کار بود که من تاکنون نتوانسته‌ام، این کار را انجام دهم. نخست اینکه فتح بابل مانع بزرگی بود که در پیش داشتیم و فراغتی برای این کار نبود. دوم اینکه بدون اجازه شاهنشاه من نمی‌توانستم این کار را انجام دهم و سوم اینکه وسایل این کار به طوری که باید و شاید، تاکنون فراهم نشده است.

کورش - چه وسایلی لازم است؟

ویشتاسب - شاهنشاه، شما خود بهتر از من می‌دانید که کبریا س فرمان‌فرمای کشور آشور مردی است، آبرومند و زندگانی بسیار باشکوهی دارد و دختر او هم نازپرورده است و همیشه در کاخ زیبایی با تجمل زندگانی کرده است و من آن وسیله را ندارم که چنین زندگانی را برای او فراهم کنم. در نظر داشتم که در موقع بازگشت به

پارس از زمین‌های پدری کاخی که در خور شآن او باشد، بنا کنم و با یک وضع آبرومندی این پیوند صورت گیرد؟

کورش - البته تاکنون نامزد خود را مکرر دیده‌ای و با او به شکار و گردش رفته‌ای؟
 و یشتاسب - آری مکرر با اجازه شاهنشاه برای دیدار او به آشور رفته‌ام.

کورش - نامزد خودت را چگونه یافتی، آیا پسند خاطرت هست؟
 و یشتاسب - منتهای زیبایی جمال را دارد، ولی من بیشتر فریفته اخلاق و هنرمندی او شده‌ام.

کورش - پس معلوم می‌شود که از هر جهت او را پسندیده‌ای.
 و یشتاسب - آری، در این مدت کمی که با او بودم، جز نیک خوئی و پاکی سرشت و هنرنمایی که شایسته بانوان است، چیزی از او ندیدم و گمان می‌کنم از هر حیث آراسته باشد.

کورش - و یشتاسب تو از خانواده هخامنشی هستی و با من خویشی نزدیکی داری و میل دارم همسری داشته باشی که از هر حیث خوب باشد و بتواند با ماندان مادر من و کاساندان زن من هم‌نشینی کند. او باید وارد دربار پارس شود و ملکه‌ها و بانوان پارسی او را به پسندند و از هم‌نشینی او کراهت نداشته باشند.

و یشتاسب - گمان می‌کنم که پسند خاطر ملکه‌های ایران باشد و از دیدار او خرسند شوند.

کورش - پس از هر حیث تو او را پسندیده‌ای؟

و یشتاسب - او در نظر من فرشته‌ایست آسمانی.

کورش - با تبسم، معلوم است که به او دل بستگی تامی هم داری.

و یشتاسب - اگر در پیوند زناشوئی دل بستگی و علاقه نباشد، آینده خوشی در پیش

نخواهد بود.

کورش - حرف بسیار درستی زدی، پیوند باید از روی علاقه و میل طبیعی باشد.

ویشتاسب - شما بارها گفته‌اید که پیوند بدون علاقه خوب نیست.

کورش - آری همین طور است. بگوئید ببینم نام او چیست؟

ویشتاسب - نامش ردگون است.

کورش - بسیار نام خوبی است. آیا در سواری و تیراندازی هم دستی دارد؟

ویشتاسب - مهارتش در سواری و تیراندازی کمتر از من نیست.

کورش - از کجا فهمیدی؟

ویشتاسب - روزی با هم به شکار رفتیم، هنرمندی او را در آن روز دیدم.

کورش - چه هنری از او دیدی؟

ویشتاسب - گرازهای نیرومندی را با تیر زد، اما حیوانات زخمی برگشته و به او

حمله کرده بودند و من دیدم که او به تنهایی با شمشیر با آنها نبرد می‌کرد و مجال

نمی‌داد که آنها به او آسیبی برسانند.

کورش - با تبسم خوب، معلوم می‌شود که با نامزد خود به شکار هم رفته‌ای.

فرخنده و میمون باشد.

ویشتاسب - شاهنشاه هم مکرر با نامزد خود به شکار می‌رفتند.

کورش - با خنده، آری، شکار رفتن آن هم با نازنین خوش رفتار و دلبری شیرین گفتار

و هنرمند لذت مخصوصی دارد. خوب، بگو ببینم آخرین بار چند روز با او بودی؟

ویشتاسب - ده روز می‌شد و به راستی اگر احضارم نکرده بودید، هرگز

نمی‌خواستم از او جدا شوم.

کورش - با تبسم، راستی عشق و علاقه طبیعی بسیار چیز خوبی است و لذتی بالاتر

از آن در زندگانی نیست. از گفتارت پیداست که از دوری او بی‌تاب شده‌ای.

ویشتاسب - زمان نامزدی خودتان را با کاساندان به خاطر بیاورید که بناگاه از

جهانگشائی و کشورگیری دست کشیده، با شتاب به طرف ماد می‌رفتید.

کورش - با خنده، راست گفتم، عشق و علاقه چیز غریبی است. من در آن زمان،

گاهی چنان بی‌تاب می‌شدم که بی‌اختیار از هر کار صرف‌نظر کرده و چاپاری به اکباتان می‌رفتم.

ویشتاسب - من خوب حس می‌کردم. اما سخنی به زبان نمی‌آوردم، به جز عشق دیدار نامزد هیچ قوه‌ای آن توانائی را نداشت که شما را از جنگ و کشورگشائی بازدارد. کورش - به هر حال، خاطر آسوده دار که وسایل این پیوند را به طور خوشی و خوبی فراهم خواهم کرد. وظیفه من است که این کار را به طور شایسته‌ای انجام دهم. همین روزها مادرم ماندان با کاساندان خواهند آمد، به آنها دستور می‌دهم که وسایل عروسی را فراهم کنند. عجله تا آمدن آنها به تو اجازه می‌دهم که با کبریا با آشور بروی و چند روزی با نامزد خود به خوشگذرانی و کامرانی پردازی.

ویشتاسب - نهایت بنده‌نوازی است، سپاسگزارم.

کورش - تاکنون هدیه‌ای به او داده‌ای یا نه؟

ویشتاسب - چند قطعه جواهری که در موقع جهانگیری به من بخشیده‌اید، همه را برای او فرستاده‌ام.

کورش - بسیار کار خوبی کرده‌ای، من کبریا را می‌خواهم و تو را با هدایائی همراه او می‌فرستم.

ویشتاسب - سر فرود آورد و گفت فزون سپاسگزارم.

به محض اینکه، ویشتاسب از حضور رفت، کورش کبریا را احضار کرد و پس از احوالپرسی و نوازش به او گفت:

دوست مهربان و ارجمند من، چون کارها سروسامانی به خود گرفته و امور بابل هم منظم شده است و خوب می‌دانم که بسی مایل هستی که به میهن خود رفته، به امور داخلی آن سرکشی کنی، اجازه می‌دهم که چند روزی بروی و در خانه خود استراحت کنی.

کبریا - از مهربانیهای شاهنشاه همیشه سرافراز و سپاسگزار بوده و هستم.

کورش - اگر مایل باشی، ویشتاسب را هم همراه ببر که با نامزد خود دیداری کند.
کبریاس - فرمانبردارم، خودم می‌خواستم، این درخواست را بکنم.

کورش - راستی کبریاس، تو داماد خودت را پسندیده‌ای یا نه؟
کبریاس - ویشتاسب جوانی است آراسته، البته کسی که از خانواده بزرگ
هخامنشی و زبردست شاهنشاه تربیت یافته باشد، بی‌نهایت خوب و پسندیده است.
کورش - کبریاس من میل دارم، آزادانه گفتگو کنی، آیا از پیوند با او خوشنود
هستی؟

کبریاس - شاهنشاهها، خوب می‌دانید که من در اظهار عقیده هیچ وقت، آزادی را از
دست نداده‌ام. من از وقتی که با این جوان آشنا و همکار شده‌ام. روز به روز، بلکه آن به
آن، دلبستگی به او زیادتر می‌شود و چون به وسیله این پیوند با خانواده شاهی،
هم‌خویشی و نزدیکی پیدا می‌کنم، از چنین پیش‌آمدی نهایت سرافرازی و افتخار را
دارم.

کورش - همان‌طور که دریافته‌ای، ویشتاسب جوانی است، هنرمند و به صفات
نیکوئی آراسته است. اگرچه جوان است، ولی مانند پیران با حزم و احتیاط کار می‌کند.
در مجالس مشورت رأیهای خوب می‌دهد. او از روی قلب خود را به من تسلیم کرده
است و من چون تو را دوست می‌دارم، او را برای دامادیت انتخاب کردم. تنها نارسائی
که در این کار هست و آن هم به نظر من چیزی نیست، این است که او دارائی سرشاری
ندارد. اما آنچه لازم است، من برای او فراهم می‌کنم تا در خور دامادی تو باشد.

کبریاس - من عقیده به پیوند با دارائی ندارم و خوب می‌دانم که اگر پیوند خوب
شد، همیشه همه چیز را همراه دارد، زیرا خوشبختی که بالاترین ثمره دارائی است با
خود می‌آورد.

کورش - آفرین بر این عقیده، اما بگوئید بدانم که آیا دختر هم از این پیوند خوشنود

هست؟

کبریاس - به طوری که مادرش به من گفته، کمال خرسندی را دارد.

کورش - بسیار خوب، چون آشکار است که هر دو طرف با علاقه قلبی، به این پیوند تن در داده‌اند، دیگر مانعی در کار نیست و از این ساعت شما آزاد هستید که بروید. ویشتاسب مانند برادر من است و برای اینکه این عروسی باشکوه تمامی صورت بگیرد، من خود نیز با ملکه‌های ایران در آن شرکت خواهم کرد. چند روز دیگر، ملکه‌ها از پارس می‌رسند و ماندان حامل تاج شاهی پارس و کاساندان حامل تاج شاهی ماد است که کیاکسار به توسط او فرستاده است و کهنه هم تاج بابل را خواهند آورد. مراسم تاج‌گذاری با عروسی در کاخ تو به عمل خواهد آمد.

کبریاس سر فرود آورده و گفت: شاهنشاه، تا چه اندازه شما با دوستان خود مهر می‌ورزید. من از این سرافرازی و افتخار سر مباهات به آسمان می‌سایم. هرگاه تمام زمین را با آنچه در آن است، به من بدهند، با این سرفرازی و شادمانی که شما به من می‌دهید، برابری نخواهد کرد.

کورش - آزاد هستید، با ویشتاسب حرکت کنید و وسایل جشن عروسی را فراهم سازید و منتظر ورود ملکه‌ها و خود من باشید.

کبریاس سر فرود آورده و چند روز بعد با ویشتاسب و سواران خود به طرف آشور رهسپار شدند. پس از چند روز خبر به کورش رسید که ملکه‌های ایران دو روز دیگر وارد می‌شوند. بنابراین با جمعیت زیادی به استقبال آنها رفت. علاوه بر خانواده شاهی، یعنی ماندان و کاساندان و کبوجیه و کنیزان و خواجه‌های درباری غنچه نوشکفته‌ای، نیز همراه بود و آن فرزند نوزاد کورش بود که بردیا نام داشت. جمعی هم از مغان و بزرگان مادی و دستوران و مؤبدان پارس برای انجام تشریفات تاج‌گذاری از طرف کیاکسار و کامبیز آمده بودند. کورش از دیدار مادر و همسر خود کاساندان و فرزندان شادمان گردید و دست مادر را بوسید و به کاساندان هم دست داد. همان دم ماندان کودک نوزاد را در آغوش دایه گرفته، به کورش داد و گفت فرزند بهتر از این تحفه‌ای

نداشتم که از پارس برای تو بیاورم. کورش کودک را گرفته، بوسید و گفت نام او چیست؟ ماندان گفت پدرت نام او را برد یا گذارده است.

کورش - نام بسیار نیکویی است و او را داد به دایه و همه را در گردونه خود نشانده. به مغها و دستوران نیز مهربانی نمود و به کهنه بابل امر کرد که آنها را در جوار معبد بزرگ پذیرائی کنند و خود نیز به گردونه نشست، با همراهان باشکوه تمامی وارد بابل گردیدند.

پس از چند روز سران لشکر را خواسته، گفت: برای تاج‌گذاری و مراسم آن باید به آشور رفت. کبریاس پیرمردی است، از هر حیث آراسته و به ما خدمات زیاد کرده است و میل دارم که این مراسم در ساتراپی او انجام یابد و دشمنان هم بدانند، که هر کس با ما دوست باشد، نسبت به او نیکی خواهیم کرد. این مسافرت باید باشکوه هر چه تمامتر به عمل آید! فردا صبح همه در دربار حاضر شوید و به دستور فرولاس رفتار نمائید. فردای آن روز سران لشکر همه در دربار حاضر شدند. کورش نسبت به آنها مهربانی کرد و لباسهای مادی الوان با دست خود به آنها داد و امر کرد که آنها را بپوشند. یکی از حاضرین گفت، پس خود شاه چه وقت لباس خواهند پوشید. کورش پاسخ داد، لباس و زینت‌های شما برای من کافی است. من اگر بتوانم به شماها خدمتی بکنم، در هر لباس که باشم، جلوه خواهم داشت و باقی کارها را به عهده فرولاس گذارد.

فرولاس یکی از افسران باهوش کورش بود و در فراهم کردن نظم و زیبایی سلیقه خاصی داشت. این بود که کورش تشریفات جشن تاج‌گذاری و تزئینات و تجملات آن را به عهده او گذارده و به او گفت: می‌خواهم فردا مرا به ترتیب حرکت دهی که برای دوستانم مایه شکوه و ابهت و برای دشمنان و بدخواهانم ترس آور باشد. ضمناً طرز لباس نیزه‌داران را هم به او دستور داد و گفت هر چه لازم باشد، از خزانه بگیر و ترتیب جشن را به سلیقه خود فراهم ساز. روز دیگر پیش از دمیدن، سپیده بامدادی فرولاس

مقدمات حرکت را فراهم ساخته بود. در دو طرف راه، سربازان صف کشیده و دیواری تشکیل داده بودند. چهار هزار نفر نیزه‌دار، در دو سمت با صف‌های منظم از دم درب کاخ تا فاصله زیادی ایستاده بودند. پس از آنها تمام سوار نظام هم حاضر، ولی تمام پیاده ایستاده و عنان اسبان را در دست داشتند. سربازان با نظم به حالت خبردار ایستاده و به علامت احترام دستها را در شغل پنهان کرده بودند. پارسی‌ها در طرف راست قرار گرفته و متحدین در طرف چپ ایستاده بودند. گردونه‌ها هم از دو سمت با قطارهای منظم دیده می‌شد. ازدحام تماشاچیان هم از هر طرف به اندازه‌ای زیاد بود که به شماره در نمی‌آمد و چنین می‌نمود که اهالی بابل همه از زن و مرد و کوچک و بزرگ شهر را خالی کرده و برای تماشا آمده‌اند. ناگهان در بزرگ کاخ شاهی باز شد. نخست چهار گاو نر قوی هیکل بیرون آوردند که باید به ترتیب که مغها معین کرده‌اند، برای خداوند مهر قربانی شوند. پس از گاوهای نر، یک عده اسبهای سفید را بیرون آوردند که آنها هم باید به دستور کهنه بابل قربانی شوند. پس از آن گردونه‌های طلائی که با انواع گلها آراسته شده بودند، نمودار شدند. گردونه سوم از همه آراسته‌تر و به اسبان آن روپوش‌های ارغوانی رنگ پوشانیده بودند. در دنبال این گردونه مغ‌ها و دستوران و کهنه حرکت می‌کردند و مجمرهای بزرگ سیمین و زرین در دست داشتند که در آنها عود و صندل می‌سوخت. پس از این گردونه هیکل کورش نمودار شد که برگردونه بزرگ مجللی نشسته و ملکه‌ها هم با فرزندانش در پهلوئی او نشسته بودند. قبائی بر تن داشت که نیمی ارغوانی و نیمی از آن سفید بود. این چنین قبا تنها به شاه اختصاص داشت و هیچ‌کس دیگر حق پوشیدن آن را نداشت. شلوار کوتاهی با رنگ قرمز تندی پوشیده بود و شنلی ارغوانی رنگ بر دوش داشت. کلاه تاج مانندی هم بر سر گذارده و دستهای او از آستین‌های شغل بیرون آمده بود. همین که مردم کورش را با این شوکت و جلال دیدند، بی اختیار به خاک افتادند. چون تا امروز حتی یک نفر پارسی هم در مقابل کورش به خاک نیفتاده بود. همین که گردونه‌ها از قصر خارج شد، چهار هزار نیزه‌دار از

دو طرف با صفوف منظم به راه افتادند. در دنبال آنها سیصد نفر، حاملین عصای سلطنتی (آجودانها با لباسهای زراندود فاخر هر یک پیکانی به دست سواره حرکت می کردند و در دنبال آنها دویست اسب که همه رکاب و دهنه زرین و روپوشهای دیبای زربفت داشتند، به یدک می کشیدند. تمام این اسبان را از اصطبل مخصوص خود کورش بیرون آورده بودند. در پشت سر آنها چهار هزار نیزه دار می آمدند و پس از آنها ده هزار سوار نظام پارسی با صف های صد اندر صد، در حرکت بودند. کری سانتاس به این قسمت فرمان می داد. پس از آن دسته دیگری که شماره آنها باز ده هزار نفر بود، به فرماندهی ویشتاسب که تازه از آشور برگشته بود تا در رکاب کورش باشد، حرکت می کرد. دسته دیگر ده هزار نفری، به فرماندهی داتاماس و دسته ده هزار نفری چهارم تحت فرمان گاتاداس بود. پس از اینها سواران مادی و ارمنی و کادوسیان و سکاها می آمدند. در عقب این سواره نظام گردونه های زیادی چهار به چهار تحت ریاست و فرماندهی آرته باز حرکت می کردند. جمعیت زیادی از مردم تماشاچی در پشت صف سربازان که به منزله دیواری بود، ایستاده و بعضی هم عرایضی، در بالای سر گذارده بودند. کورش به حاملین عصای سلطنتی (آجودانها که در طرفین او می آمدند امر می کرد که عرایض مردم را بگیرند و به دبیران شاهی بدهند. تا درباره آنها دادگری بشود. همین که این اردوی باشکوه به محوطه ای رسید که وقف بر خدایان بود، کهنه و مغها مراسم قربانی را به جا آوردند. پس از انجام مراسم قربانی کورش با چابک سواران ملل مختلفه، مشغول اسب دوانی شد و خود او از همه حتی پارسیها هم پیش افتاد. آرته باز که یکی از سرداران بزرگ بود و در نزد کورش قرب و منزلت مخصوصی داشت. در این موقع در روی اسب بازیها و هنرنمایی های کرد که سند کورش واقع شد و اسب گرانبهایی به او بخشید. از ارمنی ها تیکران و از سواران سوریه و گرگانی ها، فرماندهان آنها پیش افتادند و از سکاها هم یک نفر مهارتی نشان داد و به اندازه نصف میدان، از دیگران فاصله پیدا کرد. کورش به تمام کسانی که هنرنمایی کردند، انعامات و جوایزی

بخشید.

در موقعی که مغان و کهنه مشغول قربانی کردن حیوانات شدند. کورش به گاتاداس امر کرد که یک مجلس مهمانی فراهم نماید. گاتاداس، رئیس حاملین عصای سلطنتی بود و در اداره کردن امور میهمانی و پذیرائی و ترتیب و تنظیم مجلس مهارتی داشت و مهمانان را از صحبت‌های خود سرگرم و شاد می‌ساخت. پس از انجام قربانی و اسب‌دوانی، سران سپاه مانند آرته‌باز مادی و تیکران ارمنی و رئیس سواران گرگانی و کبریاس آشوری و جمعی دیگر برای صرف غذا در نزد کورش حضور یافتند.

کورش جای هرکس را در سر میز خود معین می‌کرد و همه با اشاره او در جایی که او نشان می‌داد، می‌نشستند. کسانی که خدمات مهمی به او کرده بودند، در نزدیکی خود جای می‌داد تا در نظر دیگران احترام داشته باشند و با دست خود غذا به آنها تقسیم می‌کرد. در موقع غذا خوردن آزادی تامی برقرار بود. مهمانان با هم صحبت و شوخی می‌کردند و حضار را می‌خندانند.

در موقعی که کورش، با دست خود غذائی برای اشخاص غائب می‌فرستاد، کبریاس باو گفت: شاهنشاهها، من تصور می‌کردم که شما فقط در فنون جنگی و لشگرکشی و جهانگیری از همه برترید. اکنون بر من ثابت شد که در مراتب ادب و انسانیت و مردم‌داری هم بر همه برتری دارید.

کورش به او چنین پاسخ داد: آری من به مراسم ادب و انسانیت راغب‌ترم. زیرا که در این مواقع کارهای خوب از انسان سر می‌زند، ولی در موقع جنگ برعکس. پیوسته به کارهای بد دست می‌زند و به اعمال زیان‌آور می‌پردازد.

در این موقع صحبت از وصلت و یشتاسب با دختر کبریاس به میان آمد و همه از این وصلت که به امر کورش فراهم شده، تمجید می‌کردند.

کورش در پاسخ آنها به شوخی گفت: هر وقت خواستید زن بگیرید، به من رجوع کنید تا زنی را که شایستگی داشته باشد، برای شما انتخاب نمایم و در تمام عمر از من

راضی باشید. من می دانم که چگونه باید زن و شوهر را با هم جور کرد.
 کریستانتاس به کورش گفت: تو را به خدا به من بگو چه نوع زنی برای من از همه
 مناسب تر است؟

کورش به او پاسخ داد: نخست باید زن کوتاه قدی باشید، زیرا که قامت تو هم پست
 است و اگر زن بلند قامت بگیری، وقت که می خواهی او را ببوسی، باید مانند سگ توله
 به طرف بالا جستن کنی. این پاسخ کورش سبب خنده حضار شد.
 کریستانتاس گفت: پیش بینی تو درست است، به ویژه که من نمی توانم خوب
 جستن کنم.

کورش به سخن ادامه داده و گفت: دوم آنکه، لازم است بینی زن تو پهن باشد زیرا
 که بینی تو مانند بینی عقاب است و البته بینی پهن با بینی منقاری، خوب جور می شود.
 باز خنده حضار در گرفت.

کریسانتاس گفت: پس از این قرار باید بگوئی که چون من شام خوبی خورده باشم،
 زخم باید ناشتا بماند.

کورش گفت: درست است شکمی که پر باشد، منقاری و شکم ناشتا، پهن است.
 کریسانتاس به کورش گفت: آیا می توانی بگوئی، برای یک پادشاه خونسرد چه زنی
 شایسته است؟

کورش از این پرسش خندید و از خنده او همه حضار خندیدند.
 در این وقت ویشتاسب روی به کورش کرده و گفت: در پادشاهی تو یک چیز مرا
 حیران کرده است.

کورش پرسید، چه چیز؟

ویشتاسب گفت: با اینکه سرد هستی، همیشه دیگران را گرم می کنی و می خندانی.
 پس از اینکه مراسم قربانی انجام یافت و میهمانی هم برگزار شد. کورش به همان
 ترتیب حرکت کرد و بعد از چند روز مسافرت به ماتراپی کبریاس رسید. کبریاس پیر که

قبلاً با اجازه کورش برای تهیه پذیرائی رفته بود، اکنون با زن و فرزندان و خویشان خود به استقبال آمده بود. پس از ورود به محل حکمرانی کبریاس، اردو در بیرون قلعه ماند و کورش با خانواده خود به کاخ کبریاس وارد شد. کبریاس در بیرون قلعه، چادرهای زیادی برای اردوی شاهی، برپا کرده و وسایل پذیرائی را از هر حیث آماده ساخته بود و برای دستوران و کهنه و مغها نیز منازل مخصوصی با خدمتگذاران معین کرده بود.

کورش پس از چند ساعت استراحت، خانواده کبریاس را با و یشتاسب به حضور طلبید. نخست کبریاس با زن خود به حضور آمده، هر دو سر فرود آوردند و بلافاصله و یشتاسب با ردگون نامزد خود آمدند و هر دو کرنش کردند. ردگون به تنهایی جلو آمده، به نوبت دست ماندان و کاساندان را بوسید و آنها هم صورت او را بوسیدند و بعد چند قدمی فاصله گرفته، مؤدب و دست برسینه ایستاد. لباسش ارغوانی رنگ، ولی ساده و بی‌پیرایه بود. گیسوانی داشت، طلائی که با نوار سفید حریری به دور سر پیچیده بود و پارچه حریر دیگری مرواریدنشان از دو بناگوش در دو طرف صورت زیر چانه آمده و گره خورده بود. این طرز بستن سروصورت که معمول زنان آشوری بود، بر وجهت این دوشیزه زیبا افزوده و جلوه خاصی به او داده بود. پیکری بلند بالا و اندام بسیار متناسب و موزونی داشت. ماندان و کاساندان مدتی به او دقت به او نگریستند. پس از لحظه‌ای ماندان به زبان پارسی به کاساندان گفت: دوشیزه بسیار خوش‌سیما و زیبایی است. من در چهره و پیکر او کوتاهی و نارسائی نمی‌بینم. کاساندان هم با اشاره سر گفته او را تصدیق کرد و بلافاصله سیمین را خواست و به او گفت: ارمغانی که من از پارس برای نوعروس آورده‌ام بیاور. سیمین رفت و بلافاصله مجموعه نقره رو پوشیده‌ای را آورد. ماندان روپوش را برداشت و لباس‌های زربفت و دیبای‌های شوشی و گردن‌بند و گوشواره‌ها و یاره‌های اگرانبهائی را به نوعروس داد و گفت: فزون آرزومندیم که این پیوند فرخنده باشد و بعد به کبریاس گفت: از طرف من از نوعروس، احوالپرسی کنید و شادباش گوئید.

کبریاس روی به دختر خود کرده، گفت به ملکه جهان پاسخ بده.

ردگون با پارسی روانی چنین پاسخ داد: (بسی شادمانیم که در این روز همای خوشبختی بر بالای سر این خانواده، بال گسترانیده و ما در میان دوست و دشمن سرافراز شده ایم. چه خوشبختی، بالاتر از این که شاهنشاه روی زمین با خانواده گرامی خود ما را سربلند ساخته. و کلبه کوچک و تاریک ما را بزرگ و روشن کرده اند. به همه خدایان سوگند که پدر و مادرم از این سرافرازی و نوازش شاهانه، دوباره جوان شده و زندگانی نوئی از سرگرفته اند. ما همه فزون امیدوار و بسی آرزومندیم، که زندگانی شاهنشاه و خانواده و الاجاه و همه بستگان او بسیار دراز و پاینده باشد.)

مندان و کاساندان از بیانات شیرین این دوشیزه رعنا و زیبا، مات و مبهوت شده و چشم از روی او بر نمی گرفتند.

کورش پس از تمام شدن بیانات نوعروس، گفت: آفرین چقدر خوب پارسی حرف می زند.

کبریاس - شاهنشاه، از وقتی که من به خدمتگذاری مفتخر شده ام. تمام خانواده خود را به فراگرفتن زبان شیرین پارسی و اداری کرده ام و به طوری که مشاهده می کنید، همه پارسی زبان هستیم و می توانم بگویم که تقریباً زبان آشوری را فراموش کرده ایم.

کورش روی به مادر خود کرده، گفت: بسیار دوشیزه باادب و خوش خوئی است. ماندان - آری، من او را پسندیدم، شایستگی آن را دارد که در خانواده ما وارد شود.

در این هنگام ده نفر دوشیزه پاکیزه روی، با لباسهای پرنیان وارد شدند و دوه دو مجموعه های بزرگی را روی دست می آوردند که در آنها قالیچه های خوش نقش ابریشمین و پارچه های زربفت و دیبایهای رنگارنگ بود و در پشت سر آنها ده نفر غلام بچه آمدند و هر یک سینی زرینی پر از مسکوکات سیم و زر در دست داشتند که در بالای آنها چند پارچه جواهر نفیس و گرانبها نیز می درخشید. با اشاره کبریاس سینی ها را به فاصله در پیش روی کورش و خانواده شاهی گذاردند.

کورش رو به کبریاس کرده، گفت: اینها برای چیست؟

کبریاس - هدیه‌ایست، بسیار ناچیز که شایستگی پیشگاه شاهنشاه را ندارد.

کورش - می‌پذیرم به این شرط که تعلق به و یشتاسب و ردگون داشته باشد و همان دم از جای برخاست و دست ردگون را گرفته، در دهنش و یشتاسب گذارد و گفت: شاد باشید، امیدوارم از این پیوند، خانواده برومندی به وجود آید. بعد روی به ماندان کرده، گفت: و یشتاسب به منزله برادر کوچک من است. خدمات شایانی از روی درستی و راستی به من کرده و کبریاس هم سالها خدمات نمایان و فراموش نشدنی به من کرده است و من هر چه نسبت به این دو نفر مهربانی کنم، باز در مقابل خدمات آنها کم کرده‌ام. از اهورامزدا خواستارم که از این پیوند فرخنده شاخه‌های برومندی پدیدار گردد و خانواده هخامنشی از داشتن این شاخه‌ها و یرو بار آنها سود برد. فزون آشکار است که از پیوند خوب جوانه‌های بارآور نیکی، پدیدار خواهد شد. از شما خواهش دارم که در بازارگاد یکی از کاخهای شاهی را برای منزل و یشتاسب و ردگون تخصیص داده و دستور دهید، اثاثه و لوازم آن را مطابق سلیقه خودمان و کاساندان تهیه کنند.

ماندان گفت - مدتی است، پدر بزرگوارت مشغول ساختمان کاخهای تازه‌ایست،

البته یکی از آنها را برای این تازه‌داماد و نوعروس خودمان معین خواهم کرد.

کورش گفت: چه خوب گفتید، داماد و عروس خودمان و بعد رو به کبریاس کرده،

گفت: تو و خانواده‌ات از این پس به ما بستگی پیدا کرده‌اید. امیدوارم از این پیوند نیک، شاخه‌های نیرومند بهره‌آوری به عمل آید. بعد روی به و یشتاسب که در تمام این مدت سربه زیر و دست بر سینه ایستاده کرد و گفت: شادباش، و یشتاسب هم در پاسخ به فرود آوردن سر سپاسگزاری کرد. در این وقت کورش روی به ماندان و کاساندان کرد و گفت: بقیه مراسم این جشن زناشوئی را به سلیقه شما واگذار می‌کنم و بعد روی به خانواده کبریاس کرده و گفت: آزاد باشید و خود به طرف اطافی که برای استراحت او معین کرده بودند، رفت. فرولاس با آن سلیقه و ذوق مخصوصی که داشت، سرگرم

فراهم کردن مقدمات جشن تاج‌گذاری بود. در بیرون کاخ، کبریاس باغ بسیار بزرگی بود که در میان آن دریاچه بزرگی قرار داشت. این دریاچه از دو مجرا مشروب می‌شد که از کوهستان مرتفعی تا کاخ کشیده شده، یکی از زیرزمین و دیگری از روی آن جریان داشت. جابه‌جا، دورادور دریاچه وهم در وسط آن فواره‌ها دیده می‌شد، که اتصالاً آب از مجرای زیرزمینی در آنها فوران می‌کرد و چون آب از کوهستان بلندی سرازیر می‌شد فواره‌ها ارتفاع زیادی داشتند. مجرای روی زمین هم آبشارهای متعددی در اطراف دریاچه تشکیل داده که آب دائماً در آنها ریزش می‌کرد و اراضی اطراف دریاچه را مشروب می‌نمود. در میان این دریاچه بزرگ جزیره‌ای بود که چمن‌زار و جابه‌جا با نظم و ترتیب خاصی گلکاری شده و هرگوشه آن جلوه مخصوصی داشت.

فرولاس مدت یک هفته بنا و نجار و کارگر زیادی را به کار واداشت و به دستور او در سمت بالای جزیره که چشم‌انداز آن کوهستان و جنگل بود، به طول هزارگز صفت بلندی ساخته شد که دارای طاق نماهای زیبایی بود. در وسط این صفت چوب‌بستی بر پا کرده و در بالای آن به ارتفاع ده گز، محلی تخت مانند درست کردند که گنجایش نشست ۲۰۰ نفر را به راحتی داشت و در وسط این تخت کرسی زرینی قرار دادند و تمام این بنا را با فرشهای گرانبها و پارچه‌های حریر الوان مفروش و زینت کردند.

در روز تاجگذاری فرولاس دستور داد که چهار هزار نیزه‌دار دورادور این جزیره با نظم بایستند و سایر افراد سپاه که شماره به چندین هزار می‌رسید. در اطراف دریاچه به فاصله معینی در پشت سر نیزه‌داران با صف‌های منظم قرار گیرند و در پشت سربازان با چون صف‌های بلندی مخصوص تماشاچیان ساخته شده بود. در میان جزیره به غیر از دو صف جانبازان که با لباسهای قرمز به حال خبردار ایستاده بودند، کسان دیگری راه نداشتند.

چهار ساعت به غروب آفتاب مانده، مغها و کهنه و مؤبدان با مجمرهای زرین و سیمین دوبه دو حرکت کرده آمدند و در دنبال آنها سران لشگر و فرماندهان بزرگ چهار

به چهار با قدمهای استوار حرکت می‌کردند. مؤبدان و مغان در طرفین تخت شاهی ایستادند و افسران در طول صفه، صف منظمی آراستند. قدری بعد، پانصد نفر شاطر با لباسهای زراندود و گرزهای سیمین و زرین وارد شده، در دنبال جانبازان دو صف تشکیل دادند و به‌دین طریق از تخت شاهی تا پل زورود به جزیره راه عبوری درست کردند. دو ساعت به غروب مانده بود که کوروش با همان لباس ارغوانی، وارد جزیره شد. ماندان در طرف دست راست و کاساندان در سمت چپ او با گامهای سنگین موقرانه، حرکت می‌کردند. به محض ورود آنها از تپه‌ای که مشرف بر این باغ بود، صدای دهل و کرنای و نقاره و شیپور بلند شد. نظامیان به فرمان فرولاس، به حال خبردار ایستادند و تماشاچیان از زن و مرد با شعف و سروری، فریاد شادی می‌کشیدند و کف می‌زدند. همین که خانواده شاهی به وسط جزیره رسید، کریستانتاس از بالای تخت شاهی با آن صدای رسای خود فریاد برآورد و گفت: ای کوروش، ای شاهنشاه روی زمین، شادزی افسران هم تمام هم‌آهنگ فریاد کشیدند، شادزی و پس از آنها، تمام سپاه هم‌آهنگ این دو کلمه را تکرار کردند و چون کوروش به نزدیکی تخت رسید، باز کریستانتاس با صدای رسای خود فرمان سکوت داد و تنها رامشگران در جلو تخت به نواختن چنگ و ریاب و نغمه‌سرائی مشغول شدند.

کوروش با ملکه‌ها از تخت بالا رفته و همین که به کرسی شاهی رسیدند، ماندان کوروش را در وسط نشانند و خود در طرف راست او قرار گرفته و کاساندان را در طرف چپ او نشانید.

در این موقع دستوران و مغان و کهنه عود و صندل و اسپند و کندر زیادی در مجمرها ریختند و به امر فرولاس، خرمن هیزمی از چوبهای کاج که در پائین جزیره بود، آتش زدند. اگرچه هوا روشن بود، شعله آتش هم به روشنائی مدد می‌رسانید و کسانی هم بودند که با چوبهای خوشبو پیوسته به آتش مدد می‌دادند. فضای باغ کاملاً معطر شد. با اشاره فرولاس، مغان هم آهنگ با صدای بلند شروع به خواندن سرودهای

مقدس کردن و پس از آنها مؤبدان با آهنگی دلپذیر، آیات منظوم آنها را با لحنی خوش سرودند و چون این گاتها، سرود مانند بود. رامشگران هم سازهای خود را هم آهنگ کرده، به مؤبدان پاسخ می دادند و این کار چندین بار تکرار شد. نغمات ساز رامشگران و آهنگ آواز خوش مؤبدان چنان روحبخش و جذاب بود که همه را از خود بی خبر کرده بود. تمام جمعیت از سپاهی و تماشاجی با سکوت کامل گوش می دادند و از این ساز و آواز که جنبه روحانیت هم داشت، کیف مخصوصی داشتند و همی خواستند که هر چه بیشتر این کار تکرار شود و ادامه پیدا کند. مغان از نمایش این صحنه در مقابل مؤبدان تا اندازه ای سرافکننده شدند.

پس از این تشریفات با اشاره فرولاس، تاجهای ماد و پارس و بابل را کبریا س و گاتاداس و تیکران در سینی های زرین پر از گل آوردند. فوراً از دسته مغان، مغ بزرگ و از دسته مؤبدان دستور بزرگ و از دسته کهنه، کاهن بزرگ جا شده، چند قدم به استقبال آمدند و هر کدام سینی مخصوص خود را گرفته، در روی دست آمدند و به کورش سر فرود آوردند و در مقابل تخت ایستاد و هر دسته به نوبت مشغول خواندن اورادی شدند. ماندان بر پا ایستاد و تاج ها را به نوبه از سینی ها برداشته، تقدیم کورش کرد و کورش هم آنها را گرفته و در پهلوی خود جای داد و دست مادر را بوسید و با صدای بلند گفت: اینها هدایائی هستند که از طرف پدر ارجمندم کامبیز و دائی بزرگوام کیاکسار و بزرگان بابل به من داده شده و من با کمال افتخار آنها را پذیرفتم. ولی همه باید بدانند و آگاه باشند که از این پس ماد و پارس و بابل و آشور در کار نیست. همه این کشورها یکی شدند و فقط نام ایران که نام نژادی مردم سرزمین من است، به جای تمام این نامها کافی است. پس از این من شاه ایرانم و ما همه ایرانی هستیم و تمام این خاک پهناور باید کشور ایران گفته شود. مردمان این شکورها همه برادر و در نظر من یکسان هستند و جدائی در میان نیست. آرزومندم که همه با هم یگانه و زندگانی خوشی داشته باشند.

کورش این جمله‌ها را با صدای رسا ادا کرد. معه‌ذا کریسانتاس، دوباره آنها را کلمه به کلمه با صدای بلند خود تکرار می‌کرد که همه بشنوند و در پایان فریاد برآورد و گفت: (شاهنشاه کشور ایران زنده باد) تمام افسران و سپاهیان هم آهنگ این جمله را تکرار کردند. کورش از جا بلند شد و چون از تخت پائین آمد، باز ماندان در وسط افتاد و دست او و کاساندان را گرفته، تبسم‌کنان و خورامان به راه افتادند و سه نفر از افسران پارسی سینی‌های محتوی تاجها را به روی دست در دنبال آنهایم آوردند. در این موقع هوا کمی تاریک شده بود. در بیرون باغ خرمناهی هیزم که جابه‌جا با فاصله قرار داده بودند، آتش زدند و در اطراف آتوها عده زیادی از دوشیزگان و بانوان جوان آشوری با لباسهای رنگارنگ در دستی دسته گل و در دست دیگر دستمالی ابریشمین، شروع به دست افشانی و پایکوبی دسته جمعی کردند و سرودهایی به زبان آشوری با آهنگی دلربا می‌خواندند. ماندان و کورش و کاساندان چند دقیقه ایستاده و تبسم‌کنان، حرکات موزون آنها را تماشا می‌کردند.

هیاهو و مهمه غریبی در اطراف کاخ کبریا بر پا شده بود. پس از ورود به کاخ، ماندان فرولاس و تیکران و کریسانتاس و گاتاداس را که از سران بزرگ لشکر بودند. احضار کرده و گفت: باید یک شبانه روز تمام سپاهیان را آزاد بگذارید که دسته‌هایی تشکیل دهند و مطابق رسم و عادت خود جشن بگیرند و آنچه لازم است از خوردنی و آشامیدنی برای آنها فراهم کنید. فقط پاسبانانی از پارسیان و مادها بر آنها بگمارید که به کسی آزار و گزند وارد نیاید. من به کورش گفته‌ام و او هم اجازه داده است. افسران دست اطاعت بر سر و چشم گذارده و رفتند. پاسی از شب گذشته بود که کورش با لباس سربازی آمده و به ماندان گفت: با این دستورهائی که دادید، خوب است بی‌خبر در میان سپاهیان برویم و حرکات و رفتار آنها را از دور ببینیم. گمان می‌کنم بی‌تماشا نباشد. کاساندان با تبسم گفت: البته خالی از تفریح نخواهد بود. اگر خواهش مرا بپذیرید. یشتاسب و ردگون هم در این گردش با ما شرکت کنند. کورش گفت: بسیار پیشنهاد به

موردی است، بفرستید تازه داماد و نوعروس هم بیایند. ویشتاسب و ردگون هم آمده، به این جمع ملحق شدند و همه به طرف اردو رفتند که در فاصله نسبتاً دوری از کاخ واقع شده بود. هر طایفه با آداب و رسوم مخصوص به خود جشن گرفته و سرگرم شادمانی و خوردن و آشامیدن و نغمه‌سرائی بودند. کورش خندان به ماندان و کاساندان گفت: شما با ویشتاسب و ردگون مشغول گردش و تماشا باشید، تا من بیایم و خود به تنهایی در میان سربازان رفت. با اینکه لباس سربازی پوشیده بود، سپاهیان او را شناختند و مراسم احترام به جای آوردند. کورش با روی گشاده از هر دسته و طایفه دلجوئی و مهربانی می‌کرد و می‌گفت، آزاد باشید، من هم مانند شما، یک نفر سپاهی هستم، پس از آن همه زحمت کشورگیری، سرگرمی و تفریح هم لازم است و باز به تنهایی بدون اینکه بگذارد، کسی همراهش بیاید، داخل دسته دیگری شد و به تمام دسته‌ها سرکشی می‌نمود و هر دسته را از نوازشهای خود به نوعی دلخوش می‌کرد. به غیر از پاسبانان که به نوبت باید عوض شوند، همه غرق شادی و هر دسته مطابق رسم معمول خود جشن گرفته و معلوم بود که آنچه می‌کنند، از روی میل قلبی و طبیعی است و اجبار و اکراهی در کار نیست. وقتی که کورش برگشت، ماندان به او گفت: ما از دور رفتار تو را با سپاهیان می‌دیدیم، نمی‌دانم تو چه کرده‌ای که تمام افراد سربازان شیفته و فریفته‌ات شده‌اند. کورش گفت: من هیچ کاری نکرده‌ام، جز این که بنا بر توصیه پدر بزرگوام، همیشه این سه اصل کلی را که در کیش مازدیسناو در اوستا تأکید شده است، از نظر دور نداشته‌ام. یعنی پاکی در گفتار و رفتار و اندیشه و چون مقدار زیادی از شب گذشته بود، افراد خانواده شاهی برای استراحت به کاخ برگشتند. اما صدای هیاهو به طوری در فضا طنین انداز بود که کاخ‌نشینان نتوانستند خواب بروند و با اینکه افراد اردو شب بیداری کشیده بودند. روز هم از اسب‌دوانی و چوگان‌بازی و انواع بازی‌ها و سرگرمی‌ها خودداری نکردند. چیزی که بیشتر طبیعی جلوه می‌کرد، این بود که آشوریان محل هم با اینکه دستوری برای شرکت در جشن نداشتند، همه به اختیار و

با میل در این جشن شرکت کرده و از همه جا صدای ساز و آواز بلند بود. شب‌ها در سر هر گذر، کنده‌های هیزم را روشن کرده و زنان و مردان و دختران و پسران همه با هم به دور آتش می‌رقصیدند و معلوم بود که شادمانی آنها خالی از آرایش و به کلی طبیعی است. از هر خانه کوزه‌های شراب و خوراکی بیرون می‌آمد و دختران و پسران در سر هر گذر با اصرار تمام به عابری می‌خورانیدند. شب بعد به امر میزبانان، مراسم زناشوئی ویشتاسب با ردگون انجام یافت. در این شب هم هنگامه‌ای بزرگ بود، مخصوصاً افسران پارسی شور و سروری بی‌اندازه بروز دادند و مراسم جشن تاج‌گذاری و زناشوئی ویشتاسب تا یک هفته دوام داشت. سرانجام پس از یک هفته، کورش فرمان بازگشت به بابل را داد و اردو حرکت کرد.

فصل چهارم

بازگشت ماندان به پارس و عروسی گرگین پسر شاهین

کورش پس از ورود به بابل، بنا به خواهش ماندان و یشتاسب و نوعروس را همراه او کرد و آنها را با اردوئی به پارس فرستاد و خود با زن و فرزند در بابل ماند و مشغول تنظیم امور کشور گردید.

ماندان با همراهان به پارس آمدند، اهالی پارس بنا به امر کامبیز از واردین استقبال شایانی کردند. عروس و داماد هم به امر ماندان در یکی از کاخهای شاهی که تازه تمام شده بود، منزل نمودند. روز بعد ماندان از یشتاسب و نوعروس دعوت به ناهار کرد و در سر میز شرح تاج‌گذاری و عروسی را برای کامبیز و سایر بزرگان پارسی که حضور داشتند، باز می‌گفت و ضمناً هنرمندی عروس را می‌ستائید.

کامبیز گفت: پیوند بسیار پسندیده و میمونی است. اکنون کشور آشور هم با کشور ایران یکی شده و دیگر نفاق و نقاری در میان دو ملت پارس و آشور تولید نخواهد شد. بسی آرزومندم که این پیوند فرخنده، موجب یگانگی و دوستی هر دو ملت بشود و میوه‌های نیکوئی به بار آورد و بعد با خنده گفت: ما هم یک عروسی در پیش داریم که من نخواستم در نبودن شما انجام یابد. باید وسایل آن را هم فراهم کنید و به طور شایسته برگزار نمائید.

ماندان - چه عروسی و برای چه کسی؟ ما که دیگر عروسی در پیش نداریم؟

کامبیز - مگر نمی‌دانید که گرگین پسر شاهین هم باید با نامزد خود پیوند نمایند؟

ماندان - چه کسی را برای او در نظر گرفته‌اید؟
کامبیز - همان نوشین که شما خودتان نامزد گرگین کردید.

ماندان - با تعجب! مگر نوشین زنده است؟

در این موقع سیمین که ظرف خوراکی آورده بود، به شنیدن نام نوشین بی اختیار فریاد برآورده و گفت: نوشین... نوشین... مگر نوشین زنده است؟ مگر نوشین پیدا شده است؟ و چنان وجد و نشاطی به او دست داده بود که سر از پا نمی‌شناخت و ملتفت نشد که مقداری از خوراک که در دست داشت، به زمین ریخت.

کامبیز متوجه سیمین شده، تبسمی کرد و گفت: سیمین مگر دیوانه شده‌ای، این چه رفتاری است؟

ماندان به کامبیز گفت: شما می‌دانید که سیمین دلبستگی تمامی به نوشین داشت و بسی آرزومند بود که عروسی او را با برادرزاده‌اش گرگین ببیند. خوب بگوئید بینم نوشین کجا بود؟ او که پیش از رفتن ما ناپدید شده بود و ما همه از پیدا شدن او مأیوس شده بودیم. چگونه پیدا شد؟

سیمین هم دهان بازمانده و منتظر است که هر چه زودتر از سرگذشت نوشین آگاه شود.

کامبیز گفت: داستان آن طولانی است، اتفاقاً شاهین و نوشین و گرگین همه این جا هستند و در باغ پائین منزل دارند. خوب است سیمین برود و آنها را بیاورد تا از زبان خودشان داستان را بشنوید. خود نوشین سرگذشت خود را به طور مخصوصی نقل می‌کند که هر کس با میل به آن گوش می‌دهد و از شنیدن آن حظ و لذت می‌برد.

ماندان گفت: پس سیمین برود و آنها را بیاورد.

سیمین از خدا می‌خواست که زودتر برادر و برادرزاده را با نامزدش ببیند، به خصوص نوشین را که از دیدن او برای همیشه مأیوس شده بود. بنا بر این با شتاب دوید، به طرف باغ پائین.

کامبیز گفت: آری در موقع ناپدید شدن این دخترک شما در این جا بودید. پس از رفتن شما مادر بیچاره اش همه روزه به دربار می آمد و گریه می کرد، به طوری که من دلم به حال او می سوخت و از ناله های او متأثر می شدم. این بود که با تمام وسایل کوشش کردم که او را به دست آورم. به همه جا مأمور و سوار فرستادم. جنگل ها و کوه ها و بیابان ها را دستور دادم و جب به جب کاوش کردند، ولی بدبختانه نشانی از او به دست نیامد. به فرمانداران و ساتراپ ها نیز نامه هائی نوشتم و سفارش کردم. اما هر چه بیشتر جستجو می کردم کمترین نشانی از او نمی یافتم و تقریباً این قضیه باعث سرافکندگی من شده بود که با داشتن این همه وسایل نمی توانم، اثری از گمشده ای پیدا کنم. باز اگر جسد او را هم پیدا می کردم، این قدر دلتنگی و افسرده گی نداشتم، تا یک ماه قبل که روزی شاهین را دیدم. با شادی و سرور بی پایانی، دست نوشین را گرفته، نزد من آورد. راستی من از دیدن او به حدی شاد شدم که گوئی فرزند برومند خود را دیده ام. از شرحی که دادند معلوم شد که خرسی او را از جنگل ربوده بود. شما خوب می دانید، دهستانی که چوپانهای شاهی در آن منزل دارند، از کوهستان و جنگل چندان مسافتی ندارد. به علاوه تابستان هم چوپانها از خانه ها بیرون می روند و در کنار جنگل و چشمه سارها در چادرها به سر می برند و به طوری که خود نوشین می گوید: روزی برای گردش و گل چینی تا مسافت زیادی به درون جنگ می رود که ناگهان گرفتار خرس می شود و او را می رباید و در مغاره ای در کوهستان پنهان می نماید.

در این وقت سیمین با نوین و گرگین وارد شده سر فرود آوردند. ماندان اجازه نشستن داد و پس از پرسش حال به نوشین گفت: بسی خوشوقتم که دوباره تو را می بینم و میل دارم که سرگذشت ناپدید شدن چند ماهه ات را به تفصیل از زبان خودت بشنوم.

نوشین سر فرود آورد و آغاز سخن کرد. ویشتاسب و ردگون و سایرین مخصوصاً سیمین، همه با نهایت اشتیاق انتظار شنیدن این داستان را داشتند و بسی مایل بودند که

بدانند چگونه این دوشیزه از چنگال خرس رهائی یافته است.

نوشین گفت: روزی مادرم به عادت همیشگی، به من گفت که بروم و چند دسته چوب خشک از نزدیکی جنگل بیاورم تا غذائی فراهم نماید. چون موقع بهار بود و جنگل هم سبز و خرم و صفا و طراوت مخصوصی داشت، من میل کردم قدری دورتر بروم. همین که در درون جنگل مسافتی را طی کردم، چشمم به درختی افتاد که گلهای زیبای زیادی داشت. با خود گفتم، چه خوب است که امروز از این گلهای دسته‌ای بسته، برای پدر و مادرم ببرم. پس جلوتر رفتم و همین که به درخت رسیدم، با یک دست دامن خود را گرفتم و با دست دیگر گلهای را چیده و در آن می‌ریختم و از شدت شادی شروع به خواندن آواز نمودم. ناگاه ملتفت شدم که کسی از عقب مرا محکم در بغل گرفت و شروع به دویدن کرد. ابتدا خیال کردم که گرگین است و با من سر شوخی دارد. گفتم گرگین این چه کاریست. مرا کجا می‌بری؟ به جای اینکه در گل چینی به من کمک کنی، مرا هم از کار بازمی‌داری؟ در پاسخ صدائی شنیدم که بیشتر به غرش حیوانات درنده شباهت داشت و چون چشمم به دستهای پریشمی افتاد که در جلو سینه من نمایان بود، فهمیدم که این دست انسان نیست. بلکه دست حیوانی است. بنابراین ترسی به من روی داد و بی‌اختیار فریاد کشیدم و شیون کردم. ولی او که نمی‌فهمیدم کیست، آدم است یا جانور. همچنان سخت مرا در آغوش خود فشار می‌داد و می‌دوید و به داد و فریاد من، کمترین اعتنائی نداشت و از دامنه کوه بالا می‌رفت و من از شدت وحشت پیوسته بر داد و فریاد خود می‌افزودم و می‌لرزیدم. همین قدر فهمیدم که مرا در مغاره‌ای می‌برد و از هوش رفتم. پس از مدتی به هوش آمدم و چشم باز کردم، حیوان پریشمی را دیدم که مانند آدمی بر بالین من نشسته است و با صدای مخصوصی آهسته آهسته، می‌غرد. من چون تا آن وقت چنین حیوانی را ندیده بودم، نمی‌دانستم که از کدام جنس است و نامش چیست؟ و خیال می‌کردم، غولی است که به آدم شباهت دارد. زیرا که داستانهای غول بیابانی، را زیاد شنیده بودم. خلاصه از دیدن این حیوان

بدترکیب پشمالو، جیغ کشیده و دوباره بی هوش شدم. پس از مدتی باز به هوش آمدم. اما این دفعه کسی را نزد خود ندیدم. به اطراف نگاه کردم، دیدم در جای تنگنایی هستم که از هر طرف آن تخته سنگهای بزرگ دیده می شود و فقط یک سوراخ هست که به زحمت می توان به رو افتاد و از آن بیرون رفت. ولی آن هم به وسیله سنگ بزرگی بسته شده است. در یک طرفم، در پوست کدوی خشکیده ای، مقداری عسل و در طرف دیگر هم مقداری گردو و بادام و بلوط ریخته بود. کدوی خشکیده پر از آبی هم در کناری بود. با اینکه وحشت زده و هراسناک بودم، چون زبان و دهانم از شدت داد و فریاد خشک شده بود، بی اختیار کدو را برداشته و مقدار زیادی از آب آن را آشامیدم و در این فکر فرورفتم که این جا کجا است؟ و آیا من خواب می بینم؟ پس کوشش و تلاشی کردم که از خواب بیدار شوم و چشمان خود را مالیدم، اما فهمیدم که بیدار هستم و بیهوده تلاش می کنم و فکر کردم این غول چه بود و به کجا رفت؟ درب مغازه هم با سنگ بزرگی بسته شده بود. شنیده بودم که گاهی انسان گرفتار بختک می شود و وحشت و هراسی به او دست می دهد و شاید من هم به این ناخوشی گرفتار شده باشم و پس از چند لحظه از خواب بیدار خواهم شد. اما ناگهان از صدای غلطیدن سنگ به خود آمدم و نظری به بیرون انداختم، دیدم همان غول سنگ را با دو دست از در مغاره به کنار کشید و متوجه من شد. باز فریاد برآوردم، ولی این دفعه از هوش نرفتم، چوب کلفتی در کنار خود دیدم. آن را برداشتم و نیروئی در دل خود یافتم و تصمیم گرفتم که با این حیوان مهیب بجنگم و به خود گفتم، مگر نه من روستائی نژاد هستم؟ چرا باید از یک حیوانی بیمناک باشم؟ چرا من خود را باخته ام؟ رشادت و دلیری دختران چادر نشین بیابانگرد، زبازد همه است. مگر نه، من آن دختری هستم که هر شب مشک به دوش گرفته، از مسافت زیادی از رودخانه آب می آوردم؟ و نصف شب آب و توشه برای چوپانها به کوهستان می بردم؟ مگر من همان دختری نیستم که شب در بیابان با چوب و سنگ با گرگان نبرد می کردم و برای همین کار در رشادت و شجاعت

انگشت نما شده بودم؟ من که از هیچ قسم حیوان درنده‌ای، باک نداشتم. چه شده است که از این حیوان بدترکیب پشمالو، بیمناک شده‌ام. بلافاصله به فکر رسید که چون این حیوان هیولائی زشت دارد و مرا غافلگیر کرده، وحشت به من دست داده است و با خود گفتم که من همان دختر هستم. چرا باید از حیوانی بترسم. بنابراین با چوب آماده حمله به او شدم، اما دیدم که آن هیولای زشت و غول بدزبخت دستی به ریش گرفته و مثل کسانی که بالتماس افتاده باشند با چشم و ابرو اشاراتی دارد و عشو و غمزه‌ای می‌کند. «تمام حضار به شنیدن این گفتار قهقهه خنده را سر دادند.» نوشین سرگذشت خود را دنبال کرده و گفت: پس با چوب اشاره دور باش، به او کردم. دیدم، فوراً عقب کشید و قدری دورتر نشست و باز متوجه من است. از این حرکت خود و عقب‌نشینی آن حیوان، جانی گرفتم و رشادتی بروز دادم و از در مغاره سر بیرون آوردم. غول باز هم عقب‌نشینی اختیار کرد. به اطراف نگاه کردم، دیدم در زیر این مغاره دره بسیار عمیقی است که از ته آن رودخانه بزرگی با صدای مخصوصی جار است و به طوری بدنه این دره سرایشیب است که هر آدم زبردستی هم نمی‌تواند از آن پائین برود. بعد به طرف بالا نگاه کردم، دیدم شکاف بزرگی است که از آن روشنائی داخل می‌گردد و سنگ‌پاره‌های کوچک و بزرگ دیده می‌شود که بالا رفتن از آنها بی‌نهایت خطرناک است. اما حالا دیگر خوشوقتم که بر این غول بی‌شاخ پریشم چیره شده‌ام و خیال نمی‌کنم که جرأت حمله به من را داشته باشد و از حرکاتش فهمیدم که باید خرس باشد. اما از طرفی هم بسیار اندوهناکم که در این جای سخت گرفتار شده‌ام و راه فراری ندارم. پس با خود گرفتم که باید صبر کرد و حوصله به خرج داد، شاید وسیله‌رھائی پیدا شود. بنابراین دوباره خود را به درون غار کشیدم و احساس کردم که از گرسنگی حالت ضعفی در من پیدا شده است. پس خواه و ناخواه، مقداری عسل و چند دانه گردو و بادام شکسته خوردم. اما تشنگی به من زور آورد و کدوی خشکیده هم دیگر آب نداشت. پس آن را برداشته، در بیرون مغاره گذاردم و به غول اشاره کردم که آب بیاورد. غول پشمالو فوراً اطاعت

کرد و دست بر سینه غرغرکنان آمد، ولی از ترس چوب خوردن جلوتر نمی آید (در این جا هم حضار شلیک خنده را سر دادند) من خود را عقب کشیدم، دیدم آمد و کدو را برداشت و آن را به دهان گرفت. من تعجب کردم که چرا کدو را به دهان گرفت. پس سرم را از سوراخ مغاره بیرون آوردم، تا ببینم چگونه آب می آورد. گول با زحمت زیاد، پی در پی با پنجه های خود به سنگ ها آویخته و رفت و کدو را از آب پر کرد و باز بدن دان گرفت و به سختی بالا آمد و آب را نزدیک در مغاره گذارد و به عقب رفت و باز دست به ریش گرفته حالت التماس و تضرعی در او پیدا شد. (باز هم خنده حضار شروع شد) قدری آب آشامیدم و مدتی فکر کردم که برای خلاصی خود چه باید بکنم؟ عقلم به جایی نرسید، با چوب اشاره به گول کردم که درب مغاره را ببندد. دیدم که سنگ بزرگ را بغل کرده، غلطانید و در مغاره را بست. من چوب را در پهلوئی خود گذارده، خوابیدم. به این خیال که اگر بخواهد داخل شود، ناچار است سنگ را به عقب بغلطانند، در این صورت من بیدار خواهم شد. بلافاصله از شدت خستگی به خواب رفتم. پس از مدتی بیدار شدم، دیدم خوار روشن شده و فهمیدم که روز است. آمدم که سنگ را عقب زنم، اما نتوانستم. گویا گول متوجه بود، آمد و آهسته سنگ را به عقب برد و مقداری میوه خشکیده با کمی عسل دم درب مغاره گذارد و عقب رفت و باز ریش را گرفته، با دست دیگر اشاره به کدوی خشکیده کرد. فهمیدم که می خواهد برای من آب بیاورد، پس کدو را برداشته، بیرون گذاردم گول فوراً آن را برداشت و مانند دفعه پیش به دندان گرفت و رفت. من هم جای شما بسیار خالی، مشغول شکستن گردو و بادام شده و مغز آنها را می خوردم. (از این جمله باز حضار به خنده افتادند) و در فکر رهایی خود بودم. از طرفی هم در باطن خنده ام می گرفت که گولی دست به سینه، مستخدم من شده است (از شنیدن این جمله باز حضار مدتی خندیدند) و چون راه چاره بسته بود، اجباراً صبر و تحمل را پیشه ساختم. به امید اینکه عاقبت وسیله ای پیدا خواهد شد و از این جا رهایی خواهم یافت. عیب کار در این بود، که من جای حرکت نداشتم. منزل من عبارت

بود، از همان حفره کوچک. ولی چاره‌ای جز ساختن و تحمل کردن نداشتیم. به اندازه‌ای که ممکن بود، به گماشته می‌فهمانیدم که وسایل راحتی مرا فراهم سازد. (از کلمه گماشته، باز هم خنده در گرفت) و ماندان گفت: داستان شگفت‌آوری است و چقدر خوب نقل می‌کند؟

کامبیز گفت: نگفتم، خودش سرگذشت خود را بهتر و شیرین‌تر نقل می‌کند؟ ماندان با تبسم: خوب، نوشین بگو ببینم، چگونه گماشته وسایل راحتی تو را فراهم می‌کرد؟

نوشین - او که نمی‌فهمید که چگونه باید وظیفه خود را انجام دهد. من خودم به او دستور می‌دادم. مثلاً علفهای خشک را به او نشان داده، فرمان می‌دادم که باز هم بیاورد و من زیرانداز نرمی درست می‌کردم. روزی شکل نان را روی زمین کشیدم و طرز خوردن آن را به او فهماندم. گماشته غرغرکنان دستی به ریش گرفت و سری جنبانید و روز بعد دو قرص نان با ظرفی پر از ماست آورد که بعدها فهمیدم، از کجا دزدیده است. خلاصه هر روز به امید فردا، می‌گذراندم و امیدوار بودم که سرانجام وسایل رهائی من از این زندان فراهم خواهد شد. گماشته پشمالو هم کاملاً مطیع و فرمانبردار بود (از این جمله باز خنده حضار در گرفت). «خلاصه هفته‌ها و ماه‌ها گذشت که من نه رنگ آدمی را دیدم و نه صدای او را شنیدم و از رهائی خود مأیوس شده بودم. گاهی هم از شدت غمگینی بر بدبختی خود می‌گریستم. اما با این همه، باز کاملاً مأیوس نشده و به خود دلداری می‌دادم و امیدوار بودم که عاقبت روزی خواهد رسید که از این بیغوله رهائی یابم. در ضمن گاهی هم وقایع تازه‌ای روی می‌داد که اسباب سرگرمی من می‌شد. مثلاً یک روز دیدم که گماشته نفس زنان و غرغرکنان با شتاب تمام آمد و دست به ریش گرفته، درخواست می‌کند که در غار داخل شود و وحشت‌زده به طرف بالا نگاه می‌کند و عاقبت خود را به غار نزدیک کرد و با اینکه چند چوب محکم به سر و کله او کوفتم، اعتنائی نکرد و سرگرم کار خود بود. یعنی کوشش می‌کرد که سنگ را آورده، در مغاره را

بیوشاند. ناگهان صدای مهیبی بلند شد و مثل این بود که گوساله‌ای دم‌به‌دم صدا می‌کند. دانستم که گماشته را، پلنگ دنبال کرده است و از ترس آن است که داخل شده و در مغاره را می‌بندد. هنگامی که ما، در بیابان و در چادر منزل داشتیم، شب‌ها این صدا را گاهی از کوه می‌شنیدیم و پدرم می‌گفت صدای پلنگ است. بنابراین از زدن گماشته، دست کشیدم و اشاره کردم که همان‌جا نزدیک در بنشینید، دستی به پیش‌گرفت و سری بعلافت تشکر تکان داد (خنده حضار) و گوش به زنگ بیرون بود. پس از دو ساعت که دیگر صدائی نبود و فهمید که پلنگ رفته است، سنگ را کنار زد و بیرون رفت.

چند روز بعد موقعی که گماشته، بیرون رفته بود، دیدم عده زیادی کبوتران وحشت‌زده، داخل غار شدند و پشت سر آنها هم، بازی آمد که می‌خواست آنها را شکار کند. ولی من با چوب آن را کشتم و بیرون انداختم که غلط‌زنان به تهِ دره در رودخانه افتاد. کبوتران هم پرواز کرده و بیرون رفتند، ولی من دوتای آنها را گرفتم و سرشان را از تن جدا کردم و پرهایشان را کردم، به خیال اینکه از آنها کبابی درست کنم (ماندان گفت: عجب، با این حال باز در فکر شکم بوده‌ای؟) اما غافل از اینکه در این‌جا آتشی وجود ندارد. پس از مدتی گماشته فرمانبردار آمد، در حالی که از پوست درختان کلاهی برای خود درست کرده و بر سرگذاشته بود و دو قرص نان با مقداری پنیر تازه آورد. اشاره کردم که نزدیک بیاید. همین که آمد، دو سنگ گذارده، اجاقی ترتیب دادم و کبوتران را روی آن گردانیدم. غرغرکنان سری جنبانید و رفت. اما مدتی طول کشید تا برگشت. کدوی خشکیده‌ای را در دست داشت که پراز خاکستر و روی آن آتش شعله‌ور بود. کدو را گذارد، دم در مغاره رفت. مقداری هم چوب خشک آورد. من فوراً آتش را درست کرده و کبوتران را کباب کردم و با نان خوردم و راستی که پس از مدتی از خوردن گوشت لذت بردم. (ماندان گفت: عجب دختر شکم‌پرستی؟ با این حال می‌گویند از خوردن گوشت لذت بردم، خوب بگو، بعد چه شد؟)

نوشین - گماشته چون دید که من کباب را دوست دارم، گاهی هم مرغی را شکار

کرده، برای من می آورد. حتی یک روز هم دیدم که دیزی پخته‌ای با ظرف مسینی برای من آورد. من خوب می دانستم که این گماشته شب‌ها می رود به چادرهای چوپانان و دزدی می کند و برای من نان و گوشت می آورد و همین اسباب امیدواری من شد که چون به چادرها می رود، سرانجام روزی او را خواهند دید و دنبال می کنند و در نتیجه آدمیزادی برای تعقیب او به این جا خواهد آمد و همان اسباب برهائی من خواهد بود. سرانجام هم همین طور شد.

ماندان - معلوم است که به تو خوش گذشته است و گماشته خدمتگذار باوفائی داشته‌ای. (خنده حضار)

نوشین - باری ماه‌گذشت و من در این مغاره به تنهایی زندگانی می کردم. هر شب همین که هوا تاریک می شد، گماشته در مغاره را می بست و خود در بیرون کشیک می داد، تا هوا روشن شود. بامدادان درب را باز می کرد و منتظر فرمان بود. اما همین که از مغاره بیرون می رفت، همیشه در را محکم می بست که مبادا حیوانی بیاید و به من آزار برساند. خلاصه، پس از مدت زیادی حس کردم که این گماشته روزه روز تنبل می شود میل به خواب دارد. به یادم آمد که پدرم می گفت، خرسها در زمستان می خوابند و تا بهار آینده از مغاره خود بیرون نمی آیند. بنابراین ناراحتی من زیادتر شد که اگر این حیوان بخوابد، تکلیف غذا و زندگانی من چه می شود؟ پس به فکر افتادم که چیزهائی برای خود ذخیره کنم. بنابراین جبراً او را وادار می کردم که از مغاره بیرون رفته، برای من گردو و بادام و میوه‌های خشک بیاورد. در بیرون مغاره هم گودال بزرگی بود، فرمان دادم که با آب پر کند. خلاصه همین طور در تهیه وسایل زمستان بودم که دیدم، روزی گماشته غرغرکنان و وحشت زده با شتاب آمد و متوجه بالای غار است. من هم مترصد بودم که بفهمم چه خبر تازه‌ایست و آیا باز پلنگی آن را دنبال کرده است که ناگاه صدای دو نفر مرد را از بالای سر شنیدم. سر را از مغاره بیرون آورده، گوش دادم. مثل این بود که صدا به نظر آشنا آمد. یکی گفت این حیوان بدجنس، عجب

جائی را، برای منزل اختیار کرده است. نمی توان از این جا پائین رفت. دیگری گفت باید به هرطور هست، او را کشت، که از این پس مزاحم حال ما نباشد. من خوب دریافتم که صدای برادرم کاوس است. پس او را با صدای بلند به نام خواندم. پاسخ داد و گفت تو کیستی که مرا می شناسی؟ گفتم به خاطر بیار، شاید بشناسی و شنیدم به گرگین گفت، گوئی صدای خواهرم نوشین است.

این دفعه گرگین، دوباره پی در پی صدا زد: نوشین... نوشین... تو هستی...؟ گفتم آری، زودتر وسائل رهایی مرا فراهم سازید و به اندازه ای شادمانی به من رویداد که اگر دنیا را به من می دادند، این اندازه شاد نمی شدم و بعد روی به حضار کرده، گفت: من خسته شدم، بقیه داستان را از کاوس برادرم و گرگین بشنوید.

حاضرین از شنیدن این داستان، به اندازه ای مبهوت شده، که غذا خوردن را فراموش کرده بودند.

ماندان روی به کامبیز کرده، گفت: داستانی است، سخت شگفت آور، راستی شنیدنی است. این دختر شکیبائی و دلیری بی مانندی، از خود نشان داده است. این داستان را باید برای تمام مردم نقل کرد تا برای آنها سرمشق باشد.

کامبیز - آری، من بسی آرزومندم که همه زنان و دختران ایرانی، مانند پسران و مردان جوان پارسی شجاع و دلیر و قوی دل باشند. زنان و دختران روستائیان و چوپانان پارسی همه این طور تربیت شده اند. شب و روز برای آنها یکسان است. ترس و هراس ابداً در وجود آنها راه ندارد. زنان همیشه تنها در بیابان و کوهستان و جنگل رفت و آمد دارند و اسلحه آنها منحصر است، به یک چوب دستی و با اینکه همیشه باری بر دوش دارند، از قبیل بچه خود و سایر لوازم که بر پشت می بندند، چه بسا می شود که با حیوانات درنده روبرو می شوند و بدون اینکه خود را ببازند، دلیرانه با آنها نبرد می کنند و غالباً چیره و فیروز می شوند. البته از همین زنان است که فرزندان رشید و بی باک و جنگجو و هنرمند و نیرومند به وجود می آید. رشادت و هنرمندی این زنان پارسی،

بسی در خور آفرین است. و بعد به ماندان گفت:

اگرچه سالها است، شما یتیم‌خانه بر پا کرده‌اید و تاکنون به طوری که من حساب کرده‌ام، بیش از ده هزار نفر مرد و زن کارآمد و هنرمند که با خواندن و نوشتن هم آشنا هستند، از آنجا بیرون آمده و پارسیان را سربلند و شرافراز کرده‌اند. ولی مخصوصاً من میل دارم که این پسران و دختران به زندگانی بیابان‌گردی و چادرنشینی هم آشنا شوند و به سختی‌های زندگانی خوگیرند و به پیش‌آمدهای بد اعتنائی نداشته باشند و هر واقعه سختی را عادی تصور کنند. اگر در پرتو همین تربیت چادرنشینی نبود، کی و کجا نوشین می‌توانست تا این اندازه بردباری و دلیری نشان دهد؟

ماندان - هیچ مانعی در کار نمی‌بینم که پسران و دختران یتیم هم، از این پس یک چندی این نوع تربیت را ببینند و به زندگانی بیابان‌گردی آشنا بشوند. به هر یک از خانواده‌های چوپانان چند نفری را می‌سپاریم که آنها را به کوه‌نوردی و شب‌گردی و ورزشهای لازم آشنا سازند.

ردگون که همیشه از خجالت سر به زیر داشت و در موقع شلیک‌های خنده به تبسمی اکتفا می‌کرد. از شدت اشتیاق به شنیدن باقی سرگذشت نوشین، روی به ماندان کرده، گفت: خواهشمندم دستور دهید، باقی سرگذشت را بگویند.

ماندان و کامبیز و ویشتاسب از این سخن گفتن، نابهنگام ردگون تبسمی کردند، چه او همیشه باحیا و سر به زیر بود و تا پرسشی نمی‌کردند، پاسخی از او نمی‌شنیدند. خود او هم از سخن گفتن، پشیمان شده تا بناگوش قرمز شد. اما ماندان که دنیا دیده و آزموده بود، نگذارد شرمساری او دوام پیدا کند و فوراً به کاوس گفت نوبت تو است که باقی سرگذشت را حکایت کنی.

کاوس سخن آغاز کرده، گفت: پس از آنکه نوشین ناپدید شد، من دیگر شب و روز آرام و خواب نداشتم. کوههای اطراف و بیابان‌ها و دره‌ها و جنگل‌ها همه جا را با رفقا مخصوصاً گرگین که همیشه با من همراه بود، کاوش کردم و هر چه بیشتر جستجو کردم،

کمترین نشانی از او نیافتم و احساس می‌کردم که گرگین روز به روز ضعیف و ناتوان می‌شود.

کامبیز روی به ماندان کرده، گفت: راستی دلبستگی و علاقه چیز غربی است و چه کارها می‌کند.

ماندان از شنیدن این جمله با اینکه سالمند شده بود، نتوانست از تبسم خودداری کند. زیرا که این سخن کامبیز کنایه داشت و گرگین و ویشناسب و ردگون هم از این گفتار سرخ شده، سر به زیر انداختند.

کامبیز گفت: نه، شرمندگی ندارد و باید هم همین‌طور باشد، مسأله زناشویی باید آمیخته به عشق باشد و خلاصه آنکه کارها همه با عشق صورت می‌گیرد و اگر عشق از میان برود، دیگر چیزی برای انسان باقی نخواهد ماند. بلکه عقیده دارم که تمام موجودات گیتی به واسطه عشق وجود دارند و اگر عشق نباشد، خود گیتی هم وجود نخواهد داشت و خلاصه آن که زندگانی بی عشق، مانند غذائی است بی مزه که انسان از خوردن آن دوری می‌کند. من با ماندان، این مراحل را طی کرده‌ام و با اینکه موهای هر دو مان سفید شده، می‌بینید که تا چه اندازه به هم انس و علاقه داریم. من همیشه گفته و به جوانان اندرز داده‌ام که تا عشق و علاقه در کار نیاید، نباید به زناشویی اقدام کرد. بعد روی به کاوس، کرده با خنده گفت: بقیه سرگذشت را بگو که ردگون، بی اندازه آرزوی شنیدن آن را دارد. باز تبسمی بر لبها آمد و ردگون سرخ شد. کاوس گفت: مقارن همین احوال که در جستجو و کاوش بودم. از یکی از چوپانها شنیدم که از جیره روزانه‌اش، گاهی چند قرص نان کم می‌شود. من می‌گفتم، البته ممکن است حیوانات برابیند، بهتر آنست که انبان توشه را به درخت بیاویزید تا از دستبرد حیوانات ایمن باشد. بعد از دیگری شنیدم که دیزی با گوشت از روی آتش ناپدید شده است. مرا شگفتی، دست داد که اگر حیوانی گوشت آن را می‌خورد، خود دیزی را چرا می‌برد و با اینکه این رسم در چوپانان ما نیست که غذای یکدیگر را برابیند، فکر می‌کردم که شاید در میان آنها آدم

شکم پرستی پیدا شده باشد. خلاصه هر روز این نوع دزدی در کار بود و من ناچار گرگین را پاسبان قرار دادم که مخفیانه مراقب باشد و دزد را پیدا کند. چون از او هم خبری نشد، یک روز خودم به سروقت او رفتم، دیدم مشغول پاسبانی است. اما از طرفی هم ناگهان دیدم که سگ‌های گله به صدا درآمدند و دسته‌جمعی بطرفی هجوم آوردند. چوپانها با چوب دویندند، من هم با گرگین در دنبال آنها رفتم. دیدم سگ‌ها به خرسی نزدیک شدند که بره‌ای را در بغل گرفته و با شتاب می‌دوید. نوشین - آری، گماشته من بود و برای من می‌آورد. از این سخن قهقهه خنده از حضار بلند شد. مخصوصاً ماندان، مدتی با صدای بلند می‌خندید. در این وقت نوشین به کاوس گفت خوب بعد چه شد؟

کاوس گفت: همین که سگ‌ها نزدیک شدند، خرس، بره را رها کرد و چوبی به دست آورده، سرپا با سگ‌ها مشغول زد و خورد شد و با جنگ و گریز خود را به کوه رسانید. در این موقع من به چوپانها گفتم، شما برگردید و مواظب گله‌های خود باشید. من و گرگین او را تعقیب می‌کنیم و تا نابودش نکنیم، دست از او برنخواهیم داشت. چوپانها برگشتند. من به گرگین گفتم: دزد همین خرس است. خوراک چوپانها را همین خرس می‌برد، اما تعجب من در این است که خرس با گوشت و نان سروکاری ندارد. به علاوه بره را چرا می‌برد. خرس که حیوان گوشت‌خواری نیست. صحبت‌کنان می‌دویدیم و آن را دنبال می‌کردیم. خرس داخل مغاره شد، ما هم چوب به دست با سر خمیده، داخل مغاره شدیم ولی آن را ندیدیم. ناچار با گرگین به گفت و شنید پرداختیم که خرس کجا ناپدید شده است. باید هر طوری هست، آن را به دست آورد. گرگین گفت، بدبختانه این مغاره جای سختی است و نمی‌توان پائین رفت و به جستجو پرداخت. ناگهان صدائی به گوشمان رسید که مرا به نام صدا کرد. بر حیرت ما افزوده شد که این صدا از کیست و چگونه ما را می‌شناسد و چرا در غار پنهان شده است؟

گرگین گفت صدای دختری است و بسی آشنا به نظر می‌آید و بلافاصله گفت شاید

نوشین باشد و بی اختیار صدا کرد: نوشین... نوشین... و او پاسخ داد و درخواست کرد که به فکر چاره رهایی او باشیم. من گفتم، مگر تو خودت نمی توانی نزدیکتر بیایی. دیدم سرش از سوراخی نمایان شد و گفتم: نه شما می توانید به طرف من بیایید و نه من به طرف شما. گفتم، پس چاره چیست. گفت: طنابهایی باید ببانداید که من به مدد، آنها بالا بیایم. پس من گرگین را گذارده، بدون اینکه معطل بشوم، بنای دویدن را گذاردم و همین که به چادرها رسیدم، چند طنابی با چند نفر چوپان همراه برداشته، به سرعت به مغاره برگشتم. دیدم، گرگین از بالا و نوشین از پائین سرگرم گفتگو هستند. طنابها را به هم بسته، به پائین انداختیم. نوشین از سوراخ مانند حیوانات بیرون آمد و چوبی به دست داشت. طناب را گرفت و ما او را بالا کشیدیم. اما همان دم، صدای فریاد او بلند شد و دیدیم که خرس از عقب پای او را گرفته و مانع آمدن اوست و او هم با یک دست طناب را گرفته و با دست دیگر با چوب به سر و کله خرس می کوبد. من ایندفعه تیر و کمان هم همراه آورده بودم و فوراً تیری به چله کمان گذارده، خرس را نشان کرده، تیر را رها کردم. تیر درست به نشانه خورد و خرس پای نوشین را رها کرد و پائین افتاد و ما توانستیم او را بالا بکشیم و اما خرس چون زندانی خود را فراری دید با اینکه تیر خورده بود. فریادهای هولناک و مهیبی می کشید که در غار منعکس شده بود. من خواستم، تیر دیگری رها کنم و یکباره کارش را بسازم، اما نوشین دستم را گرفت و گفت: نه، نابودش نکنید. اگرچه به من رنج و سختی زیادی داده، ولی در عوض خدمت‌هایی هم به من کرده است که اگر نمی کرد، از گرسنگی و تشنگی جان داده بودم. تا همین اندازه، مجازاتش کافی است. این بود که من دست از کشتن آن باز داشتم. اما نوشین... نوشین نبود. بلکه آدم جنگلی هم بود، با آن لباس‌های تکه و پاره، با آن موهای پریشان و ژولیده و با آن دست و صورت سیاه شده، هیکل عجیبی پیدا کرده بود. فقط از خوشحالی برقی در چشمانش درخشیدن داشت که همه این نارسائی‌ها و کوتاهی‌ها را از نظر محو می کرد. بی اندازه شادمانی می کرد و همین که از مغاره بیرون آمدیم، دست

به سوی آسمان دراز کرده، گفت: ای اهورامزدا، چگونه تو را سپاسگزارم که مرا از این زندگانی. سراسر ملال و رنج نجات بخشیدی و اشک زیادی از چشمانش بر گونه هایش ریخت که راستی من متأثر شدم و گرگین هم به گریه افتاد.

کامبیز - گفتید سیاه و ژولیده شده بود. پر آشکار است، کسی که چندین ماه نظافت نیند همین طور خواهد شد. به خصوص پارسیان که بنا بر آداب مذهبی همیشه باید سرو تن خود را پاک نگاهدارند.

شاهین - پیدا شدن او، نه تنها ما را خوشوقت کرد، بلکه تمام چادر نشینان هم از دیدار او مسرور شدند.

سیمین - اما گویا هیچ کس به اندازه خودت، مسرور نشده باشد. سایرین تبسم کردند اما گرگین سر به زیر انداخت.

نوشین - اما گماشته بیچاره من برعکس از این پیش آمد، افسرده دل و غمگین شد. (باز خنده درگرفت) و ماندان گفت: راستی، دختر دلیری هستی، با این همه سختی ها که کشیده ای، باز دست از شوخی بر نمی داری.

نوشین - از اندوه و غمگینی چه خیزد، بهتر آن است که انسان تا هست خرم و خوش باشد و شکیبائی را از دست ندهد و خود را نبازد و تلاش کند که شکنجه و سختی های زندگانی را از خود دور سازد.

کامبیز - آفرین، آفرین، آری چنین است فرزند، انسان تا هست، باید تلاش کند و اندوه را از خود دور سازد و باشکیبائی در فکر فراهم ساختن راحتی خود باشد.

من پس از ناپدید شدن نوشین به شاهین پیغام دادم که چون نوشین از دست رفت، بهتر آن است که گرگین با دیگری پیوند کند. اما او پاسخ داده بود که گرگین می گوید، من از پیوند چشم پوشیده ام، اما حالا نمی دانم باز هم بچشم پوشی باقی است یا نه؟ گرگین سربه زیر انداخت و عرق خجلت در پیشانی اش نمودار گردید.

ماندان - البته آن عشق و دلبستگی که با نوشین داشت، مانع بود که با دیگری پیوند

کند.

این دفعه نوبت به نوشین رسید که سر به زیر اندازد و حرفی نزند. کامبیز - روی به ماندان کرده و گفت: من همیشه گفته‌ام که اگرچه غالباً کارها به دست انسان نیست و آنچه می‌رسد، دوباره پنبه می‌شود، اما عقیده دارم که کوشش و تلاشی هم در زندگانی لازم است. یعنی می‌خواهم بگویم که ساختمان هر کسی به طور مخصوصی است که با آن ساختمان باید همان نوع زندگانی که دارد داشته باشد. مثلاً یکی پیدا می‌شود که با چاپلوسی و یا مهربانی خود را محبوب دیگران کرده، سودی که در نظر دارد از آنها می‌برد. یکی هم هست که از شدت حیا و کم‌روئی حرف یومیۀ خود را هم نمی‌تواند بزند و بنابراین همیشه در زندگانی عقب است. اما گاهی هم تصادفات طوری پیش می‌آید که انسان بدون اینکه فکر کند و زحمت بکشد، وسایلی برایش فراهم می‌شود و زندگانی خوشی نصیبش می‌گردد.

کامبیز - به هر حال، من عروسی آنها را به تأخیر انداختم، تا شما بیائید و به دست خود انجام دهید، زیرا که گمان نمی‌کنم در این نوع کارها کسی به سلیقه شما پیدا شود. ماندان - من بسی خوشوقتم که واسطه پیوند دو نفر باشم و به سیمین گفت در تدارک وسایل باش. همان باغی که به امر کامبیز منزل کرده‌اند، جای بسیار مناسبی است. فردا یادآوری کن، تا با هم برویم و وضع زندگانی آنها را رسیدگی و مرتب کنیم و این پیوند را زودتر انجام دهیم و از جای بلند شد. همه از دور میز بلند شدند. ویشتاسب و ردگون، به طرف عمارت خود رفتند و کامبیز هم به طرف دربار رفت که به امور کشوری رسیدگی کند و ماندان هم مشغول کارهای خود شد.

فصل چهل و یکم

پیشکش "راد" به تهرستان
www.tabarestan.info

کارهای گورش

گورش^۱ پس از تاجگذاری، مشغول اداره کشور خود گردید و پیوسته به استانها و شهرستانها و کرانههای کشور پهناور خود می‌رفت و به شخصه، به کارها رسیدگی می‌کرد. تابستانها را اغلب به اکباتان، پای تخت ماد می‌رفت و زمستانها را بیشتر در بابل و گاهی در پارس نزد پدر و مادر به سر می‌برد و پیوسته از خاور، به باختر و از نسا به اواختر، کشور خود می‌رفت و به انتظامات می‌پرداخت و وسایل آسایش مردم را فراهم می‌ساخت.

روزی در بابل، سران لشگر را احضار کرد و به سخنرانی پرداخته، گفت: دوستان من، ما در کشورهائی که مطیع شده‌اند، به قدر کفایت استاندار و نگهبان گذارده‌ایم. در موقع بازگشت، هم به آنها دستور داده‌ام که در حفظ خندقها بکوشند و تاکنون هم مطابق دستور من رفتار شده. با این حال لازم است استاندارها و فرماندارهای درستکاری به استانها و شهرستانها بفرستیم تا مطابق دستورهای تازه و آئین‌نامه‌هائی که نوشته‌ام، آنجاها را اداره کنند و باجها را بگیرند و حقوق مأمورین لشگری و کشوری را بپردازند و در کلیه امور نظارت داشته باشند و نفیس‌ترین صنایع و بهترین محصولات را به این جا بفرستند تا ما آنها را به عنوان نمونه و سرمشق برای صنعتگران و برزیگران سایر استانها بفرستیم و از آن میان اشخاصی را انتخاب کرده و دستور داد که به استانها

بروند و باجی هم برای استانها معین نمود و به آنها سفارش کرد که اعمال شخصی او را سرمشق قرار دهند و در کلیه کارها از رفتار او تقلید کنند. تربیت اطفال را به طرز شایسته، در نظر داشته باشند و سپاهیان زبردست خود را بی کار نگذارند و به شکار تمرین دهند. اربابان و سواره نظام تشکیل دهند و تأکید کرد که مجالس شما هم باید مانند مجالس من باشند. جاهای محترم به لایق ترین اشخاص باید داده شود. میر شما هم باید مانند میز من، دارای غذاهای رنگین فراوان باشد و همه روزه اشخاصی که خوب کار می کنند، سرمیز غذای شما باشند. در آبادی استان خود بکوشید و باغها ایجاد کنید. مخصوصاً باغ وحش را از نظر دور ندارید. پردیس (فردوس) داشته باشید که مردم در موقع بی کاری در آنجا آمده، گردش کنند و رفع خستگی نمایند. قبل از ورزش غذا نخورید و به اسبان خود هم تا کار نکرده اند. خوراک ندهید و خلاصه آن که در همه کار از من پیروی کنید و همیشه طوری سپاه را آماده داشته باشید که هر وقت بخواهم، بلافاصله آماده حرکت باشد. پس از این بیانات آنها را مرخص کرد و در ظرف دو سه روز، سپاه لازم به هر یک داد و آنها را طرف مأموریت خود فرستاد. اما از طرف دیگر هم همیشه بازرسانی را می فرستاد تا کارهای آنان را بازرسی کرده، به او گزارش دهند. چاپارخانه دولتی تأسیس کرد و تپه ها در شاهراهها ساخت که شبها به وسیله آتش های رنگارنگ، اخبار فوری را به پایتخت برسانند و در تمام راهها، برجها ساخت و برجبان قرار داد که به وسیله کبوتران قاصد، نامه ها را منظم به جاهای لازم برسانند. پس از یک سال برای آزمایش فرمان داد که لشگر در بابل جمع شوند. در فاصله زمان کمی یکصد و بیست هزار سوار و دو هزار گردونه مسلح و ششصد هزار پیاده، در بابل حاضر و آماده فرمان بودند. بنابراین کورش سفر جنگی طولانی کرد و در مدت چندین سال، تمام مللی که در حدود سوریه تا دریای احمر سکنی داشتند. همه را مطیع کرد و کرانه های شاهنشاهی خود را از طرفی تا دریای احمر و خلیج پارس توسعه داد و از سمت شمال دریای سیاه و از سمت مغرب جزیره قبرس و از سمت جنوب آفریقا و

حبشه را کرانه‌های کشور پهناور ایران، قرار داد و محل اقامت خودش در جاهای مختلف بود. هفت ماه از سال را در بابل که هوایش گرم است، به سر می‌برد و سه ماه بهار در شوش و دو ماه تابستان در اکباتان و به طوری با عموم رعایای خود مهربانی و خوش رفتاری می‌کرد که همه به او علاقه داشتند و بهترین محصول نباتی یا حیوانی و کارهای صنعتی کشور خود را برای او می‌آوردند و او در عوض چیزهایی به آنها می‌داد که احتیاج بدانها داشتند.

در همین موقع، فرمانی به این مضمون صادر کرد: افراد ملت یهود که بخت‌النصر به بابل آورده و به اسارت نگاه داشته بود، از این پس آزاد هستند و می‌توانند به بیت‌المقدس بازگردند و نیز امر کرد، معبد آنها را که بخت‌النصر خراب کرده بود، تعمیر کنند و وجه تعمیر را از خزانه خود پرداخت. بر اثر این فرمان، هزاران مرد و زن و آقا و برده از ملت یهود به طرف اورشلیم روی آوردند و نیز به فقرا و پیشوایان روحانی آنها که توانائی بازگشت، به آن جا را نداشتند، امر کرد هزینه سفر بدهند. بنابراین یهودیان با سرور و شغف بی‌اندازه از اسارت خلاصی یافته، به میهن اصلی خود رفتند و بامر کورش معبد خود را تعمیر کردند و همیشه فرمانبردار کورش بودند و در آداب مذهبی از خداوند برای او طلب خوشی و طول عمر می‌کردند.

پس از رفتن آنها، فرمان دیگری به این مضمون صادر نمود: ظروفی که بخت‌النصر از معبد اورشلیم آورده است، از معابد بابل بیرون آورده، دوباره به آنجا منتقل نمایند. این ظروف عبارت بود از سی عدد طاس طلا و هزار طاس نقره و بیست‌ونه کارد و سی جام طلا و چهارصد جام نقره و چندین ظرف دیگر که شماره تمام آنها به پنج هزار و چهارصد عدد می‌رسید. بالاتر از همه اینکه، حکومت آن ناحیه را به خود ملت یهود واگذار کرد و آنها هم کسی را از میان خود انتخاب کردند، که نسبش به سلسلهٔ اعقاب داود می‌رسید.

پس از این کار به فکر اصلاح احوال بابلی‌ها افتاد و بسیاری از عادات زشت و ناروا

که داشتند، منسوخ کرد. یکی از آن عادات ناپسند این بود که در هر دهستانی سالی یک مرتبه دخترانی که به حد بلوغ رسیده بودند در میدان عمومی جمع می‌کردند و آنها را در معرض فروش می‌گذارند. جمعی از مردان جوان در اطراف آنها ایستاده و جارچی دختران را یکی پس از دیگری صدا کرده، به نوبت می‌فروخت. پس از آنکه، نخستین دختر زیبا به فروش می‌رسید، دومین و سومین... دختر زیبا را صدا می‌کرد و جوانان بابلی که به حد بلوغ رسیده و دارائی سرشاری داشتند، آن دختران را بطور مزایده می‌خریدند. پس از آنکه دختران زیبا فروخته می‌شدند، نوبت به دختران غیرزیبا و زشت‌روی می‌رسید که جوانان فقیر بابل آنها را با بهای کمی می‌خریدند و چون فروش این دختران هم تمام می‌شد، جارچی زشت‌ترین آنها یا آنهایی که ناقص‌الخلقه و بر جای مانده بودند، می‌طلبید و به آواز بلند فریاد می‌کرد، چه کسی مایل است، پولی بگیرد و در عوض این دختر را به زنی اختیار کند؟ و آن را به کسی می‌داد که به گرفتن نازلترین وجهی راضی می‌شد. پولی که برای فروختن این قبیل دختران ناقص‌الخلقه و کریه‌المنظر لازم می‌شد، به حساب دختران زیباروی می‌گذاشتند و در نتیجه دختران زیبا باید پولی بدهند و این دختران را به شوهر برسانند. پدر نمی‌توانست و اختیاری نداشت که به میل خود دختر را شوهر دهد و نیز ممنوع بود که کسی دختری را بی‌ضمانت ضامن، به خانه خود برد. ضامن‌ها می‌بایست در نزد دختر ضمانت کنند که خریدار با دختر ازدواج خواهد کرد و بعد اگر زن و شوهر سازگار نمی‌شدند، زن می‌بایست پولی را که شوهر داده، به او رد کند. مردم عوام هم که گرفتار فقر و پریشانی بودند، به این طریق با دختران خود کسب می‌کردند.

یکی دیگر از عادات بسیار ناپسند و زشت آنها این بود که هر زن بومی باید یک دفعه در مدت عمر خود با شخص بیگانه‌ای در معبد، ارتباط پیدا کند. بعضی زنان که ثروتمند بودند، چون نمی‌خواستند با زنان فقیر مخلوط شوند، با گردونه به معبد می‌رفتند و ملتزمین در پشت سر آنها می‌ایستادند. مرد بیگانه سکه‌ای روی زانوی زن

انداخته، او را به نام رب النوع معبد دعوت می‌کرد و بهای آن سکه هر قدر هم کم بود، زن مجبور به قبول آن بود، زیرا که برای خدای معبد داده می‌شد و پس از آنکه با آن مرد بیگانه ارتباط می‌یافت، از معبد بیرون می‌آمد. زنان خوب‌روی، زود از معبد خارج می‌شدند، برای اینکه مشتری زیاد داشتند. اما زنان زشت روی گاهی مجبور می‌شدند، سه‌الی چهار سال در معبد بمانند تا سرانجام با یک شخص بیگانه ارتباط پیدا کنند، زیرا که بیگانگان به این نوع زنان توجهی نداشتند.

فصل چهل و دوم

پیشکش "راد" به تیرستان
www.tabarestan.info

در پارس چه خبر است؟

در پیش دیدیم که ماندان به محض ورود به پارس، یکی از کاخهای شاهی که کامبیز تازه ساخته بود، به ویشتاسب بخشید تا داماد و عروس به خوشی در آن زندگانی کنند. ویشتاسب هم با آن عشق و علاقه فراوانی که نسبت به زن خود داشت، در صدد بود که همیشه وسایل سرگرمی و راحتی و خوشی همسر خود را طور کامل فراهم سازد.

روزی از ردگون پرسید که آیا این کاخ مطابق میل ساخته شده و اسباب راحتی و آسایش به خوبی فراهم شده است یا نه؟ ردگون گفت بسیار خوب است. اما شما می دانید که من در آشور همیشه دور از آبادی در باغی منزل داشتم که تمام درختان و گلکهای آن را مطابق سلیقه و میل خود پرورانده بودم و نقشه عمارت آن را هم به دلخواه خود و به دست خود کشیده بودم و هر روز با اندیشه های تازه ای، تغییرات نوی در آن می دادم و بسی سرگرم و خرسند بودم و چون در آن باغ زحمت زیاد کشیده ام و یادگاریهایی با دست خود در آن گذارده ام. فکر آنها از خاطر من محو نمی شود و با خود می اندیشم که فلان گل در چه حال است و فلان درخت آیا بارور و میوه آور شده است یا نه؟

ویشتاسب گفت: من برای سرگرمی تو فکری کرده ام و علاوه بر اینکه نمی خواهم گرد ملالتی بر چهره ات نشیند، پیوسته خواهانم که سرگرم و با نشاط باشی. ما در بیرون شهر زمین زیاد و آب فراوانی داریم که از پدرم به من ارث رسیده است. از تو

خواهشمندم که در آن زمین طرح باغ و عمارتی به دلخواه خود بریزی و مطابق سلیقه و نقشه‌ای که می‌پسندی، آن را بسازی. هر قسم گل و گیاه و درخت که خواسته باشی، می‌سپارم از آشور و بابل و دیگر جاها فوراً برایت آماده و فراهم کنند. چون باغ تو را در آشور دیده‌ام، بسی میل دارم که یک چنین باغی هم در پارس درست کنی، تا پارسیان هم به زیبایی و صفا و خرمی و طراوت و سلیقه و طرز زندگی خوش، آشنا شوند. در چهرهٔ ردگون برقی از شادی دیده شد و گفت من با کمال میل حاضرم و چون انس و علاقه به این کار دارم، سرگرمی خوبی برای من فراهم می‌شود. همان دم و یشتاسب امر کرد، نوکران اسبانی را حاضر کردند و باردگون سوار شده و گفت در کار نیک باید شتاب کرد. برویم و آن زمین را ببینیم. بعد از روی فکر طرح باغ را بریز و نقشهٔ عمارت را بکش و به ساختمان و آبادی آن پرداز.

این زمین در دامنهٔ کوهی واقع بود که از آن چشمه‌سارهای چندی، جاری و با هم مخلوط شده و در پائین نهر بزرگی تشکیل می‌یافت و زمین‌ها را آبیاری می‌کرد. ردگون آنجا را پسندیده، به و یشتاسب گفت: من نقشه را می‌کشم. اما چه خوب بود که معماران آشوری هم در ساختمان بنای کاخ شرکت داشتند. اگر آنها به کار پردازند، کاملاً از روی نقشه و مطابق میل من ساخته و پرداخته خواهد شد. و یشتاسب گفت: مانعی در کار نیست. من فردا شرحی به پدرت کبریاس می‌نویسم و چاپاری می‌فرستم و خواهش می‌کنم، معمارانی را که خود بپسندد با دست مزد شایسته‌ای اجیر کرده، بفرستد. ردگون گفت: من هم شرحی به مادرم می‌نویسم و از او چیزهایی مخصوصاً تخم گلهائی که با دست خود فراهم کرده و در جاهای محفوظی گذارده‌ام و هم چنین چند عدد از طیوری که تربیت کرده‌ام، می‌خواهم که برای من بفرستد. باری قاصدی به آشور رفت و طولی نکشید که معماران آشوری آمدند و مطابق نقشه‌ای که ردگون کشیده بود، به ساختمان پرداختند. کبریاس هم نظر به علاقهٔ خاصی که به دختر خود داشت، علاوه بر معماران، چند نفر استادان ماهر سنگ‌تراش و مجسمه‌ساز و نجار و نقاش زبردست،

همراه آنها فرستاد و در فاصله یک سال کاخ باشکوهی، در دامنه کوه پدیدار گردید. که در بلندی و زیبایی در پارس انگشت نما بود و روزهای آدینه درب آن به روی اهالی باز و جمعیت زیادی آزادانه، برای تماشا به آنجا می رفتند و از دیدن انواع گلها و چمنها و آبشارها و بناهای این کاخ نوبنیاد، لذت می بردند. زیرا که در پارس چنین کاخ زیبا و باغ باصفائی وجود نداشت. بزرگان و سران پارس به این نوع تجملات دلبستگی نشان نمی دادند و عقیده داشتند که باید از زمین بهره برداشت و می گفتند گلها و گیاههای خوشبو و خرمی و سرسبزی، نه برای انسان لباس می شود و نه خوراک.

در این باغ عمارت سه طبقه ای از سنگ های تراشیده الوان و انواع مرغابیان خانگی شناور بودند و چون سرچشمه آب در کوه بود، فواره ها به ارتفاع زیادی جستن می کردند. هر قسمتی از باغ به طرز نو و طرح قشنگی به دستور ردگون گلکاری و آرایش یافته بود. این گلها و گیاهان خوشبو و درختان زیبا را به دستور او از بابل و آشور و کشورهای دیگر آورده بودند. اما یک غنچه نورسیده ای هم در این باغ شکفت و گلی شد که از حیث زیبایی و جمال بر همه گلها کرشمه و ناز می فروخت و هر کس با اشتیاق تمام خواستار دیدار او بود.

این غنچه نوشکفته فرزندی بود که از ویشتاسب و ردگون پیدا شده و نام او را ویشتاسب دارایاوش گذارده بود که به تخفیف داریوش می گفتند. این کودک نوزاد به اندازه ای زیبا و خوش سیما بود که هر کس او را می دید، بی اختیار در آغوشش می کشید و سرور ویش را می بوسید.

باری چنان که در پیش ذکر شد کورش یکی دو ماه از سال به پارس می آمد تا از دیدار پدر و مادر بهره مند گردد. در یکی از این مسافرتها یعنی یک سال پس از تولد داریوش، کبریاس را هم با خانواده اش به پارس آورد، تا با دختر و دامادش دیداری تازه نمایند. بنا به درخواست ویشتاسب، کورش غالب اوقات به این کاخ نوبنیاد می آمد و کاساندان را هم با فرزندانش کبوجیه و بردیا و دختر نوزادش، موسوم به آتس سارا همراه

می آورد. کامبیز و ماندان هم با این که برف پیری بر سرشان نشست بود. گاهی برای گردش و دیدن ویشتاسب و ردگون به این کاخ نو آمد و شدی داشتند و هنرمندی و سلیقه ردگون را در آرایش باغ و کاخ می ستودند. اگرچه کاساندان هم در بازارگاد مطابق نقشه و ذوق خود کاخ زیبایی ساخته و باغ وحشی ترتیب داده بود، اما تصدیق می کرد که باغ و کاخ ردگون از حیث زیبایی و قشنگی بر کاخ او برتری دارد. به علاوه، چون کاساندان غالب اوقات با کورش در مسافرت بود، دیگران نمی توانستند مانند خودش به طوری که باید و شاید از پردیس و عمارت او نگاهداری و پرستاری کنند و چون سالها از بنای آن می گذشت، درختهای کهن و سالمند سر به هم آورده و باغ را تاریک کرده بودند و آن جلوه و طراوتی که در آغاز بنا داشت، از دست داده بود.

یک روز بنا به خواهش ردگون، ویشتاسب از شاه و خانواده شاهی درخواست کرد که از بامدادان، برای صرف ناهار به منزل او بروند، شاه هم درخواست او را پذیرفت. ردگون شیرینی های مخصوصی، به طرزی که در آشور معمول است با دست خود فراهم ساخته و خوراکی های لذیذ گوناگونی، فراهم نموده بود. ناهار با نشاط و سرور صرف شد. ردگون پیمانهای شرابی به ماندان و کاساندان و پدر و مادر خود می داد. ماندان این شراب را پسندید و از آن تعریف کرد. ویشتاسب گفت: این شرابی است که ردگون در موقع بنای کاخ ریخته و برای جشن تمام شدن بنا نگاهداشته است. ماندان گفت، پس معلوم می شود که امروز روز جشن تمام شدن کاخ و باغ است.

ویشتاسب گفت، به طوری که شنیده ام، همان طور که در ماد معمول است که سال تولد کودک به نام او شراب می ریزند و آن را نگاه می دارند، تا هنگام عروسی او به مصرف برسد. در آشور هم رسم است که در موقع عروسی شراب می ریزند و آن را در جشن های بزرگ و در موقع تمام شدن بنائی مصرف می کنند. اگرچه مدتی از بنای این باغ و کاخ می گذرد، ولی جشن واقعی آن امروز است که شاهنشاه و خانواده شاهی ما را سرافراز و بزم ما را روشن فرموده اند.

کورش گفت: من که شراب نمی خورم، ولی از این شیرینی ها خورده ام. بسیار با سلیقه درست شده است، سلیقه و هنرمندی ردگون شایسته آفرین است. ردگون از این تمجید سرخ شده، سر به زیر انداخت و گفت: شاهنشاه بنده نوازی می فرماید.

کورش گفت: ویشتاسب، شنیده ام نوزادی هم داری، میل دارم او را هم ببینم. ویشتاسب سر فرود آورده، با شتاب رفت و داریوش را در آغوش گرفته، به حضور شاه آورد. کورش مدتی به اندام و چهره او نگاه کرده و گفت قیافه این کودک نشان می دهد که در آینده مرد بزرگی خواهد شد و در ضمن به طور مزاح گفت: ویشتاسب، مبادا بر خود ببالی که این زیبایی و خوش اندامی کودک به تو مربوط می باشد. نه، چنین نیست. بلکه این بهره ایست که از مادر نصیب او شده است. همه از این شوخی خندیدند، مگر ردگون که باز سرخ شد و سر به زیر انداخت.

کورش امر کرد، جعبه جواهر سفری را که همیشه همراه داشت بیاورند. بلافاصله خزانه دار او، سر فرود آورد و جعبه بزرگی را در پیش کورش گذارد. کورش آن را باز کرد و گردن بند مرواریدی که مخلوط به گوهرهای رنگارنگ بود، با دست خود به گردن داریوش انداخت و دستی زیر چانه او زده، گفت: همانا که از نژاد هخامنش هستی و از کودکی نشانه بزرگی از چهره ات پیداست و باید هم همین طور باشی، زیرا که از طرف مادر هم از نژاد کبریا س دلیر و رشید هستی.

کبریا س بلند شده، سر به خاک سود و گفت: مرا آن زبان نیست تا به طوری که شایسته و سزاوار باشد، از مهر و بنده پروری شاهنشاه سپاسگزاری کنم. از هورمزد پاک، خواستارم که زندگانی اش با خوشی و کامیابی پاینده باشد. بعد کورش یاره جواهرنشانی هم به ردگون داده و گفت راستی که زن هنرمند و با سلیقه ای هستی، کارهایت همه پسندیده است. ردگون بلند شد و دو دستی یاره را گرفت و بوسید و بر سر گذارد. پس از آن کورش روی به کامبیز کرده، گفت: البته پدر و مادر بزرگوaram هم سلیقه ردگون را پسندیده اند. راستی کاخ زیبا و باغ باصفائی درست کرده است.

کامبیز لحظه‌ای سکوت کرد و بعد در روی کرسی خود راست نشست و گفت:

آری فرزند ارجمند، زن و یشتاسب بسیار باسلیقه کار کرده و هنرمندی او شایسته آفرین است. اما شما هم این نکته را نباید فراموش کنید که بزرگی و سربلندی شما در سایه تلاش و ناراحتی و پشت پا زدن به تجملات و ظاهرهای فریبنده پیدا شده است. مرا بیم آن است که مبادا روزی بیاید که همین آرایشهای خوشنما و خوگرفتن به عیش و نوش و خوش‌گذرانی و تن‌آسائی باعث گردد که همین کاخ و چه بسا کاخهای دیگر سرنگون شوند. اگرچه سخنان من زننده و شاید تلخ به نظر آید و پسندیده نباشد که در این هنگام گفته شود. اما چون من سپری شدن روزگار خود را نزدیک می‌بینم، ناچارم که آنچه از خاطر می‌گذرد. به زبان آورم. شاهی که به خوش‌گذرانی و تجملات و آرایشها و طراوت و صفای کاخها و خوراکیهای لذیذ خوی گرفت و از نمد پشمین برخاست و بر قالیچه ابریشمین نشست و لباس خشن را از تن درآورد و پیکر خود را به پرنیان و دیبا آراست و از زین خشن پیاده شد و برگردونه نرم و آراسته به گل و جواهر قرار گرفت. باید با سپر و شمشیر و در نتیجه با بزرگی و سروری بدرود ابدی گوید و دست بسته به بیگانگان تسلیم گردد. همین تجملات فریبنده است که آدم را از مردمی و مردم‌داری باز می‌دارد و اتفاق و یگانگی را از میان می‌برد، زیرا هرکس مایل است، راحتی و تجمل را بهتر و بالاتر از دیگری برای خود فراهم سازد و برای فراهم آوردن وسایل آن، از هرگونه کارهای زشت و ناروا پرهیز نکند و برزیردستان خود جور و ستم نماید و سرانجام با دست خود نهال خوشبختی را از بیخ برکنند. صفا و طراوت باغ و کاخ زیبا و اثاثه نرم و ظریف و رنگ و بوی گلها و گردش و استراحت در کاخ‌ها برای زنان و کودکان خوب است. مرد جهان‌گشا و کشوردار باید همیشه روی زین باشد و در موقع استراحت بر پلاس پشمین نشیند و خوراک را بر روی زین صرف نماید و به جای اینکه ماهرویان نازک‌بدن و گلرخان سیمین تن را ببوسد، بر قبضه شمشیر خود بوسه زند و این دلبر طناز و مایه همه‌گونه ناز و یار وفادار را از کنار خود دور نسازد. خوشگذرانی و شراب‌خواری

لذتی، آنی و گذرنده دارد و پس از مدت کمی جز کسالت و دردسر بسیار، چیزی به بار نیاورد. اشخاص مست را ببینید و از کار و رفتار آنها عبرت بگیرید. آنها هیچ وقت از روی خردمندی گامی برنمی‌دارند. کسی که می‌خواهد آقا باشد، باید همیشه بیدار و ناظر کار و رفتار زیردستان خود باشد. من نمی‌گویم که استراحت در زندگی لازم نیست، بلکه معتقدم که باید باشد اما به طور اعتدال و طبیعی، نه به زیاده‌روی و مصنوعی. خوشگذرانی و مستی و خواب طولانی، تاب و توان را از تن می‌برد و روان را فرسوده می‌کند. این شب‌ها و روزها که از زندگانی ما می‌گذرد، بسیار گرانها است و نباید بیهوده تلف گردد. باید از گذشتن آنها بهره‌برگرفت و کارهای سودمندی انجام داد. آن کسی از خوراک لذت می‌برد و خوب می‌خوابد که در موقع بیداری کارهای بزرگ و نیک انجام داده باشد. آیا بابل و آشور و لیدی و ماد و سایر کشورها که اکنون در تصرف دارید، درس عبرتی به شما نداده و به شما آشکارا نگفته‌اند که عیاشی و شراب‌خواری و تن‌پروری و کامروائی و دورویی و نفاق، فرمان‌روایان آنها بود که این کشورها را پیش‌پای شما انداخت؟ اگر سران آن کشورها، خردمند و بیدار و متحد و هوشیار و با هم هم‌بستگی داشتند، شما با هیچ قوه‌ای نمی‌توانستید آنها را فرمانبردار خود کنید. فرمان‌فرمای درست را کاری لازم است تا کشور را خوب اداره کند. فرمانفرما، مادامی خوب کشور را اداره می‌کند که در فکر آباد کردن کشور و آسایش مردم آن باشد. بزرگ شدن فردی چه سودی دارد؟ باید اجتماع را بزرگ کرد و در سایه بزرگی اجتماع، بزرگی فردی را جستجو کرد. کارمندان و اداره‌کنندگان کشور باید از کسانی انتخاب شوند که با دروغ و فریب و حيله و تزویر و گرفتن دست‌رنج مردم آشنائی نداشته باشند. فرمانفرمای کشوردار، باید به اندازه‌ای درست کار و خوب رفتار باشد که کارهایش نمونه و سرمشق باشد تا زیردستان او هم، به اندیشه و گفتار و کردار نیک و پسندیده عادت کنند و همیشه راستی و درستی را پیشه خود ساخته و گرد پستی و بدکاری نگردند. حيله و تدبیر را تنها در یک جا می‌توان به کار برد و آن در جنگ است نه غیر آن.

در کشورداری و دادگستری نباید دروغ و حيله و دزدی و غارتگری راه داشته باشد. زمام‌داران و فرمانروایان کشور باید همه پاک و ساده و بی‌آلایش و تنها در اندیشه فراهم کردن وسایل آسایش و زندگانی بی‌زحمت افراد جامعه باشند. اگر شما مردم را به قناعت بخوانید و خود به کم نسازید، ممکن نیست، کسی به حرف شما گوش بدهد. چشمان همه، متوجه رفتار و کردار شماست و هر چه شما بکنید، همان را تقلید خواهند کرد.

باری به عقیده من، این نوع کاخ‌های بلند و زیبا باید در کشور وجود داشته باشد، اما نه این که متعلق به فردی باشد. بلکه باید متعلق به عموم باشد تا هنگامی که مردم از کار روزانه دست کشیدند، بیایند در این جا خستگی را از خود دور سازند و نیروی خود را تازه و آماده کار کنند. در کارها با هم مشورت کنند و در فکر ترقی صنعت و هنر و کشاورزی باشند. استادان چیره‌دست و ماهر در دانش‌ها و هنرها و صنعت‌ها باید در این کاخ‌های عمومی حضور پیدا کنند و مردم را برای زندگانی خوب و سودمند راهنمایی نمایند. طریقه آبیاری و کندن کاریز و حاصل خیز کردن زمین‌های بایر و بستن سد و بیرون آوردن کانهای سودمند، از سینه زمین و طرز فراهم کردن اسبابهای لازم و بهره‌آور را به مردم یاد بدهند و کاری بکنند که مردم از حاصل دست‌رنج خود، به خوشی و خوبی زندگی کنند و محتاج به بیگانگان نباشند. بلکه آنها را به خود نیازمند کنند و زیادی فرآورده‌های خود را به آنان بدهند و در عوض چیزهایی که لازم دارند بگیرند.

کوشش کنید که آنچه در اوستا در قسمت وندیداد دستور داده شده، انجام دهید. در وندیداد خوانده‌ام که^۱ زرتشت از اهورامزدا می‌پرسد: «ای آفریدگار پاک جهان مادی، در کجا زمین نخست، بیش از همه جا شاد است؟ اهورامزدا پاسخ می‌دهد، به راستی ای سپنتمان زرتشت در آنجائی که مرد پاک‌دینی خانه برپا کند و آن خانه از آتش

و شیر و زن و فرزند و گله برخوردار باشد و گاو و علوفه و سگ و آنچه از برای زندگانی خوش لازم است در آنجا فراوان باشد.

باز زرتشت می پرسد که در کجا زمین، بیش از همه جا شاد است؟ در پاسخ می شنود: در آنجائی که بیشتر از همه جا، گندم و گیاه و درختان میوه بکارند. در آنجائی که زمین خشک است، آب رسانند و آنجائی که آبگیر است، خشک کنند. اگر زمین مدت زیادی شیار نشود و بارور نگردد، ناشاد است. ای زرتشت، اگر کسی با هر دو دست کشت و کار کند، زمین به او می گوید: ای مردی که در روی من با هر دو دست کار کردی. بدان که من در آینده همواره بارور و همیشه به هر بخش خواهم ماند. گذشته از خرمن خوب، همه گونه روزی از من بگیری و اگر کسی با هر دو دست در روز زمین کار نکند، زمین به او چنین می گوید: ای کسی که با هر دو دست به روی من کار نکردی، تو باید در آینده به پشت در دیگران تکیه زده، بر پا ایستی و روزی خود را از آنان گدائی کنی، آری خوراک پس مانده و ریزه هائی که از دهان دیگران افتاده، نصیب تو خواهد شد و از خوان کسانی که به فراوانی و آسایش و خوشی اندرند، چنین چیزی به تو خواهد رسید.»

باری من و ماندان چند روزی بیشتر با شما نخواهیم بود، اما اهورامزدا را گواه می گیرم که ما هر دو به قدری که توانسته ایم، به مردم نیکی کرده ایم پیوسته بی نوایان و یتیمان را نوازش کرده و دست افتاده گان را گرفته ایم. این است که اهورامزدا در پاداش به ما خیر و برکت عطا کرده و شاهنشاهی روی زمین را به فرزند ما داده است و باز هم او را سپاسگزارم که فرزند دلبند ما به پند و اندرز زمان گوش داد، بیدادگری و ستمگری را بر زبردستان روا نداشته و همیشه میانه روی و مردم نوازی را از دست نداده است. مخصوصاً بسی شادم که بنی اسرائیل را از اسارت رهائی بخشیده، به میهن خودشان برگردانید و پرستش گاه آنها را هم که از بیدادگری بخت النصر ویران شده بود، دوباره تعمیر و آباد کرد. از اهورامزدا و امشاسپندان یعنی فرشتگان مقرب او می خواهم که

روزگار درازی شاه زنده و کشور ایران هم همیشه پاینده بماند.

کوروش از جای بلند شده، دست پدر را بوسید و گفت: پند و اندرزهای سودمند و گرانبهای شما را هیچ وقت فراموش نخواهم کرد و پدر هم روی او را بوسیده، گفت بسی شادم که سلیقه و ذوق ردگون، دختر کبریا و زن و بیستاسب به ویژه دیدن نوگل شکفته‌اش داریوش، امروز موجب شادی و خوشوقتی همه ما شده است. اما چیزهای دیگری هم هست که دیدن آنها لذت مخصوصی دارد. ما هم کاخ کوچک تازه‌ای بنا کرده‌ایم که شایسته دیدن است. البته دیدن این کاخ مانند شادی نابه‌نگامی است که چون پیش آید، لذت خاصی دارد. من به مادر شما سپرده بودم که به شما چیزی نگوید و البته او هم حرفی نزده است. اکنون هنگامی است که همه با هم بروید و خزانه شاهی و گوهرخانه‌ای که من تازه درست کرده‌ام و تاکنون کسی ندیده است، به دقت تماشا کنید. در آنجا چیزهایی است که از شاهان گذشته ماد به ارث به مادر شما و در نتیجه به خود شما رسیده است. همه اینها در زیر خاک پنهان بوده است، ولی من مخصوصاً جائی برای آنها ساخته و دستور داده‌ام که در مقابل چشم عموم مردم بگذارند، تا هر کس میل دارد در روزهای آدینه بیاید و از تماشای آنها لذت برد. این بگفت و از جای بلند شد. تمام حضار نیز سوار بر اسبان شده، به راهنمایی کامبیز، به کاخ تازه ساز رفتند و به تماشای گوهرهای کمیاب و توده‌های سیم و زر که با سلیقه خاصی مرتب شده، مشغول بودند و از دیدن آنها لذت می‌بردند.

کامبیز به کوروش گفت: می‌بینم که توجه خاصی به این گوهرها دارید. ولی اینها اندک است، باید امر کنی که هر چه از زیر خاک و جاهای دیگر به دست می‌آید بیاورند و بر اینها بیافزایند و این گوهرخانه و کاخ‌ها و باغ‌های تازه‌ساز در روزهای آدینه، برای گردش و تماشای عموم مردم باز باشند. من از ردگون و کاساندان، هر دو خواستارم که این باغ را هم مانند باغهای با صفای خود از گل‌ها و گیاهان آرایش دهند، تا همه مردم از صفا و طراوت و زیبایی آن بهره‌مند باشند و پس از استراحت و به دست آوردن نیروی

تازه بانشاط بروند و در دیگر روزهای هفته به کارهای خود پردازند. ردگون و کاساندان هر دو دست بر چشم گذاردند و کورش هم وعده داد که به زودی گوهرهای گرانبهای شاهی که در بابل است به پارس آورده به اینها بیافزاید و دستور داد که زودتر به تعمیر باغ‌های شاهی که باید گردشگاه عمومی باشد، پردازند و هزینه تعمیر را از خزانه شاهی بگیرند. ماندان گفت: نه، فرزند، پول لازم نیست، به اندازه لزوم از همان خزانه شاهان ماد سیم و زر آورده‌ام و صندوق‌های سیم و زر را به او نشان داد. کورش از دیدن این گنجینه به حیرت فرو رفته بود.

کامبیز روی به کورش کرده، گفت: فرزند، من پیر و ناتوان شده و دیگر نمی‌توانم آن‌طور که باید به امور کشوری پارس رسیدگی کنم و این کاری است که من اکنون با زحمت انجام می‌دهم. بسی میل دارم که از این پس این کار را به ویشتاسب واگذاری که از خانواده خودمان است. ویشتاسب مردی است، خردمند و نیرومند و می‌تواند امور پارس را به خوبی اداره کند و البته اگر لازم باشد در کارهای مهم با من مشورت کند و من هم از این پس از کارهای کشوری کناره‌گیری کرده و به کارهای دیگری که سودمند و مناسب حال پیران است، می‌پردازم.

کورش گفت: فرمانبردارم و دستور داد، فرمان استانداری پارس را به نام ویشتاسب بنویسند. ویشتاسب و کبریاس و ردگون هر سه از این عطیه و از این پیشنهاد کامبیز و دستور کورش شاد شده، سرفرود آوردند و سپاسگزاری کردند و چند روز بعد کورش با اردوی آراسته‌ای به بابل برگشت.

فصل چهل و سوم

آخرین سفر کورش به پارس

پیشکش "په نیرستان"

www.tabarestan.info

با این که بنای کورش بر این بود که گاهی در اوقات فراغت به پارس بیاید و از دیدار پدر و مادر بهره ور گردد، اما تقریباً ده سال گذشت که نتوانست به طرف پارس برود، زیرا که پیش آمدها طوری بود که باید اتصالاً به سرحدات برود و به امورات آنها رسیده می‌گردد. گاهی هم مختصر زود خوردی پیش می‌آمد و کشورهای کوچکی ضمیمه کشور پهناور ایران می‌شد. حتی در بابل و اکباتان هم کمتر توانست اقامت کند. پس از مدت زیادی که امور سرحدی را از هر طرف سرسامان داد و اطمینان پیدا کرد که دیگر شورش نخواهد بود، به بابل برگشت و چون در این مسافرتها رنج بسیار دیده و خسته شده بود، تصمیم گرفت که از آن پس از لشگر کشیها و کارهای خسته کننده، دست بکشد و بقیه عمر را به استراحت و پرستش خدای یگانه پردازد. بنابراین فرمانی نوشت و فرمانروائی پارس را به یکی از سران لشگر پارسی داد و ویستاسب را با خانواده اش بابل خاست. طولی نکشید که ویستاسب با خانواده به امر کورش به بابل آمد. در هنگام ملاقات کورش به او گفت: ویستاسب من احساس می‌کنم که دیگر آن توانائی را ندارم که به کارهای کشور رسیدگی کنم و چون به غیر از تو به کسی اطمینان ندارم، از این به بعد سپهسالاری لشگر را به تو وامیگذارم و خود، گوشه گیری اختیار می‌کنم و میل دارم که فرزندان من کبوجیه و بردیا را در کارها دخالت دهی و کشورداری را به آنها بیاموزی، تا در این کارها ورزیده شوند و بتوانند، پس از من کشور پهناور ایران را به

خوبی اداره نمایند. ویشتاسب گفت: خاطر شاهنشاه آسوده باشد که من در انجام فرمان کوتاهی نخواهم کرد. البته همان طور که فرمودید، لازم است مدتی استراحت کنید تا نیروی از دست رفته بازگردد.

کورش - سالهای عمر من به مرحله‌ای رسیده، که دیگر برگشت نیرو امکان پذیر نیست. من به خوبی احساس می‌کنم که نیرو و توانائی من، روبه زوال است. مگر من از جنس انسان نیستم؟ بدیهی است، من هم مانند هم جنسان خود هستم و روبه‌روز سستی و ناتوانی من بیشتر خواهد شد. آهن هم از کار کردن زیاد فرسوده می‌شود، تا چه رسد به آدمی. به هر حال از این پس، تو باید به کارها رسیدگی کنی و فرزندان من هم در زیر دست تو، آزموده و برومند شوند. فردا، سران لشگر را به دربار بخواه تا من دستورهای لازم را به آنها بدهم.

ویشتاسب، دست اطاعت بر چشم نهاده و رفت.

بامدادان روز بعد، ویشتاسب سران لشگر را به امر کورش، در دربار بابل حاضر نمود. کورش دستور داده بود که برای همه ناهار تهیه نمایند. خود نیز در سرمیز غذا حاضر شد و در ضمن روی به سران لشگر کرده، گفت: من از تمام دوستان وفادارم که در این جا جمع شده‌اند، سپاسگزاری می‌کنم که در تمام لشگرکشی‌ها و جهانگیری‌ها با من دوش بدوش کار کرده و زحمت کشیده‌اند. سپاس خدای یگانه را، که همه شماها از نتیجه کار و زحمت خود بهره‌مند شده‌اید و بر تمام مردم دنیا فرمانروائی می‌کنید. مطلبی که امروز می‌خواهم به شما بگویم، این است که ما قسمت آباد دنیا را در زیر فرمان آورده‌ایم و آنچه مانده است، به زحمت گرفتنش نمی‌ارزد. باید بر آنچه دارید، قناعت کنید و در نگاهداری آن بکوشید. از این پس من می‌خواهم، بقیه عمر را به استراحت و پرستش اهورامزدا به سر برم و چون لازم است کسی باشد که همه فرمانبردار او باشند، بهتر از ویشتاسب کسی را نداریم که در کار ورزیده باشد. بنابراین به شما آگاهی می‌دهم که از این پس او سپهسالار خواهد بود و امور کشور را با فرزندان من

اداره خواهد کرد و همه باید فرمانبردار او باشید و چنین پندارید که ویشتاسب، خود من است و پیروی از فرمان او، درست پیروی از فرمان من است. خود من هم چند روزی که در دنیا زیست خواهم کرد، فرمانبردار او خواهم بود. امیدوار هستم که با کمک ویشتاسب بتوانید، آنچه به دست آورده‌اید به خوبی نگاهداری کنید و همیشه شاد و خرم باشید و پس از این گفتار به جای خود نشست.

در این موقع، کریسانتاس اجازه خواست و شروع به سخن کرد و گفت: شاهنشاه، ما همه کسان هستیم که هیچ وقت از فرمان شما سرپیچی نکرده‌ایم، پیوسته فرمانبردار شما بوده و هستیم. بسیار، انتخاب به جایی است. گذشته از اینکه، ویشتاسب از خانوادهٔ هخامنشی است و با شما قرابت نزدیک دارد، کسی است که در دل همه جای دارد و ما همه از رفتار و مهربانی‌های او خرسند بوده و هستیم و امیدواریم که طوری در زیر فرمان او به کار بپردازیم که موجبات خوشوقتی شما را فراهم سازیم و از خدای یگانه خواستاریم که عمر کورش بزرگ که به جای پدر بزرگوار مهربان ما می‌باشد، به درازا بکشد و همیشه شاد و خرم و کامران باشد و در پایان گفت، همه با من هم صدا شوید و بگوئید زندگانی کورش دراز باد. همه با کف زدن جملهٔ او را تکرار کردند و با اشارهٔ ویشتاسب همه به کورش، روز خوش گفته و رفتند. کورش پس از یک هفته اقامت در بابل تصمیمی گرفت که چند روزی با خانواده به کوهستان برود و رفع خستگی نماید. بنابراین به سپه‌سالار خود ویشتاسب، دستور داد که وسایل رفتن را به طور ساده‌ای فراهم نماید و به غیر از ملکه کاساندان و فرزندان و یک عده سوار، کسی همراه او نباشد و از هرگونه تشریفات صرف‌نظر شود، زیرا که میل داشت چند روزی با آسایش خاطر، دور از جنجال درباریان و سران لشکر در کوهستان به سربرد. فردای آن روز با همراهان حرکت کرد و پس از چند روزی به کوهستانی نزدیک شد. دستور داد که ملکه و فرزندان با سوارانی از پیش بروند و در جای خوش آب و هوایی سرپرده زنند و چند نفر از سواران را جابه‌جا در راه بگذارند، تا راهنمای کورش باشند و خود با چهار

سوار باقی مانده، آهسته راه می‌پیمود. همین که به نزدیکی کوه رسید، در راه به مرد پیری برخورد که بر الاغی سوار و سرودخوانان به طرف کوه می‌رفت. کورش برای این که از گرد و خاک محفوظ باشد، چند قدمی جلوتر حرکت می‌کرد و سواران در فاصله کمی از دنبال او می‌رفتند. وقتی که به پیر مرد رسیدند، پیر از لباس او و همراهانش دریافت که اینها پارسی و از درباریان کورش هستند. پس به زبان پارسی و با تبسمی به کورش، درود گفت. کورش پس از پاسخ دادن، از او پرسید: زبان پارسی را از کجا یاد گرفته‌ای؟ پیر گفت، فارسی زبان مادری من است. کورش به دقت در سیمای او نگریست و دریافت که این مرد پیر غیر از مردم معمولی بابلی است و برای سرگرمی میل کرد که لحظه‌ای چند با او گفتگو نماید.

بنابراین به پیر گفت: از کجا می‌آئی و به کجا می‌روی؟

پیر - از شهر بابل می‌آیم و می‌روم به دهکده خودمان.

کورش - دهکده شما کجاست و چه نام دارد؟

پیر - نام دهکده ما شادی‌افزا و در بالای این کوه، در دره خرم و باصفائی واقع شده است.

کورش - شادی‌افزا... به به... چه نام نیکوئی است، آیا به راستی هم شادی‌آور است؟

پیر - آری بسیار شادی‌آور است، آنجا دژ بسیار باصفا و زیبایی است که بهمت شاهنگ دانا سامان یافته است.

کورش - شاهنگ دانا کیست؟

پیر - داستان او و کارهایی که انجام داده، بسیار دراز است و چون شما عابر هستید، من نمی‌توانم چگونگی را آن‌طور که باید برای شما بگویم.

کورش عنان اسب را کشیده، به همراهان گفت شما از جلو بروید و در پایه کوه توقف کنید تا من برسم و قدمهای اسب خود را با قدمهای الاغ هم‌آهنگ کرد و به پیر

گفت من آماده شنیدن داستان هستم و شتابی در رفتن ندارم.
پیر - بیم آن دارم که اگر به تفصیل بگویم، شما وقت و حوصله شنیدن آن را نداشته باشید.

کورش - نگران نباش، من چنان که گفتم، در رفتن شتابی ندارم و گوش به سخنان تو خواهم داد.

پیر شروع به سخن کرده و چنین گفت: شاهنگ دانا که بزرگ و رهبر ماست و ما او را می پرستیم. در کشور انشان^۱ تولد یافته و نژاد او پارسی است. در زمان کودکی میل وافری به دانش های گوناگون داشته و از هر خرمنی خوشه می چیده است و همین که به مرحله جوانی رسید، با میهن و خانه پدری بدرود گفته و برای کسب دانش پیوسته به کشورهای بیگانه سفر نموده و متحمل رنجهای طاقت فرسایی شده است. تمام کشورهای خاوری و باختر و اواختری و نساری را دیده و از دانشمندان هر کشور تا آنجا که توانسته دانش هائی اندوخته است. این مرد دانا سرانجام به بابل آمده و آنجا را زیستگاه خود قرار داد. چندی نگذشت که دانشجویانی به دور او جمع شدند و شهرتی پیدا کرد و بنا به خواهش کاهنان بابل، در جرگه استادان بزرگ، دانشگاه های بابل درآمد و روزی روز بر شماره دانشجویان او افزوده می شد. مثل این که من هم برای خوشه چینی از خرمن دانش او از پارس آمده ام و رفقای من هم از کشورهای دیگر به این جا آمده اند. پس از چند سال همین که شاهنگ، دانشجویان را آماده شنیدن عقاید خود دید، چیزهای ناشنیده ای به آنها گفت و درسهای تازه ای به آنها آموخت. به شاگردان خود پند و اندرزی می داد و می گفت چشم و گوش خود را باز کنید و آنچه می گویم به خاطر بسپارید. نخست آنکه از پرستش این خدایان گوناگون دست بکشید. خدایان بل و مردوک و نیو که شما پرستش می کنید، کیستند؟ این همه خدایان گوناگونی که مردم مجسمه آنها را به دست خود ساخته و در پرستشگاهها گذارده و همه روزه آنها را

۱. یکی از کشورهای قدیمی که در جنوب ایران واقع بوده و خانواده هخامنشی بر آن حکومت می کردند.

پرستش می‌کنند، جز سنگ و فلز چیز دیگری نیستند. نظری به زمین و آسمان و کوهها و دریاها و آفتاب و ماه و ستارگان بی‌شمار اندازید تا بزرگی و توانائی آفریننده این دستگاه بزرگ بی‌پایان را دریابید. او تنهاست و همکاری ندارد و جز او کسی در آفرینش این دستگاه شگفت‌آور دستی ندارد. این آفریننده یگانه، مانند من و شما و سایر آفریدگان چشم و گوش و پیکر ندارد. همه چیز را می‌بیند، بدون آن که خود دیده شود و می‌شنود، بدون آن که کسی از او حرفی بشنود و می‌فهمد، بدون آن که کسی بتواند، به درستی به فهم و چگونگی او پی برد. این خدایان خیالی که به دست خودتان ساخته‌اید، به دور اندازید و این پیکرهای بی‌جانی که از سنگ تراشیده و با سیم و زر آرایش داده‌اید و در پرستشگاه گذارده‌اید و در مقابل آنها سر فرود می‌آورید، باید همه را شکسته و خرد کنید و از پرستشگاه بیرون اندازید.

این کهنه، که پیشوایان روحانی شما هستند، نمی‌خواهند که شما چیزی بفهمید. آنها مایلند که همیشه شما در نادانی بمانید و خران بارکش و سواری آنها باشید. دستورهائی که به شما می‌دهند همه به زیان شما تمام می‌شود. سخنان آنها را گوش ندهید و کوشش کنید که مغز و هوش خود را پرورش دهید و آنچه دانستنی است، بدانید و فهمیدنی را بفهمید و جز آفریننده یکتا و ناپیدا، چیزی را نپرستید.

این پیشوایان، سربار شما هستند و می‌خواهند از دسترنج شما زندگانی کنند و به شما بزرگی بفروشند. اینها چرا کار نمی‌کنند؟ آدمی که کار نکند و زحمت نکشد، حق زندگانی در این گیتی را ندارد. این‌ها همه سرمشق بیکاری به مردم می‌دهند. به این‌ها چیزی ندهید تا مجبور شوند، به کار پردازند و وسایل زندگانی خود را با دسترنج خود فراهم سازند. آنچه به شما می‌آموزند، همه مطالب خالی از مغز و موهوم است.

باری به قدری در این نوع گفتار پافشاری کرد که رفته‌رفته، سخنان او به گوش کاهنان رسید و سخت برآشفتمند و کینه او را در دل گرفتند و بر آن شدند که به آزارش پردازند و او را از دانشگاه بیرون کنند. اما پیش از آن که، آنها دست به کار شوند.

شاهنگ با چند نفر از شاگردان خود شبانه از بابل بیرون آمد و به طرف این کوهستان روی آورد و پس از چند روز راه پیمائی، به چشمه‌ای رسید که آب کمی داشت. اما او به فراست دریافت که اگر کوه در بالادست آن چشمه شکافته شود آب زیادی پیدا می‌شود. پس به شاگردان خود گفت زندگانی در شهرها، جزرنج و ملال نتیجه‌ای ندارد. چه خوب است که در این کوهستان خالی از هیاهو، زندگانی کنیم. آب به قدر کفایت هست و زمین حاصل خیز هم آماده است، بدون درنگ نباید دست به کار شویم و وسایل زندگانی ساده‌ای، برای خود فراهم سازیم. شاگردان گفتند ما همه فرمانبردار شما هستیم، هر چه خواهید و دستور دهید، همان کنیم. ما از شما دست بردار نیستیم و میل داریم که همیشه با شما بوده و از دانش شما بهره‌مند باشیم.

فردای آن روز شاهنگ به جز من و سه نفر دیگر، تمام شاگردان را امر به بازگشت داد و به آنها گفت آنچه لوازم زندگانی در شهر دارید، بفروشید و به جای آنها لوازم کشاورزی خریداری کرده، همراه بیاورید. اما به کسی نگوئید که در کجا هستید، طولی نکشید که این شاگردان با جمعی دیگر از رفقای خود با لوازم کشاورزی برگشتند و به دستور شاهنگ مشغول کار شدند و کوه را شکافتند. خود او نیز با آنها به کار پرداخت. آب فراوانی پدیدار شد و ما به کشاورزی پرداختیم و پس از زمان کوتاهی، به دستور شاهنگ قلعه بسیار زیبایی با خانه‌های ساده، ساخته و آماده شد و ما توانستیم شب‌ها پس از کارهای روزانه، در آنها رفع خستگی نمائیم. بنا به امر شاهنگ، همه روزه ما در هنگام دمیدن سپیده بامدادی از خواب برخاسته و در میدان جلو قلعه، نزدیک چشمه جمع می‌شویم و شاهنگ مدت یک ساعت دانستنیهای سودمندی به ما می‌آموزد و پس از آن همه دنبال کارهای کشاورزی می‌رویم. اکنون در اطراف قلعه زمین‌های سبز و پر از محصول پیدا شده و گله‌های زیادی از گاو و گوسفند و حیوانات بارکش داریم و همه با زنان و فرزندان خود با آسایش زندگانی می‌کنیم. میدان قلعه، به دستور شاهنگ پاک و اطراف آن گل‌کاری شده است. طرف عصر همه در این میدان جمع می‌شویم و

به نواختن چنگ و عود و خواندن سرود و بازی‌ها و ورزش‌های سودمند، رفع خستگی روزانه را می‌کنیم. گاهی خود شاهنگ یا دیگران برای ما صحبت‌های سودمندی می‌کنند. کودکان ما در آموزشگاه سرگرم فراگرفتن دانش هستند و زنان هم روزها به خانه‌داری و دوشیدن گوسفندان و فراهم کردن غذا می‌پردازند و چون این کارها را انجام دادند. به بافتن پارچه و فرش مشغول می‌شوند. همین که شب و هوا تاریک شد، در میدان آتش افروخته می‌شود و تا سه ساعت از شب گذشته، همه سرگرم بازی و گردش هستند و بسیاری از آنها غذائی از خانه‌ها آورده و در همین جا شام می‌خورند و جمعی هم به خانه‌های خود می‌روند و پس از شام همه در خانه‌های خود به استراحت می‌پردازند، گرمابه بسیار بزرگ و خوبی به دستور شاهنگ ساخته‌ایم و هرکس باید در هفته یک بار به گرمابه رفته و بدن خود را پاک کند و این کار در روزهای آدینه و بعد از ظهرهای دوشنبه که تعطیل همگانی است، انجام می‌گیرد. فرش اطاقها و لباس مردان و زنان و فرزندان همه یکسان است و همه با دست زنان و دوشیزگان فراهم شده است. خلاصه ما همه با هم یگانه و همدست هستیم و زندگانی آرام و خوشی داریم و یکی دو بار هم به تحریک کاهنان مردمانی برای آزار رساندن، به ما به این جا آمده‌اند. ولی چون ما همه از زن و مرد و بزرگ و کوچک به هم پیوسته و یکانگی، داریم تاکنون کسی نتوانسته است، به ما آسیبی برساند.

کورش با کمال دقت به سخنان پیرگوش می‌داد و از شنیدن طرز زندگانی آنان احساس لذت می‌کرد. همین که به بالای تپه‌ای رسیدند. منظره بسیار باصفائی از دور پدیدار گردید. پیرگفت این دهکده ما است، قلعه و باغهای اطراف آن را تماشا کنید. در این جا جز خرمی و صفا و آرامش چیزی وجود ندارد. خواهش مندم، پیشنهاد مرا به پذیرید و چند ساعتی در قلعه ما رفع خستگی کنید. گمان نمی‌کنم به شما بد بگذرد. کورش گفت: خود من هم بی میل نیستم که این قلعه و مردمان آن به ویژه شاهنگ را ببینم. طولی نکشید که به قلعه رسیدند. کورش از اسب به زیر آمد و با پیرمرد به درون

قلعه رفت و همین که وارد شد، فضای باصفا و خوش‌نمائی را دید که پر گل و سبز و خرم و از هر گوشه آن نهری روان بود. باغچه‌ها و نهرها و خیابان‌ها و میدان‌ها و استخرهای آب، همه از روی اصول هندسی ساخته و پرداخته شده و منظره بسیار زیبا و خوش‌نمائی فراهم نموده بودند. کورش لحظه‌ای ایستاد و به تماشای گل‌های رنگارنگ پرداخت و از منظره بی‌مانند و روان‌افزا لذت برد. ناگهان از دور پیرمردی را که سراپا لباس کرباس سفید پوشیده و موهای سروریشش مانند پنبه سفید شده بود، دید که با روی گشاده تبسم‌کنان به طرف او می‌آید.

پیرمرد رفیق راه به او گفت این است، شاهنگ دانا که به طرف شما می‌آید. کورش چند قدمی به استقبال او رفت. شاهنگ پیر به او خوش‌آمد، گفت و بدون این که بداند مهمان تازه وارد کیست. به آن مردی که همراهش بود دستور پذیرائی داد و دست کورش را گرفته، با خود برد در زیر سایه درخت بیدی، در کنار چشمه در روی کرسی چوبی نشانید. در این جا چند ورق کاغذ روی زمین ریخته بود که شاهنگ آنها را برداشت. کورش پرسید اینها چیست؟ شاهنگ پاسخ داد که چون همه روزه، کسانی باید برای مردم این دهکده صحبت کند، من ناگزیرم که چیزهایی برای آنها بنویسم تا در برابر جمیعت بخوانند و به آنها معلومات سودمندی بیاموزند که در زندگانی برای آنها فایده‌ای داشته باشد. در این ضمن کسانی میوه و خوردنی آوردند و در پیش کورش گذاردند.

کورش به شاهنگ گفت: بسی خوشوقتم که به دیدار شما موفق شدم. شرح احوال و کارهای سودمند شما را به طور اختصار، از این مرد پیر که چند ساعتی است، با هم راه می‌پیمودیم، شنیدم. به طوری که دریافتم، شما مرد بسیار دانشمندی هستید. کارهای شما بی‌اندازه شگفت‌آوری است و زبردستان خود را خوب اداره کرده‌اید و وسایل آسایش آنها را از هر حیث فراهم ساخته‌اید.

شاهنگ گفت: من خواسته‌ام، تا اندازه‌ای به وظیفه انسانیت عمل کنیم و به قدری

که بتوانم جمعیتی را خوشبخت سازم و این‌ها را سرمشق زندگانی سایر جمعیت‌ها قراردهم.

انسان برای آزار رساندن و آزار دیدن آفریده نشده است و آفریننده یکتا و سایل آسایش و خوشی او را در روی زمین فراهم ساخته است، به شرط اینکه همه در زندگانی کارکنند و به همدیگر کمک کنند و مطابق خردی که خدا به آنها بخشیده است، با هم رفتار نمایند و از بیکاری و تن‌آسائی بپرهیزند.

انسان برای جنگ و خونریزی و جور و ستم و بیدادگری آفریده نشده است. سران و رهبران اقوام که به بهانه آموزش و پرورش و آسایش بخشی به مردم، به جنگ و خونریزی و جور و ستمکاری می‌پردازند، بسیار روش ناپسندی را پیشه خود ساخته‌اند و پر آشکار است که این راه نادرست آنها را به جایی نخواهد رسانید. اینها سرمشق‌های زیان‌آوری به آدمیان می‌دهند و به جای اینکه آنان را به سرمنزل آسایش و خوشبختی برسانند، دچار سختی و بدبختی می‌نمایند.

چرا باید کسانی به بهانه اینکه، بزرگ‌زاده و فرمانروا و یا پیشوای کیش و آئین هستند، برای خوش‌گذرانی و تن‌آسائی، دیگران را بنده و برده خود بخواهند؟ دلیلی در کار نیست که یکی به دیگری بزرگی و برتری بفروشد. همه باید برای آسایش همدیگر کارکنند و از حاصل کار خود زندگانی نمایند.

تنها کسی که بر همه هستیا برتری دارد، خدای یگانه و توانای بی‌همتائست که هستی‌بخش و آفریننده این زمین و این آسمان و این دستگاه بیکران بزرگ است. این آفریننده یکتا، خرد را راهنمای آدم قرار داده است. خردمندان و دانشمندان اقوام باید وسایلی فراهم سازند که تمام آدمیان در دوران کودکی طوری پرورش یابند که به کار کردن خو بگیرند و از تن‌آسائی بگریزند و بی‌کاری را از گناهان بسیار بزرگ بشمارند. بزرگی و کوچکی در میان نیست. همه باید در خوشی و ناخوشی و در زیادی و کمی خوراک و پوشاک و دیگر وسایل زندگانی با هم شریک باشند. این تفاوت در زندگانی،

مردم را ناپاک و دزد و غارتگر فراهم ساخته‌اند. همان‌گونه که باغبان، زمین باغ را از علف‌های بی‌ثمر پاک می‌کند و آنها را از ریشه درمی‌آورد تا گیاهان سودمند، برومند و بارآور شوند. باید این مردم غارتگر را هم از میان برداشت و سراسرگیتی را از وجود آنها پاک کرد. در این هنگام، دو کبوتر از هوا فرود آمده و در نزدیکی آنها روی زمین نشستند و سرگرم دانه برچیدن شدند. شاهنگ بآنها اشاره کرده و گفت باید از این پرندگان بی‌آزار سرمشق گرفت. به بینید. این حیوانات چگونه زندگانی می‌کنند بدون اینکه بهمدیگر آزار برسانند مشغول کار و فراهم کردن غذای خود و بقای نسل هستند و اگر آدمی به آنها آزار نرساند، زندگانی بسیار خوشی دارند. نظر به این که من سپرده‌ام، کسی به آنها آزار نرساند. ترس را از خود دور کرده و با ما مانوس شده‌اند و دست برد، یکی از آنها را گرفت و پس از مختصر نوازشی، رها کرد. کبوتر، دوباره مشغول دانه برچیدن شد و همین که هر دو به قدر کفایت دانه برچیدند، پرواز نموده، به طرف قلعه کوه که آشیانه آنها در آنجا بود، رفتند. شاهنگ باز دنباله صحبت خود را گرفت و گفت: ما هم به این کوهستان آمدمیم تا از شر مردم آزار رساننده، در پناه باشیم. ولی باز هم ما را راحت نمی‌گذارند و گاه و بیگاه اسباب زحمت ما را فراهم می‌کنند و ناچار باید به دفاع پردازیم و ابزار جنگی فراهم سازیم و یک قسمت از وقت خود را که باید صرف کارهای سودمند و فراهم نمودن وسایل آسایش خود کنیم، از ما می‌گیرند. این دسته از مردم مانند حیوانات درنده و مرغان لاشه‌خوار هستند که هیچ فایده‌ای ندارند و فقط می‌خواهند، از نابود کردن دیگران زندگانی کنند. ما ابداً در فکر آزار رساندن به کسی نیستیم. اما آنها دست از ما بر نمی‌دارند و می‌خواهند از حاصل دسترنج ما، زندگانی خوشی برای خود فراهم سازند. گذشته از این‌ها که گفتم، از راههای دیگری هم آسایش ما را برهم می‌زنند. مثل این که چندی است از طرف فرمانروای بابل آمده و می‌خواهند مقداری از محصول ما را به عنوان باج بگیرند. مگر اینها برای ما که در این گوشه کوهستان به سر می‌بریم، چه کرده‌اند که مستحق گرفتن اجرو مزدی باشند؟ ما خودمان

زحمت کشیده‌ایم و رنج برده‌ایم تا این قسمت کوهستان را آباد کرده‌ایم. آیا این فرمانروایان در این کارها با ما مساعدتی کرده‌اند و در رنج و زحمت ما شرکتی داشته‌اند که اکنون حاصل دست ما را می‌خواهند بگیرند؟

در این جا، کورش نتوانست خودداری کند و بی‌اختیار گفت: اگر فرمانروایان این باج را نگیرند، چگونه می‌توانند لشگر فراهم کنند و اسایش و امنیت همگانی را فراهم سازند. اگر لشگر نباشد، تولید هرج و مرج می‌شود. لازم است به کمک سپاهیان، دزدان و آدم‌کشان را دستگیر و زندانی نمود و در موقع ضرورت نابود کرد تا اسباب عبرت دیگران شود و مردم از شر آنها آسوده شوند. شاهنگ گفت: این هم عقیده‌ای است، ولی گمان نمی‌کنم که زور و نیرو و جنگ و خونریزی این کارهای زشت و ناپسند از میان برود و ریشه‌بدکاری و ستمگری و خویهای اهریمنی، از بیخ و بن کنده شود. بهترین پادشاهی که تاکنون دیده‌ایم، کورش بزرگ است که به خیال خود بخواهد آرامش و دادگستری را در سراسر گیتی برقرار سازد و تا اندازه‌ای هم کارهای نیکی انجام داده است. اما باید دید که آیا پس از مرگ او ساخته‌های او بر جای خواهد ماند و یا شاهان آینده آنها را خراب خواهند کرد؟ همه پادشاهان مانند کورش، اندیشه‌های نیک در مغز نمی‌پروراند. بیشتر آنها برای بلندی نام، به جهانگیری و خونریزی و غارتگری می‌پردازند. شاه باید نماینده کشور و دارای اختیارات محدودی باشد و نتواند خودسرانه و به دلخواه خود به کاری پردازد.

البته در این جنگها بسیاری از مردمان بی‌آزار و سودرسان و نیکخواه و آرامش‌جو از میان می‌روند. زیرا که پادشاهان جنگجو و هم‌چنین شاهانی که به دفاع می‌پردازند، اجباراً این مردم را در سپاه وارد می‌کنند و آنها را نابود می‌سازند. درست فکر کنید، تا نتیجه بد این جنگها را دریابید. چه بسا کودکان بی‌گناه که در این جنگها بی‌پدر و چه‌بسا زنان که بی‌شوهر و دربه‌در و خواهران که بی‌برادر شده‌اند. بدیهی است که از تلف شدن بزرگان و کشاورزان، زمینها بی‌حاصل می‌مانند و مردم از گرسنگی می‌میرند. پس

می بینید که با زور و فشار و جنگ و خونریزی هم این کارهای زشت و ناروا از میان مردم رخت برنخواهد بست. از طرفی هم به واسطه همین جنگها، شماره دزدان و آدم کشان زیادتر خواهد شد، زیرا که مردم گرسنه ناچار می شوند، از هر راهی که باشد به تلاش افتند تا بتوانند شکم خود را سیر کنند. فزون آشکار است که با این رفتار به جای سود به مردم زیان خواهد رسید.

کورش - پس به عقیده شما چه باید کرد تا ریشه بدی و بدکاری کنده شود؟
 شاهنگ - به عقیده من یگانگی و آرامش و زندگانی پسندیده، با قوه قهریه پیدا نخواهد شد. تا این قوه قهریه هست، شاید چندی مردم، آسایش ظاهری داشته باشند، اما باید دانست که همه شاهان مانند کورش نیک خواه نیستند. پس از گذشتن هزاران سال، اکنون شاه دادگستری مانند کورش پیدا شده و در صدد فراهم کردن آسایش مردم است و پیوسته می خواهد، دست زورگویان و هوسبازان را از سر مردم بی آزار گیتی، کوتاه کند و زندگانی خوشی برای عموم فراهم سازد. فزون آشکار است که دیر یا زود این شاه نیک خواه، روزی از زندگانی چشم خواهد پوشید و دوباره اهریمنان یعنی مردم بدکار سر بلند می کنند و به جان مردم بی آزار می افتند و خون آنها را می مکند. پس باید کار اساسی کرد تا این نزاعها و جنگها برطرف شود و این خویهای زشت و ناپسند از میان برود.

علاوه بر این اهریمنان خودخواه و هوسباز که پیوسته آسایش مردم را بر هم می زنند، علت های دیگری هم در کار هست که موجب اختلاف و نفاق می گردد، باید کاری کرد که آن علتها هم از میان برود.

یکی از آن علتها، اختلاف زبان است که مردم گیتی را از هم جدا ساخته است. این زبانهای گوناگون چه سودی دارد؟ اگر کسی تمام عمر خود را صرف یاد گرفتن این زبانها بکند، باز هم به مردمی برمی خورد که زبان آنها را نمی داند، بدیهی است که عمر انسان برای فرا گرفتن تمام این زبانها کافی نیست.

دومین علت وسیله مبادله است که در تمام کشورها یکسان نیست و مردم در سوداگری و بازرگانی با دشواری‌ها روبرو می‌شوند. باید کاری کرد که وسیله مبادله در تمام روی زمین یکسان باشد.

سومین علت، عادات و رسوم و اختلاف کیش است که باعث جدائی می‌گردد. چهارمین علت که از همه بزرگتر و در واقع ریشه تمام این علتها می‌باشد، نادانی مردم است. باید کاری کرد که تمام مردم دانا و به وظایف مردمی آشنا گردند. تمام افراد باید از خرمن دانش خوشه‌ای بگیرند تا بتوانند به سود و زیان خود پی ببرند و نیکوکاری را بر بدکاری ترجیح دهند. فزون آشکار است که چون دانش آمد، تمام بدی‌ها و خوی‌های ناپسند از میان می‌رود و همه مردم با خوشبختی زندگانی خواهند کرد و خلاصه آن‌که با آمدن دانش، تمام بدی‌ها از گیتی خواهند رفت و آسایش واقعی پدیدار خواهد شد.

کورش - من از این پند و اندرزهای سودمند شما، فزون بهره‌مند شدم و خواهشمندم که باز هم اگر راهی برای اصلاح در نظر دارید، به زبان آورید. شاهنگ - راه اصلاح زیاد است، ولی گفتن آنها را اکنون لازم نمی‌دانم، به علاوه شما هم توانائی به کار بردن آنها را ندارید. از این گذشته، اگر من بیش از این عقاید خود را بگویم، شاید به زیان من تمام شود. زیرا می‌شود که به گوش زورمندان و فرمانروایان برسد و چون این عقاید را به زیان خود ببینند، در فکر آزار من برآیند و امر را بر کورش نیک‌خواه هم مشتبه نمایند و در نتیجه این جمعیت کوچک را که من تا اندازه‌ای به نیک‌بختی نزدیک کرده‌ام، پراکنده سازند.

کورش - یقین داشته باشید و بیمی به خود راه ندهید که من گفتار شما را چون رازهای نهانی برای خود نگاه خواهم داشت و اندرزهای شما را مانند گوهرهای گرانبهائی در خزینه خاطر خود حفظ خواهم کرد. شاید هم روزی بتوانم آنها را به کار بندم. باز هم می‌گویم خاطر آسوده دارید که من این رازها را با کسی در میان نخواهم

گذاشت.

شاهنگ - بهترین راه اصلاح، همین است که من در پیش گرفته‌ام. من در این جا کوشش کرده‌ام که حرص و آز و دیگر خوی‌های ناپسندیده مانند خودخواهی و هوسبازی و زیاده‌روی به کلی از میان بروند. مردم این آبادی که در زیر چشم شما واقع شده، همه کار می‌کنند و از حاصل خود بهره می‌برند، کسی به هیچ بهانه چیزی از آنها نمی‌گیرد.

وقتی بخواهیم کاری کنیم که سودش همگانی باشد، مانند ساختن آموزشگاه و گرمابه و درست کردن جاده و ساختن پل و بیمارستان و غیره هر کس با رضایت خاطر آنچه بتواند، می‌دهد و در کارها مساعدت می‌کند. اجباری در کار نیست، زیرا که همه دانسته و فهمیده‌اند که سود چنین ساختمانی به خود آنها عاید می‌گردد. فرمان‌روائی در کار نیست. اگر اتفاقی رخ دهد. پیران آزموده، گرد هم می‌نشینند و به دادگستری می‌پردازند و حق هر کس را ادا می‌کنند و کارها را بدون جدال و نزاع اصلاح می‌نمایند. به عقیده من باید مردم را به خود واگذارد. در هر آبادی باید پیران سالخورده و دانشمند، انجمنی داشته باشند و به کارهای مردم رسیدگی کنند و در شهرها نیز در هر کوی و برزن چنین انجمنی باید باشد و در هر سال دوبار نمایندگان این انجمن‌ها یک چنین انجمن بزرگ مشورتی تشکیل دهند و به کارهای بزرگتر که سود آنها همگانی باشد. یعنی یکسان کردن کیش و آئین و خوی‌ها و زبان‌ها و وسیله مبادلات با هم همکاری نمایند و باز در هر سال یک بار، نمایندگان تمام انجمن‌های شهرها، در یکی از شهرهای کشور جمع شوند و با مشورت همدیگر به کارهای عمومی سروسامان دهند و از نتیجه آزمایش‌ها و دانش‌های یکدیگر بهره‌ور گردند و مخصوصاً کوشش نمایند که اتحاد و یگانگی در میان تمام مردم دنیا ایجاد گردد تا بازرگانان و مسافران با سختی روبرو نشوند. من نمی‌گویم که تمام ملل و طوایف باید زبانهای خود را ترک کنند، چون این کاری است بسیار دشوار و هر طایفه‌ای به زبان خود علاقه دارد، بلکه لازم است،

علاوه بر این زبانها یک زبان عمومی دیگری هم رایج گردد که همه آن را بدانند و در موقع لزوم به آن زبان با هم گفتگو نمایند و نیازمندیهای خود را رفع کنند.

حاصل این کارها باز هم تکرار می‌کنم که کارهای دهکده را باید انجمن دهکده رسیدگی کند و کارهای محلات را انجمن محلی و اگر در کاری فروماندند، در انجمن بزرگ شهری که سالی دو مرتبه منعقد می‌شود، مطرح کنند و راه حلی پیدا نمایند و اگر در آنجا هم نشد، در انجمن بزرگ کشوری در میان گذارند و راه اصلاح را به دست آورند.

و در این مسائل اساسی این که، تمام مردم را باید به کار واداشت و از هر کس کاری را می‌توانست که توانائی انجام آن را داشته باشد و ما در اینجا، آدم‌های کوروش را نیز به کار واداشتیم. یعنی به کارهایی که بتوانند انجام دهند. از همه بالاتر مسئله دانش است که باید اهمیت پیدا کند. آموزش و پرورش ما فزون نارسا می‌باشد و باید آن را اصلاح کرد. طریقهٔ اصلاح هم این است که باید آموزشگاه‌های شبانه‌روزی در خارج از شهرها، تأسیس کرد و کودکان را از سن شش سالگی به آنجا برد و بدست آموزگاران و پرورش دهندگان آزموده و پاکدامن سپرد، تا آنها را با اندیشه و گفتار و رفتار پاک و نیکو پرورش دهند. این کودکان در تمام مدت آموزش و پرورش، باید از محیط مردم امروزی برکنار باشند و جز با پرستاران آزموده و آموزگاران خردمند و پاکدامن و نیک‌خواه با کسی سروکار نداشته باشند. حتی پدر و مادر هم، باید در مدت آموزش و پرورش از آنها دوری گزینند و تنها ماهی یک یا دو بار به آموزشگاه بروند و فرزندان خود را دیده و فوراً برگردند.

در سالهای اول و دوم و سوم باید کودکان در زیر دست بانوان دانشمند و آزموده پرورش یابند. چون در این موقع کودکان نیازمند مهر و رأفت هستند و بانوان بیشتر به آبی روی خوش نشان می‌دهند و چون دو سه سالی گذشت، آنها را به دست مردان آزموده بسپارند.

همین که دورهٔ نخستین آموزش آنها شروع شد. آموزگاران باید استعداد و علاقهٔ

دانش آموزان را بسنجند و به کارهایی بگمارند که به آنها دلبستگی داشته باشند. در این آموزشگاهها باید علاوه بر فراگرفتن دانش، انواع کارهای دستی هم باشد و آزمایش کنند که هر دانش آموزی به چه کار بیشتر عشق و علاقه دارد و او را به همان کار وادارند. و به تشویق و ترغیب او پردازند. زیرا که کودکان و جوانان و حتی مردان بزرگ هم به هر کاری که دلبستگی داشته باشند، با کمال میل آن را انجام می دهند و احساس خستگی نمی کنند. یکی مایل است که پزشکی بشود و دیگری درودگر. بعضی به باغبانی و کشاورزی و موسیقی و نقاشی علاقه دارند و پاره ای به پرورش طیور و سایر حیوانات سودمند مایل هستند. یکی به آهنگری راغب است و دیگری به پارچه بافی و خلاصه آنکه هر کس را باید به کاری واداشت که به آن علاقه داشته باشد و با میل آن را انجام دهند. هرگاه چنین رفتار شود، طولی نمی کشد که کارگران و صنعتگران ماهر و بی مانندی در کشور پیدا شوند و احتیاجات عمومی را برطرف خواهند ساخت. پس از آنکه نخستین دوره آموزش طی شد، باید شاگردان را با دفتری که نماینده ذوق و علاقه آنها به کارها می باشد، به آموزشگاههای بالاتر فرستاد تا در زیر دست پرستاران آرموده و استادان چیره دست از دانشها و هنرهای بالاتری بهره مند گردند. تمام آموزشگاهها را باید در جاهای خوش آب و هوا و باصفا بسازند و با انواع درختان و گیاهان و گلها آرایش دهند. ساختمان آن هم باید در کمال زیبایی باشد تا چشم کودکان بر چیزهایی ناروا نیافتد و از کودکی با زیبایی و صفا و پاکی خو بگیرند.

در موقع خواب و خوراک هم، پرستاران پاکدامن و آرموده ای باید مراقب احوال آنها باشند. وسایل بهداشت آنها را باید کاملاً فراهم ساخت. به ویژه آب آشامیدنی آنها باید گوارا و بی آلودگی و روان باشد. از ورزش بدنی هم نباید غفلت کرد. همه روزه بامدادان و پسین باید در زیر دست مربیان آرموده به ورزش پردازند و یک قسمت از روز را هم به کارهای سودمندی که میل دارند، سرگرم شوند. در هفته یک یا دو بار باید آنها را در کوهستانها و جنگلها و کشتزارها به گردش برد و درختان و گیاهان سودآور و

زیان آور را به آنها نشان داد و خواص گیاهان را به آنها آموخت. در سن بیست سالگی باید به پرورش آنها پایان داد و دختر و پسر را به کار واداشت و آنها را سرمشق دیگران قرارداد. البته این کار طول مدت لازم دارد. اما پس از بیست سال همه ساله عده‌ای از جوانان دانشمند و پاکدامن و خوش خوی از این آموزشگاهها بیرون می‌آیند و سال به سال شماره آنها زیادتر خواهد شد و چندان طولی نمی‌کشد که همه مردم کشور، این‌گونه پرورش و آموزش را فرامی‌گیرند و با اندیشه و گفتار و رفتار پاک و بی‌آلایش مشغول کار می‌گردند. جوانانی که این‌طور آموزش و پرورش یافتند، دیگر به کارهای زشت و ناپسند نزدیک نخواهند شد و جز کارهای خوب و سودمند کاری نخواهند کرد. آنها طوری پرورش یافته‌اند که مطلقاً خوب را خوب و بد را بد می‌دانند.

خلاصه آنکه هر قدر در جامعه افراد دانشمند، بیشتر باشند، آن جامعه بیشتر بزرگ و سودرسان خواهد شد، زیرا وقتی که دانش آمد، هرگونه وسایل آسایش و راحتی را با خود خواهد آورد. این ابزار جنگی باید به کلی از میان برود و به جای آنها ابزار کشاورزی و صنعتی به کار افتد.

مادامی که انس و الفت و مهربانی و دوستی و یگانگی در میان آدمیان نباشد. وقت و فکر هر قومی صرف پیدا کردن ابزارهای جنگی می‌شود، به ویژه ابزاری که بتواند در زمان کمی شماره زیادی از آدمیان را نابود سازد.

فزون آشکار است که اگر انس و دوستی و یگانگی به میان آید، این فکرها صرف پیدا کردن ابزار کشاورزی خواهد شد که به وسیله آنها، انسان بتواند بیشتر از زمین بهره بردارد و وسایل آسایش همگانی را فراهم سازد.

خلاصه آنکه، اگر جنگ از میان برود، تمام مردم به کشاورزی و صنایع سودمند می‌پردازند و به فکر پیدا کردن وسایل آبیاری می‌افتند. تا این همه زمینهای بیکران که خدای یگانه در زیر پای ما گذارده و همه بی‌حاصل مانده، آباد نمایند و از آنها بهره‌ور گردند.

این است به طور خلاصه عقیده من که برای شما نقل کردم و گمان می‌کنم که با این روش شاید در آینده ریشه بدی کنده شود و مردم روی آسایش ببینند و از جنگ و خونریزی و دزدی و شرارت روی گردان شوند. البته مطالب دیگری هم هست که اکنون گفتن آنها را لازم نمی‌دانم، من آنچه گفتم، همه را در این آبادی تا آنجا که ممکن بوده، به کار برده‌ام و جوانان لایق و خوبی پرورش داده‌ام و پسی ارزومندم که اگر زندگانی درازی داشته باشم، بر شماره آنها بیافزایم. اکنون به گفتار خود پایان می‌دهم، زیرا که گمان می‌کنم که از شنیدن سخنان دراز من کسل شده باشید.

کورش - امیدوارم زندگانی درازی داشته باشید، آیا اکنون چند سال دارید؟
شاهنگ - سن من از یکصد و بیست سال گذشته است. اگر من سختی ندیده بودم، می‌بایستی اکنون جوان باشم. سختی‌ها و ناراحتی‌هاست که انسان را پیر می‌کند و به بیماری‌های گوناگون مبتلا می‌سازد. اگر این سختی‌ها نباشد، ممکن است انسان ۲۰۰ سال بخوشی و خرمی زندگی کند.

کورش - فزون از سخنان سودمند شما بهره‌مند شدم و از شما سپاسگزاری می‌کنم که پند و اندرزهای گرانبهائی به من دادید، اکنون چون وقت می‌گذرد، از شما اجازه رفتن می‌خواهم. شاید بتوانم بار دیگر نزد شما آمده و از سخنان سودمندتان بهره‌ور گردم.

شاهنگ - شما می‌توانید هر قدر بخواهید، در این جا بمانید، ما مهمانخانه‌ای برای کسانی که به این جا می‌آیند، فراهم کرده‌ایم و برای پذیرائی شما زحمتی نداریم.
کورش - از مهمان‌نوازی و مهربانی شما، بی‌اندازه سپاسگزارم. اما چون کسانی در انتظار من هستند، ناچار باید بروم و بلند شد و پس از خدا حافظی از قلعه بیرون آمد و به طرف کوهستان رفت. در راه فکر می‌کرد و به خود می‌گفت، این هم یکی از روزهای تاریخی عمر من است که هرگز فراموش نخواهم کرد، راستی که این مرد پیر، دانشمندی بی‌مانند و یکی از مردان عجیب و شاهکارهای آفرینش به شما می‌رود. ای کاش، سران

هر کشور از او سرمشق می‌گرفتند و زیردستان خود را مانند او اداره می‌کردند. چه قدر این پیر دانا، وجدان و ضمیر پاکی دارد و تا چه اندازه روانش شاد است، علاوه بر اینکه به کسی آزار نرسانده، آنچه توانسته است. به هم‌نوع خود نیکی کرده است. افسوس که عمرم سپری شده و نمی‌توانم کارهای او را تقلید کنم و به اندیشه‌های او جامعه عمل بپوشانم. راستی با این همه اقتدار، من چه کرده‌ام؟ از این فتوحات چه نتیجه‌ای برده‌ام؟ افسوس و هزاران افسوس که عمری را با جنگ و خونریزی به سر بردم و اکنون هم به مرحله‌ای رسیده‌ام که نمی‌توانم کارهای ناروای گذشته‌ام را، جبران نمایم و جز اینکه هم‌اکنون، به طوری که تصمیم گرفته‌ام از جنگ و فتوحات کناره‌گیری کنم. دیگر کاری نمی‌توانم بکنم، بس است... بس است... این چند روز باقی مانده، را باید صرف مردم‌داری و نیک‌بختی آنها بکنم.

در حالیکه غرق در این اندیشه‌ها بود، به سوارانی رسید که برای راهنمایی او در راه گذارده بودند. در راه پیکی به او رسید و نامه‌ای از ویشتاسب به او داد. کورش از خواندن این نامه فزون اندوهناک و افسرده گردید، زیرا که ویشتاسب به کنایه رسانده بود که پدر و مادرش یعنی کامبیز و ماندان از دنیا رخت بر بسته و به سرای دیگر شتافته‌اند. بدون اینکه با کسی حرفی بزند، به سراپرده رسید و متفکرانه در گوشه‌ای نشست. هر چه ملکه، علت فکر و پریشان حالی و آشفتگی او را پرسید، پاسخی نداد و گفت مرا به حال خود واگذارید. تنها کاری که کرد این بود که به ویشتاسب نامه‌ای نوشت و امر کرد که از آبادی شادی‌افزا به هیچ‌عنوان باج‌نگیرند و اگر کسانی خواستند به آن آبادی و مردمش زبانی برسانند، جلوگیری نماید و در این یک هفته که در کوهستان به سر برد، نه‌گردش کرد و نه به شکار پرداخت و در تصمیم خود باقی ماند که از این پس به پارس برود و گوشه‌گیری اختیار کند و آنچه بتواند، به فقرا و بی‌نویان مساعدت نماید. و این دفعه هفتم^۱ از زمان پادشاهی خود بود که به پارس می‌رفت. در

سفرهای پیشین همیشه با سرور و نشاط می‌رفت. وی این بار بسیار اندوهگین و با خاطری بس افسرده می‌رفت. زیرا در این اندیشه بود که دیگر روی پدر و مادر عزیز خود را نخواهد دید و دو گوهر گرانبهائی از دست او به در رفته‌اند. قبل از ورود به پارس، فرمان داده بود که کسی از او استقبال نکند و بدون تشریفات وارد بازارگاد شد و برای روان شادی پدر و مادر مراسم سوگواری و تشریفات که معمول آن زمان بود، همه را به جا آورد، مغها برای خاطر او به کوه رفته قربانی‌ها کردند، در تمام پارس، یک زن یا دختر را ندید که در این ماتم گیسوان نبریده باشد، مردان تا چندی گل به سر گرفته بودند، در کوچه‌ها و تمام برزنها پارچه‌های سیاه آویخته بودند و همین که چشم مردم به کورش می‌افتاد، بی اختیار به یاد کامبیز و ماندان مهربان گریه و شیون می‌کردند و مثل این بود که چهار آخشیح یعنی آب و هوا و زمین و آتش، بلکه در و دیوار همه ماتم گرفته و در این سوگواری شرکت کرده‌اند. کورش از دیدن این اوضاع بسی دلتنگ و اندوهناک گردیده و کم‌کم احساس ناتوانی در خود می‌کرد، از کاخ شاهی کمتر بیرون می‌آمد و از معاشرت با مردم دوری می‌کرد و بیشتر تنها به سر می‌برد.

شبی در کاخ خود به تنهائی در اطاقی آرمیده و به خواب رفت، در خواب دید که فرشته‌ای از آسمان به زمین فرود آمد و به او گفت: ای کورش، آه و ناله کمتر کن و بیش از این اندوه به خود راه مده و آماده باش که باید به زودی در پیشگاه اهورامزدا حاضر شوی. کورش هراسان، از خواب بیدار شد و فهمید که هنگام مرگش در رسیده و باید زودتر بار آخرین سفر را ببندد، بنابراین به دستوران امر کرد که به نیایش و ستایش اهورامزدا پردازند و به پردیس رفت (فردوس) که قبلاً دستور ساختمان آن را داده بود، آنجا باغ بزرگی بود که دیوارهای آن از سنگ‌های بزرگ تراشیده بنا شده و مقبره‌ای هم از سنگ برای او بدستور خودش در دامنه کوه ساخته بودند. بنای این مقبره خیلی طول کشید زیرا که سنگهای بزرگی در آن به کار می‌رفت که با گاوها، از خاک ریزهای بدنه بالا می‌کشیدند و پس از تمام شدن خاک‌ها را از اطراف بنا برمی‌داشتند، و دو معبد کوچک

نیز در دو پهلوی این مقبره بامر او ساخته بودند که مؤبدها و هیربدها همیشه در آنجا مشغول پرستش اهورامزدا و پاسبان آتش مقدس باشند. عمارتی هم از سنگ، برای سکونت آنها ساخته بودند که به نوبت باید استراحت کند و در مقبره و معبدها به خواندن اوستا و گاتها مشغول باشند. این جا آرامگاهی بود که دخمه نیاکانش هم در آن قرار داشت. پدر و مادرش هم در همین جا در تابوت‌های سنگی در دخمه آرمیده بودند. اما کورش دستور داده بود که در این جا باغی از نو درست کنند و مقبره و معابدی در آن بسازند. نهر آبی در این باغ جاری بود تا همیشه سرسبز و خرم و باصفا باشد. چون به همه این بناها رسیدگی کرد، دستور داد که تابوتی از سنگ مرمر برای او بسازند و در مقبره بگذارند و در سر در این مقبره این جمله را حک نمایند: «من کورش شاهنشاه روی زمین هستم که در این جا به خواب ابدی رفته‌ام، ای کسانی که از این جا عبور می‌کنید، این دخمه کوچک را خراب نکنید و برای من باقی بگذارید.»

پس از تمام شدن مقبره، روزی تنها به کوه رفت، مغان در بالای کوه مشغول قربانی بودند. کورش در گوشه‌ای ایستاد و رو به طرف آسمان کرد و گفت: ای اهورامزدا، ای پاک، من در پیشگاهت سر فرود می‌آورم و خواستارم که ستایش‌های مرا بپذیری و از گناهانم درگذری. از کارهای ناروا و ناپسندی که از من سرزده است، پوزش می‌خواهم. همانا، من هیچ‌گاه قصد مردم‌آزاری نداشتم و اگر به جنگ پرداخته و کسانی را نابود کرده‌ام، برای این بوده است که پیوسته خواسته‌ام ستمگران و غارتگران را از میان بردارم، تا بندگان تو در رفاه و آسایش زندگانی کنند و از شکنجه و ستم این غولان آدم‌نما، رهائی یابند. من پیوسته خواهان بودم که دست تعدی این شاهان سفاک را از دامن بندگانم کوتاه کنم. همه جا دستور داده‌ام که مردمان به میل خود برای تو پرستشگاه بسازند و به رسم آئین خود به پرستش کمر بندند. ای اهورای بزرگ، و ای دانای بی‌همتا، من از تو چگونه سپاسگزارم که در هر حال به من، راهنمایی‌ها کردی. به ویژه ستایشت می‌کنم که هیچ‌گاه از یاری و مدد رساندن به من، دریغ نکردی و هیچ‌وقت فراموش نکردم که

من هم فرستاده تو و فردی از افراد آدمیان هستم. از تو خواستارم که فرزندان و زن و دوستانم را خوشبخت بداری و فرجامی به من ببخشی که شایسته و سزاوار زندگانی من باشد. من هیچ‌گاه از خواست تو و فرمان تو سر نیپچیده‌ام. دستورهائی که به وسیله پیام‌آورت، زردشت پاک سرشت، برای بندگان فرستاده بودی، همه را به کار بستم و آتی از یاد تو، فارغ و آسوده نشستم. من آماده حرکت هستم و هر زمان که امر کنی، پروازکنان به سوی می‌آیم و آستانت را با پیشانی پاک می‌کنم و بنا اشک چشم آب می‌پاشم. باز هم درخواست می‌کنم که اگر گناهی از من سرزده، مرا ببخش.

پس از آن، چند قطعه از سرودهای مقدس گاتها را با صدای بلند خواند و همین که هوارو به تاریکی گذارد، از کوه سرازیر شد و چون در این روز به تنهائی به کوه رفته و به ستایش پرداخته و غذائی هم نخورده بود، کسالت سختی به او روی آور شد، پس به کاخ خود بازگشت تا استراحتی کند. در هنگام معمول گماشتگان به او خبر دادند که حمام حاضر است.

کورش پاسخ داد که استراحت برای من، اکنون از حمام لازم‌تر است و چون برای شام به او آگاهی دادند، گفت: میل به خوراک ندارم، پزشکان بر بالین او حاضر شدند و داروهائی ترتیب دادند. کورش گفت خوردن اینها سودی ندارد، تنها جام آبی به من بدهید، آب آوردند، با نهایت لذت آشامید و دو روز به همین طریق به سر برد. در آخر روز دوم پسران خود را با مادرشان به نزد خود خواند و دستور داد بزرگان پارسی نیز همه حاضر شوند و چون همه حضور یافتند، آغاز سخن کرده، چنین گفت: فرزندان و دوستان من می‌دانید که زندگانی من به پایان رسیده و من آن را از اشارات و علاماتی که در خواب دیده‌ام، دریافته‌ام. می‌دانم که از این بیماری، رهائی نخواهم یافت. چون من درگذشتم، شما مرا نیک بخت بدانید. من در سنین کودکی و شباب و کهولت، همیشه خوش بوده و از مزایای هر یک از این مراحل کامیاب شده‌ام. دوستانم به وسیله من نیک بخت و دشمنانم پست و خوار شدند. پیش از من، میهن ارجمندم، استان کوچک

گمنامی بود و اکنون که من با آن بدرود ابدی می‌گویم. بسی پهناور و در سربلندی و بزرگی ملکه دنیا شده است. به خاطر ندارم هیچ یک از کشورهایی که تسخیر کرده‌ام، از دست من رفته باشد. تمام عمرم چنان که می‌خواستم، گذشت، در عین حال پیوسته بیمناک بودم که مبادا شکستی بخورم. یا خبری بدی به من برسد. هیچ‌گاه تکبر و شادی زیاده از اندازه به خود راه ندادم. اکنون که به پایان زندگی رسیده‌ام، خوشوقتم که فرزندانم را زنده و برومند می‌بینم و دوستان و میهنم را نیک‌بخت کرده و می‌گذرم. همی خواهم که پس از مرگم، هر زمان که به یاد من افتید بیاد کسی باشید که خوشبخت بوده است. امروز من جانشین خود را به همه می‌شناسانم تا پس از من اختلافی در میان شما روی ندهد. ای فرزندان من، ای کبوجیه و ای بردیا، بدانید که من شما هر دو را به یک اندازه دوست دارم، اما اداره کردن امور کشور و فرمانروائی را به کبوجیه وامیگذارم که بزرگتر و دارای تجربه بیشتری است و در سفرهای آخر عمر من همیشه همراه و ناظر رفتار من بوده است. من و هم‌میهنانم عادت کرده‌ایم و میل داریم که کوچکتران در راه رفتن و نشستن و حرف زدن بزرگتران را بر خود مقدم دارند. به شما فرزندان در کودکی آموخته‌ام که پیران را احترام کنید و بزرگتران را بر خود برتر شمارید تا کوچکتران هم به شما با نظر بزرگی و احترام نگاه کنند. رفتارتان باید کاملاً مطابق آداب و رسوم نیاکان ما باشد و اخلاق آنها را سرمشق خود قرار دهید. بنابراین تو ای کبوجیه، دارای مقام پادشاهی باش. من این مقام را به تو نمی‌دهم، آهورامزدا آن را به تو می‌بخشد. و تو ای بردیا، باید فرمانفرمای کشورهای ماد و ارمنستان و کادوسیان باشی: اگرچه با داشتن این کشورها نام و اقتدار شاهی از آن برادرت می‌باشد. ولی تو نیک‌بخت خواهی بود و تصور نمی‌کنم که از نیک‌بختی بشری، چیزی کم داشته باشی. زیرا آنچه برای خوشبختی آدمی لازم است، تو آن را داری. دوست داشتن چیزهایی که بدست آوردنش مشکل باشد و اندوهگین شدن از هزاران پیش‌آمد و نداشتن یک لحظه آسایش و میل رقابت با کارهای من و دام‌گسترده و به دام افتادن همه اینها تعلق به

کسی دارد که باید کشور را اداره کند و همین چیزها برای خوشبخت بودن موانع بزرگی هستند، اما تو هم ای کبوجیه، فراموش نکن که نگاهداری این همه کشورها، تنها بسته به نگاه داری، عصای پادشاهی نیست. بلکه نگاهدار آنها دوستان امین و وفادار تو هستند و این را هم بدان که وفاداری، از خصایص سرشتی و ذاتی انسان نیست که اگر بود، مانند سایر صفات مشترک بالطبع در تمام مردم مشاهده می‌شود. پس هر کس باید به همت و کوشش خود دوستان وفاداری برای خود به دست آورد و به دست آوردن آنها هم با زور میسر نمی‌شود. زیرا که وفادار شدن ثمره نیکی دیدن است، اگر تو بخواهی، یاران باوفائی داشته باشی، نخست کسانی را برای یاری انتخاب کن که از خانواده خودت باشند. هم شهری‌های ما از بیگانگان به ما نزدیک‌ترند و کسانی که با ما هم سفره هستند از اشخاصی که همسایه ما هستند بمانند نزدیک‌تر هستند. آیا می‌شود کسانی که با ما هم خون باشند و یک مادر آنها را شیر داده باشد و در یک خانه پرورش یافته باشند و پدر و مادر همه آنها را یکسان دوست داشته باشند با رشته‌های محکم به هم مربوط نباشند؟ این رشته‌های محکم مهر و محبت که خدا بوسیله آنها برادران را به هم بسته است، پاره نکنید تا به وسیله همین رشته‌ها، با یک زندگی مشترک بتوانید، شرایط دیگر دوستی را نسبت به هم انجام دهید و بدانید که وسیله تأمین یگانگی دائمی در همین است. هر که سود برادر را در نظر داشته باشد، برای خود کار کرده است. زیرا که شوکت و بزرگی یک برادر، باعث نیکنامی و سربلندی و بزرگی برادر دیگر است. هیچ کس به اندازه برادر، احترام برادر بزرگتر از خود را از روی قلب نخواهد داشت. پس تو ای کبوجیه، همانا باید زودتر و صمیمانه‌تر از هر کس به بردیا کمک کنی. زیرا که هیچ کس به اندازه خودت در نیک‌بختی او دل‌بستگی ندارد و در این فکر هم باش که پس از آنکه نسبت به اشخاص نیکی کردی. آیا کسی بیشتر از برادر حق‌شناس و سپاسگزار تو خواهد بود یا نه؟ و اگر تو به او کمک کنی بر اتحاد او نسبت به تو اضافه خواهد شد. آیا شرم‌آور نیست که ما برادر خود را دوست نداشته باشیم؟ ای کبوجیه، و ای

فرزند برومند، وقتی که تو شاه باشی، برادرت یگانه کسی خواهد بود که پس از تو شخص دوم است و بنابراین در هیچ کس حس حسادت تحریک نخواهد شد. ای فرزندان ارجمند، من شما را اهورامزدا پاک و میهن عزیزتان سوگند می‌دهم که اگر می‌خواهید مرا از خودتان خوشنود سازید، با هم خوب باشید. تصور نمی‌کنم که شما در این اندیشه باشید که چون من زندگانی بشری را به پایان رسانیدم، به کلی نابود خواهم شد، تاکنون شما روح مرا نمی‌دیدید، ولی از کارهای من موجود بودن آن را استنباط می‌کردید. آیا ملتفت نشده‌اید که ارواح مقتولین چه عذاب و شکنجه‌ای به قاتلین می‌دهند؟ و چه انتقامی از این بی‌دینها می‌کشند. آیا گمان می‌کنید که اگر مردم می‌دانستند که ارواح مردگان اقتداری ندارند، پرستش مردگان دوام می‌یافت. فرزندان و دوستان من بدانید که من هیچ‌گاه نتوانسته‌ام، به طور یقین قبول کنم که وجود روح بستگی به این بدن فانی دارد و اگر از بدن بیرون رفت، نابود و فراموش خواهد شد. نه، چنین نیست. زیرا می‌بینم که زنده بودن بدن فانی از اثر وجود روح است و نیز نتوانسته‌ام باور کنم که نیروی عقلی روح با جدائی آن از بدن زائل شود. بلکه برعکس عقیده دارم که چون روح از آلائش پاک و منزّه باشد، کاملاً جوهر عقل می‌شود. من یقین دارم وقتی که بدن انسان به حال انحلال افتاد، هر یک از قسمت‌های ترکیبی آن به عنصر خود برمی‌گردد و فقط روح است که از نظر حاضرین و غائبین ناپدید است. شما می‌دانید که هیچ چیز از خواب به مرگ شبیه‌تر نیست. در این وقت است که روح انسان از هر وقت دیگر به خدا نزدیکتر می‌شود و در آن حال آینده را خوب می‌بیند. زیرا بی‌شک در این وقت از هر وقت دیگر آزادتر است. پس اگر حقیقت چنان است که من عقیده دارم و اگر روح پس از فنای بدن باقی می‌ماند، به احترام روح من، آنچه را که به شما توصیه می‌کنم، به جا آورید و اگر چنین نیست و بقای روح بسته به بقای بدن است، پس لااقل از هورمزد و ایزدان و امشاسپندان که همه چیز را می‌بینند و به هر کار توانائی دارند، بترسید. ایزدان حافظ، این نظم ثابت و تغییرناپذیر گیتی هستند و بزرگی

آنها بالاتر از هر وصف و بیانی است از آنها بترسید. چنان که ایزدان شما را در تاریکی پنهان و نا بود نکردند. کار و رفتار شما هم پنهان نخواهد ماند. از مردم و از نسل های آینده بترسید و اندیشه یا کاری نکنید که برخلاف دادگستری و پرهیزکاری باشد. اگر رفتار و گفتار و پندار شما پاک و موافق عدل و داد باشند، نفوذ و اقتدار شما قوت خواهد یافت و اگر در این اندیشه باشید که به یکدیگر زیان رسانید، اعتماد مردم از شما بریده می شود و کسی نیست که از روی خلوص نیت به شما اطمینان داشته باشد، زیرا مشاهده می کند که شما نسبت به کسی که باید او را از جان و دل دوست داشته باشید، بد رفتاری و بی عدالتی می کنید. این دستورها و اندرزهای من کافی است که شما چنان زندگانی کنید که وظیفه دارید و اگر هم باز کافی نمی دانید به تاریخ گذشتگان رجوع کنید. تاریخ آموزشگاهی است بلند پایه. در آنجا خواهید دید، پسرانی که پدران خود را دوست می داشتند و برادرانی که برادران مهر و محبت می ورزیدند. از این اتحاد و مهربانی چه نتیجه های نیکی گرفته اند و برعکس کسانی که راههای دیگر اختیار کردند به چه نتایج بدی رسیدند و در میان آنها راه کسانی را اختیار کنید که رفتارشان خوب بوده و آن رفتار را سرمشق زندگانی خود قرار دهید. اگر چنین کنید، عاقلید و گمان می کنم، آنچه گفتم کافی باشد. در پایان می گویم، پس از آنکه روح از بدن من جدا شد، جسد مرا در طلا یا نقره و یا چیز دیگر مگذارید و زودتر آن را به خاک بسپارید. راستی چه چیز بهتر از آن است که انسان با این خاک که تمام زیباییها از آن به وجود می آید، آمیخته شود و من چون دوست انسان بوده ام. بسی خود را خوشبخت می دانم که جزء خاک بشوم، زیرا که خاک ولی نعمت خود من و مردم دیگر بوده است، حس می کنم که روح من می خواهد از بدن بیرون رود. من این حال را از علامتی درمی یابم که تمام موجودات را از انحلال آگاه می کند. اگر کسی میل دارد، دستش را به من برساند و یا در چشمان من نگاه کند، پیش آید. ولی وقتی که من نقاب بر سر کشیدم، خواستارم که کسی حتی شما فرزندان هم بدن مرا نبینید. ولی بزرگان پارسی و سران متحدین را در

بالای قبر من جمع کنید تا به من تبریک گویند، از اینکه من از این پس، آرامش ابدی و آسایش جاودانی دارم و از هرگونه تأثیر بد دور خواهم بود. خواه در میان ایزدان باشم و خواه به کلی معدوم و نابود شوم، به کسانی که در دفن جنازه من حاضر می‌شوند، هدایائی بدهید. زیرا که عادت بر این است که در مهرگ شخص نیک بخت چنین کنند و سرانجام این آخرین حرف مرا فراموش نکنید. اگر می‌خواهید به دشمنان‌تان زیان برسانید، دربارهٔ دوستان نیکی کنید. خدا نگاهدار شما باشد. فرزندان ارجمندم، چون مادران از سخنان من متأثر شد و رفت، وداع مرا به او برسانید، خدا نگاهدار دوستان من. حاضرین وداع مرا به غائبین برسانند و پس از این گفتار دست تمام حاضرین را فشرده و نقابی بر سر کشیده و درگذشت.

«بعضی مدت پادشاهی کورش را ۲۲ سال ذکر کرده‌اند و بعضی هم ۲۸ و ۳۰ سال گفته‌اند.»

اگرچه کورش توصیه کرده بود که مراسم تدفین او به طور ساده‌ای برگزار شود، ولی ملکه کاساندان به این دستور تن در نداد و ویشتاسب را که تازه از بابل آمده با دیگر بزرگان هخامنشی خواسته و گفت: درست است که کورش بزرگ همیشه زندگانی بی‌آلایش را دوست داشت و هیچ وقت به خودنمایی توجهی نداشت و همیشه رفتارش مانند یک سرباز ساده‌ای بود، اما نظر به اینکه شاه بلندپایه‌ای بوده و کارهای بزرگی انجام داده، وظیفهٔ ماست که مراسم تدفین او را به طوری که شایستهٔ مقام شاهان بزرگ است، پایان دهیم و جنازه‌اش را با تجلیل هر چه تمام‌تر به دخمه بریم و من عقیده دارم که تابوت را در یخ محفوظ داریم و همین که وسایل به طور کامل فراهم شد، آن را به دخمه انتقال دهیم. حضار رأی او را پسندیدند. بنابراین به فرمان ملکه، ویشتاسب بوسیلهٔ کبوتران قاصد، به همه جا دستور داد که شاهان دست نشانده و شاهزادگان و امرا و فرماندهان با عده‌ای از سپاهیان که در زیر دست دارند، در دربار پارس حاضر شوند و پیشوایان بزرگ کیش و آئین نیز از هر کشور بیایند و پس از آن که

همه آمدند، روزی ملکه فرولاس را احضار کرد و گفت: می خواهم آن سلیقه و ذوقی که داری، ترتیب انتقال جنازه کورش را طوری فراهم سازی که تاکنون نظیر آن دیده نشده باشد. فرولاس، دست اطاعت بر چشم گذارده و ده روز برای فراهم ساختن وسایل مهلت خواست و رفت.

ابتدا دستور داد، جاده را از کاخ شاهی تا دلمچه از خاک و سنگ پاک کردند و تمام طول راه را با فرشهای گرانبها مفروش ساختند. در طرفین جاده، جای دویست هزار سپاهی نیزه دار را معین کرد و در پشت آنها جای ایستادن یکصد هزار نفر سواره نظام را نشان داد و نجاران زیادی را به کار واداشت تا در عقب سواران چوب بست بلندی برای ایستادن زنان و مردان بسازند و به فاصله جایی برای دسته هائی از نوازندگان معین کرد که به نوبت آهنگ ماتم بنوازند.

همین که تمام وسایل فراهم شد، امر کرد که شاهزادگان و بزرگان کشورها به نوبت تابوت را بر سر دست حرکت دهند. تابوت را غرق در گل کرد و در بالای گلها، لباس شاهی کورش و شمشیر و زره و کلاه خود و تیروکمان را قرار داد.

ابتدا هزار نفر از درباریان و غلامان درباری با لباس سیاه، گرزهای سیمین و زرین به دست گام برمی داشتند و در پشت سر آنها، کاهنان و مغان و دستوران با صف های ده به ده مجمرهای زرین عطرافشان بر دست و سرودخوانان راه می پیمودند، پس از آنها، گاتاداس و تیکران شمایل تمام اندام کورش را که ملکه به دست خود کشیده بود، مانند پرچمی بر سر دست می بردند و در دنبال آنها ملکه با فرزندان خود سیاه پوش، هر یک دسته گلی بر دست پیشاپیش تابوت حرکت می کردند. در پشت تابوت، جمعیت زیادی از بزرگان و سران لشکر با صفوف فشرده، پرچم های کوچک سیاه بر دست و با نظم در حرکت بودند.

به محض رسیدن تابوت، نیزه داران نیزه های خود را سرنگون می کردند و سواران در عقب آنها دسته های گل را در جلوی تابوت پرتاب می کردند. به طوری که گردونه

حامل جسد کورش و مشایعین همه از روی گلها عبور می نمودند. در پشت سر سواران زنان با گیسوان بریده و صورتهای خراشیده خون آلود ناله و شیون می کردند، مردان سرها را گل گرفته و با دست بر سر و سینه می زدند و فریادهای دردناک می کشیدند.

با اینکه جنازه را بامداد حرکت داده بودند، در نیم روز به دخمه رسید. در این وقت کریسانتاس سردار بزرگ لشکر کورش، از پله های سنگی مقبره بالا رفته، در آخرین پله ایستاد و کلاه از سر برداشت و با آن صدای رسای خود فریاد برآورد و گفت:

«ای کورش بزرگ مگر ما چه کرده بودیم که روی از ما برتافتی؟ ای شاهنشاه مگر چه گناهی از ما سرزده بود که به جدائی ما تن در دادی؟ ای فرمانروای بی مانند مگر چه نافرمانی از ما دیده بودی که همه را در دریای اندوه غرق کردی.

ای روان پاک، ما همه می دانیم و آگاهیم که تو نمرده ای. نام بلند نیکت، پیوسته در گیتی جاویدان و پاینده است. من از سوی خود و دیگر سران سپاه تو و همه مردم این مرز و بوم از آفریدگار خواهانم که برای همیشه روانت شاد باشد، آسوده بخواب که بازماندگانت، رفتار تو را سرمشق خود قرار خواهند داد و فرزندان برومندت، اندرزهای گرانبهای تو را به کار خواهند بست و پیوسته روانت را شاد خواهند داشت.

بعد روی به سران لشکر کرده، گفت: ای یاران آنچه من می گویم، شما هم با صدای بلند، تکرار کنید: «شاد باش روان کورش بزرگ، پاینده باد کشور بزرگ ایران. افسران نیز هم صدا این دو جمله را تکرار کردند.»

پس از آن پیشوایان آئینی جلو آمده، تابوت را گرفتند و بر سر دست به دخمه بردند و با خواندن سرودهای مقدس بر روی تخته ضخیمی از طلا گذاردند، همان دم ملکه با فرزندان جلو آمده، دسته گلهایی که داشتند بر روی میز طلا که در پهلو تابوت بود، انداختند و به امر دستور بزرگ لباس و لوازم جنگی کورش را به دیوار دخمه آویختند و شمایل تمام اندام او را در بالای دخمه، به دیوار نصب کردند و دخمه را به مؤبدان و هیربدان سپردند که همیشه نگاهبان آن باشند و همه روزه گلهای روی میز طلا

را تازه کنند و به نوبت به خواندن اوستا و انجام دستورهای مذهبی پردازند و پس از انجام مراسم همه بازگشتند. اما صف‌های سپاهیان همچنان با نظم برقرار بود و نواهای ماتم نیز با غروب آفتاب نواخته می‌شد و تا یک هفته مراسم سوگواری در دربار پارس دوام داشت.

فصل چهل و چهارم

پیشکش "راد" به تبرستان
www.tabarakon.info

پادشاهی کبوجیه و لشگرکشی او به مصر

پس از فوت کورش و تشریفات لازمه، کاساندان، ویشتاسب را خواسته، به او گفت چون کورش تازه درگذشته، لازم است مراسم تاجگذاری کبوجیه به طور ساده و زودتر انجام یابد. او نیز دستور بزرگ و مؤبدان را خواسته، با حضور بزرگان پاس و سران لشکر مراسم تاجگذاری را به عمل آورد و کبوجیه بر تخت پادشاهی نشست.

(کبوجیه^۱ اخلاقی تند داشت و رفته رفته، رفتارش باعث رنجش خاطرها شد. ولی بردیا برادر کوچکتر او برعکس بردبار و خوش اخلاق بود و با مردم مهربانی می کرد. بزرگان و سران لشگر همه او را دوست می داشتند. در پاره ای از استان ها هم شورش هائی پدید آمد و بزرگان پارس باطناً خواستار بودند که به جای کبوجیه، باید بردیا بر تخت پادشاهی بنشیند. کبوجیه از این پیش آمدها و زمزمه ها آگاه و سخت متغیر شد و از بیم آنکه مبادا، بردیا جای او را بگیرد. در پنهانی برادر را نابود کرد و مدت سه سال رنجها برد و لشگرکشی ها کرد تا به شورشها پایان داد. روزی برای رفع خستگی میل کرد که چند روزی در کوهستان به شکار پردازد. جمعی از دوستان خود را همراه برد، از آن جمله یک نفر کحال بود که کورش او را از دربار مصر به دربار پارس طلبیده بود. این کحال چنین وانمود می کرد که کبوجیه را دوست می دارد و از کسانی است که همیشه از شاه پشتیبانی خواهد کرد، اما نظر به اینکه پادشاه مصر، موسوم به آمازیس او

را به جبر و عنف نزد کورش فرستاده بود از این مسافرت دل خوشی نداشت و کینهٔ آمازیس را در دل گرفته، منتظر موقع مساعد بود که از او انتقام کشد، بنا بر این پیش خود نقشه‌ای کشید که کبوجیه را وادار کند که دختر آمازیس پادشاه مصر را خواستار شود، در این صورت امر از دو حال بیرون نیست. یا آمازیس حاضر می‌شود و دختر خود را می‌فرستد. بنابراین مجبور است فرزندی را که به منتهای درجه دوست دارد و دلبستگی‌اش به او به اندازه‌ایست که ساعتی نمی‌تواند از او جدا باشد، از خود دور نماید و این خود برای او یک نوع شکنجه‌ایست که پیوسته به او آزار می‌رساند و باید تلخی‌های جدائی او را همیشه تحمل نماید و یا آنکه حاضر نمی‌شود و در این صورت کبوجیه با آن تندی و خشونت که فطری اوست، لشگر به طرف مصر می‌کشد و دست آمازیس را از تخت و تاج کوتاه می‌کند و در هر دو صورت کحال به انتقام خود موفق شده است.»

بنابراین کحال روزی در شکارگاه موقع را مساعد دید و به انجام نقشهٔ خود پرداخت. شاه در این روزگوری را با تلاش به خاک انداخته و از شکار خود بسیار شادمان بود.

کحال به او گفت: امروز شاهنشاه بسیار رنج کشیده است.

شاه گفت: با همهٔ اینها، شکار کردن خالی از لذت نیست.

کحال - شاهنشاهها، شکار برای تفریح خوب است، اما لذت‌های دیگری هم هست

که بر شکار برتری دارد.

شاه - بالاتر از شکار چه لذتی است؟

کحال - هم‌نشینی با لعبتان سیمین تن و دلبران ماه‌پیکر نازک بدن هم لذتی

مخصوصی دارد.

شاه - ما آن را هم داریم.

کحال - اما نه آن‌طور که شایستهٔ شاهنشاهی مانند شما باشد.

شاه - مقصودت را نفهمیدم.

کحال - می خواهم به عرض برسانم که دوشیزه‌ای سراغ دارم که در زیبایی طاق و در دلربایی و طنزازی شهره آفاق است، بسی آرزومند هستم که شاهنشاه او را هم به حرم خود بیاورد و از هم نشین و آمیزش با او لذت برد.

شاه - این دوشیزه کیست و نامش چیست؟

کحال - دختر آمازیس، پادشاه مصر است، اگر این ستاره درخشان در حرمرسرای شاهی پرتواندازی نماید، پادشاهی خداوندگار روی زمین دیگر نارسائی نخواهد داشت. هم نشینی با او لذتی دارد که برتر از تمام لذایذ است.

شاه - آیا تو این دختر را دیده‌ای و تعریف و توصیف مطابق واقع است؟

کحال - آری مکرر دیده‌ام. زیرا اغلب اوقات برای درمان چشم بانوان حرمرسرای شاهی مصر می‌رفتم. هرگاه او را ببینید راستی گفتار من آشکار خواهد شد.

شاه - یعنی می‌خواهی بگوئی از دوشیزگان ارمن و آشور و بابل هم زیباتر است؟
کحال - تصور نمی‌کنم در تمام روی زمین دوشیزه‌ای باشد که در زیبایی چهره و اندام و دلربایی با او برابری کند. دلارامی است بی‌مانند. من چیزی می‌گویم و خداوندگار چیزی می‌شنود.

شاه - ممکن است، من او را رسماً از پدرش خواستگاری کنم؟

کحال - آمازیس به اندازه‌ای به این دختر علاقه دارد که حاضر نمی‌شود، آنی او را از خود جدا کند، هر بامداد او را نزد خود می‌خواند و مدتی به تماشای چهره زیبا و اندام‌رسای او می‌پردازد و پس از آنکه از دیدار او کامیاب شد به کارهای دیگر مشغول می‌شود. بارها گفته است که این دوشیزه مورد پرستش من است و من تنها به دلخوشی داشتن چنین فرزندی زنده‌ام.

شاه - تصور می‌کنی که از درخواست من سرپیچی کند؟

کحال - نظر به دلبستگی کاملی که به او دارد، شاید به دوری او از خود تن در ندهد.

شاه - در این صورت من با قهر و غلبه او را به دست خواهم آورد.
 کحال - پس بهتر آن است که ابتدا او را رسماً خواستگاری کنید. هرگاه سرپیچی کرد
 به نیروی خود دست زنید.

شاه - البته چنین خواهم کرد.

پس از آنکه شاه از شکار بازگشت، سفرائی را با هدایا به دربار مصر فرستاد تا رسماً
 دختر آمازیس را برای او خواستگاری نمایند.

وقتی که سفرای ایران به مصر رسیدند. آمازیس برای پذیرائی آنان تشریفات
 مجللی فراهم ساخت و چون از مأموریت آنها آگاهی یافت، مدتی به فکر فرو رفت و دو
 روز برای پاسخ مهلت خواست. آمازیس از نیروی پادشاه ایران، کاملاً آگاه بود و
 می دانست که نمی تواند با او دست و پنجه ای نرم کند و مجبور است از او اطاعت
 نماید. پس از اندیشه های گوناگون تدبیری به خاطرش رسید و آن را به کار بست.
 توضیح آنکه از شاه سابق مصر که آپری اس نام داشت. دختری مانده بود که کمی
 شباهت به دختر خودش داشت و از نیکوئی جمال و هنرمندی و کمال هم بی بهره
 نبود، به این خیال افتاد که او را به جای دختر خود برای پادشاه ایران بفرستد و همین که
 مهلت سر رسید به سفرای ایران گفت: من به شرطی به این پیوند تن در می دهم که
 پادشاه ایران آنچه شایسته شأن خود او و من است، فراهم نماید و خود نیز تا سر حد
 مصر به استقبال آید و عروس خود را ببرد.

فرستادگان ایران شادمان به پارس برگشته و نتیجه مأموریت خود را به شاه گزارش
 دادند. کبوجیه نیز دستور داد که تشریفات لازم را فرام کنند و با امر او بزرگان با اردو و
 تجملات زیادی به سرحد ایران و مصر رفت.

در این مدت، آمازیس زن پادشاه سابق مصر را خواسته، پس از نوازش و مهربانی
 به او گفت: من اقرار می کنم که به شما بد رفتاری کرده ام و دست این خانواده را از تاج و
 تخت مصر کوتاه نموده ام. اکنون از کرده پشیمان شده ام و همی خواهم به جبران

گذشته، به شما خدمتی کرده باشم و شما را نیک‌بختی و سربلند سازم و به مقامی برسانم که از مقام خودم بسی بلندتر باشد. به شما مژده می‌دهم که مدتی است، پادشاه ایران مرا واسطه قرار داده و مایل است که با یک دوشیزهٔ مصری پیوند کند و مذاکراتی هم در این باب شده و تقریباً کار تمام است. بنابراین باید شهادت باشید که دختر شما ملکهٔ ایران خواهد شد و اگر دست شما از تاج و تخت مصر کوتاه شده، به دین وسیله تاج و تخت ایران را که بزرگترین کشورهای گیتی است، بدست می‌آورید. اما یک شرط در کار است و آن این که دختر شما باید نسب خود را پنهان داشته و از این پس خود را دختر من بدانند.

زن آپریاس شاه سابق مصر، مدتی به فکر فرو رفت و دانست که آمازیس می‌خواهد، حيله‌ای بکار برد. اما باطناً شاد شد که از این راه می‌تواند به دربار شاه ایران نزدیک شود و شاید بعدها بتواند به توسط پادشاه ایران انتقام خود را از آمازیس بکشد. بنابراین به تقاضای او تن در داد و شرط را هم پذیرفت. آمازیس در پنهانی مادر و دختر را در یکی از کاخ‌های خود آورد و پول و جواهر زیادی به آنها داد تا لباسهایی موافق شئون شاهزادگان، برای دختر فراهم سازند و این جواهر را هم زیب پیکر او نمایند و همه‌روزه به دیدن آنها می‌رفت و به دختر توصیه می‌کرد که اگر می‌خواهی ملکهٔ جهان شوی، باید به دستور من رفتار کنی و خود را در دربار ایران، دختر آمازیس معرفی نمایی. چه اگر غیر از این کنی، کار به دلخواه ما انجام نخواهد یافت و چند نفر زن آرایشگر گماشته بود که همه روزه بدن این دختر را با روغنهای معطر مالش دهند تا با نرمی و لطافت اندام او افزوده شود و هم‌چنین دستور داده بود که غذاهای بسیار خوب برای او فراهم کنند و همه روزه پزشکی را مراقب او قرار داده بود که در بهبود حال او بکوشد. دختر آپریس بنا بر اندرزهای مادر به این پیوند تن در داد و خوشنود بود که به راهنماییهای مادر ممکن است، روزی بتواند، آمازیس را از تخت شاهی مصر به زیر آورد و انتقام خود را از او بگیرد. پس به آمازیس وعده داد که مطابق دستورهای او رفتار

خواهد کرد، اما باطناً از این شرط دل‌تنگ بود و برای خود ننگ می‌دانست که دختر آمازیس باشد. زیرا که آمازیس یکی از دست‌نشانده‌های پدر او بود که با حيله تخت شاهی مصر را تصاحب کرده بود.

آمازیس پس از آنکه شنید، پادشاه ایران به طرف مصر حرکت کرده است. این دختر را با اردوی باشکوه، به طرف سرحد برد. از آن طرف هم کبوجیه با تجملاتی که شایسته پادشاهان بزرگ است، به سرحد وارد شد و دو اردو به هم رسیدند. پادشاه ایران با آمازیس دست داد و او را با عروس که نی‌ته‌تیس نام داشت، به سرپرده خود برد و پذیرائی شایانی از آنها به عمل آورد و پس از دو روز مراسم زناشوئی انجام یافت و کبوجیه یک هفته بعد با نوعروس خود به پارس برگشت و مدتها گذشت، بدون اینکه شاه از حيله آمازیس و فریب خوردن مدتی خود آگاه گردد.

مدتی نی‌ته‌تیس آنچه لازمه هنرنمایی و طنازی و دلربائی بود، به کار برد و کبوجیه را کاملاً شیفته و دل‌باخته خود کرد و اطمینان یافت که دیگر شاه از او دل برنخواهد داشت و دلبر دیگر نخواهد گرفت. شاه نیز به اندازه‌ای او را دوست می‌داشت که در گردش‌ها و شکار هم غالباً او را همراه می‌برد.

یک روز که شاه شکار زیادی کرده و خاطری خوش و شادمان داشت، نی‌ته‌تیس غذای بسیار لذیذی به طرز مصریان برای او تهیه کرد و اسباب سرگرمی و خوشی او را کاملاً فراهم ساخت. شاه پس از صرف غذا روی به نی‌ته‌تیس کرده و گفت آفرین ای دختر آمازیس، سلیقه تو را پسندیدم چه خوراک خوبی تهیه کرده بودی. من تاکنون چنین خوراک لذیذی نخورده بودم و در عوض پاداش خوبی به تو خواهم داد.

نی‌ته‌تیس موقع را مغتنم شمرده و گفت: شاهنشاهی بسی آرزومندم که مرا دختر آمازیس نخوانید، من این ننگ را به خود نمی‌پسندم که آمازیس پدر من باشد.

شاه با تعجب او نگریسته، گفت: این چه سخنی است که می‌گوئی، چگونه تو از پدری مانند آمازیس، پادشاه مصر، عار داری، چگونه ممکن است فرزندی به پدر تا این

اندازه ناسپاس باشد؟

نی ته تیس گفت: آیا شاهنشاه تصور می کند که از آمازیس بدجنس فریب خورده باشد؟

شاه باز با نظر تعجب به او نگریسته، گفت: من معنی حرف تو را نمی فهمم، چگونه آمازیس مرا فریب داده است؟

نی ته تیس - آری او آدمی است، حيله گر و كاملاً شما را فریب داده است.

شاه - زودتر مقصودت را روشن کن و بگو ببینم چه کرده است؟

نی ته تیس - اگر سوگند یاد کنید که مرا ببخشید و قصد جانم را نکنید، قضیه را خواهم گفت.

شاه - در امان هستی، زودتر بگو.

نی ته تیس - به شاهنشاه آگاهی می دهم که من دختر آمازیس نیستم، بلکه دختر آپریس، پادشاه سابق مصرم. این آمازیس مکار و بدکار یکی از امرای دست نشانده پدر من بود. با مکر و تزویر مصریان را بر پدرم شورانید و او را کشت و تاج و تخت را تصاحب کرد. کارهای او همه آمیخته با مکر و فریب است، مثل اینکه مرا به جای دختر خود برای شما فرستاده و به من توصیه کرده است که نام پدر خود را پنهان دارم و این هم یکی از نیرنگ بازی های اوست.

شاه پس از فکر زیادی سر بلند کرده، گفت: داستان بسیار شگفت آوری از زبان تو شنیدم اما از اینکه تو را به جای دختر خود برای من فرستاده است. نگرانی در کار نیست. تو اگر راست بگوئی و دختر آپریس پادشاه پیشین مصر باشی. از این پیوند بسی خوشوقت، زیرا که آپریس همیشه فرمانبردار دربار ایران بود و هیچ وقت رفتاری برخلاف پیمانی که با پدرم بسته بود، از او دیده نشد و تو هم شاهزاده هستی. بنابراین من از پیوند با چون تو شاهزاده ای ننگ ندارم و اگر چنان که گفتی، آمازیس مرا فریب داده باشد، به زودی سزای نیرنگ بازی خود را خواهد دید، من از او انتقام سختی

خواهم گرفت.

نی ته تیس گفت: شاهنشاهای این کاری است، بسیار آسان. ممکن است در نهانی کسی را به مصر فرستید، در صورتی که دختر او در مصر باشد، راستی گفتار من آشکار خواهد شد.

شاه - احتیاج به فرستادن کسی ندارم و می دانم چه باید کرد و همین که از شکار بازگشت. کحال را احضار کرد و به او گفت: تو می گفتی دخترت آمازیس را مکرر دیده ای، چنین نیست؟

کحال - آری مکرر دیده ام.

شاه - اگر اکنون او را ببینی خوب می شناسی؟ به خاطر بیاور، آن وقت که تو او را دیده بودی، کودکی بیش نبوده است.

کحال - شاهنشاهای پیکر او در نظر من مجسم است، چگونه ممکن است، من اشتباه کنم؟

شاه - پس با من به اندرون بیا، کحال سر فرود آورد و به دنبال شاه روان شد. شاه در حیاط روی نیمکتی نشست و دختر آپریس را احضار کرد و به کحال گفت: درست دقت کن و بین آیا این همان دختر آمازیس است؟

کحال نگاهی به سرپای او کرده به فکر فرو رفت و دست بر پیشانی گذارد و بعد از لحظه ای سر بلند کرد و گفت: شاهنشاهای گمان می کنم آمازیس حیل ای به کار برده باشد. شاه - چطور، چه کرده است؟

کحال - گمان می کنم نام این دختر نی ته تیس باشد.

نی ته تیس تبسمی کرد.

شاه - نی ته تیس دختر کیست؟

کحال - من فزون خوشوقتم که دختر پادشاه سابق مصر را در نزد شاهنشاه می بینم، این دختر آپریس پادشاه پیشین مصر است. خدایان او را پاداش نیکو دهند و روان او را

شاد دارند. آپریس شاه دادگری بود و در زمان حکمرانی او مردم همه در رفاه و آسایش زندگانی می‌کردند. اما آمازیس چون سپهسالار لشگر بود، به او خیانت کرد و با حيله و مکر خود را به شاهی رسانید و پر آشکار است که با کمال بی‌باکی و با نهایت بی‌پروائی به شاهنشاه روی زمین خیانت کرده و او را فریب داده و دختر دیگری را به جای دختر خود به شاهنشاه داده است، اگرچه این دختر هم شاهزاده و شایستگی دارد که ملکه ایران باشد، ولی رفتار آمازیس کاملاً آمیخته به نیرنگ و تزویر بوده و سزاوار مجازات شاهانه است. من در این مدت همه را در این اندیشه بودم که چگونه آمازیس به جدائی دختر خود تن در داده است. شاه غضبناک گفت: به زودی سزای این رفتار ننگ‌آور و ناشایست او را در کنارش خواهم گذارد و رو کرد به نی‌ته‌تیس و گفت من تاکنون با نظر زن غیر عقدی به تو می‌نگریستم. اما از این پس تو را با نظر دیگری نگاه می‌کنم و تو باید زن عقدی من باشی، تو دختر آپریس پادشاه مصر هستی. نگران مباش که به زودی انتقام پدرت را از آمازیس خواهم کشید، این بگفت و غضبناک با کمال از اندرون بیرون رفت.

«چندی بعد کبوجیه با لشگر بسیاری بی‌خبر به طرف مصر رهسپاری شد.^۱ در بین راه به او خبر دادند که شخص فانس نام می‌خواهد، شاهنشاه را ببیند و می‌گوید، مطالب لازمی دارم که باید به شخص شاه بگویم. شاه اجازه‌ای به او داد. فانس به محض دیدن شاه سرفرود آورده، گفت: شاهنشاه نام من فانس و از مردم اهالی کارناس هستم. من رئیس سپاهیان اجیر آمازیس بودم، چون او بی‌جهت به من تغییر کرد و ریاست را از من گرفت، از او رنجیده و به خیال افتادم که خود را به شاهنشاه رسانیده، بندگی او را قبول کنم، بنابراین از دربار مصر فرار کردم، اما آمازیس چون از فرار من آگاه شد، خواجه‌های امین خود را به کشتی نشانده، فرستاد تا مرا دستگیر کنند و به مصر برگردانند، چون می‌دانست که من اطلاعات کاملی از دربار و سپاه و کارهای او دارم.

فرستادگان او مرا در لیکیه دستگیر نمودند. اما من هم تدبیری به کار برده، فرار کردم. یعنی با فرستادگان او بی نهایت مهربانی کردم و گفتم من از کار خود پشیمانم و به آنها وعده دادم که به مصر بازگردم. ولی شبانه آنها را شراب زیاد دادم، به طوری که همه مست شده، به خواب رفتند و من توانستم به آشنائی فرار کنم و اکنون حاضریم که شاهنشاه را از چگونگی دربار مصر آگاه کنم. کبوجیه او را نوازش کرده و پرسید که از کدام راه زودتر می توان به مصر رسید؟

فانس گفت: راه خشکی بهتر است. سفیری نزد شاه عربستان فرستید و با او پیمانی ببندید تا وسایل لازم و مخصوصاً آب برای لشگر فراهم سازد، شاه پیشنهاد او را پذیرفت و کسانی را فرستاد تا با شاه عربستان مذاکره نمایند و پیمانی ببندند. چون فرستادگان به دربار شاه عرب رسیدند و پیغام کبوجیه را گذاردند. شاه عرب پیشنهاد کبوجیه را پذیرفت و به وزیر خود امر کرد که پیمان را ببندد، وزیر هفت پارچه سنگ در میان شاه عرب و سفیر ایران قرار داد و سنگ نوک تیزی برداشته، به انگشتان ابهام شاه و سفیر خراشی داد تا خون از آنها جاری شد. بعد از لباس طرفین مقداری پشم کنده، با آن خون‌ها آلوده کرد و در حالی که نام خدایان عرب را به زبان می آورد، به آن هفت پاره سنگ مالید.

پس از اجرای این تشریفات، شاه عربستان سفیر ایران را به دوستان خود معرفی کرد و کار پیمان انجام یافت و بعد از بستن پیمان فرمان داد که مشگهای زیادی از پوست شتر پر آب کرده، بر شتران بار کنند و به دشت کویر برسانند و خود منتظر ورود شاه ایران و اردوی او بود.

آمازیس که از عظمت و اقتدار پادشاه ایران آگاه بود. غافلگیر گردید و نمی توانست از کشوری هم کمک بخواهد. زیرا که در موقع لزوم به لیدیه و بابل و آشور کمی نکرده بود و اگر در این وقت از کشورهای هم جوار تقاضائی می کرد، بدون تردید قبول نمی کردند و هیچ کس به او اعتمادی نداشت و اکنون که خبر لشگرکشی کبوجیه را

شنید، سخت به وحشت افتاد و با شتاب به تهیه نیرو پرداخت و چون تصور می‌کرد که پادشاه ایران با داشتن بحریه قوی از فنیقی‌ها و یونانی‌ها از طرف دریا حمله‌ور خواهد شد. با جزایر یونانی که تابع ایران نبودند، داخل مذاکره شد. تاکستی‌های خود را به کمک او فرستاد و علاوه بر لشگر مصری سپاهیان اجیر هم تدارک کرد اما شاه ایران بالشگری که با کوشش کورش بزرگ آراسته و حاضر بوده به کمک اعراب از ساحل دریای مغرب داخل کویر شده و در مدت سه روز این مسافت را پیمود. از خوشبختی او در همین موقع، آمازیس از ترس بیمار شد و درگذشت و پسامتیک سوم، جانشین او گردید و او هم آن توانائی را نداشت که در این موقع باریک مصر را از چنگال حریفی نیرومند، مانند کبوجیه برهاند.

خلاصه لشگر ایران، پس از پیمودن صحرای کویر به مصر رسید. مصری‌ها هم از ناچاری در مقابل این لشگر صف‌آرایی کردند و اهالی کاریه چون دانستند که فانس، راهنمای لشگر ایران شده، کینه او را در دل گرفتند و برای اینکه دل او را به درد آورند، در جلوی سپاهیان خود طشتی گذاردند. به طوری که فانس آن را ببیند و فرزندان او را که در مصر بودند، آورده، یکایک در پیش چشم او سربریدند و خون آنها را در طشت ریختند و بعد شراب و آب به آن آمیختند و به سپاهیان اجیر دادند. فانس قضیه را به شاه ایران اطلاع داد، کبوجیه از شنیدن این قضیه غضبناک شد و بی‌درنگ به لشگر فرمان‌یورش داد. جنگ بسیار هولناکی بین ایرانیان دلیر و مصریان سرسخت، به وقوع پیوست. تلفات هر دو طرف زیاد شد. سرانجام ایرانی‌ها پیروز شدند و مصری‌ها فرار اختیار کردند و به منفیس پایتخت مصر پناهنده شدند. پادشاه ایران رسولانی را با کشتی فرستاد تا مصری‌ها را دعوت به تسلیم کنند، اما مصری‌ها کشتی را شکستند و کشتی‌نشینان را کشتند. کبوجیه به محض شنیدن این خبر فرمان داد که شهر بزرگ منفیس را محاصره کردند و پس از چند روز، مصری‌های محصور مجبور به تسلیم شدند.

پس از تسخیر مصر، فانس از شاه ایران اجازه خواست تا انتقام قتل فرزندان خود را از شاه مصر و فرماندهان لشگر او بکشد. کبوجیه گفت آزاد هستی، به شرط اینکه زیاده از اندازه بر آنها ستم روا نداری. بنابراین فانس امر کرد که پسامتیک پادشاه مصر را که فقط شش ماه سلطنت کرده بود، با سران لشگرش به جرم آنکه کشتی‌های ایران را شکسته و سفرای شاه و فرزندان خود او را هم کشته است، در حومه شهر نشانند و دختر او را با دختران فرماندهان، لباس کنیزان پوشانند و واداشتنند که برای سربازان ایران با کوزه آب بیاورند. هنگامی که دختران از مقابل پدران اسیر خود با ناله و زاری عبور می‌کردند. پدران نیز از مشاهده این وضع ننگین و موهن شکیبائی را از دست داده، سخت می‌نالیدند و صدای ضجه و شیونشان بلند شد. ولی پسامتیک هم چنان ساکت ایستاده لحظه‌ای به این وضع نگریست و بعد سر خود را به زیر افکند تا آنها را نبیند. پس از آنکه دختران گذشتند، فانس امر کرد که پسر این شاه را با دو هزار پسران مصری دیگر که هم سن او بودند، به قتل‌گاه فرستند تا به تلافی خون سفیران شاه ایران و فرزندان خود او کشته شوند و نیز فرمان داده بود که در ازای هر یک از مقتولین ده نفر از نجبای مصری باید نابود شوند. هنگامی که آنها را با ریسمان بسته و به قتل‌گاه می‌آوردند. پسامتیک پسر خود را هم دید که به مقتل می‌بردند، باز هم خودداری کرد اما مصری‌های دیگر که در پهلو او بودند، زار زار می‌گریستند. در این اثنا یک نفر پیرمرد مصری دیده شد که با حال فلاکت‌آمیزی از سربازان گدائی می‌کرد و از پیش چشم پسامتیک گذشت، این شخص سابقاً از دوستان او بود، چون پسامتیک او را با آن حال فلاکت‌بار دید، سخت گریست و بر سر خود زد و او را به نام خواند. این قضیه باعث تعجب شاه ایران شده، کس فرستاد تا از پسامتیک بپرسند که چرا وقتی که دختر خود را با آن وضع دیدی و از بردن پسر ت به قتل‌گاه آگاه شدی، گریه و زاری نکردی. اما دیدن این پیرمرد تو را به حدی به رقت آورد که بی‌اختیار گریستی و حال آنکه شاید این مرد از خویشاوندان تو نباشد.

پسامتیک پاسخ داد که مصائب و بدبختی‌های من به اندازه‌ای زیاد بود که نمی‌دانستم، کدام یک بزرگتر و سخت‌تر است که برای آن غمگین باشم و گریه کنم. اما وضع رقت‌بار این پیرمرد که از دوستان دیرین من است و همیشه در سر سفره من غذا می‌خورد و در آخر عمر از دارائی و راحتی محروم شده و به‌گدائی افتاده است، یکباره مرا به رقت آورد و تغییرات و تحولات روزگار را در نظرم مجسم ساخت. شاه ایران و کرزوس شاه پیشین لیدیه، که در این سفر همراه بود و پارسیانی هم که درین موقع حضور داشتند، همه یک‌دفعه گریستند. کبوجیه امر کرد که پسر پسامتیک را از دست جلاد نجات دهند و خود او را هم از حومه نزد شاه آرند، ولی فرستاده، وقتی رسید که پسر را کشته بودند. زیرا که اعدام مصری‌ها از او شروع شده بود و اما خود پسامتیک را آوردند. کبوجیه او را نوازش کرد و آزاد ساخت و شاید اگر ساکت مانده بود و کنکاشی بر ضد پارسی‌ها نکرده بود، شاه ایران دوباره مصر را به او پس می‌داد. اما چون باعث شورش گردید، کشته شد. یعنی کبوجیه چون فهمید که او باعث شورش شده است امر کرد، آنقدر خون‌گاو به او خوراندند تا مرد.

باری به دین طریق مصر فتح شد و کبوجیه امر به بخشش همگانی کرد و مردم به کارهای خود مشغول شدند.

شبی شاه، خواجه‌ای را فرستاد و زن آمازیس را با دخترش احضار کرد، مادر و دختر با وحشت زیادی آمدند و چون چشم دختر به شاه افتاد، گریستن آغاز کرد. شاه او را تسلی داد و گفت خاطر آسوده دار که آزادی نخواهی دید و در ضمن دانست که کحال دروغ نگفته و راستی دختر آمازیس در زیبایی جمال به حدکمال است. زن آمازیس گفت: شاهها اگر گناهی از ما سر زده است، پوزش می‌خواهیم و امیدوار به بخشش شاهانه هستیم. شاه گفت: شما هیچ یک گناهی ندارید. گناه از آمازیس است که با من از در راستی در نیامد و به جای دختر خود دختر دیگری برای من فرستاد. زن آمازیس با حیرت به شاه نگریسته و گفت من نمی‌دانم آمازیس چه کرده است او هیچ وقت در

کارها با ما مشورت نمی‌کرد. اکنون من و دخترم از کنیزان شما هستیم و هر امری بفرمائید فرمانبرداریم.

نی‌ته‌تیس در این سفر همراه شاه بود، شاه او را احضار کرد و گفت ببین آنها را می‌شناسی؟ نی‌ته‌تیس سر فرود آورده، گفت: آری این زن آمازیس و این هم دختر اوست. من از شاهنشاه از جسارت خود پوزش خواسته و خواهش می‌کنم. به آنها آزاری نرسد، زیرا که این بیچاره‌ها گناهی ندارند. شاه گفت خواهش تو پذیرفته است و پیش از اینکه تو این خواهش را بکنی، من به آنها امان داده‌ام. زن آمازیس با دختر سر فرود آورده و از شاه و نی‌ته‌تیس سپاسگزاری کردند. شاه گفت آسوده خاطر باشید و به کاخ خود برگردید. من در اطراف کاخ شما پاسبانانی خواهم گذارد که به شما گزند نرسد و آنها را با خواجه‌ها به منزل فرستاد.

چون به منزل رسیدند، دختر آمازیس سخت بگریست. مادر گفت با اینکه شاه ایران به ما امان داده، دیگر گریستن برای چیست؟ دختر گفت از بخت بد خودمان می‌نالم. آری پدرم روزگار ما را پریشان ساخت. چرا باید اکنون من ملکه ایران نباشم و دختر آپریس دارای تاج ایران باشد، من از این غصه خواهم مرد. هر قدر مادر به او دلداری می‌داد، سودی نداشت و چندین شبانه‌روز از شدت تأثر می‌گریست و سرانجام سخت بیمار شد و در بستر ناتوانی افتاد.

چند روز بعد شاه خواجه‌ای را فرستاد و به زن آمازیس چنین پیغام داد. به طوری که قبلاً گفتیم، من دختر آمازیس را خواستار شدم و او هم با من پیمان پیوند بست. ولی بجای دختر خود، دختر آپریس را برای من فرستاد، اما من از این پیش‌آمد و پیوند با دختر آپریس پشیمانی ندارم. هرگاه آمازیس زنده بود، سزای نادرستی خود را می‌دید. اما شما را گناهی نیست و آزاد هستید و در صورتی که دخترت مایل باشد، من او را در حرمسرای خود می‌پذیرم.

زن آمازیس پاسخ داد که من و دخترم از جمله کنیزان شاهنشاه ایران هستیم و با

کمال سربلندی حاضریم که با او پیوند کنیم. اما اکنون دخترم بشدت بیمار و رنجور شده است. البته پس از بهبودی او را به آستان بوسی خواهم فرستاد. پس از رفتن خواجه، زن آمازیس به دختر خود گفت به تو مژده می‌دهم که شاه ایران تو را خواستگاری کرده است، دختر باز به شدت گریست و گفت مردن برای من گوارتر است تا اینکه زن غیر عقدی شاه باشم و بیماری او شدیدتر گردید. از طرفی هم شاه، پزشک مخصوص خود را فرستاد که بیمار را درمان کند، اما حال بیمار روز به روز سخت‌تر می‌شد و شاه از این بابت خیلی نگران و دلتنگ بود. روزی پزشک را خواست و پرسید دختر آمازیس در چه حال است؟ پزشک مأیوسانه پاسخ داد که سخت بیمار است و گمان نمی‌کنم رو به بهبودی برود، زیرا که ناخوشی او خیالی است و بادارو درمان‌پذیر نیست. شاه نگرانش زیادتر شده، به پزشک گفت کوشش کن و پزشکان دیگر را هم با خود همراه ببر. شاید بتوانید بیماری او را چاره کنید و شروع کرد به قدم زدن تا آمد، مقابل چادرهای سربازان. «در این وقت^۱ سه نفر از حاملین عصای پادشاهی رسیده، سرفرود آوردند و در دنبال آنها چند نفر از اهالی لیبی و سیرن و برقه هدایائی رای شاه آورده بودند و به شاه گفتند: ما آب و خاک آورده‌ایم و شاهان ما اظهار اطاعت نموده و قبول کرده‌اند که همه ساله باجی به شاهنشاه بدهند و در موقع لزوم از دادن سپاه و هرگونه کمک مضایقه نکنند.

کبوجیه هدایای شاه لیبی را پذیرفت، اما هدایای سیرن که پانصد مین^۲ نقره بود، به طرف سپاهیان ریخت و سفرای آنها را نپذیرفت.

بامدادان روز بعد، کرزوس با اجازه به چادر شاه وارد شد و او را پریشان و آشفته دید. علت پرسید، شاه گفت: تو به جای پدر من هستی، چیزی را از تو پنهان نمی‌کنم. بسی خواهان بودم که دخت آمازیس را به حرمسرای خود بیاورم، اما از بدبختی این دختر بیمار شده و به طوری که پزشکان می‌گویند، درمان‌پذیر نیست.

۲. ارزش هر مین باندازهٔ نود و دو فرانک طلا بود (ایران باستان)

۱. نقل از هردوت

کزروس گفت: شاهنشاه، نباید این پیش آمدها را بزرگ شمرد، نخست آنکه پزشکان یونانی و مصری را می‌گماریم که او را درمان نمایند و اگر هم درمان نشد، شاهنشاه نباید افسرده شوند. زیرا که بسیاری از دوشیزگان مهوش آشوری و بابلی و ارمنی هستند که در زیبایی و نیک‌اندامی بسی بالاتر و برتر از دختر آمازیس می‌باشد. ممکن است از آنها اختیار کنید و به عقیده من باید زودتر مسافرتی کنید و سرگرم شوید. دوام این پریشان‌حالی آینده خوشی ندارد و ممکن است بیمار شوید اما در مسافرت سرگرم می‌شوید و این اندیشه برطرف خواهد شد.

شاه - به عقیده تو کدام طرف باید رفت؟

کزروس^۱ سه کشور در نظر است قرطاجنه و آمون و حبشه. اما حمله بقرطاجنه باید از طرف دریا به عمل آید و به آمون و حبشه از راه خشکی باید رفت و چون از اوضاع حبشه آگاهی درستی نداریم، بهتر آن است که فرستادگانی از پیش با هدایا نزد شاه آن کشور بفرستیم تا با بازرسیهای درستی برگردند و خود در دنبال آنها برویم و با اطمینان به فتح آنجا پردازیم.

شاه گفت چنین باشد، کرزوس تصمیم شاه را به سران لشگرگفت و فردای آن روز به تدریج لشگر ایران شهر منفیس را خالی کرد و به طرف آلفاتین رفت که مستعره یهود بود. در این جا شاه چند نفر از ماهی خواران که زبان حبشی را خوب می‌دانستند، انتخاب کرده با هدایا به سفارت برای تحقیقات به حبشه فرستاد و تصمیم گرفت که از راه دریا به قرطاجنه حمله کند. اما سپاهیان فینیقی او به عذر اینکه، اهالی آنجا با ما بستگی دارند، حاضر به حمله نشدند و گفتند ما پیمان بسته و سوگند یاد کرده‌ایم که به آنها آزاری نرسانیم. نظر به اینکه فینیقی‌ها، دریانوردان خوبی بودند و همیشه به شهریار ایران خدمات زیادی می‌کردند. شاه پیشنهاد آنان را پذیرفت. اما کسانی را با هدایائی که عبارت بود از یک دست لباس حریر ارغوانی رنگ و طوق و یاره‌ای زرین و ظرفی از

مرمر سفید به امر مکی و سبوتی پراز شراب خرما، نزد شاه حبشه فرستاد.

حبشی‌ها مردمی بودند، خوش‌هیکل و بلندبالا و زندگانی آنها شباهتی به وطایف و قبایل دیگر نداشت و در انتخاب شاه، شخصی را از قبایل خودشان اختیار می‌کردند که از حیث قامت بلندتر و از حیث نیرو زورمندتر از همه باشند.

خلاصه سفرای شاه ایران به حبشه وارد شده و هدایا را به شاه آن کشور دادند و گفتند، پادشاه ایران خواهان دوستی با شما می‌باشد و برای این مقصود ما را برای مذاکره، فرستاده است، شاه حبشه دریافت که مقصود فرستادگان دیدن اوضاع کشور اوست، بنابراین به آنها چنین پاسخ داد: من می‌دانم که پادشاه ایران شما را برای جلب دوستی من، به اینجا نفرستاده است. بلکه برای جاسوسی فرستاد و می‌خواهد به کشور من دست‌اندازی کند و در فکر اسارت و بندگی مردمی است که به او آزار نرسانیده‌اند، پس این گمان را به او داده بگوئید: شاه حبش، به شاه ایران از راه پند و اندرز می‌گوید: وقتی بر حبشی‌ها که عمر درازی دارند، با سپاه بسیاری قیام کن که پارسی‌ها بتوانند زه چنین کمائی را به این آسانی که من می‌کشم، بکشند. اکنون پارسیها باید خدایان را سپاس دارند که به فرزندان حبشه الهام نمی‌کنند که کشورهای بیگانه را به کشور خود ضمیمه کنند. پس از آن لباس ارغوانی را برداشته، پرسید چگونه آن را بافته و ساخته‌اند. سفرای آن چه راجع به آن می‌دانستند، شرح دادند. شاه گفت ظاهرش بسیار خوب ولی باطنش معلوم نیست، چه باشد. بعد راجع به طوق و یاره پرسش‌هایی کرد و پس از شنیدن پاسخ خندید و گفت این‌ها مانند غل و زنجیر است. اما غل و زنجیرهای من از اینها محکم‌تر و از میان تمام هدایا شراب را پسندید و گفت: علت درازی عمر ما به واسطه نوشیدن آب این چشمه است و هیچ یک از مردم حبشه از یکصد و بیست سال کمتر عمر نمی‌کنند. بعد محبس خود را به آنها نشان داد که محبوسین همه در کندو زنجیرهای طلا مقید بودند. پس از آن، آنها را به گورستان برد که مرده‌ها را خشکانیده و گچ گرفته و روی گچ شکل آنها را کشیده و در ستون‌هایی ایستاده، قرار داده و روی

ستونها را با شیشه پوشانیده بودند.

خلاصه فرستادگان برگشتند و شرح مسافرت خود را به کبوجیه گفتند. کبوجیه از شنیدن پاسخ‌های شاه حبشه کدورتی پیدا کرد و برای سرکوبی او فوراً فرمان حرکت داد و چون به تب رسید. پنجاه هزار نفر از لشگر خود را با چند نفر از سرداران مأمور تسخیر کشور آمون کرد و خود با بقیه لشگر بطرف حبشه رفت پس از چندی آذوقه‌ای که همراه داشت. تمام شد و نزدیک بود، لشگر او از گرسنگی تلف شوند. ناچار فرمان بازگشت داد. اما جمعیت زیادی از لشگر او در کویرها تلف شد و همین که به منفیس رسید، دو واقعه رویداد که هر دو موجبات اختلال حواس او را فراهم کرد، نخست آنکه شنید، دختر زیبای آماریس که به او دل بستگی تمامی داشت، در گذشته و دیگر آنکه مصری‌ها گاو مقدس موسوم به آپیس را پیدا کرده و جشن بزرگی گرفته و به شادمانی و عیش و نوش سرگرم بودند. کبوجیه به خیال اینکه، شاید برای عدم بهره‌مندی و ناکامی او در لشگرکشی شادی می‌کنند، فرمان داد. گاو آپیش^۱ را نزد او آوردند و شمشیر کشیده، با دست خود آن حیوان را کشت و به کاهنان گفت شما چه مردمان پستی هستید. مگر خدا خون و گوشت دارد و یا از آهن متألم می‌شود؟ آن‌گاه امر کرد، کاهنان را شلاق زدند و بزرگان مصری را زیر شکنجه قرار دادند.»

۱. مصریها گاو آپیس که دارای علامات مخصوصی بود، به منزله یکی از خدایان خود می‌دانستند و چون گاوی با این علامات پیدا می‌شد، جشن عمومی می‌گرفتند. از جمله آن علامات اینکه باید لکه در پهلو راست بدن و لکه‌ای هم زیر زبان داشته باشد و مدت زمانی بود که در دنبال آن می‌گشتند و در این موقع او را یافته بودند.

فصل چهل و پنجم

رفتن آتس سا، دختر کورش به شکار و ملاقات او با داریوش

در پیش دیدیم که کورش دختر کبریاس آشوری را به ویشتاسب هخامنشی داد و جشن عروسی آبرومندی برای آنها در کشور آشور فراهم کرد و بعد آنها را با مادر خود ماندان به پارس فرستاد. ماندان هم در پارس از نو برای آنها جشنی گرفت و یکی از کاخ‌های باشکوه شاهی را به آنها واگذار کرد و نیز دانستیم که ویشتاسب بنا بر خواهش ردگون، زن خود کاخ زیبایی در بیرون شهر بنا کرد که غالباً خانواده شاهی برای گردش در آن کاخ باصفا می‌رفت و نیز دانستیم که از این پیوند فرزندی به وجود آمد که نام او را داریوش گذاردند و در همین اوقات کورش هم دارای دختری شد که نام او را آتس سا نهادند. کبریاس هم همه ساله هدایای زیادی برای دختر و داماد خود می‌فرستاد و گاهی هم به دیدن آنها می‌رفت. بنابراین ویشتاسب زندگانی خوشی داشت به ویژه که همسری مانند ردگون نصیب او شده بود که علاوه بر زیبایی جمال، به انواع هنرمندی‌ها آراسته بود و از همه بالاتر دارای فرزندی، مانند داریوش شد که به واسطه خوب روئی و خوش اندامی، طرف مهر و محبت همه افراد خانواده هخامنشی واقع شده بود.

اکنون گوئیم، چون داریوش به سن شش سالگی رسید، پدر و مادر او را در زیر دست مربیان ماهری، گذاردند که به آموزش و پرورش او بپردازند تا با آداب و رسوم پارسیان تربیت شود. از طرفی هم سواری و تیراندازی را در زیر دست استادان ماهر یاد می‌گرفت و چون استعداد و هوش سرشاری داشت، در پانزده سالگی به تمام صفات و

مزایای مردانگی آراسته و جوانی شده بود، چنان برومند و نیرومند که هر کس او را می دید، چشم از او بر نمی گرفت و از دیدن او سیر نمی شد. روزی به ویشتاسب خبر رسید که آتس سا، دختر کورش در نزدیکی باغ او در دامنه کوه و کنار چشمه چادر برافراشته است و ویشتاسب بلا درنگ سوار شده، با داریوش به ملاقات او رفتند و در چند قدمی سر پرده، هر دو پیاده شدند. داریوش، عنان اسبان را گرفت و ویشتاسب جلو رفته، به آتس سا سر فرود آورد و خوش آمد گفت. آتس سا نیز چون ویشتاسب را دید، خوشوقت شد. زیرا که پس از درگذشت پدر در کاخ ویژه خود گوشه گیری اختیار کرده و به هیچ چیز و هیچ کس مهر و علاقه ای بروز نمی داد. مخصوصاً پس از درگذشت مادر به کلی ترک آمیزش کرده و هیچ وقت از کاخ خود بیرون نمی آمد و دستور داده بود که به جز خدمتگذارانش کسی را به کاخ راه ندهند. حتی از محل اقامت خویشان و نزدیکان نیز خودداری می کرد و این قضیه باعث تعجب همه شده بود که چرا دوشیزه زیبارویی که در سن شباب است، گوشه گیری اختیار کرده است. ویشتاسب از کسانی بود که این دختر را بسیار دوست می داشت و در هنگام کودکی غالباً او را در آغوش می گرفت و به گردش می برد و وسایل سرگرمی او را فراهم می نمود.

اما همین که به سن رشد رسید، مخصوصاً پس از درگذشت کورش و مادر خود کاساندان، از همه کس حتی از خویشان خود هم کناره گرفت و با این که ویشتاسب علاقه زیادی به او داشت، کمتر او را می دید و چون امروز آگاه شد که آتس سا از شهر بیرون آمده است، بسی خوشوقت بود که به دیدار او موفق خواهد شد.

باری ویشتاسب، چنانکه دیدیم با نهایت شادمانی نزد او رفت و پس از خوش آمد گفتن، به او چنین گفت: فزون جای شادمانی است که شاهزاده آزاده از کاخ خود قدم بیرون گذارده و میل به گردش کرده است.

آتس سا گفت: ویشتاسب شما می دانید که پدر و مادرم تا چه اندازه به من علاقه داشتند و در فراهم نمودن وسایل خوشی و آسایش من می کوشیدند و من هم بی اندازه

به آنها دلبستگی داشتم. اما از وقتی که پدر بزرگوار و مادر ارجمندم درگذشتند، دیگر به هیچ کس و به هیچ چیز علاقه‌ای نداشتم و مایل بودم که همیشه تنها باشم و با کسی آمیزش نکنم، چندی پیش، بیماری سختی به من روی آورد که امید زندگانی برای من نمانده بود. اکنون که کمی بهبودی یافته‌ام، پزشک دستور داده است که باید گردش بکنم و به هواخوری پردازم. بنابراین دیروز از شهر بیرون آمدم که چند روزی را در آغوش طبیعت به سر برم و چون این دامنه کوه را خرم و باصفا دیدم، میل کردم که امروز در این جا به تنهایی به سر برم و فردا به جای دیگر نقل مکان نمایم.

ویشتاسب - با اینکه می‌دانستید، باغ و کاخ ما به خودتان تعلق دارد. چرا سرافرازمان نفرمودید؟

آتس سا - گفتم که برای دیدن مناظر طبیعت و کوه و دشت بیرون آمدم. اگر مقصودم دیدن باغ و کاخ و آرایشهای ساختگی آنها بود، در شهر می‌ماندم. ویشتاسب - پس تمنا می‌کنم، اجازه دهید وسایل آسایش ملکه را در همین جا فراهم نمایم.

(از وقتی که مادر آتس سا با حیات بدرد گفت همه این دختر را ملکه می‌نامیدند.)
آتس سا - چه سائلی؟ همه چیز فراهم است. ناهار سفری هم داریم. شما هم اگر مایل باشید، ممکن است امروز با من هم غذا شوید.

ویشتاسب - البته می‌دانم که وسایل فراهم است و من هم بسی آرزومندم که پس از مدتی امروز از دیدار ملکه و شهزاده محبوب خودمان برخوردار باشم. اما خواهشمندم، اجازه دهید که ردگون هم بیاید و از آستان بوسی شما سرافراز گردد.

آتس سا - چه زبانی دارد. من هم مایلم که او را ببینم، ویشتاسب رو به داریوش کرده و گفت برو و به مادرت مژده ده که ملکه جهان اجازه شرفیابی داده‌اند و زودتر با او برگردید و برای ناهار هم هر چه آماده دارید، همراه بیاورید. داریوش سرفرود آورده، بر یکی از اسبان سوار شد و دیگری را به یدک کشید و به تاخت رفت. ملکه در ضمن

گفتگوی با ویشتاسب گاهی هم نظری به داریوش می انداخت و سرپای او را می نگرست و پس از رفتن او به ویشتاسب گفت. البته این جوان پسر شما داریوش است؟

ویشتاسب - آری، داریوش خانه زاد شما می باشد.

آتس سا - من نام او را شنیده، ولی خودش را ندیده بودم. جوان آراسته ای به نظرم آمد.

ویشتاسب - بنده نوازی می فرمائید، سپاسگزارم.

آتس سا - مادرش چطور است آیا از او دل خوش هستید؟

ویشتاسب - آری شما می دانید که او دختر کبریاس آشوری است که روان شاد، کورش شاه بزرگ، پدر شما برای همسری من انتخاب کرد. بسیار زن باهوش هنرمندی است، من از او بی اندازه خوشنود هستم و پیوسته به روان کورش درود می فرستم که چنین همسر هنرمند و پاکیزه خوئی را برای من پیدا کرد.

آتس سا - بسیار خوشنود شدم. کمتر کسی هست که از رفتار و خوی همسر خود

تمجید نماید. آیا با اسب سواری و شکار هم سروکاری دارد؟

ویشتاسب - آری. در اسب سواری و تیراندازی ماهر است و به شکار هم بی اندازه دلبستگی دارد، اما گرفتاری های من مدتی است که او را از این کارها بازداشته است، زیرا که به تنهایی نمی تواند به این کارها بپردازد و من هم آن آسایش را ندارم که با او همراهی کنم.

آتس سا - ممکن است در این چند روزه با من باشد. من هم بی میل نیستم که در

شکار و گردش هم صحبتی داشته باشم.

ویشتاسب - من بی نهایت از مهربانی های ملکه سپاسگزارم. البته ردگون هم از این

سرافرازی بسی خرسند و سپاسگزار خواهد شد و بی اندازه خوشوقت می شود که رکابدار ملکه جهان باشد.

آتس سا - خوب و یشتاسب بگو ببینم داریوش چه می‌کند؟
 ویشتاسب - روزها در دفترخانه شاهی کار می‌کند و شب‌ها هم مانند سایر جوانان
 به نوبه خود به پاسبانی شهر می‌پردازد و گاهی هم با اجازه من با مادر خود و یا رفقاییش
 به شکار می‌رود. جوانی است باهوش و فرمانبردار.
 آتس سا - فزون جای شادمانی است که فرزند برومندی داری. راستی ویشتاسب از
 شاه چه خبر داری؟ اکنون سه سال می‌گذرد که در مسافرت است و نمی‌دانم چه شده
 است که خیال بازگشت ندارد.

ویشتاسب - تا اندازه‌ای آشکار است که سرگرم جنگ و جهانگشائی است. ولی از
 طرفی هم خوب نمی‌بینم که شاه مدت زیادی از پای تخت دور باشد. به قراری که
 می‌شنوم در پاره‌ای از استان‌های دوردست هم مختصر شورش پدیدار شده است.
 آتس سا - شاه از این پیش‌آمدها آگاه است یا نه؟

ویشتاسب - من همیشه به وسیله پیک و نامه او را از پیش‌آمدها آگاه کرده‌ام و دیری
 نمی‌گذرد که درخواست کرده‌ام، به پای تخت بازگردد.
 در این اثنا، نوکران ویشتاسب پیدا شدند که بعضی فرش می‌آوردند و پاره‌ای
 مجموعه‌های خوراکی بر سر داشتند.

آتس سا گفت: سفره را در روی چمن، پهلوی چشمه بزرگ در زیر سایه درختان
 بگسترانند. کنیزان و خواجه‌های او با نوکران ویشتاسب کمک کرده، به دستور داریوش،
 آنجا را فرش کردند و سفره را گسترده کردند.

آتس سا، دست ویشتاسب را گرفت و خرامان آمد، سر سفره و به داریوش با دقت
 نگریست و تبسمی کرد و گفت: آفرین از گستردن خوان هم بی‌بهره نیستی، داریوش سر
 فرود آورد.

در همین موقع ردگون مادر داریوش با سه کنیز وارد شد و سر فرود آورد و
 خوش آمد گفت و به کنیزان اشاره کرد که مجموعه‌های خود را در پیش آتش سا

بگذارند. در یکی از آنها، بره آهوی بریان و در دومی چند قسم شیرین و در سومی میوه‌های گوناگون بود. داریوش پیش دستی کرده، آنها را از کنیزان گرفت و با ادب در پیش آتس سا گذارد، آتس سا باز تبسمی کرده، به مادر و پسر امر کرد، در سر سفره بنشینند و قدری از بریان خورده، گفت بسیار خوراکی نیکوئی است.

ویشتاسب گفت: این بره آهو را دیروز داریوش شکار کرده و امروز به دستور مادرش، برای ناهار پخته و آماده کرده‌اند. آتس سا باز نگاهی به داریوش کرده گفت: معلوم می‌شود که داریوش هم در شکار مهارتی دارد. داریوش سر به زیر انداخت و ویشتاسب پاسخ داد: هنوز آن طوری که باید ماهر نشده، ممکن است اجازه دهید او هم فردا با مادر خود در رکاب ملکه باشد و تیراندازی و شکارافکنی را یاد بگیرد.

آتس سا - زیانی در این کار نمی‌بینم و بسیار خوشنودم که فردا یاران شکار خوبی دارم و بعد کاردی برداشته، بریان را برید و به همه تقسیم کرد و چون ناهار برگزار گردید. بلند شد و در سرچشمه نشست تا دستهای خود را بشوید، داریوش آفتابه با لگن زرین جلوی او آورد. باز آتس سا نگاهی به او کرده، تبسمی نمود و گفت: نه، لازم نیست، من میل دارم خودم دستهایم را در این چشمه بشویم.

پس از شستن دست، مادر داریوش پیش آمد و به آتس سا گفت مسافت زیادی تا منزل نیست. ممکن است در آنجا استراحت کنید که وسایل آسایش فراهم تر است.

آتس سا درخواست او را پذیرفت و به خواجه‌ها و کنیزان دستور داد که در همان جا بمانند و به همراهی ویشتاسب و خانواده او به طرف کاخ رفت. این کاخ در وسط باغ بزرگی بنا شده و در اطراف آن دریاچه‌هایی دیده می‌شد که همه پر از آب و غازها و انواع مرغابیان و ماهیان رنگین در آن شناور بودند. در اطراف دریاچه‌ها هم، گل‌های قشنگ رنگارنگی، خودنمایی می‌کرد. آتس سا، مدتی قدم‌زنان به تماشای گل‌ها پرداخت و گفت من از این گل‌ها کمتر دیده‌ام. مادر داریوش گفت: دانه این گل‌ها را من از آشور و بابل و سایر جاها خواسته‌ام و در این جا کاشته‌ام. اما پرورش آنها را به داریوش سپرده‌ام

و او هم خوب پرستاری و آبیاری و نگاهبانی کرده است. آتس سا پس از تماشای گله‌ها به اطاق خوابگاه رفت تا استراحتی بکند. اما خوابش نبرد، زیرا که دیدار داریوش حال او را دگرگون کرده بود. این شه‌دخت زیبا و فرشته‌ر‌عنا، خواستگاران زیادی از شاهزادگان داشت که هیچ‌یک را نپسندیده و دست رد بر سینه همه زده بود و علت کناره‌گیری و گوشه‌نشینی اش هم بیشتر این بود که همسری مطابق دل خواه خود نمی‌یافت. بسیاری از امیرزادگان و شاهزادگان، آرزومند پیوند با او بودند. ولی او هیچ‌یک را نمی‌پسندید و پیوسته می‌گفت. اینها همه برای سود خود می‌خواهند به من نزدیک شوند و من باید کسی را انتخاب کنم که او را دوست داشته باشم. ولی امروز از دیدن داریوش احساسات دیگری در او پیدا شده و مثل این بود که دوست داشتن این جوان کم‌کم در دلش ریشه‌دار می‌شد. گاهی به خود سرزنش می‌کرد که این چه احوالی است و آهسته بخود می‌گفت. مگر نه تو بودی که به همه جوانان و شاهزادگان پشت پا زده بودی؟ آن نیرو و خون‌سردی کجا رفت؟ چرا تا این اندازه زبون شده‌ای و دل از دست می‌دهی؟ این اندیشه‌ها را از سر دورکن و باز بلندپروازی باش که شکار هر کسی نشوی، اما می‌دید که دیگر آن آتس سا نیست و هر چه می‌کند، نمی‌تواند دل از داریوش برکند، از طرفی هم پیش خود خیال می‌کرد که داریوش از حیث نژاد شرافتمند است. از طرف پدر به خانوادهٔ هخامنشی تعلق دارد و از طرف مادر هم به کبریاس که بزرگترین امرای آشور است می‌رسد و روی هم‌رفته آدم کوچکی نیست. پیوسته اندیشه‌های گوناگون از مغزش می‌گذشت و نمی‌توانست تصمیم بگیرد. در این ضمن حس کرد که آفتاب نزدیک غروب است پس تکانی به خود داده بلند شد و از خوابگاه بیرون آمد که دست و روی را بشوید. داریوش را با مادرش دید که انتظار بیداری او را می‌کشند، هر دو به دیدن او سر فرود آوردند. داریوش فوراً لوازم شست‌وشو جلو برد. آتس سا به چهرهٔ او نگرسته، تبسمی کرد و به زمین نشست. داریوش آب می‌ریخت و او دست و روی خود را می‌شست و آن به آن شوریدگی احوال و انقلاب درونیش زیادتر می‌شد و مثل این

بود که شعله آتشی در قلبش زبانه می کشد. هر طور بود، دست و رو را شست، مادر داریوش پارچه سفید حریری پیش آورد، آتس سا آن را گرفته، دست و صورت را خشکانید و به قدم زدن پرداخت. از طرفی آشکارا دیده می شد که شورش درونی و انقلاب احوال داریوش بیشتر شده، صورتش برافروخته و عرق از پیشانی جاری است و مانند اشخاص پریشان حواس، کار می کند. مادر داریوش به احوال آتس سا و داریوش پی برده، ولی دم نمی زد و گفتگوهائی به میان می آورد، داریوش لحظه ای چند دور شد و چون ملکه به وسط باغ رسید. پیش آمد و دسته گل زیبایی را به او پیشکش کرد و گفت چون دانستم که به این گلها تعلق خاطری دارید، این دسته را درست کردم. البته من نتوانستم آن را طوری درست کنم که لایق دست ملکه باشد. آتس سا در چهره او نگرسته، تبسمی کرد و گفت آفرین، تو هم مانند پدرت از سخن پردازی بی بهره نیستی، من هدیه تو را می پذیرم. به شرط این که از این گلها در کاخ من هم بپرورانی. داریوش سرخ شده، سر فرود آورد و گفت: من برای هرگونه کار و خدمت به ملکه جهان با جان و دل آماده هستم.

این دو جوان تا این روز به کسی دلبستگی پیدا نکرده بودند و اولین دفعه ایست که جرقه ای از شعله مهر و علاقه در قلب آنها افتاده، تا کی شعله ور گردد. داریوش حس می کند که آتس سا را بی اندازه دوست دارد و آتس سا هم احساس می کند که از هم نشینی با داریوش خوش است. هر دو میل دارند، بیشتر با هم باشند. باری آتس سا دسته گل را گرفته، در باغ قدم می زد. ویشتاسب و داریوش و مادرش هم در دنبال او می رفتند. آتس سا برای اینکه آسفتگی درونی خود را پنهان کند، گاهی نام گلها و درختان را از ویشتاسب و ردگون می پرسید و آنها هم پاسخ می دادند. گاهی هم بی اختیار از داریوش پرسشی می کرد و او هم با صدای لرزان، پاسخ می داد. ویشتاسب و ردگون حرکات و رفتار این دختر و پسر را می دیدند و در باطن مسرور بودند، ولی به یکدیگر اظهاری نمی کردند. همین طور آمدند تا رسیدند به کنار دریاچه دیگری که آب

از فواره‌ها جستن می‌کرد. در کنار این دریاچه داریستی بود که از شاخ و برگ تاک‌ی پوشیده و در درون آن نیمکت‌هایی بود. آتس‌سا در روی نیمکتی نشست. داریوش رفت و طولی نکشید که با کنیزان آمد و چند ظرفی پر از میوه‌های گوناگون آورد و در پیش آتس‌سا، روی میز گذارد. آتس‌سا باز به او نگرینسته لبخندی زد و روی به ویشتاسب کرده، گفت: داریوش در مهمان‌نوازی و پذیرایی هم مهارتی دارد.

ویشتاسب - داریوش بنده‌ایست، از بندگان آستان ملکه جهان خود آتس‌سا - البته پسر هم باید نشانی از پدر داشته باشد. من خوب زمان کودکی خود را به خاطر دارم. تو مرا در آغوش خود به منزل می‌بردی و با انواع میوه‌ها و شیرینی‌ها مرا شاد و سرگرم می‌کردی. اکنون می‌بینم که داریوش هم همان کارهای تو را تکرار می‌کند. جای بسی، خرسندی است که چنین فرزند شایسته و مهربانی داری.

ویشتاسب چون حس کرده بود که ملکه با نظر دیگری به داریوش نگاه می‌کند. سخنانی می‌گفت که بوی آشنائی و نزدیکی داشت و در پاسخ ملکه گفت: داریوش یکی از بندگان ملکه است و شایستگی آن را ندارد که تا این اندازه طرف مهر و تمجید بانوی بانوان و ملکه جهان واقع گردد. همانا این‌ها همه از بزرگواری و بنده‌نوازی خودتان است.

ملکه باز احساس کرد که حالش دگرگون شده، بی اختیار دست روی شانه داریوش گذارد و از جای خود بلند شد. داریوش از این اظهار مهر ملکه به طوری منقلب گردید که رفتارش به کلی مانند دیوانگان شد. با صدای گرفته و لرزانی به ملکه گفت در پائین باغ مرغان زیبای زیادی داریم، آنها را هم تماشا کنید.

ملکه سخنی نگفت و با داریوش به آن طرف روی آورد. ویشتاسب و ردگون هم به فاصله از دنبال آنها می‌رفتند. همان‌طور که داریوش گفته بود. در این جا اطاق‌های زیادی دیده می‌شد که در آنها مرغان خوش خط و خالی جای داشتند. داریوش جلو افتاده و آنها را به ملکه نشان می‌داد و می‌گفت این طوطی‌ها را نگاه کنید. چقدر قشنگ

هستند، این طاوسان را ببینید، چگونه چتر زده اند. اینها را پدرم به خواهش مادرم از هندوستان آورده است. این مرغان زیبا را نیای مادرم کبریاس، از آشور و مصر فرستاده است، ملکه چندان توجهی به مرغان نداشت زیرا که حالش دگرگون شده بود و هر چه کوشش می کرد که انقلاب درونی و آشفته گی حال خود را برطرف نماید، به جای آرامش پریشان تر می شد. زیرا نخستین باری است که آنکس عشق در کانون قلب این دوشیزه گوشه گیر مشتعل شده و هر چه تلاش می کند. به خاموش کردن آن موفق نمی شود. اما ویشناسب از دور مراقب حال این دو دل داده بود و چون آشفته گی حال ملکه را دریافت. پیش آمده. در باغ بزرگ را باز کرد و به ملکه گفت: این باغ هم بی تماشا نیست. خواهش می کنم در این باغ هم قدمی بگذارید و به داریوش هم گفت زودتر جام شربتی برای ملکه بیاور، ملکه وارد باغ بسیار بزرگی شد که کرانه آن ناپیدا بود. در میان باغ کوه بلندی دیده می شد که قلعه آن سربه آسمان می سائید. غزالان و گوزنهای زیادی در میان درختان به چرا سرگرم بودند و همین که ویشناسب و ملکه را دیدند پا به فرار گذاردند. گوزنها از دامنه کوه بالا رفتند و غزالان در میان درختان پنهان گردیدند. ملکه هم از تماشای آنها قدری بهبود در خود دید. در این ضمن داریوش هم رسید و شربتی آورد. ملکه جام را از دست داریوش گرفته، سرکشید و پریشانی احوالش کمتر شد. ولی قلباً میل داشت با داریوش زیادتر گفتگو کند و پیوسته از او پرسش هائی می کرد و او با کمال ادب پاسخ می داد. چون به کرانه باغ رسیدند. ملکه رو به ویشناسب کرده، گفت: آسمان صاف است و امشب مهتاب خوبی خواهیم داشت. بی میل نیستم که سوار شده، قدری در دامنه کوه گردش کنیم و مقصودش از این گفتار این بود که خود را سرگرم کرده، پریشان حالی را از خود دور سازد.

ویشناسب - بلی بسیار به موقع است و رو کرد، به داریوش و گفت: زود اسبان را برای رفتن آماده ساز.

آتس سا - من اسب خودم را سوار می شوم.

داریوش - اسبهای ما هم بد نیستند و با شتاب رفت. ملکه خرامان با ویشتاسب و ردگون از باغ بیرون آمدند. طولی نکشید که داریوش با نوکران آمدند و چند اسب آوردند.

داریوش عنان اسب سفیدی را که زین و یراق زرین داشت، به دست گرفته، پیش کشید و به ملکه گفت این اسب خوبی است و با یک دست رکاب و با دست دیگر زیر بازوی ملکه را گرفت، تا سوار شد. ملکه از رسیدن دست داریوش به زیر بازوی خود، باز آشفته حال شد و برای اینکه کسی از شوریدگی درونیش که پیوسته رو به شدت بود، آگاه نشود به تاخت و تاز پرداخت و بدون اراده پیوسته به طرفی روی می آورد. دیگران هم در دنبال او اسب می تاختند. اما داریوش پیوسته با او هم قدم بود.

ملکه به داریوش گفت: اسب بسیار خوبی است به اسبهای مادی می ماند.

داریوش - در صورتی که پسند خاطر باشد، پیشکش است.

ملکه - مگر این اسب اختصاص به خودت دارد؟

داریوش - آری مدتی است، پدرم این اسب را به من بخشیده است.

ملکه - من قبول می کنم، با این شرط که تو نیز اسب مرا بپذیری.

داریوش - فزون سپاسگزارم.

ردگون با ویشتاسب از عقب می رفتند و با خاطری شاد، به ملکه و داریوش نظر داشتند. ردگون به ویشتاسب گفت: ملتفت هستی که داریوش و آتس سا چگونه با هم سرگرم شده اند.

ویشتاسب - خوب می دانم، کار از سرگرمی گذشته و صورت دیگری به خود گرفته است.

ردگون - می خواهی بگوئی که داریوش شیفته و دلباخته آتس سا شده است؟

ویشتاسب - آری، شگفت این است که این شیفتگی یک طرفی نیست.

ردگون - درست است و من خوب حس می کنم که ملکه هم شیفته داریوش شده

است.

ویشتاسب - بی گمان چنین است و چقدر برای ما جای خوشبختی است. چون تاکنون شاهزادگان و امیرزادگان بسیاری از او خواستگاری کرده اند و او همه را از خود دور کرده است. من تاکنون ندیده ام، این دختر به کسی مهر ورزد و با او سرگرم شود و نخستین باری است که دل از کف داده است. www.tamarcstan.info "راد" به تیرستان
 ردگون - اگرچه داریوش، فرزند من است و تعریف من نسبت به او بی مورد است. اما اگر از روی انصاف بسنجیم. بسیار خوش سیما و مهربان و دوست داشتنی است. چقدر خوب می شد که آتس سا به پیوند با داریوش تن در می داد.

ویشتاسب - گمان می کنم که تن در دهد، خوب آشکار است که داریوش را پسندیده و دوست دارد.

ردگون - چه طور است ما امشب از او دعوت کنیم که در کاخ ما بماند. اگر پذیرفت، معلوم می شود که آنچه ما خیال کرده ایم درست است.

ویشتاسب - فکر خوبی است، همین کار را خواهیم کرد. آتس سا مانند پدرش دارای صفات نیکویی است. در این موقع صدای چند غاز در هوا بلند شد. ملکه به داریوش گفت: ببین چگونه به قطار در پرواز هستند. گمان می کنم در تیرس هم باشند، کاش می توانستیم یکی از آنها را شکار کنیم.

داریوش بی درنگ تیری از ترکش بیرون آورده، بکمان وصل کرد و زه را کشید و آن را به طرف غازها پرتاب نمود. اتفاقاً همان دم یکی از آنها معلق زنان به زمین افتاد.

ملکه به داریوش گفت: دست مریزاد... آفرین، معلوم است که در تیراندازی مهارتی داری. داریوش سر فرود آورده، پیاده شد و غاز را سر برید و نزد ملکه آورد.

ملکه به یکی از خواجه ها امر کرد که آن را بگیرد و به ردگون گفت: بد نیست خوراک امشب ما هم از آسمان رسید. داریوش شایسته آفرین است و ردگون گفت: داریوش از چاکران آستان ملکه جهان و مادرش هم از کنیزان آستان شما می باشد. البته

من این غاز را برای شام آماده خواهم کرد.

ملکه - من امشب قصد داشتم که زحمت شما را کم کرده، در چادر سفری خود به سر برم.

ویشتاسب جلو آمده، گفت: تقاضا می‌کنم. امشب را در همین منزل خودتان بمانید و فردا بامدادان با ردگون به شکار بروید، در پشت این کوه جلگه ایست که آهوان بسیاری دارد.

داریوش گفت: آری در این جلگه شکار فراوان است. من بیشتر اوقات با رفقا در همان جا به شکار می‌روم.

ملکه - بسیار خوب. چون تو آنجا رفته‌ای و شکارگاه را می‌شناسی، بهتر آن است که فردا راهنمای ما باشی.

ردگون - منتهای بنده‌نوازیست و فزون از اندازه خوشبختیم که فردا در رکاب ملکه باشیم.

ملکه چون احساس می‌کرد که نمی‌تواند از داریوش جدا شود و در فکر دستاویزی هم بود، به خواهش ویشتاسب و ردگون تن در داد و گفت بسیار خوب امشب را هم مهمان شما خواهم بود.

ویشتاسب - بسی سرافرازیم که بانوی بانوان و ملکه جهان در خواست ما را پذیرفت. هستی و دارائی ما همه به او تعلق دارد.

یک ساعت بعد همه به کاخ ویشتاسب برگشتند. داریوش از ملکه اجازه گرفت و نوکران و کنیزان او را به باغ آورد و در عمارت پائین باغ منزل داد. اسباب سرگرمی ملکه را به بهترین طریقی فراهم کرده بودند که به او بد نگذرد، چهار نفر از زنان رامشگر آشوری که ردگون در موقع آمدن به پارس همراه داشت و دو نفر کنیز مصری خوش‌آواز که ویشتاسب برای سرگرمی ردگون آورده بود. به رامشگری پرداختند و با ساز آمیخته به آواز و نغمات دلکش و سرودهای روان بخش، آتس‌سا را سرگرم کردند. داریوش هم

پذیرائی گرمی از او می‌کرد و شب به همه بسیار خوش گذشت و پس از شام ملکه به خوابگاهی که برای او فراهم کرده بودند، رفت.

داریوش از شدت شادمانی که فردا با ملکه به شکار خواهد رفت، خوابش نمی‌برد. بامدادان پیش از دمیدن سپیده، از بستر خواب برخاست و لباس شکار بر تن کرد و به تهیه ساز و برگ شکار پرداخت.

ملکه هم امشب را بر خلاف شبهای دیگر به ناراحتی به سر برد. اندیشه‌های گوناگون از مغزش عبور می‌کرد و به همین جهت خوابش نمی‌برد. پس از مدتی که با انقلاب درونی و پریشان حالی در کشمکش بود. سرانجام به این فکر افتاد که من باید تصمیم قطعی بگیرم. مگر داریوش پسر و یشتاسب نیست؟ مگر و یشتاسب از خانواده هخامنشی و بزرگترین سرداران پارسی نیست؟ چه زبانی دارد که من با داریوش پیوند نمایم. جوانی است آراسته و خوش خو و دارای صفات نیکو. از این بهتر کیست که سزاوار و شایسته همسری من باشد؟ شاید هم خواست خداوندی بود که من باید به چنین گردش تن در دهم و با چنین جوان آراسته‌ای برخورد نمایم و دلم را به او بسپارم و چون این تصمیم را گرفت. احساس کرد که آشفتگی حالش رو به بهبودی گذارد و پس از نیمه شب به خواب رفت. در خواب مادر خود را دید که لباس ارغوانی بر تن کرده و با جواهرات به پیکر خود آرایشی داده و بسیار شاد و خندان است و به هر کس می‌رسد، می‌گوید به فرزندم آتس سا، شادباش گوئید، زیرا که همسر خوبی انتخاب کرده و آن داریوش فرزند و یشتاسب است که از دودمان هخامنشی می‌باشد، ای پارسیان شاد باشید که به زودی داریوش شاه شاهان و آتس سا هم ملکه دنیا خواهد شد. در این حال از خواب بیدار شد و دید که سپیده بامدادی دمیده است. پس لباس پوشید و برای شست و شوی دست و صورت از خوابگاه بیرون آمد. داریوش را دید که از دور در مقابل اطاق خوابگاهش قدم می‌زند و لباس شکاری بر تن دارد. داریوش هم به دیدن ملکه پیش آمد و سر فرود آورد. ملکه لبخندی زده و گفت: معلوم می‌شود که دیشب از

عشق شکار خواب نکرده‌ای؟

داریوش - چه سرافرازی بالاتر از این که من امروز، رکابدار ملکه جهان باشم.
ملکه با تبسمی گفت: حقا که فرزند ویشتاسب هستی و در سخن‌پردازی از او دست کمی نداری.

داریوش - بنده‌نوازی می‌فرمائید و آفتابه و لگن را از دست کنیزان ملکه که حاضر بودند، گرفته و آب روی دست ملکه ریخت و او هم دست و روی را شست و آمد در زیر داریست کنار دریاچه، روی نیمکتی نشست و ویشتاسب و ردگون هم آمدند و سر فرود آوردند. ردگون گفت: امیدوارم شب به ملکه خوش گذشته باشد. ویشتاسب هم گفت بسی خرسندم که ملکه را شادمان و خندان می‌بینم.

ملکه - با چنین میزبانان پرمهری، البته خوش می‌گذرد. در این ضمن داریوش سینی به دست رسید و شیرگرمی در ظرفی ریخت و به ملکه تقدیم کرد. ملکه لبخندی زده، همه را امر به نشستن کرد و به کنیزان گفت لباس شکاری آماده سازید و پس از خوردن مختصر غذائی، از جای برخاست و گفت تا هوا گرم نشده، باید رفت و به طرف اطاقی روی آورد و طولی نکشید که با لباس شکار برگشت. کمانی بر بازو افکنده و ترکشی به پهلو آویخته بود و خنجری هم در زیر لباس داشت که دسته آن پیدا بود. اگرچه آتس سا در هر لباسی زیبا و دلربا می‌نمود، ولی لباس شکاری بیشتر بر جلوه و زیبایی او افزوده بود. داریوش از دیدن او در این لباس چنان آشفته و مبهوت مانده بود که زبانش توانائی سخن گفتن نداشت و چون وسایل رفتن فراهم بود، ملکه به ویشتاسب گفت خدا نگاه دار و همه بدون درنگ سوار بر اسبان شده، حرکت کردند. در بالای کوه چشمه‌سار و درختانی را دیدند. ملکه به همراهان فرمان داد که در همین جا مانده، ناهاری فراهم سازند و فقط به چهار نفر خواجه، امر کرد که همراه او باشند. در راه با داریوش و مادرش از شکار گفتگو می‌کرد و همین که گردنه کوه را طی کرده و به جلگه سرازیر شدند، دو گله آهو از دور پدیدار گردید. داریوش به ملکه گفت این طرف را نگاه کنید. این گله از آن

دیگری نزدیک تر است، ملکه گفت: درست گفתי و فوراً بر اسب نهیب زد و رکاب کشید و گله را دنبال کرد و چون به تیررس رسید. تیری از کمان رها شد و آهویی به خاک در غلطید و دوباره بلند شد و رو به فرار گذارد و به طرف نی زاری رفت. ملکه نیز آن را دنبال کرد. در میان نی زار، کوه پاره و مغاره ای بود، آهوی تیرخورده، به درون غار رفت. ملکه هم او را از نظر دور نمی داشت. به تاخت آمد و از اسب پیاده شد و خود را به درون غار انداخت. آهو را سر برید و کشان کشان آورد که به ترک اسب بندد. ناگاه چشمش افتاد، به دو شیر قوی هیکل که در بیرون مغاره ایستاده اند. فهمید که این حیوانات آهو را دیده و در کمین بیرون آمدن آن هستند. بدون اینکه انقلاب حالی پیدا کند، به فکر چاره افتاد. زیرا که شمشیر با خود نداشت و اسلحه او منحصر بود به تیرو کمان و یک خنجر. در صدد برآمد که ابتدا از دور با تیر و کمان با آنها نبرد نماید. همین که تیری به چله کمان گذارد، و کمان را با قوت کشید ناگاه دید، شیران به عقب نگریسته با جست و خیری به چیزی حمله کردند. قدری جلوتر آمد و دید داریوش است که شیران به او حمله ور شده اند. فریاد برآورده و گفت: داریوش زینهار خود را نبازی، داریوش شمشیر به دست گفت: خاطر آسوده دارید. هماندم شیر نرکوس بسته، به طرف سوار پرید و شیر ماده هم از دنبال آن به حمله پرداخت. داریوش مترصد بود. همین که شیر نر در هوا بلند شد، چنان شمشیر به دهانش زد که دهانش تا کمر دو پاره شد و به زمین افتاد. در همین دم شیر ماده خود را به گرده اسب رسانید. چون شمشیر زدن از پشت، آن هم از نزدیک ممکن نبود. داریوش به چالاکی خنجر کشید و با ضربت سختی حمله آن را رد کرد و هماندم با یک ضربت شمشیر، کارش را ساخت. ملکه ایستاده و تماشا می کرد و همی گفت آفرین... آفرین بر این دست و بازو و ناگاه ملتفت شد که در بازوی داریوش، نشانی از خون دیده می شود. بنابراین دستمالی از جیب خود درآورد و بازوی را بست و گفت اهورامزدا را سپاس که زخم، کشنده نیست. داریوش گفت برای من جان فشانی در پای ملکه جهان، بسی شیرین و گوارا می باشد. این زخم

چه اهمیتی دارد و چون اسب ملکه از ترس شیران گریخته بود. داریوش آهو را به ترک اسب خود بست و ملکه را سوار کرد و خود پیاده شمشیر به دست در رکاب او به راه افتاد. چون از نی زار بیرون آمدند ملکه از داریوش پرسید تو چگونه به این جا آمدی؟ داریوش - من مراقب ملکه بودم. همین که به نی زار داخل شدید به تاخت آمدم و چون شما را ندیدم. رد خون آهو را گرفته و می آمدم که به شیران برخورد.

ملکه - آمدن تو زحمت مرا کم کرد زیرا که بدون شمشیر می بایستی از خود دفاع کنم و با دو شیر گرسنه بجنگم و البته این کار سخت و دشوار بود.

داریوش - آهورامزدا سپاس که کار به خوبی و خوشی انجام یافت.

ملکه - تو و مادرت هم شکاری انداختید یا نه؟

داریوش - من آهوئی را به خاک افکندم. اما چون ملکه را تنها دیدم، سر بریدن آن را به خواهه واگذار کردم. زیرا دیدم، در نی زار و جای خطرناکی داخل شدید. مادرم هم گله آهوئی دیگری را دنبال می کرد، نمی دانم چه کرده است؟

ملکه - راستی داریوش تو امروز نهایت دلاوری را نشان دادی. آفرین... تو فرزند همان ویشناسب دلیر هستی.

داریوش - بنده آستان خود را شرمند نسازید.

ملکه - نه تو بنده نیستی و آقا هستی و خواهی بود. هنرمندی تو شایسته آفرین است. پس از این همیشه باید در شکار همراه من باشی. داریوش از این کلام تکانی خورد و بی اختیار گفت: ای کاش همیشه از مهر ملکه جهان سرفراز باشم.

ملکه - خاطر آسوده دار و امیدوار باش. داریوش از شنیدن این کلمات به قدری شادمان گردید که در پوست نمی گنجید و با صدای لرزانی گفت آرزومندم که پیوسته چاکر جان باز و رکاب دار ملکه جهان باشم. ملکه گفت: داریوش، در آن دامنه کوه چند درختی نمایان است، نمی دانم چشمه آبی هم در آنجا هست یا نه؟ داریوش گفت: آری، من آنجا را دیده ام. به جای یک چشمه، چندین چشمه آب است. ملکه گفت: چندان

دور نیست. برویم، دست و روئی بشوئیم و کمی در سایه درختان بیاسائیم. داریوش فوراً به دان سوی روی آورد.

باری، این دو دل داده از راز دل همدیگر آگاه و بسی میل داشتند تا هر اندازه که ممکن باشد، تنها و دور از دیگران در راز و نیاز باشند اما شرم مانع از این بود که آنچه در دل دارند، همه را به زبان آورند.

ملکه به داریوش گفت: عنان اسب را به من ده و در کنار من باش. داریوش فوراً عنان اسب را به ملکه داد و در رکاب او راه می پیمود.

ملکه - خوب داریوش بگو بینم، شبانه روز را چگونه می گذرانی؟

داریوش - روزها را در دفترخانه پادشاهی کار می کنم و شب ها را به پاسبانی شهر می گذرانم.

ملکه - پس چه وقت می خوابی؟

داریوش - سرشب، چند ساعت می خوابم و باقی شبانه روز را سرگرم کار هستم و با به پاسبانی می پردازم.

ملکه - بنابراین هیچگونه سرگرمی نداری؟

داریوش - روزهای آدینه، با هم سالان به چوگان بازی و اسب سواری و ورزشهای جنگی و گاهی هم به شکار می پردازم.

ملکه - من می سپارم که چند ساعتی از کارهای دفتری تو را کم کنند تا بتوانی به کاخ من بیائی و به دستور تو در باغ من گل کاری بشود و باغ من را هم مانند باغ خودتان آرایش دهی.

داریوش - چه بهتر از این که پیوسته خدمتگزار ملکه جهان باشم.

ملکه - داریوش من میل دارم که از این پس مرا در تنهائی، ملکه نگوئی و به همان لفظ شما اکتفا کنی و نگاهی به صورت داریوش کرد. داریوش جوان بسیار باهوشی بود و خوب می دانست که این شاهزاده اتس سا، دختر عزیز کورش است. که بر همه

فرمانروائی دارد و باید با فروتنی هر چه تمامتر در قلب او رخنه کرد. بنابراین با گونه‌های برافروخته و عرق‌ریزان و با صدای لرزان گفت: چگونه از مهربانی‌های ملکه جهان سپاسگزاری کنم و بی اختیار پای ملکه را بوسید.

ملکه از این حرکت داریوش تکانی خورد و سرخ شد و دیگر چیزی گفت. مدتی هر دو با سکوت راه می‌پیمودند و سخن گفتن و راز و نیاز را با دل‌های خود حواله کردند، تا رسیدند به کنار چشمه. داریوش زیر بازوی ملکه را گرفت تا او را پیاده کند. ملکه خود را در آغوش داریوش انداخت و پیاده شد. در این هنگام چنان حرارتی در بدن این دو دل‌داده پیدا شده بود که هر دو مانند آدم‌های تب‌دار بودند.

در کنار چشمه سنگی بود. داریوش مقداری علف برداشته، روی سنگ را پاک کرد. ملکه روی تخته‌سنگ در کنار چشمه نشست و به شست و سوی دست و رو پرداخت. داریوش عنان اسب را به درختی بست و آمد، در مقابل ملکه ایستاد. ملکه نگاهی به بازوی او کرده دید. دستمال خون‌لوده شده است. به داریوش گفت: نزدیک بیا. دستمال را باز کرد و با نوک خنجر آستین او را شکافت و از خاکستری که در کنار چشمه بود، کمی روی زخم پاشید و با دستمال دیگری آن را محکم بست و گفت سپاس خدای را که بخیر گذشت. زخم خطرناک نیست. در این هنگام قلب داریوش چنان می‌زد که ملکه صدای آن را می‌شنید. ملکه گفت بنشین و دست و روی خود را بشوی. داریوش قدری دورتر رفته، در کنار چشمه دیگری دست و روی را شست و باز آمد در مقابل ملکه ایستاد. ملکه برای رفع پریشان حالی روی به طرف بیابان کرد و هماندم گفت داریوش، مثل این است که سوارانی از دور می‌آیند، داریوش نگاهی کرد. گفت: آری گمان می‌کنم خواجه‌ها باشند. ای کاش نمی‌آمدند.

ملکه - برای چه، مگر نباید رفت.

داریوش - من بی‌پرده می‌گویم. فزون آرزومندم که در تمام عمر از فیض صحبت‌های شما بهره‌مند باشم و این آرزوی قلبی من است که به زبان می‌آورم و از

گستاخی خود پوزش می‌خواهم.

ملکه - وقت بسیاری در پیش داریم، از این پس بیشتر با هم خواهیم بود.
 داریوش - چه نعمتی بالاتر از این، راستی اگر اجازه دهید. از این پس می‌خواهم که محل خدمتم همیشه در آستان خجسته بنیان شما باشد.
 ملکه - نگاه کن، خواجه‌ها نزدیک شدند و با اشاره دسیت آنها را به طرف خود خواند.

طولی نکشید که دو نفر از خواجه‌ها به ملکه رسیدند. یکی آهویی را که داریوش شکار کرده بود، در ترک اسب داشت و دیگری اسب ملکه را به یدک می‌کشید. ملکه از جای برخاست و اسب خود را سوار شد و به داریوش هم امر کرد که سوار شود و از خواجه‌ها پرسید پس مادر داریوش و دو خواجه دیگر چه شدند؟ یکی از خواجه‌ها، سمت شمال را نشان داده، گفت: بانو از این سمت به دنبال آهوان تاخت و ما قرار بر این گذاردیم که دو نفرمان در دنبال شما بیائیم و دو نفر دیگر بانو را از نظر دور ندارند. در این گفتگو بودند که داریوش اشاره کرده، گفت: آن است مادرم که از دور نمایان است. پس همه سوار شدند و به طرف او روی آوردند و طولی نکشید که ردگون با دو خواجه رسید. یک آهو و یک گرازی را شکار کرده بود که خواجه‌ها به ترک می‌آوردند. ملکه پیوسته به او می‌گفت: آفرین... آفرین... شکارانداز ماهری هستی. کشتن گراز کار آسانی نیست. مادر داریوش هم سری به علامت سپاسگذاری فرود آورد و چون سر را بلند کرد، متوجه داریوش شد که بازوی خود را با دستمال حریری بسته است. با وحشت گفت داریوش تو را چه می‌شود؟ این دستمال چیست؟ ملکه پیش دستی کرده، در پاسخ گفت داستان شکار امروز ما تازه گی دارد و بسیار شگفت‌آور است. امروز داریوش شجاعت و دلیری بی‌مانندی بروز داد. او دو شیر تنومند گرسنه را از پا درآورد و در کشاکش با آنها کمی دستش خراش برداشته، اما چیزی نیست. مادر داریوش با کمی ترش‌روئی به داریوش گفت: من چنین انتظاری را نداشتم که تو در جنگ دو شیر زخم

برداری.

ملکه گفت: اگر در نبرد او با شیران حاضر بودی، می دیدی که هنرمندی و شجاعت او تا چه پایه است. زیرا که دو شیرگرسنه یک دفعه به او حمله ور شدند. یکی از جلو و دیگری از عقب و نبرد با آنها کار آسانی نبود. با وجود این داریوش هر دو را به خاک انداخت و رو کرد به خواجه‌ها و گفت زودتر بروید و چند نفر از نوکران را با خود همراه کرده بیائید و نعش شیران را از بیشه بیرون آورید تا پدر و مادر داریوش، ضرب دست فرزند هنرمندشان را ببینند. خواجه‌ها بتاخت رفتند و ملکه به راه افتاد و داریوش و مادرش طرف دست چپ او آهسته راه می‌پیمودند و راجع به شکار صحبت می‌کردند. همین که به سرپرده‌ها رسیدند، داریوش از اسب به زیر آمده، اول بازوی ملکه را گرفت و او را پیاده کرد و ردگون خوب دید که ملکه در هنگام پیاده شدن می‌خواهد خود را در آغوش داریوش اندازد و بسی از دیدن این احوال شادمان گردید. داریوش پس از پیاده کردن ملکه، زیر بازوی مادر را نیز گرفته، او را پیاده کرد. اما ملکه نشست و از چننه سفری خود دارویی بیرون آورد و آب گرم از نوکران خواست و زخم داریوش را شست و دارو نهاد و با دستمال دیگری محکم بست. مادر داریوش از مهربانی ملکه نسبت به فرزند خود چندین بار سپاسگزاری کرد و از زحمات او پوزش خواست.

ملکه در پاسخ گفت: در بیابان بزرگی و کوچکی را باید کنار گذارد، زنان و مردان باید برادر و خواهروار با هم زندگانی کنند و در موقع لازم به هم کمک نمایند. اکنون برویم سر سفره که من خیلی گرسنه شده‌ام.

ناهار با خوشی و خرمی برگزار شد. داریوش چندان میلی به خوراک نداشت. اما ملکه پیوسته غذائی در جلو او می‌گذارد و با اصرار او را وادار به خوردن می‌کرد. پس از نهار، ملکه در چادر خود استراحتی کرد و طرف عصر به خواهش مادر داریوش همه به

باغ برگشتند. ویشتاسب تا بیرون باغ به استقبال ملکه آمد و چون داریوش را دید که دست خود را بسته است، علت پرسید. در این جا هم، ملکه پیش دستی کرده، سرگذشت را شرح داد.

ویشتاسب گفت - از بنده نوازی ملکه سپاسگذارم و بعد روی به داریوش کرده، گفت: مگر آدم جوان هم از حیوانات درنده زخم برمی‌دارد؟
ملکه در پاسخ او گفت: من خود شاهد قضیه بودم، اگر خودت این نبرد را می‌کردی، البته بیش از این مجروح می‌شدی. داریوش ابداً شایسته ملامت نیست. بلکه سزاوار آفرین است. در هنگامی که با تردستی به دفع شیر نر پرداخت. شیر ماده از عقب سر حمله کرد و او مجبور شد از این یک با خنجر دفاع کند و این زخم اندک در مقابل هنرنمایی او بسی ناچیز است. در این اثنا، خواجه‌ها با سواران رسیدند و لاشه شیران را به زمین انداختند. ویشتاسب و ردگون با حیرت به این لاشه‌ها نگاه می‌کردند. ویشتاسب گفت راستی عجب شیران تنومندی هستند نبرد با آنها چندان آسان نبوده است.

ملکه گفت - داریوش ناز شست می‌خواهد، شکاری‌ها او را تماشا کنید و به او آفرین بگوئید.

داریوش گفت - این شیر ماده، از عقب حمله کرد و من میدان شمشیرکشی نداشتم. پنجه آن به بازوی من رسید که با خنجر کارش را ساختم.

ملکه - من ناظر بودم، اگر کسی غیر از داریوش بود، خود را می‌باخت. من مایلم که پوست این حیوانات را خشک کرده و برای یادگار این شکار برای من بفرستید. ویشتاسب گفت اطاعت می‌شود. چون شب نزدیک بود. بنابر خواهش ویشتاسب و زنش امشب را هم ملکه تن در داد که در منزل آنها باشد و بامدادان به سوی پایتخت روی آورد. در هنگام رفتن ویشتاسب و زنش و داریوش تا دو فرسخ بدرقه او رفتند. اما

داریوش او را به منزل رسانید و بنا شد که داریوش پس از کارهای دفتری که بعد از این به امر ملکه کم خواهد شد، به کاخ او بیاید و دستور مرتب کردن گلها را بدهد و لااقل ماهی دو بار با هم به شکار بروند.

پیشکش "راد" به تیرستان
www.tabarestan.info

فصل چهل و هشتم

پیشکش "راد" به تیرستان
www.tabarestan.info

درگذشت کبوجیه

کبوجیه در موقع حرکت به مصر یکی از مغان مادی را که طرف اعتمادش بود، نگاهبان کاخهای شاهی شوش قرار داد. نام این مغ (پاتیزی تس) بود و برادری داشت که به بردیا برادر کبوجیه بی شباهت نبود و اتفاقاً او هم بردیا نام داشت. این مغ از این شباهت و سفر طولانی کبوجیه استفاده کرده، برادر خود را به تخت شاهی نشانند و جارچیهها به تمام استانها فرستاد تا مردم را به فرمانبرداری بردیا دعوت کنند و بر کبوجیه بشورانند. چه می دانست که همه از کبوجیه ناراضی هستند. یکی از فرستادگان مغ در موقعی که کبوجیه از مصر به طرف ایران می آمد، به لشگر او برخورد و مأموریت خود را در میان اردو انتشار داد. در این هنگام کبوجیه در محلی از استان شام بود که آن را اکتباتانا می گفتند. چون این خبر را شنید که بردیا نامی به تخت نشست، پنداشت که پرکساس پس به او خیانت کرده و بردیا را نکشته است. بنابراین او را احضار کرده، گفت: مگر تو فرمان مرا اجرا نکردی؟ او در پاسخ گفت: شاهها این شایعه دروغ است. خودم به دست خود بردیا را نابود کردم و به دست خود به خاکش سپردم. اگر بنا هست مردهها از گور برخیزند، آماده باش که آزیدهاک هم زنده شود و بر تو بشورد، باید کسی که این خبر را داده دستگیر کرد و قضایا را درست رسیدگی نمود و جاسوسان گماشت، تا فرستاده مغ را به دست آوردند و او را حضور شاه، شاه به فرستاده مغ گفت: تو

می‌گوئی که از طرف بردیا. پس کورش آمده‌ای آیا خودت او را دیده‌ای؟ اگر راست بگوئی، آزادی و اگر دروغ بگوئی، کشته خواهی شد. فرستاده گفت: چون در راست‌گوئی جان من در امان است، پس می‌گویم که من او را ندیده‌ام و این مأموریت را مغبی به من داد که نگهبان کاخهای شاهی است. او به من گفت که این بردیا پسر کورش است.

کبوجیه به پرک‌ساس پس گفت: معلوم می‌شود تو بی‌گناهی. ولی باید فهمید که از پارسیان کیست که این نام بردیا را بر خود گذارده؟

پرک‌ساس پس - شاهنشاهی گمان می‌کنم پاتی‌زی‌تس، نگاهبان کاخهای شاهی یاغی شده و پرچم شورش برافراشته و برادر خود بردیا را به پادشاهی برداشته باشد. کبوجیه - درست گفתי، برادر او بردیا نام دارد و در خاطر دارم کمی هم شباهت به بردیای برادرم دارد و خوابی که دیده بود، به خاطر آورد و دریافت که معنی خواب همین بوده است. بنابراین از کشتن برادر پشیمان و اندوهناک گردیده و بر او گریست طولی نکشید که سوار شده برای سرکوبی مغ عازم شوش گردید. اما در موقع سوار شدن چون زیاده از اندازه پریشان حال بود و با شتاب روی اسب پرید، ته غلاف شمشیرش افتاد و از نوک شمشیر جراحی به پایش رسید. پرسید نام این محل چیست؟ گفتند اکباتانا می‌باشد. چون نام این شهر را شنید. گفت: در همین جاست که کبوجیه پسر کورش محکوم به مرگ شده است.

توضیح این که یکی از غیب‌گویان، سابقاً به او گفته بود که در شهر اکباتان با زندگانی بدرود خواهد گفت. بنابراین کبوجیه از رفتن به اکباتان خودداری می‌کرد و نمی‌دانست که به غیر از اکباتان پای‌تخت مد، جای دیگری هم به همین نام است و اکنون دانست که مقصود از اکباتانا، همین اکباتان سوریه است. پس برای بهبودی جراحات خود، در این شهر توقف کرد. ولی روز به روز جراحیات زیاد و درد پا شدیدتر می‌شد. پس از بیست روز توقف و درمان نپذیرفتن زخم بزرگان پارس را که در اردو

همراهش بودند. احضار کرده، به آنها چنین گفت:.

ای پارسیان، من مجبورم رازی را که تاکنون از شما پنهان داشته بودم، آشکار کنم و آن این است: زمانی که من در پارس بودم، خواب بسیار وحشت‌آوری دیدم و آن این بود که فرستاده‌ای، نزد من آمد و گفت: برادرت بردیا، بر تخت شاهی نشسته است و سرش به آسمان می‌ساید. من از ترس اینکه مبادا برادرم، مرا از پادشاهی محروم کند. او را به توسط پرک‌ساس پس نابود کردم و پس از نابود شدن او، فکرم راحت شد و حرکت کردم و تصور می‌کردم که دیگر کسی بر ضد من قیام نخواهد کرد. اکنون می‌بینم که اشتباه بزرگی کرده‌ام، هم برادرم را کشته‌ام و هم تاج و تخت شاهی را از دست داده‌ام. بردیائی که من در خواب دیدم، همین بردیای مغ بوده، حالا کار گذشته است و پشیمانی سودی ندارد. اما شماها بدانید که بردیا پسر کورش و برادر من زنده نیست و کسی که می‌خواهد بر شما حکمرانی کند، مغی است از اهل ماد، که من او را نگاهبان کاخهای شاهی قرار داده‌ام. این مغ برادر خود بردیا را که شباهتی کمی به برادر من دارد و گوش او هم بریده شده، به تخت نشانده است. بسی افسوس دارم که آن کسی که باید از یاغی‌گری مغها جلوگیری کند به دست نزدیک‌ترین خویشان و بستگان خود کشته شده است و آن برادرم بردیا بود که دیگر وجود ندارد. بنابراین چیزی که می‌خواهم قبل از مرگ خودم به شما بگویم این است و از شما خواهش‌مندم که در اجرای آن کوتاهی روا ندارید.

به نام اهورامزدا که خدای یگانه و آفریننده جهان و انسان و گیاهان و سراسر هستی‌هاست. از شما پارسیان به ویژه از نژاد هخامنشی که در این جا حاضر هستند. خواستارم که نگذارید فرمانروائی دوباره به مادی‌ها برگردد. اگر آنها با حيله و تزوير، پادشاهی را از شما گرفته‌اند، شما نیز با حيله و تدبير از آنها بازستانید و اگر با نیرو گرفته‌اند، با نیرو پس بگیرید. هرگاه چنین کنید، یقین داشته باشید که زمین بهره‌های خوب به شما خواهد داد. زنان و فرزندان شما خوشبخت و حشم شما بار آور می‌شوند

و خودتان مردمی آزاد خواهید بود و آزادی هم موجب خوشبختی مردمان است و اگر جز این کنید، نفرین من بر شما باد و هر یک از شما مانند من بدبخت باشد.

پس از این گفتار، کبوجیه بسیار گریست و ناله کرد و پارسی‌ها هم از مشاهده احوال او لباسهای خود را از بالا تا پائین چاک زده، سخت بگریستند. چندی که گذشت، استخوان پای کبوجیه سیاه شد و از این بیماری درگذشت. پارسیان از سخنان کبوجیه در تردید بودند و باور نمی‌کردند که مغها دارای چنین جرأتی باشند که بر شاه شورش کنند و پنداشتند که سخنان کبوجیه پیش از مرگ از راه دشمنی و بدخواهی با برادرش بوده است و همی خواست که که دل پارسیان را از او برگرداند و بیشتر گمان داشتند، کسی که بر تخت نشسته، همان بردیا پسر کورش باشد. بخصوص که پرکساس پس مرگ او را آشکار ننموده، زیرا که راست‌گویی او پس از مرگ کبوجیه خطرناک و برای او گران تمام می‌شد.

باری، بردیای دروغی چند ماهی پادشاهی کرد. در بدو جلوس، بر تخت شاهی مردم را برای مدت سه سال از دادن مالیات معاف داشت. در ماه هشتم از پادشاهی او پارسیان کم‌کم حس کردند، این بردیا نباید پسر کورش باشد.

زیرا که بردیای مغ هیچ‌گاه از کاخ شاهی شوش بیرون نمی‌آمد و هیچ یک از بزرگان پارسی را هم به خود راه نمی‌داد. یکی از پارسیان اتان نام، از او ظنین شده، در صدد برآمد که تحقیقاتی کند و به سهولت وسیله آن را دریافت. زیرا که یکی از دختران خود او که نامش ردیمه و زن کبوجیه بود. پس از درگذشتن کبوجیه با سایر زنان در حرم شاهی مانده بود. اتان به وسیله‌ای به او پیغام داد و پرسید که آیا این بردیا، راستی پسر کورش است یا دروغ گفته و تخت شاهی را به ناحق غصب کرده است؟ دختر پاسخ داد که من بردیا، پسر کورش را ندیده و نمی‌شناسم، چگونه پاسخ دهم. اتان باز برای او پیغام فرستاد که تو می‌توانی از آنسوا دختر کورش تحقیق کنی. زیرا که او برادر خود را خوب می‌شناسد. دختر جواب داد از وقتی که این شخص به تخت نشسته، زنان حرم

شاهی را از یکدیگر جدا کرده و کسی اجازه ندارد با دیگری رفت و آمد کند. به علاوه آتس سا دختر کورش هم اینجا نیست و دیرزمانی است که او در پارس زندگانی می‌کند و چند سال است که از شوش رفته است.

از شنیدن این پاسخ بدگمانی اتان زیادتر شده، به دختر خود پیام داد که تو نجیب‌زاده هستی و شرافت خانوادگی اقتضای آن را دارد که در موقع لزوم زندگانی خود را به خطر اندازی و از جان خود بگذری. کوشش کن و به هر وسیله‌ای باشد، بفهم که آیا گوشهای این شاه تازه بریده است یا نه؟ اگر گوشهای او بریده باشد پسر کورش نیست و تو هم نباید با او آمیزش داشته باشی. او باید مجازات شود. اتان می‌دانست که کورش وقتی برای کار ناپسندی که از این مغ سر زده بود، امر کرد هر دو گوش آن را ببریدند. پس از چندی ردیمه، با کنجکاوی زیاد فهمید که مغ گوش ندارد و به هر وسیله‌ای بود، پدر را آگاه کرد.

فصل چهل و هفتم

پیشکش "راد" به تیرستان
www.tabares.info

نامزدی آتس سا و داریوش

چنانکه در پیش دیدیم، داریوش و آتس سا دختر کورش بزرگ، تازه عشق و علاقه‌ای نسبت به هم پیدا کرده بودند و روز به روز علاقه و عشق آنها شدت می‌یافت و روزی نمی‌گذشت که از دیدار یکدیگر بهره‌مند نگردند. داریوش پس از فراغت، از کارهای دفتری به بهانه گل‌کاری به کاخ ملکه می‌رفت و این دو دلباخته مدتی با هم در راز و نیاز بودند. روزی ویشتاسب به مادر داریوش گفت: آمد و رفت و آمیزش داریوش با آتس سا زیاد شده و پر آشکار است که هر دو دلداده و شیفته یکدیگر شده‌اند و به طوری که می‌بینم، برای پیوند آنها هیچ‌گونه مانعی در کار نیست، بهتر آن است که زودتر وسایل پیوند آنها را فراهم سازیم و به کار زناشوئی آنان پایان دهیم و چنین می‌پندارم که مقدمات این کار باید به دست تو انجام گیرد. خوب است، این دفعه در شکارگاه در هنگام مقتضی مطالب گفتنی را به آتس سا بگوئی و در صورتی که پذیرفت (البته می‌دانم خواهد پذیرفت چون پر آشکار است که از روی قلب با داریوش مهر می‌ورزد) هدیه‌ای به عنوان نامزدی به او بدهی تا بعد وسایل جشن زناشوئی را فراهم کنیم.

ردگون گفت - من نیز با خیال تو همراه هستم و به زودی او را برای شکار دعوت می‌کنم و اگر موقع مقتضی شد، به طوری که می‌دانم، با او گفتگو خواهم کرد و روز بعد نامه‌ای بدین مضمون به آتس سا نوشتم.

«از سوی کنیز کوچکی است به پیشگاه خجسته شه‌دخت بزرگوار آتس سا.

پس از درود فراوان آستانت را می بوسم و خاک پایت را به دیده می کشم. با اینکه ما همه پیوسته آرزومند دیدار آن شاهزاده ارجمند بوده و هستیم. روزگاری می گذرد که از هم نشینی او بی بهره مانده ایم و سخنی از لبان شکربارش نشنیده ایم. از دوریش فزون رنج می بریم و سختی ها می کشیم و در آرزوی دیدار روی نازنینش روز می شماریم. چه می شد که بنده نوازی می کرد و خواهش بندگان خود را می پذیرفت و پای بر دیدگان ما می نهاد و کلبه تاریک ما را از فروغ روی نازنین خود روشن می ساخت و آرزومندان دیدارش را خرسند و شاد می نمود.

بندگان فرمانبرداری آماده هستند که روزی در رکابت باشند و به شکار و گردش پردازند. چه شود که همه را سرافراز و دلخوش نمائی و خواسته ما را با مهر فراوانی که به این خانواده داری، بپذیری در این گردش، ما همه میهمان کوچکترین چاکران و جانبازانت، داریوش خواهیم بود و آنچه بایسته این گردش و شکار است، داریوش فراهم کرده است. هیچ گونه نارسائی در کار نیست. فردا بامدادان همه چشم به راهت داریم و فزون خواستار بنده نوازی و مهربانیت هستیم. کوچکترین کنیزان پرستنده آن فرشته آسمانی ردگون»

پس از نوشتن نامه، داریوش را احضار کرده، گفت: بیا و این نامه را بخوان و ببین نارسائی و کوتاهی نداشته باشد. داریوش نامه را خواند و گفت بسیار خوب است و دبیرانه نوشته اید. اما نمی دانم چرا این دفعه تشریفاتی قائل شده اید و به ملکه نامه نوشته اید. مادرش گفت مقصودی در پیش است که بعد خواهی دانست. برو یک دسته گل خوبی درست کن و با این نامه به وسیله سواری، برای ملکه بفرست. داریوش لبخندی زده و نامه را گرفت و رفت و به وسیله سواری برای ملکه فرستاد.

ملکه نامه را خواند و اندکی به فکر فرو رفت و به خود گفت چه شده است که این بار رفتار ردگون، دیگرگون شده، ناچار از نوشتن نامه و فرستادن دسته گل منظوری باید داشته باشد. به خصوص که داریوش را هم وادار کرده که از ما مهمانی کند و به فراست

دریافت که این دفعه تنها قضیه شکار نیست و شاید گفتگویی از خودش و داریوش به میان آید. بنابراین تبسمی کرده و پاسخی به این مضمون نوشته بفرستاده داد.

«بانوی ارجمندم ردگون، فزون خوشنودم که مرا به شکار خوانده‌اید. خود من نیز این اندیشه را در سر داشتم. درخواست شما را پذیرفته و فردا بامدادان می‌آیم و از دیدار شما خرسند می‌شوم. خواستار دیدار شما آتس سا.»

باری فرستاده، بازگشت و نامه ملکه را رساند. ردگون با شادمانی زیاد به ناظر سفارش داد که وسایل پذیرائی را به طور شایسته فراهم کند و به داریوش هم گفت: فردا بامدادان قبل از سپیده‌دم، باید به شهر بروی و در رکاب ملکه باشی، داریوش تبسمی کرد و دست اطاعت بر چشم نهاد.

ملکه پیش از سرزدن آفتاب، لباس شکار پوشید و با چند نفر از خواجه‌ها و کنیزان محرم خود از کاخ بیرون آمد و داریوش را دید که در انتظار او ایستاده است. داریوش چون ملکه را دید، سر فرود آورد و روز خوش گفت. ملکه در پاسخ او با لبخندی گفت: خوش خبر باشی، داریوش.

داریوش دوباره سر فرود آورده، گفت خبری نیست، به امر مادرم آمده‌ام که در رکاب ملکه باشم. ملکه باز تبسمی کرده، گفت بسیار خوب برویم. داریوش زیر بازوی او را گرفت تا بر اسب سوار شود و با نوکرها و خواجه‌ها به راه افتادند. هر دو شادمان، در پهلوی هم اسب می‌رانند و راز و نیازی داشتند. امروز ملکه بسیار شادمان و خندان بود هنوز مسافتی به باغ ویشتاسب مانده بود که ردگون را دیدند، با نوکران به استقبال آمده است. چون ملکه رسید، ردگون سر فرود آورده، درود گفت و پاسخی شنید. بعد آتس سا به او گفت: این بار مرا با نامه به شکار خوانده‌اید و مثل این است که به جشنی خوانده‌اید، نه به شکار. ردگون پاسخ داد امیدوارم به خواست هورمزد جشنی هم در دنبال باشد. آتس سا چیزی نگفت و هر دو به سوی کاخ رفتند. ویشتاسب در بیرون کاخ ایستاده بود و همین که ملکه را دید، سر فرود آورد و به او خوش آمد، گفت. ملکه نیز با

تبسمی به او پاسخ داد، داریوش دوید و زیر بازوی ملکه را گرفت و او را پیاده کرد. پس از ورود به باغ مختصر خوراکی خورده و برای شکار حرکت کردند. اتفاقاً در این روز شکار زیادی به خاک انداختند و نزدیک ظهر برگشته، به دامنه کوه رسیدند. در آنجا نوکران و یشتاسب در کنار جویبار در چمنی خرم و با صفا سرپرده بزرگی بر پا کرده بودند. همه پیاده شدند و دست و روئی شسته، به سرپرده رفتند که در آنجا خوانسالار، برعکس همیشه وسایل پذیرائی شاهانه‌ای فراهم کرده بود. به محض ورود به سرپرده، همان کنیزان ماهروی آشوری و مصری به رامشگری و نغمه‌سرایی پرداخته، با ساز و آواز به ملکه خوش آمد گفتند.

ملکه روی به ردگون کرده، گفت: می‌بینم همانطور که گفتید جشنی بر پا ساخته‌اید. اما نمی‌دانم برای چه؟ این بار ردگون سربه‌زیر انداخته و چیزی نگفت. باز ملکه روی به ردگون کرده، گفت: این همه تشریفات برای چیست؟ شکار را باید با وسایل طبیعی و ساده‌ای برگزار کرد.

ردگون - از داریوش باید پرسید، ما همه مهمان او هستیم. از خواهشهای جوانان نمی‌توان سرپیچید. با این همه ما بسی شرمنده هستیم که آن طور که باید و شاید، نمی‌توانیم از ملکه پذیرائی کنیم و از نارسائی آن پوزش می‌خواهم.

خلاصه ناهار با خوشی و شادی در میان ساز و آوازهای دلپذیر برگزار شد، ملکه به چادری که برای خوابگاهش زده بودند، رفت و استراحت کرد و هنگام پسین به عزم گردش سوار شد و با ردگون و داریوش و چند نفر نوکر از دامنه کوه بالا رفتند و به جایی رسیدند که چشمه‌سار و درختان سرو و صنوبر جنگل مطلوبی تشکیل داده بودند. ملکه گفت: به‌به... چه جای باصفائی و چه منظره خوش نمائی... چه خوب است که اندکی در این جا توقف کنیم و هماندم پیاده شد و در کنار چشمه‌ای نشست و با دست اشاره کرده، به داریوش گفت: آن سیاهی را می‌بینی. بگمانم بزکوهی است، آیا ممکن است آن را شکار کرد؟ داریوش فوراً سوار بر اسب شد و رفت.

ملکه به ردگون گفت: راستی این چشمه و این جنگل صفای مخصوصی دارد. من هر وقت از این جا می‌گذرم از اسب فرود آمده، ساعتی می‌آسایم و از این منظره لذت می‌برم و مادامی که در این جا هستم، سرور و نشاطی دارم.

ردگون - این جا ملکه خاص ملکه است. دستور دهید داریوش در کنار این چشمه عمارت کوچکی مطابق سلیقه خودتان بنا کند.

ملکه - پیشنهاد خوبی است. اما رضایت صاحب ملک هم شرط است.

ردگون - ویشتاسب در نظر دارد که این زمین را یک سره به ملکه پیشکش کند.

ملکه - برای چه اینکار را بکنند؟ من هرگز راضی نخواهم شد.

ردگون - گمان می‌کنم از این پس ما باید در دارائی با هم شریک باشیم.

ملکه سرخ شد و گفت: معنی حرف شما را نمی‌فهمم.

ردگون - چون این زمین پسند خاطر ملکه واقع شده، ویشتاسب باید برای کار

نیکی پیشکش نماید.

ملکه - چه کار نیکی، ویشتاسب به من نیکی‌های زیادی کرده و سمت پدری بر من

دارد.

ردگون - اما او کار نیک دیگری را در نظر دارد که باید با اجازه ملکه انجام پذیرد.

ملکه - با اینکه مقصود را دریافته بود، گفت: من خواهشهای ویشتاسب را

بی مضایقه انجام خواهم داد.

ردگون - گویا آنچه او می‌خواهد، به ملکه جهان و داریوش بستگی داشته باشد.

ملکه از شنیدن این جمله سرخ شده، سر به زیر انداخت و پاسخی به ردگون نداد

و برای اینکه خود را سرگرم کند. دست در چشمه فرو برد و ریگهائی از آن بیرون آورد و

به تماشای آن پرداخت.

ردگون باز شروع به سخن کرده و گفت: اجازه می‌خواهم که تا اندازه‌ای بی‌پرده به

گستاخی پردازم: ملکه جهان شهزاده‌ایست آزاده، که بر تمام دنیا فرمانروائی می‌کند و

بنده فداکار و کنیز وفاداری هم دارد که همیشه با جان و دل برای انجام فرمانهای او حاضر می‌باشند. اکنون آن بنده و آن کنیز یعنی ویشتاسب و ردگون از پیشگاه خجسته او خواهشی می‌کنند و آن این است که یگانه فرزند آنها، یعنی داریوش را به چاکری بپذیرد و بسی شادمان و سرافراز می‌شوند که ملکه نیز با بزرگواری و مهری که نسبت به بندگان خود دارد، این خواهش را قبول فرماید.

ملکه از شنیدن این جمله برافروخته شده و گفت: «شریفات و سخن پردازی‌های درباری در کوه و جنگل و دشت و بیابان هم ما را رها نمی‌کند و به هر کجا که می‌رویم، در دنبال ما می‌آید.

ردگون - امیدوارم که این پیوند نیک خجسته و فرخنده و موجب سربلندی ویشتاسب و خانواده او باشد. البته ما آن اندازه شایستگی را نداریم، که بتوانیم چنین خواهشی را از ملکه جهان بکنیم. اما نظر به اینکه گاهی فرمانروایان بزرگوار نظر مهری به زیر دستان می‌اندازند، امیدوار و آرزومندیم که درخواست ما در پیشگاه خجسته ملکه پذیرفته آید.

ملکه در حالی که سرگرم تماشای ریگها بود، این جمله را به زبان آورد و گفت: «تا خواست اهورامزدا چه باشد.»

هماندم ردگون جعبه طلائی را از بغل خود درآورد و سر آن را باز کرد و گردن بند ممتازی که به انواع گوهرهای نفیس و بی‌مانند آراسته بود، به دست گرفت و گفت: این هدیه ایست که روان شاد کورش بزرگ پدر بزرگوارتان در موقع نامزدی من با ویشتاسب برای من فرستاده بود. اکنون من و ویشتاسب خواهش می‌کنیم که این گردن بند را به یادگار و به عنوان نامزدی زیب پیکر خود فرمائید و بلند شد که آن را به گردن ملکه بیاندازد.

ملکه گفت: لازم نیست، من آن را به عنوان یادگار پذیرفتم.

ردگون سر به طرف آسمان کرده و گفت: آفریننده یکتا را سپاسگزارم که امروز ملکه

جهان بر ما منت گذاشت و یگانه آرزوی ما را پذیرفت، جای آن است که خانواده و یشتاسب ازین سرافرازی و بهره‌گرانهائی که نصیبش شده، سر به آسمان سایند و پس از ادای این کلمات گردن‌بند را در جعبه‌گذاشته و دو دستی به ملکه تقدیم نمود.

ملکه جعبه را گرفته، در پهلوی خود گذاشت و باز دست اشاره کرده و گفت: داریوش آمد، طولی نکشید که داریوش عرق‌ریزان وارد شد و لاشه بزکوهی را که شکار کرده بود، در پیش پای ملکه به زمین گذارد. ملکه با تبسم به داریوش گفت: آفرین... آفرین... دست مریزاد. شکار بزکوهی زحمت و رنج زیادی دارد و به آسانی نمی‌توان به آن دست یافت، البته جوان هنرمند و دلیر و شیرافکنی، مانند داریوش می‌تواند چنین شکاری را به خاک اندازد.

داریوش از این تعریف ملکه سرخ شد و فقط به فرود آوردن سر اکتفا کرد. ملکه بلند شد و به تماشای شکار پرداخت و به داریوش گفت: عرق‌دار هستی. کمی آهسته راه برو و بعد دوباره برگشت و در کنار چشمه روی سنگی نشست. در این وقت یکی از خواجه‌ها با اشارهٔ ردگون مجموعه‌ای پر از شیرینی در پیش ملکه به زمین گذاشت. مادر داریوش مقداری از آن شیرینی‌ها برداشت و دودستی به ملکه تقدیم کرد.

در موقعی که ملکه خواست آنها را بگیرد، ردگون دست او را گرفته، بوسید و انگشتی که در انگشت او بود، بیرون آورد و داریوش را به طرف خود خواند و انگشتی را در انگشت او فرو برد، و گفت، فرزند این یادگاریست، بسیار گرانبها که از طرف ملکهٔ جهان به تو می‌دهم و امیدوارم که این پیوند، بسی نیکو و فرخنده باشد. ملکه از شنیدن این جمله سر به زیر انداخت و دوباره بلند شد و شروع به قدم زدن کرد. اما داریوش از این رفتار مادر خود متحیر مانده و نمی‌دانست چه باید بکند. عرق از جبینش می‌ریخت و گونه‌هایش مانند آتس سا برافروخته شده بود. مادرش به او گفت: داریوش برو پای ملکه را ببوس و از این بزرگواری و بنده‌پروری که نسبت به تو کرده‌اند،

سپاسگذاری کن.

داریوش فوراً رفت و در پیش پای ملکه زانوزد و همین که خواست، پایش را بیوسد، ملکه هر دو بازوی او را گرفت و مانع بوسیدن پا شد. اما داریوش از موقع استفاده کرده، دست او را بوسید و ملکه مختصر شوریدگی آمیخته، با شادی در خود احساس کرد و به داریوش گفت: باید رفت. داریوش فوراً دوید و اسب ملکه را حاضر کرد و رکاب گرفت، ملکه دست روی شانه او گذاشت و سوار شد داریوش از نوازش و مهربانی ملکه، نشاط و سرور بی اندازه ای پیدا کرد و فوراً اسب مادر خود را هم پیش آورد و رکاب گرفت و او را هم سوار کرد. اما مادرش در هنگام سوار شدن، آهسته در گوش او گفت: فرزند، شاد باش که پیوند تو با ملکه انجام یافت. اگرچه داریوش شاد بود، از شنیدن این جمله شادتر شد و همه به راه افتدند. ملکه در جلو اسب می تاخت و دیگران در دنبال او می رفتند. در راه باز ردگون داریوش را نزد خود خوانده و به او گفت: فرزند، باز هم تکرار می کنم و به تو شاد باش می گویم که ملکه به همسری تو تن در داد. این انگشتی که من از دست او درآورده و انگشت تو را با آن زینت دادم، نشانه انجام یافتن این پیوند خجسته است. داریوش از شادی در پوست نمی گنجید. از طرفی هم شرمندگی مانع بود که به ماد حرفی بزند. همین قدر سری به عنوان سپاسگزاری فرود آورد. و یشتاسب که در بیرون باغ به استقبال، آمده بود رکاب گرفت و ملکه را پیاده کرده، ملکه شاد و خندان بود. و یشتاسب بوئی برد که کار صورت گرفته است. از طرفی هم زنش با اشاره و تبسم انجام یافتن نامزدی را به او فهماند و همه آمدند تا کنار دریاچه ای که در وسط باغ بود. ملکه روی نیمکت جای گرفت و داریوش از خجلت تا مدتی نزدیک نمی آمد. و یشتاسب رو به ملکه کرده، گفت: آنچه از اهورامزدا یکتا می خواستم، نصیب شد، بسی شادمانم که ملکه درخواست، چاکر پیر خود را پذیرفت. امیدوارم این نیک بختی که بهره ما شده، برای همیشه پایدار بماند و داریوش هم در زیر سایه ملکه سرافراز باشد. یقین دارم که روان کورش بزرگ هم از این پیوند شاد می گردد

چون او همیشه خوشبختی مرا می خواست و تا بود. رفاه و آسایش مرا فراهم می ساخت و پس از مرگ هم به قلب ملکه فرزند خود الهام کرد که بر نیکبختی ما بیافزاید. از اهورامزدا خواستارم که این پیوند بر نیکو دهد.

ملکه سری تکان داده، گفت و یشتاسب، من تو را به پدری قبول دارم.

بعد و یشتاسب، داریوش را صدا کرد و در حضور ملکه به او گفت: فرزند ما باید سپاس اهورامزدا را به جای آوریم که ملکه جهان ما را سرافراز فرموده و تو را به چاکری پذیرفته اند. فزون شاد باش که تو خوشبخت ترین مردان روی زمین شده ای و ما باید از این سرافرازی که نصیبمان شده، سر به آسمان سائیم. برو پیش و دست ملکه را ببوس. داریوش سر فرود آورده، آمد و دست ملکه را بوسید. ملکه آسفتگی حال و شوریدگی داریوش را دریافت و دست او را گرفت و در پهلوی خود نشانید. و یشتاسب، ناظر حال این دو دلباخته بود و برای اینکه آنها را سرگرم کند، به کنیزان رامشگر آشوری که حاضر بودند، فرمان داد شروع به کار کنند و آنها هم به نواختن چنگ و ریاب و خواندن سرودهای نشاط انگیز پرداختند.

ملکه برای اینکه خود را مشغول کند، و یشتاسب را خواسته، در پهلوی خود جای داد و از او پرسید که از اوضاع کشور چه آگاهی داری؟ و یشتاسب پاسخ داد: خوب نیست. به طوری که شنیده ام در غیبت شاه گردن کشان در کشورهای دوردست به شورش پرداخته اند. اما از طرفی هم شنیده ام که شاه از مصر به طرف ایران باز می گردد و سر در گوش ملکه گذارده، آهسته گفت به تازگی سری را دریافته ام که آن را تاکنون کمتر کسی می داند. از قرار معلوم شخصی که شاه اختیار کاخهای خود را در شوش به او داده، برادری دارد، بر دیا نام که شباهت مختصری به بردیای برادر شما دارد و در صدد است که این برادر خود را به نام بردیا پسر کورش به تخت شاهی بنشانند و اکنون در تهیه مقدمات این کار است.

ملکه تکانی خورده و گفت: شاه از این واقعه خبر دارد یا نه؟

ویشتاسب - گمان نمی‌کنم خبر داشته باشد.

ملکه - خوب است، زودتر او را آگاه کنید.

ویشتاسب - من در این فکر هستم. اما آدمی که بتوان به او اعتماد داشت، باید پیدا کرد و نزد شاه فرستاد.

ملکه - اگر این کار صورت بگیرد، تخت و تاج ایران دوباره به دست مادی‌ها خواهد افتاد و چنین پیش‌آمدی، بی‌اندازه برای پارسیان ننگین و زیان‌آور و موجب بدبختی ما خواهد شد.

ویشتاسب - اشکال در این است که این کار نابهنجار در شوش صورت می‌گیرد. اگر در پارس بود، چندان اهمیتی نداشت و می‌توانستیم به آسانی جلوگیری کنیم. از طرفی هم انتشار یافته، که شاه در این سفر بر مردم و مخصوصاً مصریان جور و ستم روا داشته و مردمان از او خوشنودی ندارند.

ملکه - باید زودتر فکری کرد و در صدد جلوگیری برآمد.

ویشتاسب - البته باید زودتر، چاره‌ای اندیشید.

اگرچه ملکه از شنیدن این اخبار اندک کدورت خاطری پیدا کرد، اما از طرفی هم شادمان و امیدوار بود که با پشتیبانی ویشتاسب و فرزند نیرومندش، داریوش می‌تواند کارهایی انجام دهد و از پیش‌آمدها جلوگیری نماید.

چون پاسی از شب گذشت، ملکه مختصر غذایی خورد و برای استراحت به خوابگاه رفت و بامدادان با همراهان به شهر بازگشت و از ویشتاسب و داریوش دعوت کرد که شب به کاخ او بروند و راجع به پیش‌آمدها مفصلاً صحبت کنند.

بنا بر قرارداد طرف مغرب ویشتاسب و داریوش به کاخ ملکه رفتن. و پس از تشریفات معمولی چند ساعتی در یکی از اتاقهای کاخ به مشورت پرداختند که به وسیله چه کسی باید شاه را از قضایا آگاه کرد ولی کسی که طرف اعتماد باشد، نمی‌یافتند. آخر الامر داریوش گفت: هرگاه ملکه جهان و پدر بزرگوارم اجازه دهند. خود

من حاضریم که این مأموریت را انجام دهم و به زودی برگردم.
 ویشناسب گفت: بسیار پیشنهاد خوبیست، در صورتی که ملکه اجازه دهند، من هم به این کار تن در می‌دهم، به شرط اینکه چاپاری بروی و زودتر بازگشت نمائی.
 اگرچه ملکه در باطن به مفارقت داریوش حاضر نبود. ولی از روی ناچاری گفت: پیشنهاد داریوش بسیار پسندیده و به جا می‌باشد. البته کسی مانند او نمی‌تواند، این مأموریت را انجام دهد، اما باید حرکت خود را از نظر مردم پنهان دارد و با شتاب برود و زودتر برگردد.

داریوش گفت: خاطر آسوده دارید که مأموریت خودم را به خوبی و خوشی انجام داده و به زودی مراجعت خواهم کرد.

ملکه گفت: بنابراین هر چه زودتر، بهتر چه خوب است که همین امشب حرکت کنی. من وسایل رفتنت را زودی فراهم خواهم ساخت. پس از چند ساعتی، داریوش با پدر خود و ملکه بدرود گفته و با چند نفر سواران دلیر پارسی که از رفقای خود او بودند، در پنهانی به طرف شوش حرکت کرد.

فصل چهل و هشتم

چگونه داریوش به پادشاهی رسید

پیشکش "راد" به تبارستان
www.taban.com.info

داریوش شبانه، از بازارگاد با چند نفر سواران پارسی به طرف شوش حرکت کرد و با شتاب خود را به مقصد رسانید و به سرداران پارسی ملحق گردید و از پیش آمدها و درگذشت کبوجیه، آگاه شد.

سرداران پارسی از احوال مغ یعنی بردیای دروغی، به وسیله دختر اتان، کاملاً آگاه شده بودند.^۱ اتان محرمانه، پنج نفر از رفقای خود را دعوت کرد و مطلب را با آنها در میان نهاد و چون داریوش پسر ویشتاسب هم در این موقع به شوش آمده بود، او را هم برای مشورت دعوت نمود.

این هفت نفر مجلس، مشورت محرمانه‌ای تشکیل دادند و به شور پرداختند که چه باید کرد. داریوش گفت: من تصور می‌کردم، تنها کسی باشم که از این قضیه آگاهی یافته‌ام که مغی از اهل ماد بر ما حکومت می‌کند و بردیا پسر داریوش نیست و برای همین آمده بودم که به امر پدرم به هر ترتیب هست، او را به دست آورده، نابود سازم. اکنون معلوم شد که شما هم از قضیه آگاه هستید، لازم است فوراً دست به کار شد که تأخیر ابداً جایز نیست.

اتان - تو پسر ویشتاسبی، یعنی پسر آن مرد نامداری که به منزله دست راست کورش بود و می‌توان گفت که پدرت در نیمی از جهان‌گیری‌های کورش، سهیم است و

من خوب می دانم که تو هم فرزند همان پدر و در رشادت و دلیری از او کمتر نیستی. اما عقیده دارم که در این کار باید از روی خردمندی گام برداشت و شتاب نباید کرد. برای اجرای این نقشه مردم بیشتری لازم است که با ما همدست باشند. داریوش روی به حضار کرده، گفت: قضیه خیلی مهم است و باید بدانید که اگر عقیده آنان را پیروی کنید، همه کشته خواهیم شد. ممکن است، اشخاصی پیدا شوند که برای سود، خود مغ را از قضیه آگاه کنند. ما هفت نفر پارسی هستیم. از چه می ترسیم، باید فوراً به کار پردازیم. اگر از امروز بگذرد، شاید تا فردا مغ آگاهی حاصل کند و شاید من اول کسی باشم که او را بیاگاهانم و شما را گناهکار بشمارم.

اتان چون شتاب داریوش را دید، گفت اکنون که تو تأخیر در کار را روا نمی دانی و می خواهی بی درنگ اقدام شود. بگو ببینم چگونه می توان داخل کاخ شاهی شد و به مغ رسید. هه جا پاسبان است، مگر می گذارند، ما داخل کاخ شاهی شویم. داریوش در پاسخ گفت چه بسا چیزهایی که نمی توان به زبان آورد. ولی در عمل به اشکال برخورد. نخست آنکه، گذشتن از پاسبانان کاخ شاهی کار آسانی است. زیرا که نظر به مقام و مرتبه ما پارسیان، هیچ پاسبانی جرأت جلوگیری ما را نخواهد داشت. دوم آنکه من بهانه بسیار خوبی برای دخول در کاخ شاهی را دارم و خواهم گفت که تازه از پارس آمده و می خواهم مطالب لازم و فوری را از طرف پدرم به شاه برسانم. یکی از این هفت نفر پارسی که کبریاس نام داشت. گفت: دوستان، من خیال نمی کنم موقعی مناسبتر از این به دست ما افتد. باید هر چه زودتر حکومت را از دست این مغ گوش بریده، بیرون آورد. هرگاه موفق شدیم که چه بهتر و اگر هم موفق نشدیم، شرافتمندانه در این راه کشته می شویم و فتح بابی می شود و کشته شدن ما بهانه به دست دیگران می دهد که او را بکشند. شماها در موقع آخرین ساعات زندگانی کبوجیه حضور داشتید و به خاطر دارید چه نفرین هائی درباره پارسیانی کرد که حکومت را به دست مادی ها بدهند، آن زمان ما حرفهای او را باور نکردیم، اما اکنون که از حقیقت آگاه شده ایم، لازم است رأی

داریوش را پذیرفته و هم‌اکنون بدون درنگ شروع به کار کنیم.

حضار رأی کبریا و داریوش را پسندیدند، مقارن این احوال، کنکاشی هم در سرای شاهی بود. یعنی مغ با برادرش خلوت کرده، مشورت می‌کردند. زیرا حس کرده بودند که بزرگان پارسی از قضیه کم‌ویش آگاه شده‌اند. آخر الامر تصمیم گرفتند که پرک‌ساس‌پس را به طرف خود جلب کنند. زیرا که می‌دانستند، بردیا پسر کوروش را این شخص کشته است و ممکن است روزی این راز نهانی را آشکار کند. به علاوه پرک‌ساس‌پس در میان پارسیان محترم است و اگر با آنها همراه شود، کارشان رونق می‌گیرد. بنابراین او را دعوت کرده، وعده و نویده‌های زیادی به او دادند و از او قول گرفتند که این راز را بروز ندهد. پرک‌ساس‌پس در ظاهر تکلیف آنها را قبول کرد، بعد از او خواهش دیگری کردند و گفتند ما مردم را به کاخ شاهی دعوت می‌کنیم و تو بالای برج رفته، به آنها بگو که این شاه همان بردیا پسر کوروش است. زیرا که پارسیان به تو اعتماد دارند و هر چه، تو گوئی باور خواهند کرد. پرک‌ساس‌پس این پیشنهاد را نیز پذیرفت. بنابراین مغ‌ها مردم را به کاخ شاهی دعوت کردند و پرک‌ساس‌پس بالای برجی رفته، سخنرانی مفصلی راجع به داریوش بزرگ کرد و او را بسیار ستود و کارهای نیک او را شرح داد و در پایان گفت ای پارسیان و ای سران لشگر راز مهمی بود که من تاکنون در دل خود پنهان داشته بودم، اما اکنون که شاه شما کبوجیه درگذشته است، وظیفه وجدانی خود می‌دانم که شما را از آن راز آگاه سازم. من یک نفر پارسی هستم و پارسی نباید دروغ بگوید. بدانید که بردیا پسر کوروش به امر کبوجیه، به دست من کشته شد و اکنون زیر خاک پنهان است و کسانی که بر شما فرمانروائی می‌کنند، مغ‌های مادی هستند که شما را فریب داده‌اند. شما پارسیان باید فرمانروائی را از دست آنان بگیرید و اگر چنین نکنید، منتظر بلاهای بزرگ باشید و چون من به دست خود بردیا، پسر کوروش را کشته‌ام. سزاوار مجازات هستم و بهتر آن می‌دانم که مجازاتم به دست خودم انجام یابد. این بگفت و خود را از بالای برج به زمین انداخت و در حال جان بداد.

در همین موقع بود که این هفت نفر با هم به قصد داخل شدن در کاخ شاهی حرکت کردند و از این دعوت مغ‌ها و سخنرانی پرک‌ساس پس هم اطلاعی نداشتند و در راه قضیه را شنیدند. اتان گفت در این صورت نباید شتاب کرد و با این هیجان و شورش مردم ممکن است به نتیجه‌ای نرسیم. اما داریوش گفت:

من تغییری در اراده خود راه نمی‌دهم، هر کس با من همراه است بیاید و جلو افتاد. اتفاقاً در اثنای گفتگو، هفت جفت باز را در آسمان دیدند که دو جفت کرکس را دنبال کرده‌اند و پره‌های آنها را با منقار می‌کنند. بنابراین رفتار آنها را به فال‌نیک گرفته، هر هفت نفر متحداً به طرف کاخ رفتند. چون به در بزرگ کاخ رسیدند، چنان‌که داریوش پیشگویی کرده بود، پاسبانان نظر به اینکه این‌ها از بزرگان درجه اول پارس هستند، به آنها احترام گذارده، مانع عبور نشدند. اما چون پیشتر رفتند، خواجه‌سرایان را دیدند که می‌رفتند، اخبار شهر را به شاه برسانند و چون این هفت نفر را دیدند، مانع عبور شدند. اما فوراً از دم شمشیر داریوش و دیگر دلاوران پارسی گذشتند و آنها بلامانع داخل اطافهای بیرونی کاخ شدند.

در همین موقع مغ با برادرش در اطافی نشسته و منتظر نتیجه اقدامات پرک‌ساس پس. بودند چون صدای قیل و قال شنیدند، سر از دریچه اطاق بیرون آورده، این هفت نفر را دیدند که با شمشیرهای کشیده به شتاب می‌آیند، پس فوراً بلند شده، به جستجوی اسلحه پرداختند. یکی کمانی به دست آورد و دیگری نیزه‌ای پیدا کرد. اینها هم رسیدند، جنگ شروع شد. کمان به کار نیامد. زیرا جنگ تن‌به‌تن بود، مغ دیگر با نیزه دفاع می‌کرد و دو نفر را زخم زد و آن دیگر به خوابگاه مجاور فرار کرد و خواست در را به روی خود به بندد که داریوش در تردید افتاد که چه باید بکند. زیرا تاریک بود و می‌ترسید که اگر شمشیر فرود آورد به رفیقش بخورد. اما رفیقش کبریا س تردید او را دریافته فریاد کرد و گفت بزن. ولو آنکه من هم کشته شوم. داریوش چنان ضربتی به مغ زد که در حال زمین از خون او سرخ شد. رفقای دیگر هم کار برادرش را ساخته، سر هر

دو را بریدند و از کاخ بیرون آمده، به مردم نشان می دادند و می گفتند ببینید این سر بردیای گوش بریده است و بلافاصله با پارسیان دیگر به کشتن مغها پرداختند و به اندازه ای از آنها کشتند که در تمام کوچه ها خون جاری شد و اگر شب نرسیده بود، دیگر مغی باقی نمی ماند که از دست آنها جان به در برد. پارسیان بعدها در هر سال چنین روزی را جشن می گرفتند و این جشن بزرگ را ما کوفونی، یعنی مغ کشی می نامیدند. پنج روز بعد که از مغ کشی خلاصی حاصل کردند، نظم و آرامش را در شهر شوش برقرار کردند و همین هفت نفر باز دور هم جمع شده، به مشورت پرداختند و راجع به اوضاع آینده ایران گفتگوهای کردند.

اتان گفت: هیچ یک از ما نباید به تنهایی فرمانروا باشد، شما دیدید که خودسری کبوجیه کارکشور را به کجاکشانید و خودتان هم از خودسری مغ در زحمت بودید، با یک نفر حکومت منظم نمی شود، زیرا که یک نفر اگر به طور دلخواه حکومت کند، هر چند هم آدم لایقی باشد. رفته رفته خودش خواهد شد و خودسری از صفات سرشتی انسان است. بنابراین دست به جور و ستم می زند. کارها رو به خرابی می رود، رضای خاطر این یک نفر را فراهم کردن کاری است، بس مشکل. اگر او را ستایش نکنند، ناراضی است و اگر ستایش کند، باز هم ناراضی است و ستایش کننده را چاپلوس می پندارد و بالاتر از همه آنکه از خودسری کارهای ناپسند می کند و با آداب و رسوم مذهبی و ملی ما پشت پا می زند و دست تعدی به ناموس و منال مردم دراز می کند و بی محاکمه هر که را خواسته باشد، می کشد. خوب است حکومت در دست جمعی باشد که با هم در کارها مشورت کنند. در این صورت خودسری از میان خواهد رفت و کارکنان شاهی باید از روی قرعه معین شوند و هر کار مسئولی داشته باشد. بنابراین من پیشنهاد می کنم که حکومت مردم را به خود مردم واگذارید و حکومت یک نفری را از میان ببرید. یکی از بزرگان پارسی موسوم بمکابیز نیز عقیده داشت که عده کمی بر مردم حکومت کنند، اما داریوش طرفدار پادشاهی خوش رفتار و نیکوکار بود. به این

شرط که بهترین شخص به پادشاهی انتخاب شود و رفتار کورش را به خاطرها آورد و گفت مگر او چگونه شاهی بود؟ ما باید کسی مانند او را انتخاب کنیم. سرانجام اکثریت رای داریوش را پذیرفت و تنها اتان خود را کنار کشید و گفت من به پادشاهی مایل نیستم، بنابراین شرایطی معین کردند. نخست آنکه هر یک از این شش نفر باید این امتیاز را داشته باشد که هر وقت بخواهد، بتواند داخل سرای شاهی شود و اجازه لازم ندارد و دوم آنکه شاه باید زن خود را از خانواده این شش نفر یعنی از خانواده هخامنشی انتخاب نماید و راجع به انتخاب شاه هم قرار بر این شد که سپیده دم تمام بر اسب سوار شده، به حومه شهر بروند و اسب هر یک که اول شایحه کشید، دیگران صاحب آن را به شاهی بپذیرند.

داریوش به منزل آمد و قضیه را با مهتر خود در میان گذارد. مهتر هم به تدبیری پرداخت و آن این بود که شبانه مادیانی را در حومه، به اسب داریوش نشان داد. بامدادان که همه سواره به حومه آمدند. اسب داریوش پی در پی شایحه کشید و پارسیهای دیگر پیاده شده، در پیش پای او زانو به زمین زدند و داریوش پسر ویشتاسب را به شاهی شناختند.»

نخستین کار داریوش پس از رسیدن به پادشاهی این بود که نامه‌ای نوشته و به توسط پیکی پدر و مادر و ملکه آتس سا و رفقای پارسی صمیمی خود را به شوش احضار کرد تا با مشورت و کمک آنها به کار پردازد.

ویشتاسب پس از رسیدن پیک و دریافت نامه داریوش و آگاه شدن از پیش آمدها، رفت نزد ملکه آتس سا و به او گفت: به شما مژده می‌دهم که داریوش به پادشاهی برگزیده شد و مغ غاصب هم با کوشش داریوش و سران لشکر پارس بسزای دروغ‌گوئی خود رسیده و کشته شده و چه قدر جای خوشبختی است که دوباره پادشاهی به خانواده هخامنشی بازگشت نموده است و این هم نامه اوست که از من و شما و رفقای خود خواستار شده که همه به شوش برویم و در کارها به او کمک نمائیم چون به عقیده

من لازم است که هر چه زودتر به او ببیندیم و به قدر توانائی به او مساعدت نمائیم، زیرا که در اغلب کرانه‌ها کشور پهناور ایران گردنکشان به یاغیگری پرداخته و پرچم طغیان برافراشته‌اند. بنابراین داریوش ناچار است که مسافرت‌های زیادی بکند و به شورشها پایان دهد. پس لازم است که ما در شوش باشیم و آنجا را که پایتخت کشور است در غیبت او نگاهداری نمائیم و نگذاریم شورش در آنجا تولید گردد.

ملکه گفت: به به... چه خبر خوش و چه مژده بزرگ منسرت بخشی. باید به سپاسگزاری اهورامزدا پردازیم که دوباره پادشاهی به خانواده ما بازگشت. ما باید از این پس یعنی من و شما و داریوش به شکرانه این نعمت بزرگ که نصیبمان شده، به کوشش پردازیم و موجبات رفاه و آسایش مردم را در تمام کشور پهناور ایران فراهم سازیم. البته عقیده شما بسیار پسندیده است، هر چه زودتر مقدمات رفتن به شوش را فراهم سازید تا زودتر حرکت کنیم و به داریوش ببیندیم. در کارها به او کمک نمائیم. ویشتناسب در مدت یک هفته به امور پارس سروسامانی داد و حکومت این ساتراپی را به عهده یکی از رفقای قدیمی خود واگذار و با ملکه و خانواده خود و چند نفر سوار با شتاب به شوش رفتند.

با اینکه داریوش سرگرم کار بود و پیوسته سرداری را با سپاهیان برای پایان دادن به شورشها به ساتراپها می فرستاد. چون از آمدن خانواده خود آگاه شد، از شوش با سواران زیادی حرکت کرد و تا دو منزل به استقبال پدر و مادر و ملکه آمد و همین که به آنها رسید، از اسب پیاده شد و با نهایت فروتنی دست پدر و مادر و ملکه را بوسید و همه از دیدار یکدیگر شادمان گردیدند و رفتند، به سراپرده‌ای که گماشتگان شاهی، در کنار دهکده‌ای، برای استراحت آنها بر پا ساخته بودند.

پس از برگزار شدن ناهار و کمی استراحت، ایطرف عصر همه به سوی شهر شوش، حرکت نمودند. داریوش دستور داد که سواران دو قسمت شوند، یک قسمت در جلو و قسمت دیگر در عقب با فاصله حرکت نمایند، تا تازه واردها از گرد و خاک مصون باشند.

همین که به یک فرسنگی شوش رسیدند، به جمعیت فراوانی برخوردند. زیرا که سکنه شهر شوش از زن و مرد و دوشیزگان شوشی جابه جا دسته گلهائی که در دست داشتند، در پیش پای تازه واردها می انداختند و همه هم صدا شده، به آنها خوش آمد می گفتند.

در نزدیکی شهر، هیاهویی بود، نوازندگان، سرگرم زن و خواندن و جمعی از زنان و دوشیزگان، سرگرم پای کوبی و دست افشانی بودند. جابه جا گاو و گوسفند برای قربانی آورده بودند. اما ملکه آتس سا از کشتن حیوانات جلوگیری می کرد و قبلاً سواری را می فرستاد تا مردم را از قربانی کردن باز دارد.

دم دروازه شهر عده زیادی از مؤبدان سودخوانان به واردین خوش آمد می گفتند. داریوش از این تشریفات آگاه نبود، بعد دانست که فرولاس این مراسم را فراهم نموده است، زیرا که دید فرولاس سوار بر اسب به همه جا سرکشی می کند و دستورهائی می دهد.

باری، ویشتاسب و ردگون و ملکه آتس سا با شکوه تمامی، وارد کاخهای شاهی شدند.

فرولاس، برای منزل ملکه کاخ مخصوصی را معین کرده بود، اما ملکه به آنجا نرفت و در همان کاخ ویشتاسب و ردگون منزل نمود.

پس از سه روز، شبی ویشتاسب و ردگون به نزد ملکه رفتند. در ضمن گفتگوها، ردگون روی به ویشتاسب کرده و گفت: چه خوب بود که زودتر جشن عروسی را فراهم می ساختم.

ویشتاسب گفت: در صورتی که ملکه اجازه دهد، مانعی در کار نیست.

ملکه در پاسخ گفت: اکنون موقع این گفتگوها نیست. داریوش سرگرم کار است، ما هم باید با تمام نیروی خود به او کمک کنیم تا به شورشها پایان دهد و پس از آنکه کشور به کلی از وجود یاغیان و گردنکشان پاک شد و فراغت خاطری یافتیم، باید به این کارها

پرداخت، اکنون هنگام رزم است نه بزم.

ویشتاسب گفت: آفرین درست گفتید، اکنون هنگام فراهم کردن بزم نیست. کارهای واجب‌تری در پیش است. در این هنگام داریوش رسید و سرفرود آورد. ویشتاسب گفت: زیانی نمی‌بینم که داریوش هم از گفتگوهای ما آگاه باشد.

داریوش گفت: چه گفتگویی؟

ویشتاسب شرح گفتگو و پاسخ ملکه را به او گفت.

داریوش بلند شد و دست ملکه را بوسید و گفت: حقا که فرزند برومند کورش بزرگ هستید و از اندیشه‌های بلند او بی‌بهره نیستید و بعد روی به ویشتاسب و ماد خود کرده، گفت: آنچه ملکه گفته، در خور آفرین است. هنگام چیدن بساط بزم، وقتی است که کارهای رزمی پایان یافته باشد.

فصل چهل ونهم

پیشکش "راد" تهرستان

داریوش به شورشها خاتمه می دهد

www.tabarestan.info

اکثر شاهي در آغاز پادشاهي به اندازه داريوش با دشواريهاي روان فرسا، روبرو شده است. زيرا که او هنگامی به پادشاهی رسید که غیبت طولانی چهارساله کبوجیه باعث شورش و هرج و مرج زیادی شده بود.

بردیای دروغی تخت پادشاهی را تصرف نموده و کارهایی که در مدت هفت ماه پادشاهی خود، برای دلخوشی مردم شهرستانها انجام داده بود، مثل بخشیدن مالیات و معاف داشتن مردم از خدمات لشگری و بی اعتنائی به کشورهایی که تازه جزء ایران شده، موجب جنبش حس استقلال خواهی آن کشورها و تجزیه کشور بزرگ ایران گردید.

در هر گوشه این کشور سروصداهائی بلند و شورشهایی تولید شد و سران آن کشورها به فکر استقلال افتادند و علاوه بر این مغ که هفت ماه پادشاهی کرد، کسان دیگر هم در سایر جاها خود را از دودمان شاهان خوانده، دعوی پادشاهی کردند و داریوش مجبور بود که با سپاهیان زیاد به هر سمت کشور پهناور ایران روی آورد و با قوه قهریه به شورشها پایان دهد.

یکی از کشورهای دست نشانده تازه شوریده، کشور بابل بود. داریوش به قصد فرونشاندن شورش به آنجا رفت و شهر بابل را محاصره نمود.

بابلی ها برای اینکه بتوانند، بیشتر در این محاصره مقاومت بروز دهند، مادران و یکی از زنان طرف میل خود را نگاهداشته و بقیه زنهارا در یک جا جمع و همه را خفه نمودند تا در مدت محاصره آذوقه داشته باشند و بنابراین از محاصره چندان نگرانی نداشتند. سپاهیان آنان روزها بالای حصار شهر آمده، داریوش و سپاهیان او را مسخره می کردند.

یکی از بابلی ها روزی چنین، گفت: ای پارسی ها چرا شما وقت خودتان را بیهوده تلف می کنید. شما وقتی می توانید بابل را تسخیر کنید که قاطر بزیاید. یکی از سرداران پارسی که این سخن را شنید، زوپیر پسر مکابیز بود، این سخن بسیار به او گران آمد. بنابراین به خیال افتاد که افتخار فتح بابل به او تنها اختصاص داشته باشد. به علاوه یقین داشت که اگر به مقصود خود موفق گردد، پاداش خوبی هم از داریوش خواهد گرفت. پس روزی بینی و گوش خود و موهای سر را از بیخ برید و بدن خود را با ضربت های شلاق کبود کرد و با این حال نزد داریوش رفت. چون شاه او را به این وضع ناگوار و رقت بار دید، فریاد برآورد و گفت: زوپیر زود بگو این حال چیست؟ کی تو را به این صورت درآورده و برای چه؟

زوپیر پاسخ داد آیا جز تو کسی می تواند چنین کاری را بکند؟ من بدست خود این کار را کرده ام، تا انتقام استهزائی که بابلی ها نسبت به پارسیان کرده اند، بکشم. داریوش گفت: تو چگونه آدم پستی هستی. زیباترین نام را با کرداری ننگ آور، لکه دار می کنی. آیا تصور می کنی که دشمن از ناقص شدن تو زودتر تسلیم خواهد شد؟ مگر دیوانه شده ای که این طور خودت را ناقص کرده ای؟ زوپیر جواب داد. شاه اگر من نقشه خود را پیش از اجرا می گفتم، البته شما از اجرای آن مانع می شدید. این است که بدون اجازه شما این کار را کردم تا بابل زودتر تسخیر شود و این است نقشه من: من با این حال به ارک بابل می روم و می گویم به حکم داریوش، مرا به این حال انداخته اند و اینک آمده ام که با کمک شما از او انتقام بکشم. البته آنها هم چون مرا چنین ببینند، هر

چه گویم باور خواهند کرد و طرف اعتماد آنان واقع می‌شوم و ممکن است فرماندهی لشکر را به من واگذارند. شما هم از این طرف پس از رفتن من، هزار نفر از کسانی که در اردو اسیر هستند، با یک افسر پارسی که به او اعتماد داشته باشید، به عنوان پیش‌جنگ دم دروازه شمیرامیس بفرستید و روز بعد دو هزار نفر دم دروازه نینوا و روز بعد چهار هزار دم دروازه کلدیه بگذارید و تمام این سپاهیان اسلحه‌ای بجز خنجر نباید داشته باشند و پس از آن حکم یورش عمومی به سپاهیان خود بدهید تا سپاهیان پارسی را دم دروازه بل جای دهید. من گمان می‌کنم پس از فتوحاتی که خواهم کرد، بابلی‌ها چنان اعتمادی به من پیدا کنند که هر کاری بگویم خواهند کرد. حتی کلید دروازه‌ها را هم به من خواهند داد. اگر نقشه موافق دلخواه من صورت گرفت. کارهای بعدی هم به آسانی به دست من و پارسیان صورت خواهد گرفت. خلاصه زوپیر پس از آنکه نقشه خود را برای داریوش شرح داد، داریوش به او گفت اکنون که خود را ناقص کرده‌ای، من مانع اجرای نقشه‌ات نمی‌شوم. زوپیر مانند یک نفر فراری به طرف دروازه بابل رفت و چنان وانمود کرد که با ترس و لرز می‌رود. چون دیده‌بانها او را به آن حال از بالای برجها دیدند. پائین آمده، نیمی از در دروازه را باز کردند و پرسیدند، کیستی و برای چه آمده‌ای؟ زوپیر نام و نسب خود را گفت و اضافه کرد که برای انتقام گرفتن از داریوش به شما پناهنده شده‌ام. بابلی‌ها او را به جمع بزرگ کنکاش بردند. رئیس مجمع شرح حال پرسید زوپیر گفت: من به داریوش گفتم از محاصره بابل دست بکش، چون گرفتن این شهر از محالات است و اما او از این نصیحت من غضبناک گردیده، حکم کرد مرا با این حال در آوردند. اکنون به شما پناهنده شده و حاضرم بزرگترین خدمتی که از دستم برمی‌آید بشما بکنم و انتقام خود را از داریوش بگیرم تا او ببیند که ناقص کردن یک نفر سردار نامی ارزان تمام نخواهد شد. به علاوه من تمام نقشه‌های او را می‌دانم. ممکن است از فردا شروع به فرستادن نیروئی به دم دروازه‌ها شروع کند. بابلی‌ها چون یکی از سرداران نامی پارسی را بدین حال دیدند، سخنان او را باور کرده، زخمها و جراحات او

را معالجه کردند و چون هزار نفر اول سپاهیان پارس به دروازه رسید. زوپیر از بابلی‌ها درخواست کرد که چند نفر سرباز به او بدهند تا آنها را نابود کند. بابلی‌ها درخواست او را پذیرفته سپاهیان به او سپردند و او هم مطابق نقشه خود بیرون آمده، به شدت به سپاهیان داریوش حمله کرد و آنها را دلیرانه عقب نشاند. چون بابلی‌ها دیدند که گفتارش با کردارش یکسان است، آنچه می‌گفت، می‌پذیرفتند. روز دوم دو هزار نفر دیگر از سپاهیان داریوش به دروازه رسیدند. باز هم زوپیر با حمله‌ای از سپاهیان از شهر بیرون آمده و آنها را شکست داد. بابلی‌ها از شکست دادنها پی در پی او بی‌اندازه مسرور و شادمان گردیدند. روز سوم به چهار هزار نفر دیگر حمله کرده، آنها را هم چنان شکست فاحشی داد که بابلی‌ها به او آفرین گفتند و در پاداش این خدمت سپهسالاری لشگر را به او دادند و ارک شاهی را هم به او سپردند. دو سه روز بعد، مطابق قرارداد محرمانه داریوش، حکم یورش عمومی داد. زوپیر در دروازه را باز کرد و به قصد حمله بیرون آمد و با جنگ و گریز به طرف ارک عقب‌نشست. پارسی‌ها او را تعاقب کردند و به ارک داخل شدند و آن را تصرف نمودند. بزرگان و سران بابلی به معبد بل پناهنده شدند و پاره‌ای هم که آگاه نبودند، غفلتاً گرفتار و کشته شدند و به دین طریق دفعه دوم بابل به تصرف پارسی‌ها درآمد.

پس از فتح، سپاهیان پارس، به امر داریوش حصار بابل را خراب کردند و سردسته‌های شورشیان را به دار آویختند. اما بنا بر حکم داریوش، نسبت به عموم مردم مهربانی کردند و چون بابلی‌ها زنهای خود را خفه کرده بودند و کمتر زن در بابل باقی مانده بود، داریوش امر کرد از جاهای دیگر زنانی به بابل آورند و به فاصله کمی پنجاه هزار زن بی‌شوهر به بابل وارد شدند.

روزی داریوش سران لشگر را جمع کرده، گفت: به استثنای کورش کسی را از حیث خدمت به ایران بر زوپیر برتری ندارد. او به واسطه این فداکاری خود را در مقام با کورش برابر ساخت. من ناقص شدن زوپیر را به تسخیر بیست شهر مانند بابل برابر

نمی‌کنم. زوپیر سزاوار پاداش بزرگی است و در پایان گفتار خود حکومت بابل را مادام‌العمر به زوپیر بخشید و هدایای زیادی به او داد و همه ساله نیز هدایای گرانبهائی که در پارس بزرگترین افتخارات محسوب می‌گردید، برای او می‌فرستاد و دستور داده بود که مالیات بابل بالتمام به شخص زوپیر تعلق داشته باشد.

فتح بابل در روز ششم، از ماه دهم سال اول پادشاهی داریوش صورت گرفت که به فولی ۵۱۹ سال قبل از میلاد است. پس از فتح بابل داریوش متوجه شورش سارد گردید. زیرا حاکم آنجا هم پرچم طغیان برافراشته بود و دعوی شاهی می‌کرد. نام او (أری‌تس) بود و آنچه می‌توانست با حيله و تزویر به استان‌های هم‌جوار خود جور و تعدی می‌کرد. وقتی هم به این فکر افتاد که جزیره سامس را که استان مستقلی بود، جزء استان خود کند. در صورتی که حکمران سامس، بر ضد او اقدامی نکرده بود. گویند روزی، فرمانروای سارد با حکمران استان مجاور که مهمان او بود در آستانه کاخ خود نشسته، گفتگو می‌کردند. سرانجام صحبت آنها به مشاجره کشید. میتروباتس حکمران استان داس‌کی لیون به حکمران سارد گفت: تو خود را مرد میدانی و حال آنکه تاکنون نتوانسته‌ای، جزیره سامس را تسخیر کنی و جزو قلمرو خود نمایی. با اینکه سامس به تو نزدیک است و گرفتن آن اشکالی ندارد. تو تاکنون نتوانسته‌ای آن را به تصرف خود درآوری. این سخن به حکمران سارد گران آمده، نقشه حيله آمیزی برای گرفتن سامس کشید و مطابق این نقشه رسولی را به جزیره سامس فرستاده و پیغامی به پولی کرات والی جزیره سامس داد. چون رسول رسید و پیغام گذارد. پولی کرات به او اعتنائی نکرد، زیرا که فکر تسلط یافتن بر دریاها و رسیدن به شاهی را در دماغ خود می‌پخت. رسول به او چنین گفت: حکمران سارد مرا نزد تو فرستاده و می‌گوید من با تو دوستم و چون می‌دانم، نقشه‌های مهمی در نظر داری. اگر حرفهای مرا باور کنی و نصایح مرا بپذیری. به مقصود خود نائل خواهی شد و نام خود را بلند می‌کنی و مرا هم نجات می‌دهی. به تو آگاهی می‌دهم که کبوجیه قصد جان مرا دارد. تو بیا و خزائن مرا از این

جا ببر و قسمتی را صرف اجرای نقشه خود کن و قسمت کمی را هم برای من نگاهدار. با این خزائن تو می توانی، صاحب اختیار یونان شوی و اگر باور نداری که من خزائن مهمی دارم، کسانی را که اطمینان داری، بفرست تا بازرسی کنند و بدانی که من دروغ نمی گویم. پولی کرات از شنیدن این پیغام مسرور گردید و دبیر خود را فرستاد تا خزائن را معاینه کند و چون حکمران سارد می دانست که بازرسی خواهد آمد، هشت صندوق را پر از سنگ کرد و روی سنگها را با مسکوکات طلا پوشانید. دبیر آمد و صندوقها را دید و به پولی کرات گزارش داد که پیغام درست است. بنابراین پولی کرات عازم سارد شد و حال آنکه فال گیرها او را از این مسافرت منع کرده بودند. به علاوه دخترش هم مانع حرکت او شد. چون او در خواب دیده بود که پدرش در هوا آویخته شده است. پولی کرات دختر خود را تهدید کرد که اگر من از این سفر سالم بازگشتم، تو مدت زمانی بی شوهر خواهی ماند. دختر گفت من از حالا به بی شوهری تن در می دهم و راضی به این مسافرت تو نیستم و بی شوهری را بر مرگ پدری، چون تو ترجیح می دهم. اما پولی کرات به حرفهای فال گیر و دختر خود اعتنائی نکرد و به طمع خزائن با طبیب خود به سارد رفت، به محض ورود حکمران سارد او را گرفت و کشت و نعش او را به دار آویخت. ولی همراهان او را آزاد کرد، مگر پزشک که او را در بند نگاهداشت. همراهانش برگشته، قضیه را به دخترش گفتند و او دانست که به دار آویختن پدر که در خواب دیده بود، درست است.

پس از آن حکمران سارد، به حيله ميتروباتس را که به او سرزنش کرده بود. نیز با پسرش دستگیر کرده، کشت و اينها از مردمان نامی پارسی بودند و وقتی هم از روی غرور چاپار داریوش را کشت و جسد او و اسبش را پنهان کرد.

داریوش به وسیله جاسوسان از این قضایا آگاه گردید و در صدد مجازات او برآمد. اما صلاح ندید که آشکارا نیروئی به سارد فرستد. چون تازه به تخت شاهی رسید و باغی گری و شورش هم زیاد بود. به علاوه حکمران سارد هم نیرومند و لشکر زیادی

داشت و بر قسمت‌های دیگر آسیای صغیر هم فرمانروائی می‌کرد و فقط قبول کرده بود که هزار نفر پارسی مسلح مستحفظ او باشند.

داریوش عده‌ای از پارسیان را طلبیده، گفت: یکی از شما، باید به مأموریتی برود و با تدبیر و کاردانی، وظیفه خود را انجام دهد. در این مأموریت به کار بردن نیرو لازم نیست، بلکه تدبیر و کاردانی لازم است. کسی که داوطلب می‌شود باید مرده یا زنده حکمران سارد را برای من بیاورد. چنانکه می‌دانید این حکمران کاری برای کشور ایران نکرده است. به علاوه دو نفر از سپاهیان نامی را هم کشته و چا پار مرا هم نابود کرده است و خلاصه اینکه جسارت و تهوری بروز داده که قابل تحمل نیست و باید هر چه زودتر به سزای خود برسد. پارسیان حاضر که سی نفر بودند، همه داوطلب شدند که این کار را انجام دهند. داریوش قرعه کشید به نام باگایا پسر آرتونت درآمد. باگایا احکامی را که دبیران نوشته و به مهر داریوش رسانیده بودند، گرفت و عازم سارد شد و پس از ورود نزد حکمران رفت و احکام را یک به یک درآورده، به دبیر شاهی که در آنجا بود، داد که بلند بخواند. این دبیرها از طرف شاه باستان‌ها می‌رفتند. منظور باگایا این بود که ببیند این احکام چه تأثیری در مستحفظین پارسی که در آنجا هستند، دارد. وقتی که دید همه آنها به نام داریوش سر فرود آورده و به مضامین احکام توجهی دارند. حکم دیگری را در آورد و داد به دبیر و او این طور خواند: پارسی‌ها، داریوش به شما امر می‌کند که دیگر مستحفظ حکمران سارد نباشید. به محض شنیدن این حکم مستحفظین نیزه‌های خود را فرود آوردند. چون باگایا فهمید چه اثری در حکم شاه است. حکم دیگری بیرون آورده، به دست دبیر شاهی داد که مضمون آن این بود: پارسی‌ها داریوش شاه به شما امر می‌کند که فوراً حکمران سارد را نابود کنید. به مجرد شنیدن این حکم پارسیان با شمشیر و نیزه حکمران را کشتند و باگایا نعرش او را برداشته، نزد داریوش آورد و به هدایای زیادی سرافراز گشت.»

فصل پنجاهم

بازگشت داریوش و عروسی او با آتس سا

پیشکش "راد" به آتس سا
www.tabareh.com.info

پس از تسخیر سارد و بابل و فرونشاندن شورشهای آسیای صغیر، داریوش به شوش برگشت. بزرگان پاسی که در آنجا بودند از او استقبال شایانی کردند. همه در معبر او صف کشیدند و به محض ورودش به خاک افتادند و بعد بلند شدند. و به او شادباش گفتند. داریوش پیاده شده با خوشروئی دست یکایک آنها را گرفت و روی آنها را بوسید و مانند زمانی که به شاهی نرسیده بود، با آنها با نهایت مهربانی رفتار کرد و از هر یک حال پرسید. گردونه مجللی برای او آورده بودند و نیزه داران زیادی هم بودند که با تشریفات او را وارد شهر کنند. اما داریوش نپذیرفت و به سخترانی پرداخته، گفت: ما همه یکسانیم. پارسی ها نباید بر یکدیگر اظهار برتری کنند. تنها مردانی که در راه میهن جان فشانی کرده اند. شایسته ستایش می باشند. ما جوانان هنوز کاری نکرده ایم. باید دست به دست یکدیگر داده، برادروار در ترقی کشور ارجمندمان ایران و سربلندی آن کوشا باشیم. درست است که پارسیان مرا به شاهی پذیرفته اند، اما باید بدانند که من نماینده آنها هستم و همه در پادشاهی و بزرگی کشور ایران شریک هستیم. من به پشتیبانی شما این کار بزرگ را قبول کرده ام و یقین دارم، مادامی که ما متحد و برادروار برای نیک بختی ایرانیان کار کنیم. بر همه موانع و مشکلات چیره خواهیم شد. اما اگر خدای ناکرده، نفاق و دورویی در میان ما بروز کند و از یکدیگر کدورتی در دل داشته باشیم. شکی نیست که کار ما پیشرفت نمی کند و در عوض بزرگ شدن کوچک خواهیم

شد. ما باید همواره بزرگی خود را در بزرگ شدن میهن ارجمنده‌مان ایران و سربلندی ایرانیان بدانیم. وقتی که میهن و مردان آن بزرگ شدند، بدیهی است. هر فردی نیز بزرگ خواهد شد و بیگانگان به همه ماها به نظر بزرگی می‌نگرند. اما اگر کسی تنها در فکر بزرگ کردن خود باشد، هر قدر هم بزرگ شود. بزرگی او به اندازه یک فرد کوچک که در ایران بزرگ زندگانی کند. نخواهد شد. من جز بزرگ شدن ایران و نیکبختی ایرانیان منظوری ندارم و بسی آرزومندم که شما نیز با این نیت نیک من همراه باشید. اکنون تا اندازه‌ای موفق به فرونشاندن شورشها شده‌ایم و به همت شماها بزودی نظم و آرامش در سراسر کشور برقرار خواهد شد.

شاید وسعت خاک پاک میهن ارجمند ما ایران در نظر بعضی بسیار زیاد باشد. اما در نظر من بسیار کوچک است، باید آن را بزرگ کرد و از هر سو وسعت داد. این سرزمینی است که با بازوی توانای نیاکان و گذشتگان به ما رسیده است و ما هم به سهم خود باید کوشش کنیم و بر بزرگی آن بیافزاییم و این کار هم صورت نخواهد گرفت. مگر با دو چیز: نخست با نیروی یگانگی و دوم با بازوی توانای جوانان دلیر ایران، ما همیشه باید دو انجمن داشته باشیم. یکی از پیران آزموده که با هم بنشینند و در پیشرفت و آبادی کشور با هم شور کنند و هر تصمیمی که گرفتند، اجرای آن را از انجمن جوانان بخواهند.

پس از این سخنرانی اندک سکوت کرد و به حضار نگریست. همه یک دفعه سر فرود آوردند. مکابیز فریاد برآورد و گفت: زنده باد شاهنشاه جوان بخت ایران و پاینده و برومند باد کشور ما ایران، همه با صدای بلند این دو جمله را تکرار کردند.

داریوش پس از سخنرانی بر اسب خود سوار شده و به همراهان نیز اشاره کرد که سوار شوند و روی به شهر آورند. در راه هم با همراهان مانند یک نفر دوست جانی و یار مهربانی گفتگو می‌کرد و چون فرسخی چند، طی مسافت کردند، سرپرده‌هایی از دور نمایان شد. داریوش پرسید آنجا چه خبر است؟ گفتند خانواده شاهی انتظار ورود

شاهنشاه را دارد. پرسید چه کسانی آمده‌اند؟ گفتند همه هستند، پدر و مادر و ملکه همه به استقبال آمده‌اند. داریوش از شنیدن نام پدر و مادر و ملکه بسیار شادمان گردید. همین قدر گفت: من به زحمت آنها راضی نبوده‌ام و همین که به پانصد قدمی سراپرده رسید. از اسب پیاده شده و گفت محض احترام پدر و مادر باید پیاده به نزد آنها روم. همراهان نیز همه پیاده شدند و با داریوش به راه افتادند و سپاهیان در فاصله زیادی با نظم در دنبال آنها می‌آمدند.

ویشتاسب با ردگون و ملکه آتس سا، در بیرون سراپرده، ایستاده بودند. همین که دیدند، داریوش پیاده شد. ویشتاسب گفت: ببینید ما گردونه فرستاده‌ایم و داریوش پیاده می‌آید. این نیست مگر برای احترام ما. پس لازم است ما هم چند قدمی جلوتر برویم و براه افتادند.

ملکه امروز بهترین لباسهای گرانبهای خود را پوشیده و سرو سینه را با گوهرهای درخشان آرایش داده بود. با یک دست بازوی ویشتاسب و با دست دیگر بازوی مادر داریوش را گرفته، خرامان می‌آمدند. اما داریوش چون آنها را دید که به جلو می‌آیند، در رفتن شتاب کرد و همین که به آنها رسید، سر فرود آورد و دست پدر و مادر را بوسید و آنها نیز رویش را بوسیدند. بعد با تبسم به ملکه نگاه کرده، دوباره به او سر فرود آورد و دست او را گرفته، بوسید و با گرمی فشار داد. ملکه هم تبسمی کرده، مختصر فشاری به دست داریوش داد.

ویشتاسب از دیدن این رفتار داریوش و این همه فروتنی و احترام به رقت درآمده، اشک شادی از چشمانش سرازیر شد و دست داریوش را گرفته، برد به چادر اما داریوش، از پدر اجازه خواست که سرداران لشگرش نیز داخل شوند. ویشتاسب به عقب برگشته، با اشاره دست، همه را دعوت به درون سراپرده کرد. همه آمدند، در چادر روی کرسیهای سفری جای گرفتند. در این موقع ملکه کاری کرد که بی اندازه مورد پسند، داریوش واقع گردید و آن این بود که به طیب خاطر بلند شده، با آن بزرگی و

ابهت خاصی که داشت با دست خود به همه همراهان داریوش شربت و شیرینی داد و چون به افسری نزدیک می‌شد، فوراً آن افسر از جای برخاسته، سر فرود می‌آورد و از مهر و نوازش ملکه سپاسگزاری می‌کرد.

داریوش ناظر حرکات و رفتار ملکه بود و فزون شادمان‌دیشد که ملکه با آن همه ابهت و غرور امروز از رفقای او پذیرائی می‌کند. در آخر کار هم برای داریوش شربتی آورد و داریوش نیز بلند شده، دست او را بوسید و با یک دست شربت و با دست دیگر زیر بازوی او را گرفت و روی کرسی نشانید و سر فرود آورده، گفت از بزرگواری که فرمودید، سپاسگزارم و بعد ظرف شیرینی را برداشته، دو دستی جلوی ملکه گرفت. ملکه با لبخندی مقداری برداشت. این رفتار داریوش باعث خنده حضار شد، حتی پدر و مادرش نیز تبسمی کردند.

داریوش به مزاح و شوخی رغبت زیادی داشت و همیشه اطرافیان خود را می‌خندانید. بعد به یکی از افسران گفت فرمان دهید، سپاهیان ردیف بایستند. و از پدر اجازه خواسته، بلند شد و با دست خود به تمام افراد سپاه شیرینی داد. ملکه نیز در دنبال او به راه افتاده، بهر یک سکه طلائی که نام و شکل داریوش را داشت و به امر و یشتاسب تازه سکه زده بودند، می‌داد.

داریوش پس از آنکه به همه شیرینی داد، آمد در مقابل سپاهیان ایستاد و گفت یاران باوفای من، شاد باشید. افراد سپاه نیز هم‌آهنگ فریاد برآوردند. شاه و ملکه و خانواده شاهی تندرست و شاد باشند.

پس از آن که مختصر استراحتی کردند، همه روی به شهر آوردند. و یشتاسب و ردگون در گردونه‌ای نشستند، اما داریوش با اجازه پدر و مادر با آتس‌سوار، حرکت کردند و هر دو با هم در پیشاپیش گردونه راه می‌پیمودند و با یکدیگر گفتگو و راز و نیازی داشتند. داریوش از رنج جدائی، با ملکه سخنانی می‌گفت و از دیر آمدن خود پوزش می‌خواست. هنوز یک فرسخ به شهر مانده بود که جمعیت زیادی پدیدار گردید.

اینها همه اهالی شهر بودند که برای تماشا آمده و در دو طرف جاده ایستاده بودند و سپاهیان هم در جلو آنها با نظم ایستاده و انتظار ورود شاه را داشتند. افسران هر دسته به محض ورود آنها، شادباش می‌گفتند و سپاهیان هم آهنگ آن را تکرار می‌کردند و تماشاچیان نیز با فریادهای شادی کف می‌زدند و دسته‌های گل به شاه و ملکه نثار می‌کردند و با اینکه ملکه آدم می‌فرستاد که از قربانی کردن مردم راجع دارند. چندین گاو و گوسفند قربانی شد و صدای کره‌نای و دهل و نقاره بلند بود. هنوز چند قدمی داشتند که به دروازه داخل شوند که ابتدا یک صد نفر، دختران زیبای آشوری با لباسهای گرانبهای رنگارنگ سوار بر اسب آمدند و هر یک دسته‌گلی را در پیش پای داریوش و ملکه انداخته، به تاخت برگشتند و پشت سر آنها دو یست نفر پسران جوان که از بزرگ‌زادگان پارس و ماد و آشور و شوش بودند، آمده. آنها نیز دسته‌گلها را نثار کرده و در جلوی داریوش و ملکه دویده و با صف منظمی حرکت کردند. دم دروازه عده زیادی از مؤبدان و هیربدان با لباسهای سفید، مجمرهای پر از آتش به دست ایستاده و پیوسته صندل و عود و کندر و اسپند در آنها می‌سوزاندند و هوا را کاملاً معطر کرده بودند و سرودی می‌خواندند و پشت سر آنها بزرگان آشور و بابل با بانوانشان صف کشیده بودند. داریوش در این جا پیاده شده، با ملکه می‌آمد و به همه دست می‌داد و نوازش می‌کرد و چون به شهر داخل شدند، از بالای بامها زنان و دختران گلاب و گل بر سر آنها می‌ریختند. ملکه و داریوش تبسم‌کنان به همه با اشاره سر و دست سپاسگزاری می‌کردند. همین که به سرای شاهی رسیدند، داریوش به افسران امر کرد که سپاهیان در بیرون شهر اردو زنند و عده‌ای را هم پرستار و نگاهبان شهر قرار دهند و خود با پدر و مادر و ملکه در کنار دریاچه‌ای برای استراحت روی صندلی قرار گرفتند. پس از صرف شربت و شیرینی و یشتاسب روی به داریوش کرده، گفت اهورامزدا را سپاسگزارم که به تندرستی بازگشت کردی. پراشکار است که در این سفر طولانی رنج فراوان برده‌ای و سختی‌ها کشیده‌ای. اما شاد باش که مادر ما یعنی ایران ارجمند قدر زحمتهای تو را

می‌داند و نام نیک تو را جاودان در سینه خود نگاه خواهد داشت. زیرا که تو با بازوی توانای خود او را نگاهداری کردی و درگیتی سر بلندش ساختی. فزون آشکار است که اگر تو نبود، با این همه گردنکشان و شورشها و یاغی‌گیری‌ها اکنون هر پاره از میهن عزیز ما به دست دشمنی افتاده بود. اما شاد باش که فرزندان لایبده این مادر قدر زحمت تو را دانسته و همیشه نام داریوش را به نیکی و بزرگی یاد خواهند کرد. خوش می‌دانم که روان کورش بزرگ، نیز اکنون شاد است و بر تو آفرین می‌فرستد. از اهورامزدا و فرشتگان فرمانبردار او خواستارم که زندگانی درازی داشته باشی و پیوسته در نگاهداری و بزرگی ایران کوشش کنی.

اکنون موقع آرامش است، بهتر آن است که فرماندهان سپاه را بخواب و دستورهای لازم بدهی و چند روزی را با آسایش خیال به آرامش پردازی.

داریوش - چنین خواهم کرد، اما آسایش و آرامش من در کار کردن است می‌خواهم که چند روزی به تنهایی در یکی از کاخها به سر برم و دستورهائی که گاه و بی‌گاه خاطر ام آمده و برای کشورداری سودمند است و یادداشت کرده‌ام، همه را مرتب و پاکنویس کنم و از این پس آنها را به کار بندم.

ویشتاسب - هر چه کرده‌ای و می‌کنی و خواهی کرد، همه پسندیده و به سود کشور است.

پس از آنکه چند روزی گذشت، شبی در سر می‌زردگون روی به ویشتاسب کرده، گفت: فراموش نکرده‌ام که چند سال پیش گفتگو از جشن به میان آمد و ملکه گفت: اکنون هنگام رزم است نه بزم.

اکنون که به یاری اهورامزدا، آرامشی در کشور پیدا شده و با کوشش داریوش شورشها و یاغی‌گیری‌ها پایان یافته، گمان می‌کنم، هنگام فراهم کردن بزم رسیده باشد. ویشتاسب - آری هنگام آن رسیده و به نظر من تا اندازه‌ای هم دیر شده است. تا ببینیم ملکه و داریوش چه می‌گویند.

داریوش - من چیزی نمی‌گویم، بسته به اجازه ملکه است - ملکه سر به زیر انداخت.

ویشتاسب - البته ملکه هم اجازه خواهد داد، اما به طوری که من فهمیده‌ام. ایشان به شکوه و آرایش و هزینه‌ای زیاد عقیده ندارند و بستی مایل هستند که جشن به طور ساده برگزار شود و پولی که برای جشن خرج می‌شود، به مصرف نیکی برسد و رو به داریوش کرد و گفت: پس از آنکه شما به قصد فرونشاندن شورشها از شوش حرکت کردید، ملکه به تقلید مادر بزرگش ماندان یتیم‌خانه‌ای در این جا درست کرده است و به آموزش و پرورش کودکان یتیم پرداخته است. چندی پیش هم به من پیشنهاد کرد که خوب است به پیروی نیای بزرگم کامبیز، سرای بزرگی بسازیم و مردان و زنان پیر و ناتوان را در آن جای دهیم و به پرستاری آنان پردازیم.

من این اندیشه نیک، ملکه را بسیار پسندیده و به او آفرین گفتم. اکنون چه بهتر آنکه، هزینه جشن را به مصرف این کار نیک برسانیم، تا هورمزد بزرگ و امشاسپندان را از خود خوشنود کرده و به جشن ساده‌ای اکتفا کنیم.

در این هنگام ملکه به زبان آمده و گفت: پدرم، کورش بزرگ در موقع جان دادن هم سفارش می‌کرد که تا می‌توانید کارهای نیک بکنید که سودش همگانی باشد. از کسان ناتوان و بینوا پرستاری کنید تا اهورامزدا از شما خوشنود گردد و پاداش نیک به شما بدهد.

داریوش گفت: آنچه ملکه کرده و می‌کند، همه پسندیده و خردمندانه است، او سرشمتی پاک و بی‌آلایش دارد و سزاوار ستایش است.

ملکه باز به زبان آمد و گفت: داریوش سخن به گزاف نگو و زیاده‌روی نکن و از این گفتار ملکه همه خندیدند.

ویشتاسب روی به داریوش کرده و گفت: پس شما هم مانند من عقیده ملکه را پسندیده‌اید.

داریوش - البته کار بسیار پسندیده‌ایست و از بزرگ‌زادگان جز این نباید انتظار داشت.

ویشتاسب - بنابراین باید به جشن ساده‌ای اکتفا کرد.

داریوش - هر چه بکنید، پسندیده است.

ویشتاسب - اگر به میل من باشد، من مایل هستم که هر چه زودتر این جشن ساده برگزار شود.

داریوش - سر به زیر انداخت و پاسخی نداد.

ملکه نیز سر به زیر انداخت و صورتش سرخ شد.

شب دیگر در اطاق بزرگی شمع و چراغ زیادی می‌سوخت. دستور بزرگ با مؤبدان حاضر بودند. کندر و عود و صندل و کاج در مجمرها عطرشانی می‌نمود. ویشتاسب و ردگون و مکابیز و سران لشکر و کبریاس و کریسانتاس و فرولاس و تیکران نیز با بانوان پیرشان حضور داشتند. داریوش و ملکه روی هم بر کرسی نشسته و سروروی ملکه با پارچه حریر نازکی پوشیده شده بود. دستور بزرگ مشغول خواندن اوستا و به جای آوردن مراسم پیوند زناشویی شد. پس از پایان مراسم ویشتاسب روی به حضار کرده، گفت: شاید شما را شگفتی روی داده که چرا این جشن تا این اندازه ساده، انجام یافت. برای آگاهی شما می‌گویم که ملکه آتس‌سا، دختر کورش بزرگ که بعد از این باید ملکه ایران خوانده شود، خواستار شد که هزینه این جشن صرف پرورش کودکان یتیم و بینوایان کشور شود و پرستارخانه‌ای که بر پا کرده، به اندازه‌ای بزرگ باشد که هیچ‌یک از کودکان یتیم از پرورش و آموزش پارسی محروم نمانند و چون داریوش هم با نیت او همراه بود. من دیگر تأخیری در انجام این کار نیک جایز ندانسته و امشب مراسم زناشویی را پایان دادم. همه گفتند آفرین بر عقیده و سلیقه ملکه ایران. زهی کار نیک و کف زدند و شادباش گفتند و برای صرف شام به اطاق دیگری رفتند که در آنجا پری‌رویوان و مهوشان آشوری و شوشی به نواختن چنگ و رباب مشغول و دوشیزگان

پری پیکر و سیمین تن و نازک بدن سرگرم دست افشانی و پایکوبی بودند و چند نفری هم از این پری و شان شیرین گفتار و خوش رفتار جام های زرین پر از باده ناب را به گردش درآورده بودند. اگرچه این جشن به سادگی برگزار می شد، ولی بی اندازه با شادی و سرور آمیخته بود.

بامدادن روز بعد، ویشتاسب نوشته ای به ملکه داد که در آن باغ و کاخ بیرون بازارگاد با زمین ها و کوهها و جنگلهای اطراف آن را به ملکه بخشیده بود. مادر داریوش هم جعبه جواهری به او پیشکش کرد و داریوش هم از ویشتاسب درخواست کرد که کاخ موی با نقشه ای که خود ملکه بیسندد و طرح آن را بریزد در شوش برای او بسازد.

فصل پنجاه و یکم

پیشکش "راد" دوستان
www.tabarestan.info

رفتن داریوش به شکار و دنباله فتوحات او

پس از آنکه مراسم جشن زناشویی پایان یافت، روزی ویشتاسب به داریوش گفت: به طوری که در میان پارسیان معمول است، عروس و داماد پس از برگزاری جشن، چند روزی از آمیزش با خویشاوندان کناره گیری کرده و به عزم شکار و گردش در کوهستان و جاهای باصفا به سر می برند، خوب است، شما هم با ملکه مطابق معمول رفتار کرده، چند روزی برای رفع خستگی از شهر بیرون روید و از این سر و صداها و مراسم دریاری دوری گزینید و در آغوش طبیعت نیروئی تازه کنید.

داریوش گفت: بسیار پیشنهاد خوبیست و باید این مراسم پسندیده را در همه جا معمول کرد. خواهشمندم تا بازگشت ما شما خودتان به کارهای کشوری و لشگری رسیدگی نمائید.

ویشتاسب گفت: از این جهت، نگرانی نداشته باشید. روز بعد داریوش سران لشگر را خواسته، دستورهائی به آنها داد و بلافاصله با ملکه و چند نفر از دوستان باوفای خود و بانوانشان به عزم گردش و شکار از شهر بیرون رفتند. وسایل تفریح از هر حیث فراهم بود، رامشگرانی هم داشتند که آنها را پیوسته سرگرم می نمودند. پس از سه روز که با شادی و خوبی برگزار شد. روزی داریوش با ملکه دونفری به شکار رفتند.

در شکارگاه پیش آمد ناگواری روی داد. یعنی در هنگام تعاقب گرازی، پای اسب

داریوش به سوراخی فرو رفته، او را به سختی به زمین زد و استخوان پایش از جای دررفت، بنابراین از شکارگاه بازگشتند و پزشکان مصری را خواستند که به معالجه پردازند. ولی کوشش آنها به نتیجه‌ای نرسید و روز به روز بر شدت درد می‌افزود.

در این موقع خبر به داریوش دادند که کاروانی از سارد رسید و دارائی اری‌تس را با چند نفر اسیر به شوش آورده‌اند. در میان اسیران پزشکی است، یونانی که در فن خود استاد و بی‌مانند است. خوب است به او رجوع شود تا پای شاه را معالجه کند. چون هفت شبانه روز بود که داریوش از شدت درد پا آرام نداشت. امر کرد، به فوریت پزشک یونانی را حاضر کنند. بنابراین او را با غل و زنجیر به حضور آوردند. داریوش امر کرد که او را از بند رها و آزاد نمایند، تا به درمان درد پردازد. ابتدا پزشک ابا و انکار کرد که من پزشک نیستم و نمی‌توانم دردی را درمان نمایم، زیرا می‌ترسید که داریوش او را نگاهدارد و دیگر نتواند به میهن خود بازگردد. اما پس از تهدید و وعده و نوید حاضر شد که شاه را درمان نماید و در مدت کمی، زخم پای شاه روی به بهبودی گذارد و داریوش دو جفت زنجیر طلا به عنوان دست مزد به او داد.

پزشک با کنایه به شاه گفت آیا این بخشش شاهانه بدبختی مرا زیادت‌ر نخواهد کرد؟ چون شاه خود سخنان کنایه‌آمیز را دوست می‌داشت، خندید و گفت نه، بدبخت نخواهی شد و امر کرد او را به اندرون برند. خواجه‌سرایان به زنان حرم گفتند که این همان پزشکی است که پای شاه را درمان کرده است. مادر شاه و ملکه هر یک جامی بزرگ پر از سکه‌های طلا به او دادند. پزشک در نزد شاه جاه و منزلت یافت و به امر داریوش خانه بزرگ باشکوهی برای او ساختند و در موقع ناهار و شام او را بر سر میز خود می‌خواند. روزی در سر میز به او گفت: به جز رفتن به یونان هر خواهشی بکنی، برآورده است. اما پزشک مایل بود که هر چه زودتر به میهن خود بازگردد و از دیدن زن و فرزندان خود مسرور گردد و چون می‌دانست که رفتنش اشکال دارد، به فکر تدبیری افتاد. پس از چندی که ملکه آتس سا بیمار شد، یعنی در سینه او دملی پیدا شد که

جراحی آن به سایر جاهای بدن سرایت می‌کرد. ملکه پزشک یونانی را احضار کرد تا به درمان پردازد. پزشک با نهایت مهر درخواست ملکه را انجام داد و بیماری او را درمان کرد و سرانجام به ملکه گفت خواهش می‌کنم، سخنانی که به شما می‌گویم در موقع مقتضی از قول خودتان به شاه بگوئید که سود شاه در آن است و مطالب خود را گفت: ملکه نیز خواهش او را انجام داد و روزی به داریوش گفت: نمی‌دانم یا چنین نیرو چرا دست به کار نمی‌زنی. وقت آن است که کشورها تازه‌ای به دست آوری و بر وسعت ایران بیافزایی. زینده نیست که شاه جوان و نیرومند و مقتدری بی‌کار بماند. باید به لشگرکشی و فتوحاتی پردازای و ایرانیان را بیش از این درگیتی سربلند سازی. از طرفی هم چون سران لشگر، سرگرم جنگ و فتوحات شدند محرمانه کنکاشی بر ضد تو نخواهند کرد، اینها همه مطالبی بود که پزشک یونانی به ملکه پیشنهاد کرده بود که به شاه بگوید.

شاه به ملکه چنین پاسخ داد: آنچه گفتی، مطابق فکر خود من است. در نظر دارم که به کشور سکاها لشگر کشم و آنجا را تسخیر کنم. زیرا که تاکنون هیچ یک از شاهان گذشته، حتی پدرت کورش بزرگ هم نتوانسته است، کشور سکاها را فتح کند و آنها هم پیوسته به یاغی‌گری و چپاول مشغولند، باید به آنها گوشمالی داد.

ملکه گفت: گمان می‌کنم که اکنون دست‌اندازی به کشور سکاها سودی نداشته باشد. آنها همیشه از آن تو خواهند بود. بهتر است که به کشور یونان بروی. من بسی آرزو مندم که کنیزان و کارکنان از زنان یونانی داشته باشم. اگر به چنین لشگرکشی قیام کنی، من نیز همراه تو خواهم آمد و این پزشک یونانی هم که مایل است، خدمتی به شاه کند راهنمای خوبی است.

داریوش گفت: قبل از لشگرکشی لازم است، جاسوسانی فرستاد که ما را از اوضاع آن کشور آگاه نمایند و ممکن است این پزشک هم با آنها برود و راهنمای آنان باشد. پس از چند روز، داریوش پانزده نفر از نجبای پارسی را به همراهی پزشک فرستاد

تا تحقیقات کاملی از سواحل یونان بکنند. به این شرط که پزشک برگردد و به پزشک هم گفت: هر چه از دارائی منقول داری، با خود ببر تا به پدر و مادر و کسانت ره آوردی دهی. در موقع بازگشت، من صدها برابر آن را به تو خواهم داد و یک کشتی هم پر از انواع اجناس و هدایا به او بخشید که برای اقوامش ببرد.

پزشک باطناً شاد شد که تیر مرادش به هدف خورده و تدبیری که کرده به وسیله ملکه انجام یافته است. اما برای اینکه بدگمانی به شاه دست ندهد، به شاه گفت من دارائی منقول خود را نمی برم. زیرا که می خواهم برگردم و فقط کشتی را می پذیرم. شاه به خواهش او تن در داد. بنابراین پزشک با پارسیان حرکت کرد و به طرف یونان رفتند. پارسی ها به هر ساحل و جزیره ای که می رسیدند، بنا بر مأموریتی که داشتند، اوضاع آنجا را یادداشت می کردند تا رسیدند به شهر تارانت. در این جا کلاتر شهر، بنا بر دوستی که با پزشک داشت با خیالات او موافقت نموده و امر کرد سکان کشتی های پارسی را برداشتند و خود آنها را نیز مانند جاسوسان در زندان انداخت و پس از آنکه دانست، پزشک به وطن خود یعنی شهر کرتن رسیده، پارسیان را آزاد کرد و دستور داد کشتی های آنها را تعمیر کردند و به آنها دادند، پارسیان به مسافرت خود ادامه داده، بقصد دستگیر کردن پزشک به شهر کرتن رفتند و او را در میدانی یافته، خواستند دستگیرش کنند. اهالی دو دسته شدند. یک دسته از ترس پادشاه ایران خواستند، او را تسلیم کنند و دسته دیگر با چوب به پارسیان حمله کردند. پارسیها گفتند: ای اهالی کرتن خوب فکر کنید که چه می کنید؟ شما می خواهید یکی از نوکران پادشاه ایران از از دست ما بگیرید. بدانید که داریوش چنین گناهی را نخواهد بخشید. زود باشد که لشگری برای مجازات شما بفرستد و شهر شما را زودتر از شهرهای دیگر تسخیر کند. این بگفتند و به طرف آسیا بازگشتند. کشتیهای پارسیان در هنگام بازگشت، دچار طوفان گردیده و به ساحل افتادند و خود پارسیان نیز اسیر شدند. اما شخصی گیل نام از اهالی تارانت که اقتداری داشت، آنها را نجات داد و به ایران آورد. داریوش به او گفت.

در ازاء این خدمت چه می‌خواهی؟ او گفت می‌خواهم که به شهر تارانت برگردم و از ترس این که مبادا داریوش برای انجام درخواست او قوای بهتری بفرستد و زدو خوردی روی دهد. به شاه گفت برای بازگشت من به تارانت کافی است، که فقط اهالی «کنید» با من همراهی کنند. زیرا که مناسبات آنها با تارانتی‌ها خوب است. داریوش مأموری به کنید، فرستاد تا چنان کنند و آنها هم حاضر شدند که امیر شاه را انجام دهند ولی اهالی تارانت به این کار تن در ندادند. در همین وقت واقعه دیگری روی داد و آن این بود که اهالی سیرن که در زمان کبوجیه تابع ایران شده بودند، پادشاه خود را به واسطه تعدیهای زیادی که کرده بود، کشتند. نام این پادشاه آرکزیلاس بود. مادر او فری‌تیما برای دادخواهی نزد فرمان‌فرمای مصر رفت و از او کمک خواست تا انتقام پسر خود را از اهالی سیرن و برقه بکشد و چنین وانمود کرد که پسرش به واسطه دوستی با ایران کشته شده است. فرمان‌فرمای مصر در آن زمان آریاند نامی بود که از طرف کبوجیه به مصر رفته بود. بنابراین تمام قشون بری و بحری ایران را به اختیار او گذاشت و کسی به برقه فرستاد تا بداند چه کسی آرکزیلاس را کشته است. اهالی برقه گفتند که ما همگی او را کشته‌ایم و جهت آن هم آزارها و شکنجه‌هایی بود که بر ما روا می‌داشت.

پس از رسیدن این پاسخ لشگر ایران که در مصر بود، حرکت کرد و شهر برقه را محاصره نمود و مقصرین را خواست. ولی چون تمام اهالی تقصیر را به عهده گرفته بودند، تقاضای ایرانیان را رد کردند و محاصره نه ماه طول کشید. بنابراین لشگریان ایران از بیرون شهر نقب‌هایی زدند تا به وسیله آنها به طور ناگهانی به شهر حمله برند. اما یک نفر مسگر نقب‌ها را کشف می‌کرد. به دین طریق که دور باروی شهر گشته، سپر مسین خود را به زمین می‌گذازد و گوش می‌داد. جایی که مس صدا می‌کرد، می‌فهمید که در این جا مشغول نقب زدن هستند. پس خبر به اهالی می‌داد. آنها هم از طرف مقابل نقب می‌زدند و همین که به کارگران ایرانی می‌رسیدند، آنها را می‌کشتند. رئیس پیاده‌نظام ایرانی گفت با قوه قهریه، نمی‌توان این شهر را گرفت. باید تدبیری به کار برد.

پس شبانه، به حکم او خندق کردند و روی آن را پوشانیدند و خاک را با زمین مساوی کردند و روز دیگر در طلوعه صبح، اهالی برقه را برای مذاکره صلح دعوت کردند. آنها نیز دعوت را پذیرفته، آمدند و در روی خندق معاهده‌ای بستند. به دین طریق که اهالی برقه مانند پیش باج خود را بپردازند و ایرانی‌ها آنها را آزاد بگذارند. ضمناً شرط شد. که تا زمین استوار است این معاهده برجا باشد. بنابراین اهالی برقه، پروازه‌ها را باز کرده، بیرون آمدند و از ایرانی‌ها هر کس خواست، داخل شهر شد. در این اثنا ایرانی‌ها پل خندق را خراب کرده، به شهر حمله بردند و پل را به این جهت خراب کردند که بگویند قول خود را نقض نکرده‌اند و زمین فرو رفته است و کسانی که بیشتر تقصیر داشتند، گرفته به فری تیمامادر آرک زیلاس تسلیم کردند و او آنها را به دازد و پستانهای زنان آنها را برید و باقی اهالی که چندان تقصیری نداشتند، به لشگر ایران واگذارد. آنها نیز چند تن را اسیر کرده، به مصر بازگشتند. ولی اهالی برقه قسمتی از لشگر ایران را که عقب مانده بود، دستگیر و همه را نابود کردند. افسران ایرانی اسیرانی را که همراه آورده بودند. نزد داریوش بردند. شاه امر کرد که آنها را در دهستانی از باختر جای دهند و آنجا را برقه بنامند.

پس از این واقعه به داریوش خبر رسید که فرمانفرمای مصر به خیال استقلال افتاده است و اهالی مصر هم از جور و ستم فرمانفرما به داریوش شکایت کردند. داریوش بلادرنگ به مصر رفته و فرمانفرما را دستگیر کرد و چون تقصیر او مسلم شد، او را کشت و با مصریها مهربانی کرد و چون طبقه روحانیان و کاهنان در آنجا نفوذی داشتند. آنها را بانوازش و مهربانی به طرف خود جلب کرد. اتفاقاً مقارن ورود او به مصر گاوآپیس تلف شد و چون داریوش به مصر رسید، تمام مصریان را ماتم زده و عزادار یافت. پس در عزاداری عمومی شرکت کرد و یکصدتالان وعده داد، به کسی که گاوآپیس را پیدا کند. بعد به معابد مصری‌ها رفته، نسبت به مجسمه ارباب، انواع احترامات به جای آورد و کاهن بزرگ را طلبیده، به مرمت معبد گماشت و برای آم من رب النوع، دیگر

مصریها بناهایی ساخت و برای ساختن این معابد معادن را بکار انداخت. معماران ایرانی هم در این ساختمانها کار می‌کردند. داریوش ترتیب آبیاری را به وسیلهٔ کاریزها به مصریان آموخت.

مصریان از کارهای داریوش خرسند شده و او را یکی از فریادگانهٔ بزرگ خود دانستند. این سفر داریوش به مصر تقریباً در حوالی ۵۱۷ قبل از میلاد بود. پیشکش به تیرستان
www.tabnakstan.ir
داریوش چون علم طب را دوست می‌داشت، امر کرد، مدرسهٔ عالی طب که در سائیس دایر و بعدها خراب شده بود. دوباره تأسیس نمایند و حکم کرد، کانالی کنند که رود نیل به دریای سرخ پیوسته شود. نظر به همین کارهای نیک بود که مصریان او را مانند فرعون می‌پرستیدند و کارهای داریوش و اسامی مللی که تابع او شده بودند، همه را در کتیبه‌ای نقش کردند تا برسانند که تمام این ملل تابع داریوش، فرعون مصر هستند و او بالاتر از سلسلهٔ هیجدهم است و نوشتند که داریوش زادهٔ الههٔ نیت خانم سائیس است و تمام کارهایی که آن خدا شروع کرده بود. داریوش انجام داد. این شاه بزرگی است که قرص آفتاب را احاطه کرده است. وقتی که در شکم مادر جای داشت و هنوز به دنیا نیامده بود، الههٔ نیت او را پسر خود خواند و به او امر کرد که دشمنان را نابود کند. او دارای شوکت و عظمت است و دشمنان خود را در هر کشور به دیار نیستی می‌فرستد. شاه مصر علیا و مصر سفلی، داریوش است که جاویدان پاینده است.

شاهنشاه بزرگ پسر ویشناسب هخامنشی پسر نیت نیرومند و جهانگیر است. تمام بیگانگان با هدایای خود به او روی می‌آورند و برای او کار می‌کنند.^۱ و خود داریوش هم کتیبه‌هایی در مصر بر جا گذارده و در یکی از آنها چنین گفته است:

خدای بزرگی است اهورامزدا. که آن آسمان با عظمت را آفرید. و این زمین و بشر را آفرید و خوشی را به بشر داده و داریوش را شاه کرده و او را به پادشاهی کشوری

۱. این کتیبه‌ها را اخیراً در مصر یافته‌اند.

رسانیده که بزرگ است و اسبها و مردان خوب دارد.

در بند دوم می‌نویسد: منم داریوش شاه بزرگ. شاه شاهان. شاه کشورهای که از تمام نژادها مسکون است. شاه این زمین بزرگ تا جاهای خیلی دور پسر و یشتاسب هخامنشی.

در بند سوم نوشته است: من پارسیم. از پارس مصر را تسخیر کردم و امر کردم که این کانال را حفر کنند، از رود نیل که در مصر جاری است تا دریائی که از پارس بدان روند و چنانکه امر کردم. کانال کنده شد و کشتیها روانه شدند. به طوری که اراده من بود. دیگری از اصلاحات داریوش در مصر این بود که ساخلوی نیرومندی در آنجا گذارد که به چهار اردو تقسیم و در چهار جا اقامت داشت. نخست در منفیس که پایتخت مصر بود، دوم در طرف شمال شرقی مصب نیل، برای حفظ مصر از طرف عربستان و فلسطین. سوم در مارآ (Marea) که مصب نیل را از طرف لیبی حراست می‌کرد. چهارم در جزیره الفانتین، برای حفظ مصر از آن طرف حبشه. شماره افراد این ساخلو به دویست و چهل هزار نفر می‌رسید و افراد آن مصری بودند.

موقعی که داریوش در مصر بود، روزی از کاهن بزرگ پرسید: آیا شما آگاهید که دورتر از مصر چه کشورهایی است و چگونه مردمی در آنجاها زندگانی می‌کنند. کاهن گفت من به آنجاها مسافرت نکرده‌ام. ولی از کسانی که به آن کشورها رفته‌اند، چیزهایی شنیده‌ام. می‌گویند بعد از مصر که از رود نیل مشروب می‌شود، بیابانی است، بی‌آب. ولی جابه‌جا مختصر آبی پیدا می‌شود و مردمی در آن نواحی زندگانی می‌کنند. آن بیابان وسیع را لیبیا نامند.

طوایف زیادی در این بیابان زندگانی می‌کنند. اول طایفه (آدیرماخیداها) که به مصر نزدیک‌ترند و زندگانی آنها به مصریها شباهت دارد. در سمت مغرب این طایفه، طوایف دیگری هستند. موسوم به (گیلیگامها) و در مغرب آنها طایفه (آس بیست‌ها) منزل دارند. پس از آنها هم قبایلی هستند، از قبیل (آدس خیل‌ها) و (تاسامن‌ها) این طایفه

اخیر در تابستان چشم خود را در کنار دریاها می‌نمایند و به ناحیه‌ای می‌روند، موسوم به (آوگیل) در آنجا درخت خرما زیاد است. به علاوه ملخ زیاد گرفته، می‌خشکانند و بعد آنها را تبدیل به آرد کرده، با شیر می‌خورند... ناپس‌امین‌ها زنان متعدد دارند و آنها هم مانند زنان ماساژت‌ها اشتراکی هستند. یکی از عادات زشت دیگر این طایفه این است که چون یک نفر زن گرفت، نخست آن زن باید با تمام میهمانان نزدیکی کند و هر مردی باید هدیه‌ای به آن زن بدهد. چون خواسته باشند، پیمانی به بندند و سوگندی یاد کنند، به نام بهترین اشخاص معروف گذشته خود سوگند یاد می‌کنند. آن هم به این طریق که باید در سر قبر او رفته، دست خود را بر روی قبر بگذارند و سوگند یاد کنند.

و چون خواسته باشند، تفرالی بزنند. بر سر قبر نیاکان خود رفته، بعد از خواندن دعائی در همان جا می‌خوانند و مطابق خوابی که دیده‌اند، رفتار می‌کنند.

در حین بستن پیمانی هر یک از طرفین خون دست دیگر را می‌آشامد. بدین طریق که خون طرف را با چیز مایعی مخلوط کرده، می‌آشامند و اگر حیثاً مایعی نباشد، خون را بر خاک چکانیده، آن خاک را می‌لیسند.

بالتر از تا سامنها طایفه کارمانت مسکن دارند. این طایفه از آدمیزاد فرار می‌کنند و هیچ‌گونه اسلحه‌ای ندارند. بعد از آنها هم طوایفی هستند از قبیل (ماک) و (کین دان) زنان این طوایف حلقه‌های چرمی در میچ پا دارند و رسم آنها این است که هر زن پس از نزدیک شدن به مردی چنین حلقه‌ای را به پا می‌کند و هر قدر شماره حلقه‌ها بیشتر باشد، آن زن نزد دیگران آبرومندتر است.

اهالی قرطاجنه گاهی به این نواحی برای تجارت می‌روند و چون به آنجا رسیدند. مال‌التجاره خود را در ساحل دریا ردیف می‌چینند. بعد به کشتی‌های خود برگشته، دود می‌کنند. بومیها به محض دیدن دود به ساحل نزدیک می‌شوند و در پهلوئی مال‌التجاره‌ای که مایل هستند، مقداری طلا می‌گذارند و دور می‌شوند. پس از آن تجار به ساحل آمده، حساب می‌کنند که آیا طلائی که گذارده‌اند. به اندازه بهای مال‌التجاره

هست یا نه؟ اگر کافی باشد، طلا را برداشته، به کشتی‌ها آمده، از ساحل دور می‌شوند و اگر کافی نباشد به کشتیها برگشته، در آنجا می‌مانند. بومی‌ها باز آمده، بر مقدار طلا اضافه می‌کنند تا سوداگران قرطاجنه را راضی کنند. اکثر این طوایف هیچ‌گاه مطیع شاهنشاهان ایران نبوده‌اند. در بعضی از این نواحی زمینهای حاصل خیز است که محصول خوب آنها هر تخمی سیصد و بد آنها لااقل صد تخم می‌دهد و در سین هم بواسطه پستی و بلندی زمین حاصل، در سه هنگام مختلف می‌رسد و متوالیاً درو می‌کنند و بنابراین هشت ماه مشغول درو و جمع‌آوری محصول هستند.»

پس از آنکه کاهن به سخن خود خاتمه داد، داریوش گفت: عجب کشورها و شگفت مردمانی در روی زمین پیدا می‌شود و چه عادات زشتی در میان این طوایف برقرار است: باید این مردمان وحشی را تربیت کرد.

کاهن - به زحمتش نمی‌ارزد، بگذارید، اینها هم مثل بهائم و وحوش زندگانی کنند.

داریوش - چون اینها هم از جنس بشر هستند، اگر تربیت شوند، بهتر است.

کاهن - رفتن به آنجا خالی از خطر و اشکال نیست. کبوجیه هم بقصد مطیع کردن

آنها رفت و رنج و زحمت زیادی دید و عاقبت هم به سرکوبی آنها موفق نشد و نتوانست در دنبال آنها به جاهای دور برود و از روی ناچاری برگشت.

پایان جلد دوم



پیشکش "راد" پہ تابستان
www.tabarestan.ir



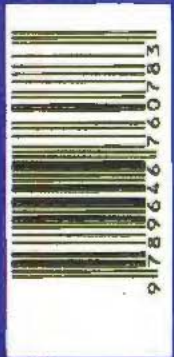
کتابت تابستان

پیری و مشورتن

بزرگی تویی گوشت در بین
 پیاست لروستی شکی نام گسای جان
 پیری نی در درد دوی سر پیری پیری و رنگی
 گهی بی در سائل من و نامی پیری و پیری
 تا کی بی زنی در پیر شوی داری و جز عین حالی
 بیخ بی خاورد با شوق و تانسی من کن پیری و بی
 فتن پیری بگوشه نسای راست در حق در نی کجا
 تانسی فتن مردی نام پیری رسای فتن کز تانسی می نه
 تو ای بر پانسی و تقی پیری رسای کجا و کجا پیری
 که کجای هم بی تقی پیری پیری و کجا و کجا پیری
 پیری کتا ای فرخ پیری و کجا پیری پیری و کجا پیری پیری
 پیری فتن مردی نام نسای پیری در کجا و کجا پیری و کجا پیری



WWW.AZADANAR.COM



9 789646 760783

